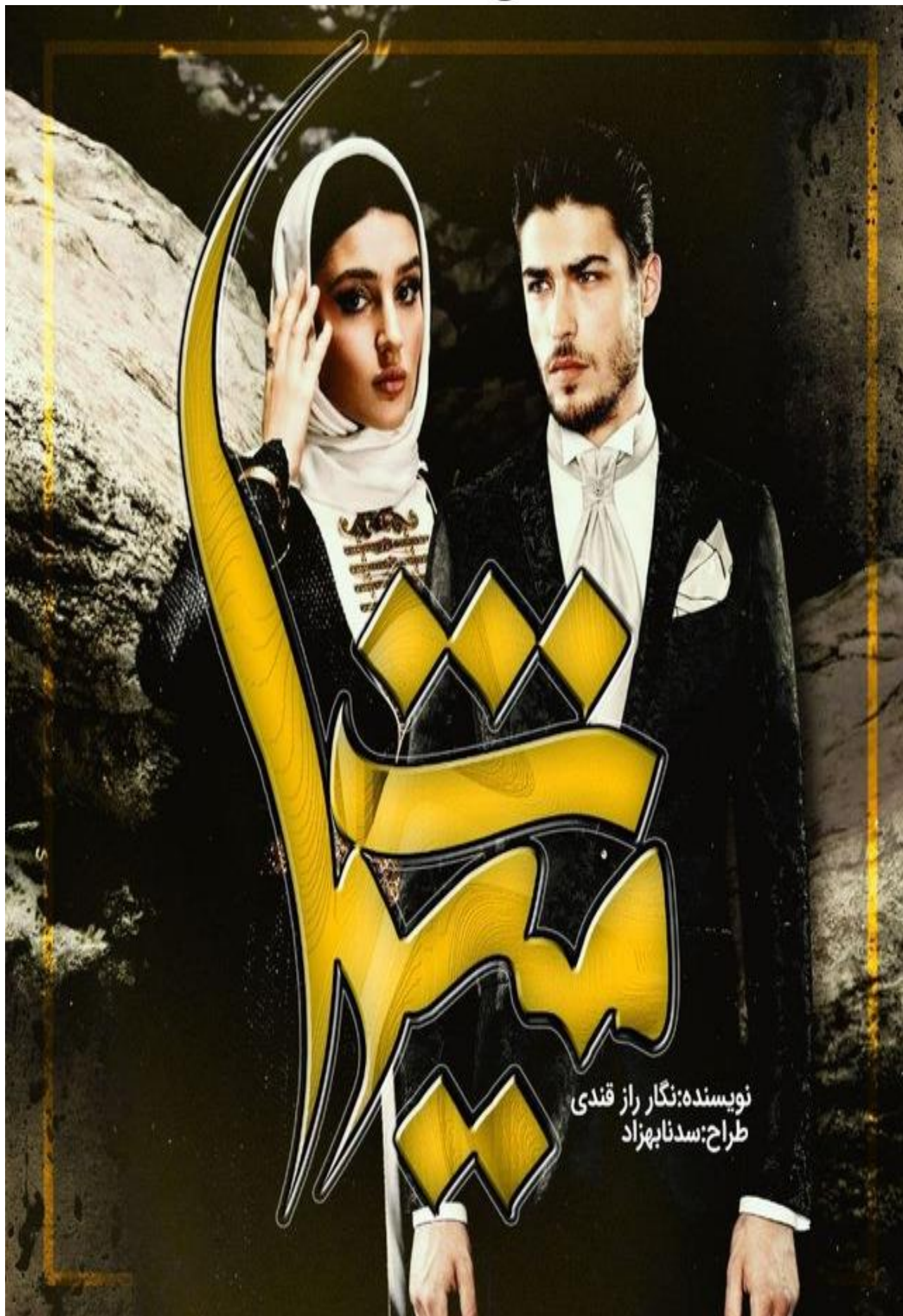


@vip_roman

exChange Group



نویسنده: نگار راز قندی
طراح: سدنا بهزاد

part1#

سرم رو بلند کردم و قاشق و چنگال رو میون دست
هام گرفتم.

قبل از این که شروع کنم، لیوان آب کنار دستم رو سر
کشیدم و عرق روی پیشونیم رو با گوشه شالم پاک
کردم.

صدای آهسته مامان کنار گوشم باعث شد به خودم
بیام و قاشقی از برنجم رو ببلعم.

- بخور ماهور، رنگ به رخسارت نمونده کم نمونده
وسط مجلس از حال بری! به فکر خودت نیستی به
فکر اون طفل معصوم تو شکمت باش.

چشم روی هم گذاشتم و با درد لقمه بعدی رو فرو
بردم که صدای پر جذبه و خش دار حاجی باعث شد
دوباره میل به غدام رو از دست بدم و سرم رو بالا
بیارم.

- عروس کوچیکه.

قطعا که با من بود! شالم رو مرتب کردم و با صدای
آرومی از انتهای میز زمزمه کردم:
- بله؟

تسبیح مهره درستش رو از دور انگشتانش باز کرد و
روی میز گذاشت و به صندلیش تکیه داد و با همین
صلابت همیشگیش ادامه داد:

- امشب دیگه باید رخت سیاهو از تنت در بیاری!
خوبیت نداره زن حامله بعد چهلّم هنوز سیاه پوش
شوهرش باشه.

انقدر بی تفاوت راجب مرگ هیراد صحبت می کرد که
انگار اون هرگز پسرش نبوده و جز این تخم و ترکه
به حساب نمی اومده.

حاجی یا به عبارتی حاج دایی، به عادت همیشگیش
خلال دندونی برداشت و بی توجه به چهره در هم
آمیختم لای دندون هاش رو تمیز کرد.

سکوت سنگینی که توی فضا حاکم شده بود حس
آشوبی درونم زنده می کرد.

مونا جون که کنارم نشسته بود به طرفم خم شد و دم
گوشم پچ زد:

- حرف های حاج بابا رو که به دل نگرفتی؟ می دونی
اون چیزی تو دلش نداره.

part2#

لبخند کم جونی زدم و حرفش رو تایید کردم که زن
دایی فتانه بالا سرم ظاهر شد و سینی که توش پارچه
سفیدی گذاشته بود رو بالا آورد و مقابلم نگه داشت.

- داییت راست میگه ماهور جان! درسته که هیراد
برای هممون عزیز بود و منم هنوز دلم نمیداد رخت
سیاه رو از تنم در بیارم ولی حرف مردم رو که می
دونی نقل دهنشونه! این چارقد سفید رو سرت کن
مادر.

با تندی از پشت میز بلند شدم و اخم هام رو توی هم
گره زدم.

- از شما بعیده زندایی؛ من هنوز که هنوز زن
هیرادم هرچند که ...

با صدای بلند حاجی صدام توی نطفه خفه شد.
- بشین عروس، هنوز حرفم تموم نشده.

مشتم رو سفت کردم و دوباره سر جام نشستم که
دستی روی شونم قرار گرفت و زن دایی از بالا سر،
لبخندش رو تحویل داد و دایی حاجی بالاخره صبرش
تموم شد.

- گفتم شب رو اینجا بمونید چون دلم نمی خواست
پس فردا تو اهل بازار و محل بیوفته که سید احمد
ریش غیرتش فقط واسه بقیس و برای خانواده
خودش تره هم خورد نمی کنه.

مامان از بیخ گوشم چادر مشکیش رو مرتب کرد و
زیر لب "الله اکبر" زمزمه کرد و بعد با صدای بلند
تری گفت:

- خان داداش این چه حرفیه می زنی؟ ماهور من
دختر عاقلیه مطمئناً از تصمیم شما پی روی می کنه.

part3#

حرف هاشون هر لحظه برام پیچده تر می شد؛ نه تنها
من، بلکه چهره بقیه اعضا خانواده هم جز مامان و
زن دایی و حاج دایی، پر از ابهام شد. از کدوم تصمیم
حرف می زدند؟

خجالت رو کنار گذاشتم و پرسیدم:
- میشه یه طوری حرف بزنید که من هم متوجه بشم؟

اخ که داشتند با این رفتار های مرموزانشون فقط
حالم رو بد تر می کردند.

- می خوام که بیوه پسر بچه زن حامی!

حامی؟ این اسم چند بار توی سرم چرخ خورد و در نهایت تیر شد به قلبم و مغزم قفل کرد؛

نگاهم رو طرف حامی که کنار دست حاج بابا نشسته بود، سوق دادم و تیز بهش خیره شدم. اون هم انگار دست کمی از من نداشت و با تشر از پشت میز بلند شد، طوری که صندلی به عقب افتاد و با صدای بلندی گفت:

- واسه خودت می بری و می دوزی حاجی؟ چی توی من دیدی که پیام بیوه داداشمو عقد کنم؟

آتش داشت از سر و گردنم می بارید و قدرت تکلمم ازم گرفته شده بود. فشار عصبی سیستم دفاعی بدنم مختل شد و صورتم گر گرفت.

تیز نگاه برنده ای به مامان و زندایی انداختم و از میز دور شدم که صدایی مانعم شد.

- من هنوز بهت اجازه ندادم بری ماهور!

با شتاب طرفشون برگشتم که صدای همه بقیه بلند شد و من فقط تمرکز روی حالت نزار و بی تابم بود.

part4#

- شما همیشه به جای بقیه تصمیم می گیری دایی،
درسته من پدر ندارم شما هم پدر شوهرم بودی و هم
داییم هستی اما دلیل نمی شه جای من تصمیم به این
بزرگی برای زندگی من و بچم بگیرید.

مامان با دادم گوشه چادرش زیر بغل به سمت اومد و
بازوم رو گرفت و طرف میز کشید.

- بشین ماهور، من اینجوری تربیت نکردم که جلوی
بزرگ تر صدات رو ببری بالا.

دایی که صورتش از خشم پر شده بود و کسی از
ابهتش اجازه نفس کشیدن نداشت، دست به صندلی
گرفت و رو به حامی کرد.

- این شما نیستید که قرار تایید کنید، چه حامی چه ماهور! تاکید می کنم حرف آخرمه این رسم خانوادگی بی چون و چرا باید انجام بشه ... حامی پسری نیست که اجازه بده زن داداش و ناموسش بره آواره بشه.

رو به حامی کردم و توی صورتش غریدم:
- دست مریزاد به این شاهکار حامی خان! از شما بعید بود.

حامی که من داشتم بی جا قضاوتش می کردم خونس به جوش اومد و دیگه نتونست حرمت پدرش رو نگه داره.

- بابا، نزارید اتفاقی که خوش ندارم بیوفته و این قائله رو هر چه سریع تر خاتمه بدید.

از این در عجب بودم که اینجا همه ساکت بودند و کسی نه حرفی می زد نه اعتراضی می کرد.

- منم دارم ختمش می کنم، حرفم زدم! یا ماهو رو
همین فردا عقدش می کنی یا قید من و این خانواده و
هر چی که قرار بود بهت برسه رو می زنی!

part5#

چشم هاش مات شد، این رو می تونستم از خم شدن
زانو هاش متوجه بشم که خورد شد.

حق داشت، من هم داشتم؛ ثروت حاج بابا بعد از
حامی قرار نبود به کس دیگه ای برسه اما این وسط
یه چیز با ارزش تر از این همه دارایی بود و اون هم
عشقی که بین ماهک و حامی در جریان بود.

قدمی به عقب برداشتم و اشکم از گوشه چشمم
روونه شد اما انگار حاج دایی قصد نداشت به این
بازی پایان بده و دوباره ناقوصش رو به صدا در
آورد.

- من حرفم رو زدم حامی، تصمیم با خودته. یا ماهور
یا لگد زدن به بخت.

جیغ زدم، زجه زدم، نه از ته دل بلکه از فرط این که
کسی اینجا من رو به شمار نمی آورد.

برای کسی مهم نبود تصمیم من چیه چون زن بودم،
چون بیوه بودم چون توی این طایفه هیچ زنی قادر به
مخالفت نبود.

به چشم های خیس ماهک خیره شدم که منتظر یک
تصمیم از جانب حامی بود اما اون سکوت اختیار
کرده بود.

کاش همه این ثانیه ها یک خواب باشه، کاش چشم
روی هم فشار بدم و ببینم همه این آدم های پوچ از
دورم محو شدن.

ملتمسانه به چهره برزخی حامی که بی شباهت به من
نبود خیره شدم تا بلکه تصمیم عاقلانه ای بگیره و
قید بیوه برادرش رو بزنه.

اما در عرض چند ثانیه همه چی با جمله اون دود شد و رفت هوا.

- قبوله، نه به خاطر اون مال و اموال که همش ارزونی خودتون، فقط واسه خاطر این که نمی خوام بچه هیراد زیر دست نا پدري بزرگ بشه.

part6#

هنوز متوجه درک اطرافم نشده بودم که چه بلایی سرم اومده بود، من کی به این مرحله از زندگیم رسیدم که مثل کالا بشم میراث شوهرم برای هم خونش.

صدای دوییدن ماهک توی سرم اگو شد که درب سالن محکم بهم خورد و حاج بابا تحسین برانگیز به پسر با لیاقتش بالید.

کمرم خم شد و طرف حامی قدم برداشتم و دستم رو
 یقه پیراهنش گرفتم و بی توجه به محرم یا نامحرمی
 نزدیکش شدم و ملتمسانه فقط گریستم.

- نه حامی، این اسمش غیرت و ناموس پرستی
 نیست، به خودت بیا ببین داری چیکار می کنی؟! هم
 خودت هم ماهک هم من ...

دوتا دستم رو از دور یقش آزاد کرد و پایین انداخت.
 - من تصمیمم رو گرفتم؛ اگر تو خیلی زنی و نمی
 خوای بچت بی سر پناه بشه با این تصمیم کنار بیا
 وگرنه که خیر پیش.

انقدر مغرور و سرد صحبت می کرد که به خودم
 لرزیدم و عقب تر رفتم و توی حصار آغوش مامان
 فرو رفتم.

- مامان تو دیگه نه! بهشون بگو من تنهایی از پس
خودم و بچم بر میام، بگو به کسی محتاج نیستم، بگو
این ها رو ...

این حرف ها رو بهش می زدم اما اون هم انگار جادو
شده بود و طلسم که حتی اجازه نداد حرفم رو به اتمام
برسونم و تشر زد:

- صداتو بیار پایین ماهور، من بهت یاد ندادم جلوی
بزرگترت قد علم کنی!

part7#

مامان رو پس زدم و زجه زدم:

- درست به من یاد ندادید اما این رو هم گفته بودید
نذارم کسی به جام تصمیم بگیره و در برابر حرف
زور اینجوری خفه خون نگیرم.

سکوت سنگینی که به جمع حاکم شد داشت تمرکز
رو جمع تر می کرد تا حداقل برای چند ثانیه عاقلانه
فکر کنم.

هنوز متوجه درک اطرافم نشده بودم که چه بلایی
سرم اومده بود، من کی به این مرحله از زندگیم
رسیدم که مثل کالا بشم میراث شوهرم برای هم
خونش.

صدای دوییدن ماهک توی سرم اکو شد که درب سالن
محکم بهم خورد و حاج بابا تحسین برانگیز به پسر
با لیاقتش بالید.

کمرم خم شد و طرح حامی قدم برداشتم و دستم رو
یقه پیراهنش گرفتم و بی توجه به محرم یا نامحرمی
نزدیکش شدم و ملتمسانه فقط گریستم.

- نه حامی، این اسمش غیرت و ناموس پرستی
نیست، به خودت بیا ببین داری چیکار می کنی؟! هم
خودت هم ماهک هم من ...

دوتا دستم رو از دور یقش آزاد کرد و پایین انداخت.

- من تصمیم رو گرفتم؛ اگر تو خیلی زنی و نمی
خوای بچت بی سر پناه بشه با این تصمیم کنار بیا
وگرنه که خیر پیش.

part8#

انقدر مغرور و سرد صحبت می کرد که به خودم
لرزیدم و عقب تر رفتم و توی حصار آغوش مامان
فرو رفتم.

- مامان تو دیگه نه! بهشون بگو من تنهایی از پس
خودم و بچم بر میام، بگو به کسی محتاج نیستم، بگو
این ها رو ...

این حرف ها رو بهش می زدم اما اون هم انگار جادو شده بود و طلسم که حتی اجازه نداد من حرف رو به اتمام برسونم و تشر زد:

- صداتو بیار پایین ماهور، من بهت یاد ندادم جلوی بزرگ ترت قد علم کنی!

مامان رو پس زدم و زجه زدم:

- درست به من یاد ندادید اما این رو هم گفته بودید نذارم کسی به جام تصمیم بگیره و در برابر حرف زور اینجوری خفه خون نگیرم.

سکوت سنگینی که به جمع حاکم شد داشت تمرکز رو جمع تر می کرد تا حداقل برای چند ثانیه عاقلانه فکر کنم.

دستی به شکم کشیدم و روی دسته مبل نشستم.

صورتم از درد توی هم جمع شده بود و همون دیدم
رو تار می کرد اما حس شنوایی همون قوی بود تا
بتونم صدای رسا و بم حاج دایی رو از چند متریم
تشخیص بدم.

- حامی که از خر شیطون پایین اومد عروس، تو هم
تف سر بالا ننداز که تو چشم خودت نره.

مگه دیگه چاره ای هم داشتم؟ مگه راهی جز تبعیت
مونده بود؟

part10#

منتظر نشد من تایید کنم یا حداقل جواب اعتراض رو
بده و بی مکث ادامه داد:

- فردا میریم حرم صیغه عقدو بینتون جاری می کنم،
از فردا هم این رخت سیاهو از تنت بکن که خوبیت
نداره نو عروس عزا دار باشه.

نفسم توی سینه حبس شد و فقط به صدای "آه" از
گلووم خارج شد.

نگاهم رو طرف عکس هیراد سوق دادم و توی دلم
هزار لعنت خدایی بهش فرستادم و آهسته لب زدم:

- تو منو به این روز انداختی حالا رفتی خوابیدی عین
خیالتم نیست ...

هزیون می گفتم یا هرچی مهم نبود، اینجا هیچ کس
ماهور رو یاد نمی کرد و درد هاش رو به جون نمی
خرید.

این وسط حامی و ماهک هم بازیچه بودند اما به
انتخاب خودشون.

به زور مامان چادر سفیدی که روی جهیزیه ام بود رو
سر کردم و موهای مواجم رو طرف عقب هدایت
کردم.

دستی به در چوبی ورودی زیارت گاه عمومی کشیدم
و فقط این بار از خدا خواستم تا دستم رو بگیره.

پر ابهام به مامان خیره شدم که چشم روی هم فشار
داد و انگشت انگشتریم رو توی دستش گرفت و حلقه
ازدواج رو بیرون کشید.

- بد به دلت راه نده دیشب استخاره گرفتم، خوب اومد

part11#

پر خشم انگشتم رو از توی دستش بیرون کشیدم و
چادرم رو جلو اوردم.

- انتظار دارید زندگی من با دعا و استخاره هدایت
بشه؟ این آشیه که تو برام پختی مامان!

دیگه منتظر نموندم تا نصیحتم کنه و به سمت باب
المحارم (سالن بزرگی توی حرم امان رضا که مراسم
ازدواج توش برگزار میشه) قدم برداشتم.

با رسیدن به سالی که توش سفره عقد مجلی چیده شده بود و عاقد با لباس روحانیت نشسته بود روی صندلیش، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو طرف خان دایی و زندایی فتانه سوق دادم.

حامی با همون لباس مشکیش، سر به زیر انداخته بود و نگاهش روی زمین قفل شده بود.

مامان دست پشت کمرم گذاشت به طرفشون هدایتم کرد.

- اینجوری سگرمه هات تو همه الان اون پسر بیچاره چه فکری راجبت میکنه؟

دست مامان رو پس زدم و باهاش هم قدم شدم.

- برام مهم نیست کی و چی راجبم فکر می کنه.

با رسیدن بهشون سلامی زیر لب زمزمه کردم که دایی رو به عاقد گفت:

- خب حاجی به سلامتی عروس خانم هم اومد، شروع کن که وقت تنگه.

چشم روی هم فشار دادم و رویی صندلی پشت سفره جا گرفتم که حامی با حالت سرد و بی احساس کنارم جا گرفت و عاقد دفترش رو باز کرد و خودکارش رو از توی جیبش بیرون آورد.
- بسم الله ...

ناخونام رو توی پوستم فرو بردم و فقط جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم.

part12#

با صدای زندایی به خودم اومدم که دست روی شونم گذاشت و کنار گوشم لب زد:
- ماهور جان! نمی خوای بله رو بگی؟

توی آینه به چهره درهم حامی نگاه کردم و با صدایی که هیچ انرژی توش موج نمی زد، گفتم:
- بله.

همین! همین کافی بود تا امضا بزنم پای منفور ترین تصمیم زندگیم.

با دست گرفتن خودکار و با کردن دفتر ازدواجی که عاقد به طرفم گرفته بود، شروع کردم به خط خطی کردن و به حساب امضا زدن.

حامی که می دونستم وسواس شدید داره، دست توی جیب کتش برد و خودکار خودش رو در آورد و اون هم شروع به امضا زدن بود.

حالا رسماً من محرمی بودم که هزار فرسنگ باهاش نامحرم بودم.

با تشکر کوتاهی از پشت سفره عقد بلند شدم و چادرم
رو مرتب کردم و پشت سر بقیه از سالن بیرون
اومدم.

با رسیدن به فضای دلپاز صحن هوا رو بلعیدم که
صدای بم دایی بینمون پیچید:

- خب دیگه ما می ریم، حامی و ماهور هم میرن
خونشون؛ تنهایی!

سوالی نگاهشون کردم که دایی متوجه نگاهم شد.
- خونه حامی از این بعد مال هر دوتونه! وسایلم
شب ببر همونجا.

این بار هم خودشون تصمیم گرفتن.

من تازه عروس بودم؟ پس جهیزیه ای که سرجمع
زندگی چند ماهم با هیراد هیچ استفاده ای ازشون
نشده بود، چی؟

part13#

چشم روی هم گذاشتم و اجازه دادم این بار هم حرف
اونا پیش بره.

نه این که بترسم... فقط دیگه هیچ انرژی برام نمونده
بود که مقابله کنم.

زندایی فتانه جلو اومد و دم گوشم لب زدم:

- پسر رو دستت سپردم ماهور، نذار برگرده به
گذشتش چون هم خودش هم ماهک عذاب می کشن.

پس می دونستن هر دو عذاب می کشن و اینجوری
واسه جفتمون تصمیم می گرفتن؟

دستم رو مشت کردم و زورکی لبخند زدم که مامان با
داییم و زندایی همراه شد و ازمون دور شدن.

به طرف گنبد طلایی حرم برگشتم و سلام دادم که
صدای حامی از پشت سرم پژواک شد.

- بریم دیگه دیر وقته باید برم در حجره.

کاش می تونستم فریاد بزنم بگم تو کسی نیستی که
برای من تصمیم بگیری یا اجبارم کنی اما برای
هزارمین بار سکوت کردم و پشتش راه افتادم که با
رسیدن به پارکینگ حرم، طرفم برگشت.

- می فرستم علی لباس هات رو از خونه مادرت
بیاره!

تاییدوار سر تکون دادم و صندلی جلوی ماشین سفید
رنگش که صدقه سری حاج دایی بود، نشستم.
صندلی های چرم کرمی رنگ و بوی عطر خاص
توش باعث شد برای چند دقیقه ریه هام آرامش
بگیره.

part14#

با حرکت کردن ماشین سرم رو به شیشه تکیه دادم و
از آینه به خودم خیره شدم.

زیر چشم هام عجیب گود شده بود.
با پیچیدن صدای حامی توی فضای سکوت ماشین به
خودم اومدم.

- می برمت خونه خودم، شب اومدم با هم حرف می
زنیم! نمی خوام همین اول کاری کلاهمون بره توی
هم.

رفتارش عین دایی بود، مو به مو ...
زیر لب "باشه" زمزمه کردم که پیچید توی خیابون
اصلی و بالاخره ترافیک رو رد کرد.

کاش می تونستم حرفم رو بزنم و حداقل بهش بگم ته
دلم چه خبره.

این فرصت رو غنیمت شمردم و قبل از این که به
خونه برسیم، صدام رو صاف کردم و لب زدم:
- می خوام یه چیزی بگم، نتونستم تا شب دوام بیارم.

سری تکون داد به نشونه تایید حرفم و باعث شد
ادامه بدم:

- من و تو خوب می دونیم واسه چی به این تحمل
اجباری پابند شدیم! می خوام بدونی که من با پای
خودم نیومدم وسط زندگیت تا دست بزارم روی
چیزایی که مال توعه.

لبم رو تر کردم و با نقش تازه کردنی ادامه دادم:

- ماهک تو رو خیلی دوست داره، تو هم می دونم که
... و دوست ندارم کسی رو از معشوقش جدا کنم، تو
می تونی با ماهک ...

part15#

نداشت حرفم رو تموم کنم و با ترمز شدیدی ماشین
رو زد کنار و با اخم طرفم برگشت.

- چی درباره من فکر کردی؟ من انقدر بی ناموس و بی غیرتم که به خواهر زنم چشم داشته باشم؟ من به کنار، خواهر خودت چی؟ اون انقدر شعور و تربیت داره که به یه مرد متاهل فکر نکنه، چه برسه که اون مرد شوهر خواهرش باشه.

دستی داخل موهایش برد و نفسش رو کلافه بیرون فرستادم و حرفش رو از سر گرفت:

- هرچند اجباری ما به هرحال زن و شوهریم، یه عمر باید کنار هم زندگی کنیم. بهت فرصت میدم تا با این شرایط کنار بیای نه این که پا پس بکشی چون نمی شه چیزی رو تغییر داد حتی اگر احساسی بینمون نباشه.

به داشبورد خیره شدم و با صدای ریزی زمزمه کردم:

- ادم نمی تونه بدون انگیزه و احساس زندگی کنه.

سکوت کرد و با تاخیر دست سمت فرمون برد و دوباره ماشین رو استارت زد و قبل از حرکت گفت:
- اگر مجبور باشه زندگی می کنه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و زیر لب گفتم:
- باز هم که اجبار، من خستم از این اجبار!
توقع نداشتم نشنوه، اما شنید و گفت:

- مگه تو قرار نیست مادر بشی؟ اون بچه ای که داره
تو وجودت رشد می کنه

خودش امیده. همین که من اجازه ندادم ناموس
داداشم و بچش زیر سایه غریبه بزرگ بشن واسه من
کافیه.

part16#

چشم بستم و ته دلم پوزخندی به حرفش زدم. چرا
نمی خواست به غرورش راه بده که واسه چی تن به
این ازدواج داده؟!

با رسیدن به جلوی ساختمون سه طبقه ای که نمای
سنگی داشت پیاده شدم و نگاهی به کوچه باغ
دلبازش انداختم.

چادرم رو توی دستم مچاله کردم که صدای کلید از
پشت سرم اومد.

به طرف حامین برگشتم که دست کلید دوتایی رو
طرفم گرفت و سر سنگین لب زد:

- برو داخل، همون طبقه دومه! من میرم حجره ...

همین لحن دستوری وار بود که باعث می شد من
احساس خفت بهم دست بده و نه این که حامی هیچ
وجه اشتراکی با هیراد نداشت و سوای این که هیراد
پسر زندایی فتانه بود و مادر حامی چند سالی می شد
به رحمت خدا رفته بود.

درب رو با همون کلید بزرگه باز کردم و حامی منتظر شد تا داخل برم و بعد صدای جیغ لاستیک هاش به گوشم رسید.

پله ها رو بالا رفتم و درست جلوی همون واحدی که آدرس داده بود ایستادم.

به محض ورودم نفس سردی کشیدم و به هوای تابستونی و گرم این فصل داغ پوزخندی زدم.

نگاهم رو دور خونه چرخوندم و متوجه علاقه وافر حامی به رنگ مشکی و خاکستری شدم که تمام وسایل خونه رو بی جون تر نشون می داد.

part17#

من حقیقتا اینجا چیکار می کرد؟

از فرط خستگی و کلافگی روی مبل نشستم و فقط دکمه ها مانتوم رو باز کردم که داشت فشار به شکمم می آورد.

ساعدم رو به سمت چشمم بردم و اجازه ندادم نور از پشت پلک هام عبور کنه اما هیچ خوابم نمی برد.

خیلی وقت بود خوابم نمی برد، این که هر شب به این فکر می کردم که چطور هیراد انقدر بی رحم شد یا من باعث و بانی مرگش شدم خواب رو از چشمم می گرفت.

اما چرا اون عذاب وجدان پیدا نمی کرد که با زندگی و دختر و نگیم راحت بازی کرد؟ تنش توی گور نمی لرزید؟!

ذهنم پرواز کرد به چند ماه پیش، نه خیلی دور شاید بهمن ماه بود یا اواخر دی ...

حسابی درگیر امتحان های دانشگاهیم بودم و دوست نداشتم همین ترم اول از چشم استاد ها بیوفتم.

درست توی همین گیر و ویر بود که حضور هیراد پر
رنگ تر شد.

به بهونه هر چیزی می اومد خونمون و فقط با نگاه
های خیرش معذبم می کرد.

هرچقدر سعی می کردم جلوش سر سنگین تر باشم
اما اون هر بار نزدیک تر می اومد و همین باعث می
شد دیدم نسبت بهش عوض بشه.

هوا بسی زمستونی بود و من بیشتر توی خونه می
موندم و ماهک و مامان اکثر اوقات می رفتن خونه
دایی.

part18#

سرم رو با کتاب و دفترم گرم کردم و تمام لباس هام
رو از تنم در اوردم جز تاپ و شلوارکی که فقط
قسمت های خاص بدنم رو می پوشوند.

با صدای آیفون خودکارم رو روی زمین رها کردم و طبق عادتی که داشتم بدون این که به تصویر نگاه بندازم کلید باز شدن رو فشار داد.

با بالا و پایین شدن دستگیره درب موهام رو از لای کش باز کردم و به خیال این که مامان یا ماهک قراره وارد بشن، رفتم طرف آشپز خونه ...

دست از فکر کردن به روز های تکبت بار کشیدم و ما بقی لباس های سیاهم رو در اوردم. خونه حامی جایی نبود که من بهش تعلق داشته باشم و همین معذبم می کرد.

دستم رو از روی چشم هام برداشتم که صدای چرخش کلید توی درب اومد و من به عادت این که همیشه جلوی حامی روسری سرم می کردم، اینبار هم شالم رو جلو کشیدم که وارد شد و همون جلوی درب کفش هاش رو کند و جفت شده توی قفسه جا کفشی قرار داد.

زیر لب "یاالله" کرد و سرش رو بالا آورد و تازه
نگاهش به من افتاد.

هیچ کدوممون به رابطه جدید بینمون عادت نداشتیم و
با هم غریبی می کردیم.

نگاهش به دوتا چمدون دستش که بی شباهت به
چمدون های من نبود، کردم که همونطور با سر پایین
کتش رو آویزون کرد و چمدون ها رو جلو آورد.
- لباس هاته، بچینشون توی اتاق من! کمده خالی
هست.

part19#

آب دهنم رو قورت دادم و چمدون ها رو دنبال خودم
توی اتاق کشیدم و به تخت دو نفره ای که روش با
ملحفه مشکی پوشیده شده بود خیره شدم.

کمد های ست تخت فضا رو دلگیر تر کرده بود و
همین باعث شد دوباره اون حس تاریکی توی وجودم
رخنه کنه.

باید ازش ممنون می شدم که کمدش رو در اختیارم
گذاشت یا زحمت چمدون هام روی دوشش افتاد؟

مانتوم رو در اوردم و از ترس این که حامی بی هوا
وارد بشه، درب رو چفت کردم و تنها لباس های
پوشیدم دو تنم کردم.

باز هم مشکی، حقش بود عزا دار هیراد باشم؟
شالم رو دوباره جلو کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که
حامی همزمان از دستشویی بیرون اومد در حالی که
آرنجش آستینش بالا بود و داشت زیر لب چیزی
زمزمه می کرد.

با دیدن من اخمش رو پر رنگ کرد و ازم فاصله
گرفت.

آب دهنم رو فرو بردم و سمت آشپز خونه رفتم که دیدم حامی از توی ویتترین کوچیک گوشه سالن، جا نمازی بیرون آورد و سمت پنجره روی زمین پهن کرد.

این اخلاق تمام پسر های دایی بود که تنها خصلتشون به حساب می اومد.
دوتا دستش دو طرف گوش هاش برد.

لیوان آب رو پر کردم و بی توجه به ادامه نمازش، سر کشیدم.

از آشپز خونه بیرون اومدم که توی حالت سجده بود و شونه های مردونش روی زمین.

با حرکت چیزی شبیه ماهی توی شکمم دست روش گذاشتم و لبخند عمیقی زدم، اولین بار بود همچین حسی تجربه می کردم و نوید رشد و زنده بودنش رو می تونستم درک کنم.

part20#

با تموم شدن نماز حامی نگاهش طرفم کشید و
سجادهش رو از روی زمین جمع کرد و تیشرت سفید
رنگش رو صاف کرد.

- اینجا نامحرم داریم که روسری پوشیدی؟

با سکوت به چشم های مشکى و پر رنگش خیره
شدم و سرى به معنای "نه" تکون دادم که دستش رو
داخل جیب شلوار اسپرتش برد.

- من، راستش هنوز عادت نکردم که بدون حجاب
جلوت ظاهر بشم!

سرش رو بالا پایین کرد و کنترل تلویزیون رو دست
گرفت و خیلی خشک و سرد زمزمه کرد:

- اما ماهک عادت داشت.

که چی؟ داشت بهم گوش زد می کرد که هنوز ماهک
توى فکر و ذکرشه؟ خودم می دونستم و متوجه بودم
جای غلطی از زندگیش دارم دست و پنجه می زنم.

خودم می دونستم کمتر از شش ماه با بی فکری گند
زدم به زندگیم، درست از همون شب که هیراد تمام
دخترונگی هام رو زیر پاش لگد کرد و من از ترس
آبروم تن به این خفت دادم.

با صدای خش دارش به خودم اومدم که با صدای
نسبتا آرومی گفت:
- نکنه می خوای همونجا واستی؟ بیا بشین، گفتمت
حرف دارم.

مبل رو دور زدم و با فاصله ازش رو به روی
تلویزیون خاموش نشستم.
کنترل رو توی دستش گرفت و هم زمان لب زد:
- چیزی برای شام داریم؟

عجیب بود، چرا آمار خونش رو از من می گرفت من
که به اندازه چند ساعت از بودنم اینجا نمی گذشت.

با شرمندگی بی دلیل جواب دادم:
- نه به اینجا آشنایی نداشتم راستش.

سری تکون داد و کانال تلویزیون رو عوض کرد و با
همون لحن بعد از چند دقیقه گفت:
- زنگ می زنم از بیرون شام بیارن! چی می خوری؟
part21#

من که چند وقتی بود چیزی از گُلوم پایین نرفته بود و
الان هم میل چندانی نداشتم و با اکراه زمزمه کردم:
- میل ندارم، برای خودت سفارش بده.

اخمی توی هم کشید و همونطور که به روبه رو خیره
شده بود تاکید وار گفت:

- واسه خاطر تو نمی گم، دوست ندارم بچه داشتم
ضعیف بشه به خاطر ندونم کاری های مادرش.

آب گلوم رو فرو بردم که گوشیش رو برداشت و با
جایی که متوجه شدم رستورانہ تماس گرفت و
سفارش دو سرویس چنچه رو داد.

از روی مبل بلند شدم و دهن کجی بهش کردم که
صدام به گوشش رسید اما به روی خودش نیورد.

بعد از تاخیر حدود چهل دقیقه بعد حامی با کیف پولش
از ساختمون بیرون رفت و با دو ظرف مجزا برگشت
خونه که بوی چنچه زیر بینیم پیچید.

ناچار پشت میز نشستم که رفت سمت سینک و چند
باری دست هام رو با کف شست و در نهایت رضایت
داد بشینه.

وسواس شدید جز عادت هاش بود که پارسال برای
درمانش چند باری پیش روانشناس رفته بود ولی
فایده ای نداشت.

این اطلاعات رو هم مدیون زن دایی بودم که مدام گله
این خلق و خوی حامی رو پیش مامان می کرد و بارها
شاهد بودم که ماهک برای دیدار با حامی حسابی
دوش می گرفت و خودش رو غرق ادکلن می کرد.

از افکارم فاصله گرفتم و لقمه نونی برداشتم و بی
اشتها طرف دهنم هدایتش کردم و تا متوجه عمق
گرسنگیم شدم و با وله بیشتری لقمه دوم رو گرفتم
که تنها صداش باعث شد اشتها کور بشه.

- کسی دنبالت کرده؟

part22#

شوکه بهش خیره شدم و از حرف یهویی لقمه پرید
توی گلو و سرفه اجباری کردم که لیوان آبی جلوی
صورت اومد و به سر بهش اشاره کرد.

لیوان رو از توی دستش چنگ زدم و یک نفس سر
کشیدم.

اصلا مهم نبود که برای اولین بار تماسی بین دست
هامون صورت گرفته و من تونستم گرما و داغیش
رو حس کنم.

مهم این بود که از فاجعه بزرگی جلو گیری کرده بود
و همین کافی بود تا زیر لب زمزمه کنم:
- ممنون!

پلک روی هم فشار داد و دوباره سرش رو پایین
انداخت و مشغول شدم.
به کل اشتها کور شد و دیگه میلی به ادامه خوردنش
نداشتم، عجیب بود که اسراری نکرد تا آخرش بخورم
و رضایت داد بی حرف از پشت میز بلند بشم.

پوزخندی به چنچه نیمه کاره زدم و سمت سالن
حرکت کردم.

اون به تبع همه چیزش طبق سلیقه ماهک بود حتی
غذایی که امشب سفارش داد.

من بین این دوتا چی کار می کردم؟

چه حسی به برادر شوهرم داشتم که الان حکم شوهر شرعی و قانونیم رو داشت؟

روی مبل نشستم و فقط به امروز صبح توی حرم فکر کردم، اون لحظه که عاقد گفتم مهریم تنها یک جلو کلام الله مجیده بدون آئینه و شمع دان و بیست و دو سکه بهار آزادی به نیت سنم.

part23#

چشم هام از خستم توان بیدار موندن نداشت اما رو نداشتم که به حامی بگم خوابم میاد یا هر خواسته دیگه ای.

همونطور سرم رو روی دسته مبل گذاشتم که حس سایه ای روی خودم رو احساس کردم و فقط تونستم چشم باز کنم و بهش خیره بشم.
- توی اتاق تخت هست، برو اونجا بخواب.

صاف نشستم و از پایین به فکش خیره شدم.

- توی اتاق فقط یک تخت هست.

موهایش رو به عقب هدایت کرد و نفسش رو بیرون فرستاد.

- یادم نبود به هم نا محرمیم، عیب نداره پاشو برو اونجا بخواب من یه فکری به حال خودم می کنم.

بعد از این که اطمینان به فاصلمون پیدا کرده بودم، بلند شدم و طرف همون اتاق که واسه خودش بود رفتم که پشت سرم داخل شد و از توی کشو کنار تخت دست کلید دوتایی طلایی بیرون آورد و توی جیبش گذاشت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

نگاهم رو به خروجش دوختم که بدون بستن درب اتاق من، کلید رو از توی جیبش بیرون آورد و توی فاصله چندقدمی از اتاق من درب دیگه ای رو باز کرد و داخل رفت.

این خونه دوتا اتاق داشت و اون وقت به من گفته بود
اینجا رو باهش شریک بشم؟

با صدای دوباره قفل شدن درب اتاق کناری پوزخندی
زدم. یعنی چی که درب رو روی خودش قفل می کرد؟
نکنه می ترسید عین هیراد یک متجاوز از آب در
بیام؟

part24#

بی توجه به رفتار عجیبش من هم درب اتاق رو بستم
و شالم رو از سرم در آوردم و طرف کمد لباسی که
به من تعلق گرفته بود، رفتم. چه حس نا آشنایی، چه
زندگی غریبانه ای.

مانتوم رو با لباس آزادی عوض کردم و اجازه دادم
پوستم نفس بکشه، چه اشکالی داشت حالا که حامی
اینجا بود، من از موقعیت اسفاده کنم و دوش هم
بگیرم؟

به فرض این که ممکنه نصف شبی توی حموم اتفاقی
برای خودم یا بچم بیوفته و کسی نتونه کمک کنه،
منصرف شدم و روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو
خزیدم.

این افکار منجر کننده انگار قرار نبود دست از سرم
برداره که دوباره من به اون اتاق شوم فکر نکنم.

چشم روی هم فشار دادم و که تصویرش برام تداعی
شد.

#فلش_بک

هیراد نگاهش به بالا تنه نسبتا برهنم انداخت و جلو
اومد.

جیغ ناخودآگاهی زدم و قدم هاش رو بلند تر کرد و
دستش رو روی دهنم فشار داد.

نفس به زور بالا می اومد و می تونستم کبود شدن
صورتم رو حس کنم.

به چشم های وحشیش خیره شدم که لبخندی روی
صورتش نقش بست و دست دور کمرم حلقه کرد و به
دیوار چسبوندم.

حرارت بدنش و اون موهای حالت دارش من رو
بیشتر از هر وقت دیگه ای نسبت به خودش منزجر
می کرد.

تقلا بی فایده بود، اون انگار صدای فریاد های خفه م
رو نمی شنید.

part25#

ناخون های نسبتا بلندم رو توی بازو هاش فرو بردم
که گره دستش از روی دهنم شل تر شد و تونستم
واضح تر التماس و تقلا کنم.

از توی چشم هاش می خوندم که صبرش سر اومده
اما همچنان داشت بر برابرم مقامت می کرد.

نفسم به سختی بالا می اومد و دیدم تار شد که کم کم
دوتا دستم رو به دیوار چسبوند و توی صورتم خیره
شد:

- خیلی وحشی ماهر، دو دقیقه آروم بگیری به
جایی بر نمی خوره! من داشتم سعی می کردم رامت
کنم و با ملایمت برخورد کنم ولی انگار خودت نمی
خوای!

دستش رو همزمان زیر زانو هام برد و از روی زمین
بلندم کرد.

هیکل ضریف و دخترنم چیزی نبود که هیراد از پس
بلند کردنش بر نیاد و براش مثل می شدم پر کاه.

مشت های پیا پی رو به کمرش می کوبیدم و
همونطور که موهام روی صورتم ریخته بود التماس
می کردم ولی انگار کسی توی این جهنم دره صدام
رو نمی شنید.

- سر جدت بزارم زمین، برو ازین جا برو قول می دم
به کسی راجبش حرف نزنم.

پوزخند صدا داری زد که مثل ناقوس مرگ توی
گوشم پیچید

- توقع چی داری؟ یک سال من دارم میام اینجا تا
جنابعالی نگاهم کنی ولی دریغ از یک ذره توجه! حالا
که به اون چیزی که می خواستم رسیدم، بزارم برم؟

دیگه داشت اشکم در می اومد و چون سر و ته شده
بودم محتویات معدم هر لحظه به گلوم نزدیک تر می
شدن که سمت اتاق مشترکم با ماهک حرکت کرد.

part26#

با چفت شدن درب اتاق، بالاخره رضایت داد از روی
کولش پایین بزارتم هم درست روی تخت فرود آورد
که باعث شد از شدت ضربه به کمرم جیغ بلندی
بکشم.

- هنوز که چیزی نشده جیغ می زنی! مونده تا حنجره
خوشگلتو خراش بدی ماهور خانم.

از صدای شهوت آلودش می تونست هدف پلیدش رو
بخونم اما نه توان مقابله داشتم نه زور محافظت.

هودی استپرتش رو از تنش بیرون آورد و قبل از این
که نزدیکم بیاد به طرف درب برگشت و به امید این
که پشیمون شده نفس راحتی کشدیم اما با چرخون
کلید توی درب و قفل کردم تمام امید رنگ باخت و
توی یک حرکت طرفم برگشت و کلید رو توی جیز
شلوارش گذاشت.

- این هم برای محکم کاری! نه واسه این که کسی
بیاد چون مطمئنم تا دو سه ساعت دیگه سایه هیچ
کس این طرف ها نمیوفته.

فقط محض این که گربه وحشی چموش بازی در
نیاره و فکر فرار از دست هیراد به سرش بزنه.

جیغ زدم، زجه زدم، گلوم به خس خس افتاد اما اون
بی توجه به من و چشم پوشی از این که کارش می
تونه چه تبعاتی برای من و زندگی و آیندم داشته
باشه، جلو اومد و طوری شونه هام رو گرفت و روی
تخت یک نفرم هولم داد که حس کردم کمرم از وسط
دو تیکه شد.

اندام لاغر و قد بلندش رو برام نمایان کرد و من
چیزی جز یک پسر منفور و عوضی جلوی روم نمی
دیدم.

گریه هام داشت دیدم رو تار می کرد و هیراد با هر
قدم نزدیک تر می شد و در نهایت زانوش رو روی
تخت گذاشت و هولم داد طرف بالشت.

part27#

از درد کمرم و این ناتوانی داشتم عاجز می شدم و
برای هزارمین بار به خودم و دختر بودن و ضعیف
بودنم لعنت فرستادم.

- اینجوری با اون چشم های مظلومت بهم خیره نشو
 ماهور، تو خودت هم دلت می خواد، وگرنه مرض
 نداشتی با دو وجب لباس جلوی روم ظاهر بشی و این
 ...

تمام توانم رو به کار گرفتم تا آخرین تلاشم رو بکنم و
 نتیجش شد جیغ ضعیفی که جملش رو نصفه رها کرد.
 انگار از کارم وحشی تر شد که موهایش رو عقب زد
 و دستش روی لباسم نشست ...

نه یک بار بلکه هزار بار زنده شدم و زهر الود مردم
 تا دست کثیفش جای جای بدنم رو لمس و دخترونگی
 هایی که برایشون ارزش قائل بودم رو ازم گرفت.
 کاش قدرت داشتم تا توی صورتش بزنم اما من
 ماهور بی دفاع بودم در برابر خوی وحشیش.

جسم سنگینش رو کنارم انداخت و من فقط تونستم از
 ورد جسم و روح مردم جنین وار توی خودم جمع
 بشم و با تکون های آرومی فقط ناله کنم.

انگار بعد از چند ثانیه به خودش اومد که تخت بالا و پایین شد و نا باور بهم خیره شد.

از نگاهش داشتم تکه تکه می شدم و هر چقدر انرژی برام باقی مونده بود رو خرج بلند شدم و نیم خیز شدم کردم که به ملحفه سفید با لکه قرمزش خیره شده بود.

این حکم بود، حکم مرگ و زناگیم
- ماهور، من ... تو دختر...-

جیغ زدم:

- برو بمیر عوضی برو توی شرمندگی خودت دفن شو که دخترانگیم رو با جسم کثیفت گرفتی! با درد، با وحشی گری و غارت یا چیزی به اسم لذت دادم اما احساس نفرت انگیزی که تمام وجودم رو ویرون کرد.

part28#

دلم می خواست پتو رو دور بدن برهنم بییچم اما
قدرتش رو نداشتم چون نایی توی بدنم نمونده بود.

حتی اشکی برای ریختن گلبرگ های وجودم نداشتم،
غنچه عزیزم رو ازم گرفت.

اون چیزی که افتخارم بود اما این حیوون با نجاستش
به تاراج برد.

- نگاهم نکن عوض برو گمشو بیرون کثافت!

توقع چی داشت؟ که من دختر نباشم؟

انقدر غرق این بلایی که سرم اومده بود شدم که حتی
متوجه نشدم کی درب سالن با صدای نهیبی بسته شد
و من توی دنیای سیاه خودم غرق شدم ...

#حال

نور به چشم هام تابید و حساب زمان از دستم در رفت، این شده بود برنامه هر شب زندگیم؛ مرور خاطرات گس و در نهایت شلیک به روح سیاه شدم.

لباس کوتاهی که مخصوص خوابم بود، یکم از ران پام بالا رفته بود و پتو گوشه تخت جمع شده بود.

دسته درب بالا و پایین شد اما چون قفل بود کسی نتونست بیاد داخل.

حدس سختی نبود، اصولاً که فقط حامی می تونی انقدر آنتایم و وسواسی باشه که هر روز درست راس ساعت هفت بخواد بره حموم.

هول زده پتو رو دورم پچیدم و جز پاهای برهنم نتونستم مانع چیز دیگه ای بشم و فقط از ترس این که یهوئی وارد بشه، زود کلید رو توی درب چرخوندم و اجازه دادم بیاد داخل.

part29#

با دیدنش چشم روی هم بستم و نداشتم دوباره با
دیدن بالا تته برهنه مرد دیگه ای اون کابوس ها توی
ذهنم نقش ببندد.

سگ زرد برادر شغال بود و من هنوز نتونسته بودم
از حصاری که دور قلبم کشیده بودم خلاص بشم و دلم
با حامی صاف بشه.

نگاهی به قد کوتاهم و اون پتویی که سعی داشتم
باهاش بدنم رو بپوشونم، انداخت و اخمی توی هم
کشید و همونطور که از توی کمدش چند دست لباس
در می آورد، لب زد:

- حتی اگر عریان جلوم باشی قرار نیست هرز بپریم.
ضمن این که قانونا زنی!

کلمه "زن" رو طوری با تحکم گفت که مشتم محکم
تر شد و با تته پته گفتم:
- من قصدم ...

با رفتن به داخل حموم اجازه نداد حرفم رو کامل کنم
و انگار بهم تو دهنی زده باشه و حکم سکوت بده تا
بیشتر از این نتونم ماست مالی کنم.

وقت رو غنیمت شمردم و زود تر لباس های پوشیده
تری تنم کردم که صدای زنگ تلفن بین سکوت خونه
جای گرفت.

قطعا حاله که به قولی همسرش بودم حق این رو
داشتم که جواب بدم و بدون این که به شماره نگاهی
بکنم جواب دادم که صدای ماهک توی گوشم پیچید:
- حامی لعنتی کجایی؟

بغض سد گلوم شد و با صدای زیر جواب دادم:
- حامی رفته حموم ماهک! اومد می گم زنگ بزنه.

انگار نفسش ایستاد، شاید هر تازه دامادی صبح بعد
عقدش می رفت حموم، تصور کاذبی برای بقیه ایجاد

می کرد غافل از این که ما حتی توی اتاق های جا و
پشت درب های قفل خوابیده بودم.

part30#

قبل از این که تلفن رو قطع کنم، دوباره صدای ماهک
پیچید، شاید انتظار نداشتم هنوز هم باهام مثل گذشته
باشه.

- تو خوبی ماهور؟

با مهربونی و بغضی که سعی داشتم از شوق
مهربونیش نترکه، جواب دادم:

- اره مهربونم، خودت چی؟

سکوت سنگینی کرد و در نهایت صداش پیچید:
- خوبم، مامان گفت شب واسه شام بیاید اینجا.

زیر لب " هوم " زمزمه کردم که بی خدا حافظی گوشی
قطع کرد و شک نداشتم به خاطر صدای حامی بود که
از توی اتاق اومد.

- کی بود؟

هول زده به طرفش برگشتم قبل از این که نگاهش کنم
گفتم:

- ماهک!

با سوق دادن نگاهم به طرفش، متوجه حوله دور
کمرش و برهنگی بدنش شدم و بلافاصله رو ازش
گرفتم. اما تصویر چکه شدن قطره های آب از
موهایش روی بازوها و عضله سینهش هنوز جلوی
چشمم واضح بود.

- چیکار داشت؟

همون صدای حتی آرومش کافی بود تا من ار فکر
اندامش بیرون پیام و بی اکراه جواب بدم:

- کارت داشت.

صدای قدم هاش که نزدیک می شد و رایحه
اوکلاپتوس شامپوش زیر بینیم پیچید و ته دلم رو
تحریک می کرد تا دوباره نفس عمیق بکشم.
- لزومی نداره دیگه تلفن جواب بدی!

part31#

همونطور که پشتم بهش بود سر تکون دادم و سعی
کردم چند قدم فاصلم رو ازش بیشتر کنم.

چرا تا قبل این متوجه نشده بودم دایی هرچقدر
خودش تپل و ارتجاعی باشه اما پسر هاش اصلا به
اون نرفتن و اندام ورزیده تری دارند؟

این سوال احمقانه ترین چیزی بود که توی موقعیت
مسخره به ذهنم رسید.

فقط محض این که دوباره نگاهم روی مردی که
هنوزم با کجود محرمیتمون برام غریبه بود، طرف

اتاق رفتم اما قبلش متوجه شدم داره با گوشی تلفن
توی دستش شماره می گیره.

درب اتاق رو نیمه باز گذاشتم و به عادت قدیمم فال
گوش ایستادم.

این حس مالکیت یا حسودی نبود، من فقط کنجکاو
بودم، همین!

انگار تماسش وصل شد که با صدایی که توش آرامش
خاصی موج می زد جواب داد:

- الو؟ ماهک اگر قراره فقط پشت اون گوشی بی
صاحب نفس بکشی من قطع می کنم، د لامذهب منم
آدمم.

این لحن فرق می کرد، اونی نبود که من رو خطاب
قرار می داد، این لحن مخصوص ماهک بود! اون
لیاقت این همه عشق رو از طرف مردش داشت اما نه
در حالی که شوهر خواهرش محسوب می شد.

part32#

نداشتم فالگوش ایستادن باعث ایجاد حس خلع درونم
بشه و آرزو کنم کاش من هم مثل ماهک صاحب قلب
مردونه ای بودم نه به زور تصاحب جسم.

شاید الان که حامی سرگرم حرف زدن بود می شد با
خیالت راحت دوش راحتی گرفت تا مبادا سر زده وارد
اتاق بشه، هرچند که انقدد شعورش می کشید تا قبلش
در بزنه.

لباس های تمیزی برداشتم و توجه ای با
پوشیدگیشون کردم و در نهایت سمت حموم رفتم.

آینه قدی جلوی ورودیش باعث شد به اندام برهنم
خیره بشم که حالا شکمم داشت از حد معمولش بزرگ
تر می شد و من نمی دونستم تنها یادگاری که از
هیراد برای خانوادش مونده چه جنسیتی داره.

اما هرچقدر هم که از هیراد من کینه به دل داشتم
باعث نشد تا از حس مادریم نسبت به بچم کم بشه و
با جون و دل از روی پوست نوازشش کردم.

دستم رو طرف شیر آب بردم و روی گرم ترین درجه
تنظیمش کردم.

قطره های لعنتی آب روی بدنم فقط باعث می شد من
دوباره یاد اون روز نحس بیوفتم ...

#فلش_بک

بعد رفتن هیراد نگاهی به تختم که حالا لکه خونی
روش بود و جای خرابکاری من از ترس و به رنگ
زرد تبدیل شده بود باعث چندشیم شد.

part33#

با این که درد داشتم اما نباید بزارم بیشتر از این
رسوا بشم و قبل از رسیدن مامان، ملحفه سفید رو با
اکراه جمع کردم و همونطور برهنه طرف حموم رفتم.

روی تک تک نقاطی که اون دست کشیدی رو لیف
کشیدم به قدری که پوستم سرخ شد اما این نجاست نه
از روی جسم بلکه از روی روحم قرار نبود پاک
بشه.

ملحفه خونی رو زیر شیر آب بردم و به قطره های
آمیخته شده با رنگ قرمز خیره شدم.

اون لحظه شاید بی انتها ترین ساعت تاریخ عمرم
ثبت شد که برای همیشه و همیشه توی اعماق ذهنم
گنجانده شد.

#حال

از حموم بیرون اومدم و همزمان لباس های حسابی
پوشیدم رو تن کردم.
از گردن تا مچ دست و از کمر تا مچ پا، هیچ جایی از
بدنم قابل دید نبود.

نه برای این که با حامی نا محرم بود، بلکه فقط دوست نداشتم به نگاهی که مالکش یکی دیگه است آلوده بشم.

از اتاق بیرون اومدم که متوجه نگاه سنگین حامی روی شال مشکی سرم شدم و بی اختیار گردنم رو از دیدش خارج کردم که با اخم جلو اومد و روی پاشه به چرخید و گوشه شالم رو به عقب هول داد.

فاصله کمش با من و اون نفس های سنگیت و رگ های متورمش اجازه تمرکز روی رفتارش رو بهم نمی داد و تا به خودم اومدم، شدم توی دست هاش مچاله شده بود و کف سرامیک ها نقش بست.

part34#

سرم رو بالا اوردم و به چشم مشکی و ابرو های پر پشتش نگاهی انداختم که همزمان توی صورتم غرید:

- من حتی اگر خدا هم بخواد نگاه به دست خورده
برادرم نمی کنم پس چه با چادر بقچه و چه با بیکینی
رو به روم بگردی، به حال من هیچ فرقی نمی کنه.

از تحکم صدا و فشار دستش روی بازو هام، پلک
هام رو روی هم فشار دادم که با هول آرومی دستش
از دورم آزاد شد.

با شتاب به دیوار پشت سرم بخورد کردم و به قدم
هایی که منتهی به اتاقش می شد خیره شدم.

شالم رو با پا به عقب هدایت کردم به بغضم اجازه
ترکیدن دادم.

اون یک شلیک درست به وسط قلبم کرد، انها با جمله
" نگاه به دست خورده داداشم نمی کنم ".

هنوز چند دقیقه از رفتش نگذشته بود که خودم رو از
روی زمین بلند کردم و اجازه ندادم بغض زنونم
جلوش بشکنه.

من به خاطر بچم باید قوی باشم، هرچند که نمی دونم
دختره یا پسر.

طرف آشپزخونه و پارچ آب تقریبا رو همون طور
بدون لیوان سر کشیدم که با پیراهن مردونه سفید و
شلوار مشکیش بیرون اومد و در حالی که داشت یقه
بالا لباسش رو می بست، طرفم اومد و از روی اوپن
ساعت مچیش رو برداشت و به چشم هام خیره شد.

حالا که من موهام رو جلوش باز گذاشته بودم و اون
می تونست موج بین سیاهیشون رو زیارت کنه.

ابرو های پرپشتش رو توی هم گره انداخت و پارچ
آب رو از بین دست هام بیرون کشید.
- مادر شدی و نمی دونی با لیوان آب بخوری نه
پارچ؟

part35#

لیوان رو به سمتم گرفت، عصبی و کلافه لیوان رو
گرفتم و لاجرعه سر کشیدم.
به خاطر سرعت بالایی که داشتم آب توی گلوم پرید و
به سرفه افتادم.

سرفه راه نفسم رو بند آورده بود، حامی بهم نزدیک
شد و کمرم رو که خم شده بود صاف کرد.

بوی عطر تلخش مشامم رو پر کرد، دست راستش
قفسه ی سینه م و دست چپش کمرم رو ماساژ می
داد.

بعد از چند ثانیه بالاخره راه نفس باز شد و سرفه م
بند اومد، با دست طوری که بی ادبی نباشه دست
حامی رو پس زدم.
- خیلی ممنون.

کلافه توی لیوان کمی آب ریخت و گفت:

- آروم بخور.

دست دراز کردم تا لیوان رو بگیرم اما خودش لیوان رو به دهانم نزدیک کرد و گفت:

- به تو اعتباری نیست... نکشی برادر زاده م رو!

نفسم سنگین شد، نه به خاطر این که جلوش بی حجاب بود، فقط تنها دلیل، برخورد دست های داغش به لبه چونم بود که داشت روی گونم پیشروی می کرد.

اما آب توی لیوان به انتهای خودش رسید و دستش رو عقب کشید.

نذاشت از خلسه اون لحظه بیرون بیام که آهسته لب زد:

- موهات مثل ماهک لخت نیست!

part36#

مشتی به میز کوبیدم و لیوان رو با حرص توی
سینگ گذاشتم.

- جهزیه ت رو با وسایل خونه من اشتباه نگیر.

با حرص به طرفش برگشتم و توی چشم هاش نگاه
کردم.

- لازم به ذکره که منم یاد آوری کنم با ماهک اشتباه
نگیری؛ من ماهورم، ماهور ...

سرش رو چند باری تکون داد و سویچش رو توی
جیبش فرو برد.

- خب حالا اگر خط و نشونت تموم شد لباس بپوش
وقت ندارم عمه سفارش کرده ناهار اونجا باشیم.

بی هوا از آشپز خونه بیرون زدم و اتاق رو مقصد
قرار دادم. زیاد به حال و هوای بیرون و اون گرمای

طاقت فرساش دقت نداشتم و هر لباسی که دم دستم
رو پوشیدم. چه اهمیتی داشت تنگ باشه یا گشاد.

اتاق رو ترک کردم که دیدم با همون صورت اجین با
اخلاقش به مبل تکیه زده و داره توی گوشیش چیزی
تایپ می کنه.
- تمومه؟

سری تکون دادم و زود تر از خودش پا از خونه
بیرون گذاشتم که توی پارکینگ بازوم رو اسیر کرد و
مانع راهم شد.
- یاد بگیر پشت سر من راه بری!

هاج و واج بی هیچ حرفی ایستادم و به راهش خیره
شدم.

part37#

با صدای نسبتاً بلندش شونه هام لرزید و ترسیده از
جام تکنون خوردم
- د راه بیوفت دیگه علاقم کردی.

ناچار از کنارش رد شدم و بی علاقه صندلی جلو جا
گرفتم. همون جایی که قبلاً ماهک می شست و چندین
بار بهش تذکر داده بودم این عادتش رو ترک کنه تا
جلوی در و همسایه رسوا نشیم و اون با همون لحن
لجوجانه همیشگیش جواب می داد " من کنار حامی
نشیم پس کی بشنه؟".

کولر ماشین با اولین استارت روشن شد و من توی
خلسه اون خنکی و بوی واکس قوه ماشین گم شدم.

من میون این همه سرگدونی باید کجا پناه می گرفتم؟
کی شکل خنده به صورت می گرفتم؟ غنچه پر پر
خنده هام رو کی نوازش می کرد؟

هیچ کس! من تنها بودم؛ مثل همیشه مطیع و سر به زیر.

با رسیدن به پا گرد خونه درب با شوق عجیبی باز شد و مامان با پیراهن دامن بلندی به استقبالمون اومد.

- چه عجب مادر، انقدر دیر کردید خیال کردم اتفاقی افتاده.

با ایستان کنار دیوار خونه که شکوفه های یاسی از روش واژگون شده بودند، پیاده شدیم و مثل همیشه به عادت زنگ خونه رو چند باری فشار دادم.

هنوز چیزی نگذشته بود که با صدای تیک ریزی، درب باز شد و سایه حامی روم نشست.

- با هیراد هر غلطی می کردی مهم نیست ولی جلوی من شلنگ تخته ننداز، پشت سر من بیا.

part38#

با لبخند زوری خیرش شدم که صدای حامی از پشت سر طنین انداخت.

- حالا میخوای تنبیهمون کنی جلوی در نگه‌مون داری عمه؟

مامان گوشه لبش رو گاز گرفت و با دست اشاره کرد وارد بشیم که من به همون قانون قبل پشت سر حامی داخل شدم و همزمان ماهک از راهرو اتاق ها بیرون اومد و شالش رو محکم تر کرد.

- سلام.

حامی فقط سدی تکون داد و خیلی آهسته رو از ماهک گرفت.

اما من دیدم، دیدم نگاه دنباله دار این مجنون رو و نتونستم کاری جز بغل کردن ماهک بکنم.

حامی و مامان روی مبل دو نفره درست کنار تلویزیون جای گرفتن و من هم که مانتوم حسابی به شکم فشار می آورد، سمت اتاق سابق خودم و

ماهک رفتم و خیلی زود دکمه هام رو باز کردم و فقط طرف کمد رفتم و شومیز گشاد تری انتخاب کردم.

برام مهم نبود قد این لباس انقدر کوتاه بود که باسنم روحسابی معرض دید می داشت.

همین که نفس کشیدن رو راحت تر می کرد خودش کلی بود.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که دستگیره بالا و پایین شد و ماهک بدون هیچ اجازه ای داخل شد.

به قد و بالای بلندش خیره شدم که درست برعکس من بود.

- کاری داشتی؟

سر تکون داد و آروم روی تخت سابقم نشست؛ منتظر نگاهش کردم و همزمان و لباس خاکستری رنگم رو پایین کشیدم.

- تو از این ازدواج راضی؟

part39#

سوالش انقدر یهویی بود که فرصت نشد مو هام رو مرتب کنم و خیلی صریح جواب دادم:

- نه! خودت می دونی من هیچ وقت توی زندگیم حق انتخابی نداشتم، چه هیراد، چه اون مردی که الان توی سالن نشسته و شوهرم محسوب میشه.

شرمنده سرش رو پایین انداخت و انگشت هاش رو توی هم قفل کردم.

برای یک لحظه عذاب وجدان گرفتم؛ چی شد که من و ماهک انقدر از هم دور شدیم؟ چی شد اون وابستگی که به هم داشتیم و حتی از کوچک ترین اتفاقات روابطمون به هم می گفتیم؟!

کنارش با لطافت نشستم و دست روی پاهایی که داشت هیستریک وار ریتم می گرفت گذاشتم.

- ماهک؟ به من نگاه کن!

اون که برعکس من چشم هاش عسلی بود به
مردمک سیاه رنگم چشم دوخت.

- چیزی تو دلته بخوای بگی؟ من که از سیر تا پیاز
احساست خبر دارم.

به طرفم چرخید و صداش رو آروم کرد و پیچ زد:
- نه نمی دونی ماهور! تو یه چیزی مهمی رو نمی
دونی و هیچ وقت نباید بدونی.

ترسیدم و خودم رو عقب کشیدم.
- بگو دختر چیو نباید بدونم؟

نفسش رو فوت کرد و از روی تخت بلند شد و طرف
درب اتاق رفت اما قبلش سمتم برگشت و لب زد:
- ازش دور بمون ماهور، به خاطر بچت؛ اون بهت
آسیب می زنه... دوست ندارم اتفاقی برات بیوفته.

part40#

این لحن برای من آشنا بود؛ ماهک خواهری نبود که
از قول حسودی همچین حرف هایی بزنه اما فرصت
نداد بپرسم منظورش چیه و از اتاق بیرون رفت.
حالا من مونده بودم و کوهی از سوالات بی جواب.

نفسم از گرمی اتاق به تنگ اومد و با تموم توازنم
موهام رو با کش بالا بستم تا مانع عرق کردن، گردنم
باشن.

چند ثانیه بعد از ماهک، طرف سالن رفتم و متوجه
نگاه سنگین حامی شدم.
تعجبی نداشت توی این پیراهن گشاد گل گلی ببینتم و
پوزخند زنه.

مامان انگاری گل از گلش شکفته بود، جا برام کنار
حامی خالی کرد.

- به خدا من شما دوتا رو حامله بودم نمی تونستم از سر جام بلند شم، اون وقت تو عین دم اسب هی این ور و اون ور میری؛ بیا دو دقیقه بشین.

ابرویی بالا دادم و توی فاصله چند سانتی حامی جا گرفتم.

رد نگاهش مدام طرف آشپز خونه و حرکات دست ماهک برای چیدن بشقاب ها، می چرخید.

حالا من کجای این دنیا، داشتم با چه امیدی زندگی می کردم؟ هیچ! جواب مشخص بود.
- تو ذهنت چی میگذره؟

با صدای پیچ وار کنار گوشم، سرم رو طرف حامی برگردوندم که ته ریشش به قسمت برهنه گلوم برخورد.

- من؟

پلک روی هم گذاشت و ازم فاصله گرفت. این یعنی
منتظر بود من جواب بدم؟

- هیچی!

part41#

سری تکون داد و به ثانیه از روی مبل مبل بلند شد.
- تماس کاری دارم، برمیگردم.
پوزخندی به رفتارش زدم و راه قدم هاش رو به
طرف تراس دنبال کردم.

موردی نداشت اگر ماهک بعد از چند ثانیه درست
همون راه رو پیش گرفت و پشت سرش وارد تراس
شد.

باید پیشبینی همچین موقعیتی رو می کردم.

و تعجبی نداشت که شاید حامی داره با تمام دلتنگیش
ماهک رو نوازش می کنه.

از روی مبل بلند شدم و قبل از این که توجه مامان به
طرفم جلب بشه، پشت پنجره نیمه باز، روی به
تراس، ایستادم.

عادت نداشتم فوضولی کنم اما من نمی تونستم جلوی
نفس زنانه ام رو بگیرم و گوش تیز کردم.

- التماس می کنم حامی، اون مثل من نیست! اون
حاملس می فهمی اینو؟

از گوشه پنجره می شد نیم رخ توی هم رفته
دوتاشون رو دید.

اما داشتن راجب چی صحبت می کردن که مربوط به
من و بچم می شد؟

- تو چرا نمی خوای بفهمی؟ اون پنبه رو از توی
گوشت در بیار که سعی کنی من رو از اون چیزی که
توی ذهنمه منصرف کنی.

نفسم به قدری توی سینم سنگینی می کرد که حس کردم هیچ سلول های بدنم در جریان نیست. کاش می تونستم حتی یک کلمه از حرف هاشون رو بفهمم.

- این قفسی که برای خودت ساختی، کلیدی جز روانشناس نداره! نه من و نه هیچ زن دیگه ای توی زندگی تو نمی تونه نجات بده حامی.

part42#

محتوات معدم هر لحظه داشت به گلوم نزدیک تر می شد.

این نشونه خوبی نبود، عوارض بارداری یا هیچ چیز دیگه ای از این قبیل هم نبود.

داشت اوقم می گرفت، از دیدن و شنیدن این حرف های بی سر و ته که من رو هر دفعه گیج تر می کرد.

بی مکت طرف دستشویی دوییدم و نذاشتم چوب
رسوایی از فال گوش ایستادم رو کسی دوره کنه.

اوق زدم، از ته دلم ...
اما بی فایده بود، همش احساس خفگی کاذب بود.

خسته از کشمکش وجودم، شیر آب رو باز کردم و
آب سردی به صورتم شلاق کردم و همونطور از
دستشویی بیرون اومدم و همزمان حامی از تراس
خارج شد و نگاهی به صورت خیسم انداخت.
- به حوله اعتقاد داری؟

خصمانه نگاهش کردم و از کنارش رد شدم اما قبل از
این که قدم دیگه ای رو بردارم، بازوم توسط پنجه
های بزرگش اسیر شد و به عقب مایلم کرد که مجبور
شدم یک قدم برگردم.

صورتش رو طرف گوشم خم کرد و آهسته و طوری
که نفسش به گردن و گوشم بخوره، لب زد:

- فالگوش ایستادن عادت قشنگی نیست؛ ترکش کن!

گوشه لباسمرو توی مشتم جمع کردم و با اکراه بهش چشم دوختم.

- از زیر نظر گرفتن من چی گیرت میاد؟

سری به طرفین تکون دادم و لب زدم:

- من انقدر بی کار نیستم که زاغ سیاه تو رو چوب بزنم؛ حالا هم ممنون می شم دست رو از دور بازوم باز کنی.

پوزخندی زد اما پنجمش رو محکم تر فشار داد که نتوانستم دردش رو تحمل کنم و آخ ریزی از بین لب هام بیرون اومد.

- بعضی وقتا لازمه از کلمه "چشم" استفاده کنی!

part43#

این جمله شاید اون لحظه برام معنای خاصی نداشت
اما نمی تونستم درک کنم در آینده چه نقش مهمی
توی تمام مراحل زندگیم ایفا می کنه.

بازوم رو آهسته رها کرد و ازم فاصله گرفت اما بوی
عطرش هنوز زیر بینیم می پیچید.

وای که این عطر داشت دوباره معدم رو تحریک می
کرد تا همونجا از شدن انزجار اوق بزنم.

اما صدای مامان از این کار منصرفم کرد و باعث شد
به طرف آشپز خونه برم.

- نگاش کن تورو خدا، پوست استخون شدی! دو پر
گوشت داشتی همونم از بس تو دل خوردی آب شد؛
گناه اون طفل معصوم چیه تو مادرشی؟

پشت میز نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.
- سادات خاتم، تورو به جدت دوباره شروع نکن که
گوشم پره.

با نوشخواری برگ کاهویی از توی ظرف سالاد
برداشتتم و به دندون گرفتم که صدای ماهک از پشت
سرم اومد.

- راست میگه دیگه مامان، این خودش همچین حال و
روز خوشی نداره تو هم هی دیگ حلیم شور بده.
همین که دو قاشق غذا می خوره باید خدارو شکر
کرد.

مامان که از غر زدن خسته شده بود، دیس برنج رو
روی میز گذاشت و با صدای رسا فریاد زد:
- حامی جان، بیا سر میز عمه؛ غذا یخ کنه از دهن
میوفته.

از تصور این که الان دوباره قراره با اون نظم و
قانون خاصش پشت میز بشینه، کلافه نفسم رو فوت
کردم که صندلی کنارم عقب کشیده شد.

part44#

بی صدا کنارم نشست و قاشق و چنگالش رو با
وسواس توی دستش گرفت و دستمال کاغذی از توی
جعبه بیرون کشید و زیر دستش گذاشت.

مامان دیس برنج رو طرف حامی گرفت و اول بهش
تعارف کرد.

- بکش عمه جان، این ماهور من آشپزش تعریفی
نداره قراره یک عمر گشنگی بکشی.

صدای پوزخندش از کنار گوشم بلند شد و همزمان با
کفگیر بشقابش رو پر از برنج زعفرونی کرد.
با حسرت به زردیش خیره شدم و به ناچار از برنج
سفید برای خودم پر کردم.

حامی با هر قاشقی که توی دهنش فرو می برد به
مدت سی ثانیه دقیق می جوید و سر آخر گوشه لبش
رو پاک می کرد.

پوزخندی به ادا و اطوارش زدم که بالاخره بشقابش
تموم شد و با تشکر جانانه ای عقب کشید.

دست روی شکم گذاشتم و لعنتی به بی میلی معدم
فرستادم که ماهک سرش رو بالا آورد و به بشقاب
دست نخوردم خیره شد.

- انقدر با دونه های برنج ور نرو، به فکر خودت
نیستی به فکر فسقل خاله باش نونور خانم.

لبخند زورکی زدم و با حالت نزاری لب زدم:
- میل نمی کنه؛ قابلمه پر میرم خونه تا تهش می
خورم.

با تموم شدن غذای بقیه، از پشت میز بلند شدم و به
ساعت خیره شدم.

چه زود پنج بعد از ظهر رسیده بود و من هنوز نمی
دونستم باید با این بلا تکلیفی چیکار کنم.

part45#

صدای حامی در حالی که داشت ساعت مچیش رو
دور دستش می بست، به گوش رسید:
- آماده شو، آقاجونم زنگ زد گفت برم حجره تو رو
هم می رسونم خونه!

صدام رو پایین اوردم و با تردید جواب دادم:
- من امشب همینجا می مونم؛ اگر دوست داری تو هم
بعد از کارت برگرد.

یک تای ابروش رو بالا داد و قدمی جلو اومد

- یادم نمیاد به عنوان شوهرت اجازه داده باشم اینجا
بمونی؛ ضمناً من هیچ جا جز خونه خودم شب رو سر
نمی کنم.

فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم و توی صورتش
خیره شدم.

- منم یادم نمیاد قبل عقد گفته باشم باید به تمام
وظایف زناتم عمل کنم!

خوب می دونستم برای چی این همه مخالفت می کنه،
این وسواسش کوفتیش اجازه نمی داد به تمیز بودن
هیچ نقطه جز خونه خودش اعتماد کنه.

اما من چرا باید به پای اون می سوختم و می
ساختم؟

سری به زیر انداختم و دستی توی هوا براش تکون
دادم و راهم رو کج کردم که با صدای پر تحکمش
میخکوبم کرد.

- من طاقت این یاغی گری های احمقانه رو ندارم
ماهور، جمع کن بریم دیره؛ سه دقیقه دیگه ...

سه دقیقه؟ اصلا فرصت کافی نبود تا آماده بشم، چه
برسه به این که بخوام مخالفت کنم.

- دو دقیقه ...

part46#

هول زده مو هام رو به پشت گوش فرستادم و بدون
این که مامان و ماهک متوجه هول زدگیم بشن طرف
اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم.

پنج دقیقه حداقل طول کشید تا تکمیل بشم و از اتاق
بیرون بیام.

به سالن که رسیدم رو به مامان کردم تا رسم
خدا حافظی به جا بیارم.

- کجا حالا شال و کلاه کردی؟ حامی میره حجره برمی
گرده دیگه امشب همینجا بمونید.

با تمنا به حامی نگاه کردم که سرش رو به طرفین
تکون داد.

- مگه می خوام برم قندهار؟ میام دوباره.

بوسه ای روی گونه ماهک کاشتم و قبل از این که
ازش فاصله بگیرم مچم رو اسیر کرد و دم گوشم پیچ
زد:

- روی حرف هام فکر کن ماهور، خودت متوجه
میشی بعدا!

باز هراسون ازش جدا شدم و خدا حافظی کوتاهی کردم
و از خونه بیرون زدیم که حامی قبل از رسیدن به
پاگرد طبقه اول، اخطار داد:

- پله ها رو دوتا یکی رد نکن، اون بچه از دست تو
آروم و قرار نداره.

سوالی برگشتم و بهش خیره شدم که اشاره کرد
جلوی راهش رو نگیرم و خودش با من هم قدم شد.

- چی در گوش هم پیچ می کردید؟

کلافه از امیر و نهی و سوال پرسش به پارکینگ که
رسیدیم جلوی راهش ایستادم و شالم رو مرتب کردم.

part47#

- خودت چی فکر می کنی؟ داری با زندگی کوفتی
جفتمون چیکار می کنی حامی؟ تو اون پسری نیستی
که قبلا می شناختم، تازه فکر می کنم اصلا نمی
شناختم!

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- تو همونی، همونی که روز اول گفتم با ماهک دیگه
هیچ نزدیکی نداشته باشی اما باز هم دوستش داری،
بهت حق می دم ولی به همون خدایی که می پرستی
دست از سرش بردار حامی اون شکنندس.

اخم های پر کینش رو توی هم فرستاد و جوری که
صداش توی پارکینگ اکو نشه غرید:

- حواستو جمع کن وقتی دربارش حرف می زنی؛
گرفتی چی میگم؟ هنوز مونده منو بشناسی ماهی
خانم پس طبق همون قرارمون توی زندگی شخصی
هم دیگه دخالت نکنیم؛ ضمنا یک بار دیگه اینجوری

برای من شلنگ تخته بندازی تضمین نمی کنم
همینقدر خونسرد باشم.

نفسم رو پر فشار بیرون دادم و از ساختمون دو طبقه
مون خارج شدم.

دیگه مهم نبود اول کی باید جلو بره، من تاب و تحمل
این همه زور گویی رو نداشتم.

دستگیره درب ماشین رو چند باری بالا و پایین کردم
اما باز نشد که همزمان سوییچش رو از جیبش بیرون
آورد و جلو روم تگون داد.

- اسمش دزدگیر! می دونی که؟

غیر مستقیم هر بار داشت سعی می کرد به نحوی یاد
آوری کنه من رفتار های من از روی بچه بازیه اما
این یکی هم مهم نبود.

part48#

من اگر توی این سن شیطننت های بچگی با حتی
جوونیم رو نمی کردم پس کی زمان جبران می رسید؟

با حرص سوار شدم و درب ماشین رو با قوای هرچه
تمام به هم کوبیدمش که صدای بمی از کنار گوشیم
اومد.

- جای درستی برای کشتی گرفتن نیست.

عصبی توی نیم رخش خیره شدم و بعد از سکوت
طولانی گفتم:

- مشکل چیه؟ همش دو روزه وارد زندگی کسالت
بارت شدم ولی تو من رو انگار پسر بچه شیطونی
میبینی که قراره اداب و رسوم یادم بدی.

توی همون سکوت ماشین رو استارت زد و به محض
دور زدن خیابون جواب داد:

- درست فهمیدی، من تحمل چموش بازی ندارم پس
قبل از این که خودم یادت بدم باهاش کنار بیا.

از این همه جدیتش خون رگام یخ بست.
باید می ترسیدم یا به این چهره مضحک جدیش می
خندیدم؟

اما ترجیح دادم کاری نکنم و به منظره خیابون خیره
بشوم.
گرمای تابستون تمومی نداشت و کولر ماشین درست
روی صورتم تنظیم شده بود.
با رسیدن به کوچه ای که انتهاش همون اپارتمان
حامی بود نفس راحتی کشیدم و که بالاخره قراره
برای چند لحظه در نبودش آرامش بگیرم.

part49#

با پارک جلوی درب خونه، تازه یاد چیزی افتادم که
محال بود از یادم بره ولی مشغله فکری پاک از ذهنم
برده بودش.

- پیاده شو دیگه، معطل چی هستی؟

با نا امیدی طرفش برگشتم و توی چشم هاش مظلوم
خیره شدم، الان وقت سر کشی نبود.

- داشت یادم می رفت، ساعت هفت وقت سنوگرافی دارم، دکترش خصوصیه مامان به زور تونست راضیش کنه برای جای ویزیت خالی کنه.

کلافه به جلوش چشم دوخت و فرمون رو توی دستش فشار داد.

هنوز چهل و پنج دقیقه مونده بود تا هفت شب و می تونست برسونتم.

گوشیش رو از جلوی داشبورد برداشت و چنل بار صفحش رو لمس کرد تا بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

- می تونم خودم برم، فقط گفتم که بی خبر نباشی.

هنوز دستم از روی دستگیره کنار نرفته بود که با دست اشاره کرد بشینم سر جام و موبایلش رو طرف گوشش گرفت و بعد از وصل شدن تماسش خیلی کوتاه لب زد:

- من کار برام پیش اومده حاجی، تا برگردم طول می کشه این یارو رو ردش کن بره خودم میرم سراغش.

با ژست جدی و صافش که گوشه‌ی رو بین پنجه هاش گرفته بود، خیره شدم که بالاخره تماسش خاتمه پیدا کرد و ماشین رو استارت زد.

- فقط واسه خاطر اون طفل معصوم بود، خیال برت نداره!

part50#

سری تکون دادم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم که عین دودیش رو از صورتش برداشت و با بی حوصلگی روی داشبورد کوبیدش.

آدرس مطب رو که بهش دادم، راهش رو گرفت.

- دکترش زنه یا مرده؟

یکم فکر کردم و با توجه با این که اسمش شهریار بود، پی بردم صد البت جنسیتش مذکره.

- چه فرقی داره؟

پشت چراغ قرمز دستی رو کشید و همونطور صاف به پشتش تکیه داد.

- سوالمو با سوال جواب نده!

چینی به صورتم دادم و شالم رو باز تر کردم.

- خیلی خب حالا؛ مرده.

گره ابرو هاش رو محکم تر کرد و فرمونش رو چرخوند.

درست راس ساعت جلوی مطب شخصی همون دکتری که قرار بود معاینم کنه، پارک کرد و خودش همراه با من از ماشین پیاده شد.

- خودم میرم، بشین تو ماشین زود بر می گردم.

دزدگیرش رو فعال کرد و به طرفم اومد.

- اول این که برای من تایین و تکلیف نکن، دوم این که مرتیکه من اونجا نباشم چشماش هرز میپره!

بند کیفم رو توی دستم فشار دادم و باهاش هم قدم شدم.

- همیشه انقدر راحت آدم ها رو قضاوت می کنی؟

دکمه آسانسور رو فشار داد و تیشرتش رو مرتب کرد.

- نه همیشه ...

سری تکون دادم و همراهش سوار شدم.

part51#

از توی آینه می شد به موهای پریشون و چهره آشفتش خیره بشم اما این وسط لباس های اتو کشیدش با ته ریشش هارمونی نداشت.

- به چی خیره شدی؟

پوزخندی زدم و با حالت مضحکی جواب دادم:

- به خودم و عوامل جانبی!

همزمان که به طبقه مورد نظر رسیدیم، درب رو باز کرد و با اخطار بازوم رو نگه داشت.

- مراقب حرف زدنت باش، تاکید میکنم!

ترسیدم، برای هزارمین بار خوف کردم از این حجم غیر قابل وصفی ک نمی توانستم از خودم دفاع کنم.

پشت سرش طرف درب ورودی مطب دکتر حرکت کردم که خودش به محض ورود، طرف میز منشی رفت.

- وقت سونوگرافی داشتن، ماهور جاوید!

منشی سری به زیر انداخت و نگاهی لب تاپش انداخت و در نهایت گفت:

- بفرمایید خانم، آقای دکتر منتظرتون.

سری تگون دادم و سمت اتاق مخصوص حرکت کردم
که حضور حامی رو پشتم حس کردم و همزمان
صدای منشی از پشت سرمون اومد.

- فقط خانمتون می تونن برن، متاسفانه!
حامی روی پاشنه پا چرخید و خیلی با تحکم مقاومت
کرد.

- این منم که دارم پول می دم، پس کسی قرار نیست
برام تکلیف مشخص کنه.

منشی که از این جواب دندون شکن حسابی کفری
شده بود، به اجبار اجازه داد.

part52#

داخل اتاق شدیم که دکتر میانسالی همراه با دختر
جوونی که روپوش سفید تنش کرده بود.

با سلام گرمی، دکتر به تخت اشاره کرد و حامی که مطمئن شد قراره کس دیگه ای جز مرد غریبه، شکم رو لمس کنه رضایت داد تا چند قدمی دور بشه اما هنوز نگاهش روم خیره بود، مبادا خبط و خطایی ازم سر بزنه.

دکتر که پشت مانیتور کوچیک رنگش نشست و همون خانم جوان کمکم کرد لباسم رو بالا بزنم و ژله ای روش کشید.

از فاصله زیادمون با میزش مطمئن شدم نمی تونه قسمت های برهنه بدنم رو ببینه.

دوتا مانیتور که یکیش به میز دکتر متصل شده بود و اون یکی هم جلوی دستیارش بود باعث میشد شوق و ذوقم برای دیدن بچه که حالا قسمتی از وجودمه، بیشتر بشه.

حامی توی یکم قدمیم ایستاد و به شکم که از خودم جلو زده بود خیره شد.

داشت به شاهکار برادرش نگاه می کرد؟

با فشار دستگاه مخصوص روی بدنم، ناخودآگاه به مانیتوری که چیزی ازش مشخص نبود خیره شدم که پرستار لبخندی زد و هر بار به قست دیگه ای از شکم فشار میآورد.

- چه پسر خجالتی ام هست!

با تعجب ازش پرسیدم:

- پسره؟

پرستار با ناخون ها و لاک قرمزش روی چند تا کلید زد و تصویر رو واضح تر کرد.

- بعله، فکر کنم به باباش رفته انقدر آرومه.

part53#

بی توجه به حرف هاش، سر برگردوندم و چهره حامی که مشتش توی هم گره خورده بود و داشت با

لبخند ریزی مانیتور رو بررسی می کرد، توی دیدم پر رنگ تر شد.

- می تونی بلند شی عزیزم، سی دی سونوگرافی و عکس از جنین رو دکتر بهت میده.

همزمان دستمال کاغذی به طرف حامی گرفت و اشاره کرد.

- به خانمتون کمک کنید ژل روی شکمش رو پاک کنه.

حامی به ناچار دستمال کاغذی برداشت و با دور شدن پرستار اون ها رو روی قسمت بالایی شکم که تمیز بود گذاشت.

- خودت تمیزش کن.

من که برای چند لحظه توان حرکت رو از دست داده بودم، عاجز بهش نگاه کردم که خودش دوباره دستمال رو برداشت و طرف شکم برد.

به حرکت دورانی دستش که روی شکمم در حال حرکت بود خیره شدم.

جالب بود هنوز می تونستم وا وجود دستمال کاغذی، گرما و داغی دستش رو حس کنم.

بالاخره دست از پاک کردم شکمم برداشت و بی اختیار مچش رو گرفتم تا روی تخت بشینم و بتونم راحت تر بلند بشم.

این حجم از گرما بدنش از داغی تابستون نبود لعنتی سوختم ...

- چرا سر جات خشکت زده؟

مسخ نگاهش کردم و پرسیدم:

- تو به دکتر نیاز نداری؟

دست به سینه شد و اخمی توی هم کشید.

- دکتر زنان؟

part54#

خنده ریزی کردم و از تخت پایین اومدم.
- نه، تو حسابی داغی؛ این غیر عادیه!

دست توی جیب شلوارش برد و از تخت فاصله گرفت
- تو زیادی سردی.

شونه ای بالا انداختم و زیپ شلوارم رو بالا کشیدم و
همراهش از پشت پرده بیرون اومدم.

دکتر پشت میزش نشسته بود و اشاره کرد بریم
سمتش و هر دومون روی مبل مقابلش نشستیم که
حامی برای هزارمین بار نفسش رو فوت کرد.

دکتر نگاهی به مانیتورش انداخت و پورخندی زد
- چه پسر خجالتی ام هست.

از تصور این که من یک موجود کوچولو و خجالتی
از جنس پدرش دارم، سرم رو به زیر انداختم که دکتر
ادامه داد:

- جای نگرانی نیست، همه چیز خوبه، جنین هم توی
وضعیت کاملاً سالمی به سر می بره.

سری تکون دادم و عکس هایی که از سونو گرافی
مقابلم گذاشت رو برداشتم.

- دو ماه دیگه یک جلسه دیگه تشریف بیارید، اما
قبلش لازمه یاد آوری کنم؛

تغذیه شما مهم ترین عامل برای رشد بچس پس تا
جایی که می تونید از سبزیجات و مواد خون ساز
استفاده کنید.

با سر حرفش رو تایید کردم و با تشکر کوتاهی از
اتاق بیرون اومدیم اما چیزی که از چشمم دور نمود،
واکنش حامی به کلمه خون بود.

انگار این کلمه بد جور داشت تک تک سلول های بدنش رو فرو پاشی می کرد.

با پرداخت حق ویزیت دکتر، از مطبش بیرون اومدیم که حامی خیلی غیر منتظره درب جلو رو باز کرد و با سر و اشاره چشم فهموند که باید بشینم.

part55#

تا نشستم خیلی سریع راه افتاد و درجه کولر رو روی آخرین درجه سرمایش گذاشت و یقه بالا پیراهنش رو باز کرد.

اما ماشین به قدری سرد بود که نیازی به این درجه نبود تا کولر های صندلی هم فعال بشه.

طولی نکشید تا انگشت هام در عوض چند دقیقه کاملاً یخ زد و فقط دعا می کردم هر چه زود تر به خونه برسیم که همین اتفاق هم افتاد و تقریباً ساعت نزدیک ده بود که رسیدیم.

وارد خونه شدیم که حامی خیلی سریع سیستم های
سرمایش رو باز فعال کرد و رو به من گفت:
- محیط مطبخ آلوده بود، برو دوش بگیر قبل خواب.

سری تکون دادم و تعارف الکی بهش کردم:
- من عجله ای ندارم، میتونی اول تو بری.
انگار منتظر همین حرف بود که خیلی سریع گوشی و
ساعتش رو در آورد و سمت اتاق رفت.

بعد از این که مطمئن شدم رفته حموم، لباسم رو در
آوردم و برای دیدن شکم جلوی آینه ایستادم.
دستی به نقطه هایی که می تونستم حرکتش رو حس
کنم، کشیدم.

با صدای پیامک کوتاهی از سمت موبایل حامی به
خودم اومدم و بی اختیار طرفش رفتم که روی صفحه
پیامی ظاهر شد.

نام فرستنده "DR"

قطعا که به معنای دکتر بود.

part56#

فقط تونستم دو خط اولش رو ببینم که نوشته بود "
جواب آزمایشت اومده حامی، آهن زیاد توی خون تو
داره به رگ هات ..."

همین. صفحه قفل بود و نمی تونستم ادامه پیامش رو
بخونم.

اما تا همین جا هم کافی بود تا چشم هام رو روی هم
فشار بدم.

مردد نفسم رو تازه کردم و گوشه دیوار سر خوردم.

حالم داشت از خودم به هم می خورد؛ این حس
حاملگی باعث می شد به خودمم حس بدی داشته
باشم.

حتی دیوار های این خونه ها داشت حالم رو به هم می زد اما چاره ای نداشتم.

با پیچیدن بوی اوکالیپتوس نفس عمیقی کشیدم تا بلکه این حس بد به خودم از بین بره.

عجیب میل به چشیدن این رایحه داشتم و حالا این بود داشت از کجا می اومد؟

سرم رو بالا اوردم و به موهای نم دار و خیس حامی که مشخص بود از شامپو مخصوصش برای جلا دادن استفاده کرده، خیره شدم.

- چرا روی زمین نشستی؟

از سر ناچاری و حالت تحوع مسخره، با بی جونی لب زدم:

- حالم بده، این خونه و بوی آشپز خونه باعث میشه بالا بیارم.

سری تکون داد و لیوان آبی برداشت.
- هوم، عوارض بارداریه! بچه که بودم فتانه هیرادو
حامله بود همچین حالت هایی داشت.

part57#

عادتش شده بود زن دایی رو به اسم صدا کنه و
هرچند که اون مادری رو در حق حامی تموم کرده
بود.

از روی زمین ناچار بلند شدم و به حامی و لیوان
آبش نگاه کردم تا خودش متوجه شد و طرفم گرفتش.

یک جا سر کشیدم که گوشیش رو برداشت و با اخم
قفلش رو باز کرد.

انگار تازه متوجه اون پیام بی سر و ته شده بود.

از حالت های صورتش می تونستم تشخیص بدم چقدر
وضعیت روحیش داره مخرب میشه اما اون بوی

اکالیپتوس لعنتی فقط باعث می شد من ارقیب بشم تا
فاصلم رو باهاش کنم کنم و فقط عطر موهای براقش
رو استشمام کنم در هر صورتی که باشه!

- حالت خوبه؟

سری تکنون داد و روی مبل نشست.

بی طاقت طرفش رفتم، مهم نبود عطش و گرمای
تنش تا چه اندازش، مهم نبود این همه سوال بی
جواب ازش دارم و حتی هنوز محرم خودم نمی
دونمش.

کنارش توی فاصله چند سانتی نشستم که سرش رو
به پشتی مبل تکیه داد و شقیقش رو ماساژ داد.

- میشه یه خواهشی کنم؟

چشم باز کرد و بهم خیره شد، این یعنی ادامه حرفم
رو بزنم.

- موهات، بوی خوبی داره، می خوامش!

چقدر بد حرفم رو مطرح کردم، شاید خیلی رک و پوست کنده.

part58#

صورتش رو به طرفم برگردوند و مشکوک نگاهم کرد.

- چیکارشون داری؟

مظلوم بهش خیره شدم تا برای ثانیه ای اجازه بده سرم رو داخل موهایش فرو ببرم و نفس بکشم اما انگار اون نمی خواست مقصد حرفم رو از توی چشم هام بخونه و ناچار خودم دست به کار شدم و جلو تر خزیدم.

- این بوی لعنتیش داره تمام قانون هام رو زیر سوال میبره تا من بی اختیار پیام طرفت.

عقب رفت اما من تسلیم نشدم و تا انتهای میل کنارش
نشستم.

هیچ فاصله ای نبود لباسمون ...

- اجازه میدی؟

چند ثانیه خیره شد، شاید داشت نیتم رو کشف می
کرد اما به آنی رنگ نگاهش عوض شد و سرش رو
جلو آورد.

حریصانه بینیم رو توی موهایش فرو بردم و نفس
کشیدم.

لبام روی پیشونیش نشسته بود ته ریشش به گردنم
می خورد.

هنوز درگیر این خلسه ناب بودم و راحیه شیرین و
تندش رو توی ریه هام دعوت می کردم که پنجه
دستش روی پهلوم نشست.

فشار خفیفی بهش وارد کرد که عقب نشینی کردم اما
اون حاضر نبود دستش رو از دورم باز کنه.

- بازی رو از نقطه خوبی شروع کردی!

part59#

بازی؟ اون داشت راجب چی صحبت می کرد؟

- من...من خب واقعا قصدم ...

حرفم رو قطع کرد و انگشت روی لبم گذاشت. این
لعنتی سکوت.

حس لمس انگشت اشارش با اون حرارت بی سابقه
داشت معادلتم رو زیر سوال می برد تا برای لحظه ای
غرق سیاهی و تاریکی چشم هاش بشم.

- ماهک بهم گفت تو خیلی ساده ای؛ ولی نه... تو
زیادی احمقی! یک احمق به تمام معنا.

حس شیرینی که از موهایش گرفته بودم، لحظه ای پر
کشید و ترس جاشو گرفت.

- شب بخیر.

قبل از این که بلند بشم مچم اسیر دستش شد و مانع
رفتم شد.

- جایی قرار نیست بری!

این حرفش برابر شد با کوبیده شدن کمرم به میل و
دوتا پاهاش رو زانو زد کنارم و محصورم کرد.

چش شده بود یهو؟ از چشم هاش سیاهی تاریک
میراث هیرادو دیدم و ناخودآگاه جیغ کشیدم که دستش
روی گلوم فرود اومد و انگشت اشارش رو توی دهنم
فرو برد و سرش کنار گوشم آورد.

- جیغ زن، برادر زادم رو می ترسونی!

ترسیدم، شاید اون اصلا شبیه برادرش نبود اما رفتار
های عجیب و غریبش تا سر حد مرگ زجر کشم می
کرد.

- چی از جونم میخوای؟

part60#

موهای خیشش رو دوباره نزدیک بینیم آورد و با
تحکم گفت:

- بو بکش، مگه همینو نمی خواستی؟

آب دهنم رو قور دادم و دستم رو بالا اوردم که به
عقب پشش بزنم اما اون حسابی توی این بازی ید
طولایی داشت و خیلی سریع کرد هر دو مچم رو کنار
گوشم نگه داشت و اسیر کرد.

از گردن تا زیر گوشم رو بو کشید و در نهایت
همونجا مکث کرد.

- الان تو هیچ حرکتی نمی تونی بکنی جز این که زل
بزنی به چشم هام و فقط از بوییدن موهام لذت ببری
یا انقدر اینجا دست و پا بزنی که جون از بدنت بره.

سینم از شدت نفس های تندم بالا پایین میشد و همین تمرکز رو بهم می زد که دوباره خودش دوتا دستم رو بالای سرم با یک پنجهش اسیر کرد و لبخند شیطانی زد.

- ولی من راه بهتری پیشنهاد دارم.

به عادت ترس همیشگیم سکسکه باعث به هم خوردن تمرکزش شد و سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- چ...چی؟

پوزخندی زد و دست هام رو آزاد کرد و پاهاشو از کنارم جمع کرد و بلند شد.

سر جاش ایستاد و دست توی جیب شلوارش فرو برد و از بالا به ظاهر مسخرم خیره شد.

- گروه خونیت چیه؟

part61#

سوالش بی ربط بود اما بی هیچ مقاومتی جواب دادم.

- A +

لبخند روی لبش پر رنگ شد، نکته این سوالش ربطی به اون پیام روی گوشیش داشت.

جلو اومد و از روی میز پذیرایی کارد میوه رو برداشت و سرشو رو بالا آورد.

میخواست با اون چاقو چیکار کنه؟

ضربان قلبم به حدی بالا بود که شک نداشتم پسر مم متوجه حال و روزم شده و توی شکمم حرکت دورانی می کنه.

کارد میوه رو جلوم گرفت و روی صورتم خم شد.

- انگشتتو زخمی کن!

متعجب توی چشم هاش خیره شدم و سعی کردم معنای حرفش رو بفهمم که خودش دستم رو گرفت و جلو کشید.

ترسیده مقاومت کردم اما زور و توانایش قطعا بیشتر
از من بود که بی تاثیر جلوه کنم.

- من چرا باید دستمو زخمی کنم؟
دستم رو رها کرد، چاقو رو سر جاش برگردوند.

حالا اون عریان فقط با شلواری جلوم ایستاده بود و
موهای نم دارش رو تاب می داد.

هر زنی قطعا با دیدن همچین منظره ای ترقیب میشه
تا خودش رو برای چند ساعتی هم که شده به دست
این مرد بسپره اما من فرق داشتم.

می ترسیدم و متنفرد بودم از تمام مرد های دنیا ...

- حتی نمی تونم فکرشو بکنم چطور با این چشم های
مظلومت باعث شدی هیراد گول ظاهر تو بخوره و
بخواد توی اون سن باهات ازدواج کنه.

part62#

چه عادت مسخره ب بود که حرف هاش هیچ ربطی
به هم نداشتن.

باید جواب دندون شکن می دادم یا میذاشتم توی
خیالات پوچش سیر کنه؟

دلو زدم به دریا و تصمیم گرفتم به این پرستیژ و لحن
تحقیر آمیزش پایان بدم.

- همیشه لازم نیست راجب آدم ها قضاوت کنی!
دوباره خم شد روی میز و چاقو رو برداشت.
- پس برای اثبات حسن نیت، کاری که گفتمو انجام
بده!

کارد رو از دستش گرفتم و سر جاش گذاشتم.
- من نیاز ندارم برای اثبات خودم دست به همچین
کاری بزنم!

پایان این جملم مساوی شد با بلند شدنم از روی مبل
و حرکت به طرف اتاق که به صداش ریشه به تنم
انداخت.

- همونجا بی حرکت واستا.

درست مثل مجرم ها به حرفش گوش کردم و همونجا
توی تاریکی راه رو ایستادم.

صدای قدم های آرومش به پاهای برهنه ش رو می
تونستم حس کنم و در نهایت حس حرارت دور از
تعادلش پشت سرم.

پاهام رو کنار هم چفت کردم که توی چند سانیم از
پشت بهم چسبید.

دستش از پشت طرف پهلویم حرکت کرد و همونجا
روی شکمم مکث کرد.

ترسیده به خودم لرزیدم که چیز سردی روی بازو هام
حس کردم.

این لرزش بدنم دیگه اثر سرما نبود، چون حرارت بدنش زیاد از حد بود و فقط استرس و ترس لعنتی نمی داشت تمرکز کنم و چشمم به تیزی چاقو روی بازو لختم خورد.

part63#

نفسم کشدار شد و همزمان سرش کنار گوشم قرار گرفت.

- می خوای بدونی ماهک راجب چی بهت هشدار داد؟
سرم رو به جلو مایل کردم که ازش فاصله بگیرم که حلقه دستش رو دورم سفت تر کرد.

کنجکاوی داشت قوانین و مرز و محدودیتیم رو کنار بزارم و بخوام بدونم راجب چی داره حرف میزنه ک ماهک بهم هشدارش رو داده بود.

با حس پایین اومد چاقو و سردیش روی پوست گرم که خیلی نرم کشیده می شد به طرف انگشتم، خلسه بی نهایت زجر آوری ایجاد کرد.

- هان؟ صدات به گوشم نرسید!

پاهش کنار پاهام قرار گرفت و محصورم کرد که
ناچار به جواب دادم شدم.

- اره؛ میخوام.

صدای تو گلویی بم تمام احساسات ظریفم رو ترقیب
کرد تا منم حرارت بدنم بالا و بره و همزمان استرس
و ترس به مغزم هشدار بده.

- میشه چاقو رو از دستت بزاری؟

از پشت سر شونه هام رو گرفت و چاقو رو جلوی
چشمم حرکت داد.

- این وسیله بازیمونه!

با صدای لرزون لب زدم:

- چه بازی؟

نفسش روی بازو هام خالی شد و طرف همون اتاقی
که خودش شب ها می خوابید هدایت کرد.

صدای کلید به گوشم رسید و توی همون حالت توی
قفل چرخوندش و درب اتاق رو باز کرد.
- این بازی مورد علاقه ماهک بود! حرف گوش کن و
مطیع ...

وارد اتاق شدم و نگاهم به دیوار های خاکستری
رنگش و تخت فلزی وسط اتاق افتاد

part64#

حلقه های طناب قرمز که از هر طرف به تخت عجیب
و غریب منتهی می شدند.
- اینجا کجاست؟

از پشتم کنار اومد و رو به روم ایستاد.
- اتاق غذای روح!

این بار دیگه واقعا ترسیدم اما جایی برای فرار نبود.
من با پای خودم اومدم و حالا توی جهنم نا مشخص
گیر کردم.

- ترسیدی؟ بدنت یخ زده.

اخمی توی هم کشیدم و عقب عقب قدم برداشتم که به
درب بسته اتاق برخورد کردم.

- چی از جونم می خوای؟ اینجا کدوم قبرستونیه؟

دستی به موهای نم دارش که حالا حالت گرفته بود
کشید و همون دو قدم فاصله رو با پایان رسوند.

- تو با میل خودت اومدی؛ مواظب باش به اتاق
مقدس من توهین نکنی دختر کوچولو ...

آب دهنم رو قورت دادم و توی نی نی چشم هاش
خیره شدم تا لاقل اون بتونه بر خلاف هیراد، ترس
رو از چشم هام بخونه.

- کی این زندگی رو انتخاب کرد برامون؟

باز هم سوال بی ربط که جواب یک کلام بود.
- دایی!

زیر لب "هوم" زمزمه کرد و با دستش رو به سمت
تخت اشاره کرد.

- سر پا نمون، بشین اونجا ...

هنوز توش شوک بودم که عربده بلندی کشید و مشتی
به تخت فلزی وسط اتاق کوبید.

- چرا خشکت زده، د بشین دیگه.

part65#

به خودم لرزیدم و سمت تخت رفتم و بدون هیچ مکث
و تعللی نشستم.

سردی فلزش توی بدنم رسوخ کرد و واضح لرزیدم
که از چشم های تیز بین حامی دور نموند.

اون چقدر پیچیده بود و کشفش سخت ترین کار
ممکنه که غیر علمی بود.

گوشه اتاق رفت و از توی کمد سیاه رنگ چیزی
بیرون آورد و انگار که از جنس آهن باشه به هم
برخورد کرد و صداش توی اتاق پژواک شد.

به طرفم برگشت و کنار تخت ایستاد و لب زد:
- دراز بکش، طاق باز.

من چرا بی دلیل به حرف هاش گوش می دادم؟ این
بازی بی هدف داشت منو به کجا می کشید؟

یکم تاخیر کردم اما در نهایت دراز کشیدم که بدونم
کامل روی سفتی فلز ماندنش فرود اومد.
- میشه تمومش کنی؟

دستش رو از پشت سرش بیرون آورد که دوتا دستبند درست مثل اونایی که مجرم ها رو باهاش دستگیر می کنن توی دستش بود.

- تازه شروع شده، قرار نیست انقدر زودجا بزنی!

دیگه جایی برای پنهان کردن ترسم نبود، لرزش بدنم و عرق روی پیشونیم خودش گواه بود.

حس شبی رو پیدا کردم که هیراد داشت به زور منو از دخترونگی هام جدا می کرد اما این بار یک تفاوت بزرگ داشت؛ من با میل خودم اینجا بودم.

part66#

از بالا به شونه هایی که پشتش به من بود خیره شدم. با محکم شدن پاهام به تخت ترسیدم و تیم خیز شدم که متوجه قفل شدن پاهام با همون دستبند های آهنی شدم.

- داری منو می ترسونی حامی، بهم بگو جریان چیه؟

با پوزخند گوشه لبش طرفم برگشت و شونه هام رو دوباره روی تخت نشوند.

- می خوای بدونی جریان چیه؟

سری تکون دادم که لبخندش پر رنگ تر شد و سر آخر به قهقه کشیده شد.

انقدر بلند قهقه زد که طنین صداش توی خونه پژواک شد.

رفت طرف صندلی گوشه اتاق و با خیال راحت بی توجه به منی که اینجا اسیر شدم، نشست و در نگاهت تیر نگاهشو طرفم پرتاب کرد.

- جالبه، برای اولین بار اسمم رو صدا زدی!

اصلا هم چیز جالبی نبود، چون تا قبل این انقدر از ترس خودش به خودش پناه نبرده بودم که محتاج صدا زدن اسمش باشم.

- پاهام رو باز کن!

دوباره همون پوزخند ساختگی رو تحویل داد و
انگشتش روی لبش ریتم گرفت.

یک نوع تیک عصبی که این جور مواقع بعید نبود
ازش.

- گفتم می خوای بدونی جریان چیه؛ پس خفه خون
بگیر تا جوابتو بدم!

part67#

از شدت رعشه صداش بدنم لرزید و ناخودآگاه و غیر
ارادی ادرارم بی اختیار ازم خارج شد و همین بهم
حس خجالت رو هم اضافه کرد.

اما حامی هنوز متوجه نشده بود که با خونسردی سر
جاش نشسته بود و فقط به حرکات بی جا و جواب
خیره می شد.

- من همون حامی ام پسر حاج احمد که باباش توی هشت سالگی، جلوی چشمش مادرشو عریان کتک زد بدون این که متوجه باشه من توی اون لحظه چه حسی داشتم.

انگار که از این حرفش عصبی شد و تعجب من هم بیشتر شد.

باورم نمیشد دایی همچین شخصیتی داشته باشه یا بتونه همچین جنایتی رو در حق همسرش و پسرش انجام بده که این تصویر هنوز با این سن توی ذهن حامی حک شده باشه.

پشتم رو آرام به تخت کوبیدم و تقلا کردم بلند بشم اما بی فایده بود و خودش نزدیک اومد.

آرام شروع به باز کردن دستبند ها کرد و با سکوت به کارش ادامه داد تا بالاخره تونستم از روی تخت بلند بشم.

دلیل این تصمیم ناگهانی‌ش رو نفهمیدم که یهو چطور
منصرف شد و دست از سرم برداشت.

- برو بیرون!

شوکه و پر از ابهام پرسیدم:

- این رفتارها ت چه معنی میده؟ هرچقدر هم که حاج
دایی زور گو باشه اما گمون نمی کنم همچین کاری
کرده باشه!

part68#

انگار که تعادلش رو از دست داده باشه مشتی به
تخت فلزی کوبید و طرفم هجوم آورد.

- با پای خودت اومدی اینجا منم میتونم کاری کنم تا
آخر عمر از شنیدن اسمم وحشت کنی اما من به خودم
اجازه نمیدم محبت ها و تنبیهاتمو خرج هرزه ای مثل
تو کنم.

از شنیدن کلماتش اشک به سمت مردک های چشمم
حجوم آورد و نتونستم خودمو کنترل کنم و فریاد
کشیدم.

مشت محکمی به سینه ستبرش کوبیدم و به خودم
لعنت فرستادم که مست این رایحه احمقانه ش شده
بودم.

- دیگه هیچ وقت به خودت جرعت نده همچین لقبی
روم بذاری!

پوزخندی زد و عقب رفت و دست به سینه از بالا به
پایین نگاهم کرد.

- تو همونی که داشتی تا چند دقیقه پیش خودتو به
من عرضه می کردی و اون بچه ای هم که توش
شکفته حاصل همین هرز پریدن مادرشه که باعث
شدی هیراد با چشم دیگه ای بهت نگاه کنه.

جیغ زدم، نالیدم و گریه کردم اما فقط خودم صداشو شنیدم و اون با شدت درب اتاقو بهم کوبید و بیرون رفت.

این جهنم کافی نبود تا بیشتر از این تحقیر بشم؟

رفتارم سرد بود، درست مثل همین چند روز گذشته که از اون اتفاق نحس و شوم می گذشت.

part69#

به چشم های دور از هر حسش خیره شدم که زنگ آیفون توی خونه پیچید و متعجب و سوالی به حامی نگاه کردم.

- منتظر کسی بودی؟

سری به معنای "نه" تکون داد و ناچار سمت درب رفتم و با دیدن چهره زندایی مطمئن درب رو باز کردم.

تا بالا اومدنش زمان می برد و از فرصت استفاده
کردم تا لباسمو مرتب کنم و سوییشرت یاسیمو تا زیر
باسنم بالا بکشم.

با صدای درب واحد، بازش کردم و با لبخند به زندایی
سلام کردم که داخل شد و پیشونیمو به عادت بوسید.
- سلام دورت بگردم، ببینش تورو خدا دلم حسابی
هواتو کرده بود ماهی.

عادت تمام خانواده مادریم بود که منو به اسم ماهی
صدا می زدند و همین لبخندمو کش دار کرد.
- حالا اینجا سر پا چرا؟ بریم داخل.

چادرشو محکم گرفت و دم گوشم آروم پرسید:
- حامی خونس؟ حاجی داییت گفت دو سه روزیه یک
خط در میون میاد حجره.

سری تکون دادم و دست پشت کمرش گذاشتم و سمت
سالن هدایتش کردم.

با ورودمون انگار حامی تازه متوجه حضورمون شد
که روشو برگردوند و سلام سر سنگینی به زندایی
کرد.

فتانه جون هم می دونست حامی چقدر ادم یک دنده
ای هست دست پیشو گرفت و با دلخورشو چادرشو
در آورد.

- سایت سنگین شده حامی خان، عروس اوردی دیگه
دور حاج باباتو خط کشیدی!

part70#

حامی که حسابی اخماش توی هم رفته بود به عقب
برگشت و با پوزخند جواب داد:

- حاجی ستاره سهیل شده یا فتانه خانم اجازه گرفته تا
از پسرش سراغ بگیره، یه وقت غرورش خط نخوره.

از بحث همیشگی‌شون کلافه توی آشپز خونه رفتم
ظرفی که زندایی همراه خودش آورده بود رو باز
کردم و به ترشی انبه توش خیره شدم و با سر
انگشت بهش ناخونک زدم و زیر زبون مزه مزه
کردم.

سه تا فنجون چایی رو پر کردم و با دیس شیرینی که
همزمان توی دست دیگه ام بود، بیرون اومدم.
زندایی و حامی همچنان مشغول مجادله بودن که
متوجه حضورم شدن.

سینی چایی و دیس شیرینی داشت تعادل رو بهم میزد
که زندایی متوجه حال نا متعادل شد و رو به حامی
گفت:

- چرا نشستی پسر؟ بلند شو از دستش بگیر!

حامی که تازه به خودش اومده بود، از جاش بلند شد
و سینی رو از دستم گرفت تا مبادا یک قدم دیگه ام،
گند بزنه به بساط زندگیمون.

کنار زندایی جا گرفتم و بعد از یکی دو ساعت صحبت
از عره و عروه و شمسی کوره بالاخره صدای
گوشیش بلند شد.

- حاجی اومد دنبالم؛ من دیگه رفع زحمت کنم.

با دلخوری اما محض به جا آوردن ادب گفتم:

- خب چرا شما بری؟ میگفتید حاج دایی هم بیاد بالا
حداقل یه گلویی تازه کنه!

چشم های زندایی مظلوم شد و چارقشو مرتب کرد.

part71#

- ماهی جان تو که داییتو می شناسی، کینه ش شتریه
تا قیام و قیامت تو دلشه! یکم که بگذره خودم
راضیش می کنم.

لبخندی زدم و تا جلوی درب بدرقش کردم و بعد از
خداحفظی مفصلی به سالن برگشتم.

چهره حامی توی هم بود و داشت کانال های تلویزیون
رو بیخودی بالا و پایین می کرد.

توبیخ گرانه جلو رفتم و لب زدم:

- فکر نکنم درست باشه، کسی که بزرگت کرده و
جای مادرتو پر کرده رو با اسم کوچیک صدا بزنی.

دستی به موهاش کشید و همزمان صدای اذان از
سمت بلند گو های تلویزیون توی خونه پیچید و از
جاش بلند شد.

رو به روم ایستاد و توی نی نی چشم هام خیره شد.

- هنوز انقدر بزرگ نشدی که بهم بگی چی درسته
چی غلط! مادر من زیر خاکه پس فتانه هیچ وقت قرار
نیست لایق این لقب مقدس بشه.

به محض تموم شدن جملش طرف سرویس بهداشتی
رفت.

هتوز توی همون حالت مشغول درک کردن جملش
بودم که خیلی ناعادلانه راجب زندایی برخورد می
کرد.

اون که دل خوشی از فتانه نداشت اما حسابی برادری
که از مادر باهاش یکی نبود رو می پرسید و همیشه
پشت هیراد بود و نمی تونستم دلیل این اخلاقیات
عجیبش رو بفهمم.

part72#

از موقیت استفاده کردم و قبل از خارج شدنش از
دستشویی، میر ناهار رو چیدم.

بوی غذا هم اشتها رو تحریک می کرد هم باعث
میشد حالت تحوع بهم دست بده. این حس چیزی نبود
که قبل حاملگی کسی قادر به درکش باشه.

سینه مرغ و چند تکه دیگه رو توی دیس چیدم و
روی میز گذاشتم.

برنجو با کمترین میزان روغن آغشته کردم و همزمان
حامی از دستشویی بیرون اومد و دستی به موهایش
کشید.

پشت میز جا گرفت و که کاسه ترشی انبه رو جلوی
خودم کشیدم و دوباره با سر انگشت مزه مزه کرد.

حامی نگاه سنگینی بهم انداخت و اخم توی هم کشید.
- این آشغالای چیه می خوری؟ غذا تو بخور!

با عشوه ای که ازم بی سابقه بود مظلومیت ساختم،
کاسه ترشی رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و دوباره
توی دهنم گذاشتم و همزمان گفتم:

- اینا چیز هاییه که پسرم هوشش میکنه به من چه؟
ولی گمونم طعم انبه به مزاجش زیاد خوش نیومده؛
لیمو میخواد!

ابرویی بالا انداخت و لقمه تو دهنشو فرو برد.

- به من چه؟

مشتمو محکم توی هم گره زدم و سعی کردم حس
سنگ روی یخ شدنم فروکش بشه و با خونسردی
جواب دادم:

- هر پدری وظیفش اینه که چیز هایی که مامان بچه
هوشش می کنه رو تهیه کنه.

part73#

قلپی از نوشابشو خورد و با مرموزیت و جدیتی که
نمونشو قبلا دیده بودم گفت:

- اره راست میگی، ولی در صورتی که من بابای بچه
باشم نه عموش!

مشتم توی هم گره خورد و صورتم رو می تونستم
بدون نگاه کردن به آینه متوجه قرمزیش بشم.

شاید اون راست می گفت، عموی بچم وظیفه ای در
قبالش نداره همونطور که هیچ وقت که وظیفه ای در
قبال من نداره.

بی اشتها و بی میل ترشی رو از خودم دور کردم و از پشت میز بلند شدم.

صدای پوزخندش با کشیدن شدن صندلی روی سرامیک ها هم آهنگ شد اما من فقط تونستم صدای شکستن چیزی شبیه شیشه رو توی خودم بشنوم.

با تموم شدن ناهارش از پشت میز بلند شد و زیر لب به عادت زمزمه کرد "مرسی".

سری تگون دادم و تنها بشقابی که باقی مونده بود رو برداشتم اما قبل از این که توی سینک بزارمش برای لحظه ای انگار تعادلم رو از دست دادم و تمام تیکه های چینی روی زمین هزار تیکه شد.

با بهت و برای چند ثانیه نا باور خیره زمین شدم که صدای حامی توی آشپز خونه پیچید:
- معلومه داری چیکار می کنی؟

روی زمین خم شدم و با هول جواب دادم:
- کاری نمی کردم، نمیدونم یهو چجوری از دستم سر
خورد.

part74#

سری به نشونه تاسف تگون داد و جلوم روم زانو
زد.

- ولش کن اینا رو، یه جارو خاک انداز بده تا
جمعشونم کنم.

از توی کابینت پشت سر چیزی که خواسته بود رو
بهش دادم که با وسواس شروع کرد به تمیز کرد و
زیر لب غر زد:

- دلت به حال وسایل من نمی سوزه، چرا جهزیه
خودتو نمیاری؟

تیکه بزرگ چینی رو برداشتم توی سنک گذاشتم.
جهزیه حامی دست کمی از من نداشت و تقریبا همه
چیش کامل بود با این که مردونه و مجردی زندگی
می کردم.

حواسم انقدر پرت بود که متوجه نشدم چطور پام
روی تکه ریزی از بشقاب خورد شده زیر پام رفت.

به جیغ عقب رفتم که درد بد تری توی پاهای پیچید.
- حواست کجاست؟ پاتو زخمی کردی! بشین همینجا
دو دقیقه آروم بگیر.

انقدر سوزش و درد کف پام زیاد بود که وقت نشد
حرفشو تحلیل کنم و فقط روی یکی از صندلی ها
نشستم.

حامی بروی آخری بار و برای اطمینان دوباره کف
آشپزخونه رو جارو زد و سمت یکی از کابینت ها
رفت.

از توش باند و چند تا وسیله برداشت و جلوی پاهای
زانو زد.

- پاتو بیار بالا بزار روی زانوم.

با شرم کاری که گفت رو انجام دادم که نگاهی به
خون جاری شده از پام انداخت.

part75#

- یکی از تیکه های بشقاب من رفته توی پات، تکون
نخور تا با موجین درش بیارم.

سری تکون دادم که موجینو از بین وسایلش برداشت
و با ظریف کاری تیکه ای که توی پام رفته بودو
بیرون کشید.

قطره ای از خونم روی شلوارش چیکد ولی انگار
زیاد براش مهم نبود که هیچ عکس العمی نشون نداد.

نمی تونستم منکر قرمز شدن چشم هاش بشم و همین
آرامشو صلب میکرد.

باند رو دور پاهام پیچید و از پایین نگاهی بهم انداخت
و لب زد:

- پاشو راه برو، زیاد روی پاشنه پاهات فشار نیار.

به حرفش گوش دادم و به محض بلند شدنم زیر لب
تشکری کردم و گفتم:

- شلوارت خونی شد، در بیار بشورمش!

نگاهش به شلوارش انداخت و دستشو طرف کش
شلوارش برد که جیغ کشیدم:

- نههه، اینجا میخوای در بیاری؟

ابرویی بالا انداخت و سرد بهم نگاه کرد.

- اشکالش کجاست؟ تو مگه زنم نیستی؟

سری پایین انداختم و زیر لب کلمه "اره" رو زمزمه
کردم.

- سرتو بیار بالا، بهم نگاه کن!

به حرفش گوش دادم و سرمو بلند کردم که دستش
دوباره روی شلوارش نشست و جلو اومد.

- خودت درش بیار!

صورت‌م از شدت خالصیت حرفش رنگ باخت و
لرزون گفتم:

- چی؟ دیوونه شدی؟

خنده هیستریک وار و دور از اخلاقیاتش سر داد و
دست روی سرم گذاشت و به پایین فشارم داد که
ناچاراً جلوش زانو زدم.

part76#

فشار دستش روی سرم انقدر زیاد بود که حتی توان
مقابله باهاش رو نداشتم.

- خودت گفتی می‌خوای بشوریش، خودتم درش
بیار...

اشکم توی چشم هام حلقه بست و دستم رو بالا اوردم
و روی کش شلوارش بند کردم که باز صداش توی
گوشم پیچید:

- چرا دست دست می‌کنی؟ یالا ماهی.

تپش قلبم سرعت گرفت و دیگه نتونستم تحمل کنم و فقط چشم روی هم فشار دادم و آروم شلوارشو پایین کشیدم.

اما حتی سعی نکردم به اندامش نگاه کنم ولی نا خواسته به عضو خصوصیش خیره شدم و از سر خجالت های زنونه ای که هنوز با شوهرم غریبه بودم، جیغ کشیدم و از زیر دستش فرار کردم.

همونطور که از کمر به پایین برهنه بود برگشت طرفم که بلافاصله رو ازش گرفتم و فریاد کشیدم.
- تو مریضی، روانی ای، گمشو از اینجا!

اشکم بی اختیار گوشه چشمم روون شد، درست مثل وقتی دست های هیراد تمام بدنم رو لمس کرد و من بی پناه بودم.

- چرا برم؟ مگه چیز بدی دیدی؟ تو خودت گفتی
زنمی، زن آدم محرم همه اندام خصوصی مرد
خودشه! از چی ترسیدی؟

part77#

عقب عقب روی زمین خودم رو کش دادم تا جایی که
دیگه پشتم لبه مبل قرار گرفت.
- حتی اگر یک قدم دیه نزدیک بشی جیغ میزنم.

انگار حرفم براش بی اهمیت بود که جلو تر اومد و
جلوی پاهام روی یک زانو نشست.
- داری کیو تحدید میکنی؟ میدونی منم تخم و ترکه
همون داییتم!

با یاد آوری جبری که این خانواده در حقم کردن،
دستام سر شد و دوباره یاد اون چشم های وحشی
هیراد توی خاطرم تداعی شد.
دست زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد و با فشار
به عقب روندش.

سرشو نزدیک گوشم آورد و لب هاش رو به لاله های
مخلم نزدیک کرد و پچ زد:

- توی لعنتی زندگی همه رو به آتیش کشیدی! اولش
هیرادو با حيله هات توی دام انداختی و بعدش گند
زدی به رابطه و زندگی من و ماهک؛ اما این وسط،
منه احمق واس خاطر اون توله ای که توی شکمه
تن دادم به این وصلت کوفتی!

تن صداش به قدی محکم بود که نا خود آگاه به خودم
لرزیدم و سرمو از گوشش فاصله دادم.

- یه روزی از گفتن این حرف ها به قدری پشیمونت
می کنم که جایی برای هیچ عذری نباشه.

پوزخند صدا داری زد و دست زیر بغلم برد تا بلند
شم.

به محض بلند شدن دستش رو پس زدم و طرف اتاق
دویدم اما قبل از این که درب و چهار چوب به هم
چفت بشن باز شاهزاده عذابم رخ نمایان کرد.

part78#

- از حقیقت های من فرار کردی چون خودت باورش
داری! ببینم تو با کدوم ظرافت و زنونگیت تونستی
هیرادو خام خودت کنی؟

از فرط عصبانیت توی چشم هاش خیره شدم و دیگه
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و فریاد کشیدم:
- با چه غیرتی این وصله ها رو به من می چسبونن؟
تو که خودت مهر حروم زادگی روی پیشونیت خورده
پسر حاجی!

سوخت، طرف چپ صورتم به آن چنان دردی سوخت
که حتی نتونستم از شدت ضربه هول ناکش روی
پاهام دووم بیارم و پخش زمین شدم...

رو به روم روی زمین نشست و همونطور که پخش
سرامیک ها بودم و موهام از شدت ضربش روی
صورتم ریخته بود، غرید:

- به من گفתי حروم زاده؟

نتونستم جواب بدم و چشم هام دیدش تاز شد که قطره
اشکی روی گونم سر خورد.

دستش روی بازوم نشست و طی یک حرکت از روی
زمین بلندم کرد.

برای ثانیه ای تعادل رو از دست دادم اما قبلش روی
تخت فرود اومدم.

- جواب بده! به من گفתי حروم زاده؟

عقب عقب روی تخت رفتم که دستش روی لبه
تیشرتش نشست و از بالا درش آورد.

متعجب از کارش، گریم شدت گرفت و این بار صدای
باز شدن سگک کربندش توی گوشم پیچید.

- نشونت میدم کی حروم زاده!

یه پاش روی تخت فرود اومد و به زانو طرفم اومد
که عقب عقب رفتم تا جایی که بالشت ها مانع شد.

part79#

- حروم زاده اون نطفه ایه که تو شکمته؛ حروم زاده
تویی که زندگیمو به این گنداب کشیدی، حروم زاده
اون داییده که مامان منو سینه قبرستون خاک کرد!

دیگه توان مقابله نداشتم. اینجا چاره ای جز التماس
نبود!

انگار هیچ حرکتش دیگه قابل کنترل نبود، من توی
چشم هاش هیرادی رو دیدم که اون روز دختر و نگیم
رو ازم گرفت.

اما این بار حامی می خواست چی رو ازم بگیره؟
- غلط کردم، تورو به اون امام رضا که بهش پشت
کردم، قسمت می دم برو عقب...بچم... بچم ترسیده!

انگار از شنیدن کلمه "بچه" خورش به جوش اومد
که دیگه فاصله ای برام نداشت و تمام جسممو زیر
خودش پنهان کرد.

قفسه سینه‌اش درست روی سرم بود و برهنه داشت
خود نمایی می کرد.

من که تا دوران دختر و نگیم آرزوی همچین صحنه ای
داشتم حالا فقط دلم میخواد فرار کنم و از خودش باز
به خودش که تنها پناه بود، پناه ببرم.

جایی که بشه بین بازو های مردونش گریه کنم و
ازش گله مند بشم.

بدنم انقدر شل شده بود که حالی برای التماس نداشتم.
اون هم همین طور بی حرکت روم دراز کشید و
دستشو روی شکمم کشید.

- چی از جون زندگیم می خواستی که پا برهنه پریدی
وسط؟

باز داشت حرف خودش می زد، من چرا باید میومدم
وسط زندگی اون، وقتی خودم داشتم توی سیل آب و
طغیان تغیرم دست و پنجه نرم می کردم.

part81#

- چرا می خوای همه چیز رو گردن من بندازی؟ خود
تو نبودی اونجا وقتی من رخت سیاه هیراد تنم بود؟
وقتی خودت قبولش کردی؟ وقتی من بهت گفتم با
رابطه تو و ماهک مشکلی ندارم؟

نفسشو پر فشار بیرون فرستاد و سرشو توی بالشت
فرو کرد.

دست روی بازوش گذاشتم و نزدیک گوشش پیچ زدم:
- گوش کن به من حامی!

سرشو بهم کرد و توی تاریکی اتاق به چشمام نگاه
کرد.

اولیین بار بود توس تخت کنار هم بودیم اما نه اون
طور که هر زن و شوهری از این لحظات انتظار
داشتند.

- بگو میشنوم!

آب دهنمو قورت دادم و یکم، فقط یکم نزدیک تر
شدم.

- من تنها دلیل زندگیم، میراث هیراده که توی شکمم
داره رشد میکنه! دل خوشی از داداشت ندارم ولی
فقط به خاطر بچم توی این دنیا نامرد موندم.

سری تکون داد که این بار با خیال راحت و بدون در
نظر گرفتن حرکت چند دقیقه قبلش نزدیک تر شدم تا
حدی که بازوهاشو می تونستم دور کمرم حس کنم.

لب تر کردم و ادامه دادم:

- کنارم کسی نبود که از درد هام براش بگم، اینطور
بازو مردونه ای نبود که سر بزارم روش و از رویا
های زنونم بگم.

part82#

صداش خشک دار شد.

یکم با نفس سنگین گفت:

- تخت منو اشغال کردی! آبغوره هم میگیری؛ جنگ و
دعوا هم که کار همیشه...دقیقا من چی گیرم میاد
توی این رابطه؟

سرمو بالا اوردم و با فش فش دماغمو بالا کشیدم و
موهامو پشت گوش دادم.

- تو با اذیت کردن من تخلیه روحی میشی، از هر جا
دلت پر بوده میای سر من خالی میکنی! دست خودت
نیست ها ... سر سفره دایی که بزرگ بشی خلق و
خوی همونم میگیری!

حس کردم باز صورتش کبود شد و اخماشو توی هم
گره داد.

- زبون نیست که، نیش عقربه! سر تو بردار پاشم
برم اتاقم، ماشالله فتانه خانم سنگ تموم گذاشته به
جای زن واسه من مته اعصاب آورده.

از حرفش دلگیر نمی شدم، می دونستم داده به قول
خوش تخلیه روانی میشد و اگر حامله نبودم شک
نداشتم که فیزیکی هم برخورد میکنه.

دوست داشتم حداقل امشب اینجا بمونه ک منو از این
آغوش موقت که بعدا شاید هرگز نصیبم نشه، محروم
نکنه.

- میشه نری؟ حداقل امشب که بچمون نا آرومه نیاز
دادم یکی کنارم باشه.

بازو شو زیر سرم جا به جا کرد و جای خوابشو
میزون کرد.

- بچمون؟

چشمامو مظلوم کردم و سرمو دوباده روی کتفش
گذاشتم.

- خب حالا؛ بچم!

part83#

تک خنده ای کرد و بازو لختمو گرفت و یکم
آغوششو برام تنگ شد.

کاش این رفتار ها به معنای اجازه بود.

- امیدوارم بد خواب نباشی! وول نخور زیاد.

از خوشحالی خندیدم و بر خلاف میل باطنیش و فقط
از روی احساسات زانام که تا حالا سر کوبش می
کردم، دستمو دور کمرش گذاشتم.

- اولین باره مگه تو بغل کسی می خوابی؟

کاش می تونستم سنگ دلمو براش وا بکنم و جواب
بدم تا بهش بفهمونم من جز اون تجاوز لعنتی تا حالا
بدن هیرادو حتی لمس نکردم.

- اره! توی خونه خودمون من جدا از هیراد می
خوابیدم ...

سکوت بینمون سنگین شد اما دل سرکشم میلی به
آسودگی نداشت.

کاش هیچ وقت ماهک و حامی با هم گذشته ای نمی
ساختن که من حالا از بغل کردن شوهرم عذاب وجدان
داشته باشم.

- چرا؟

دلم داشت زیر و رو میشد از این نزدیکی و جواب
دادم:

- چون ما هیچ وقت زن و شوهر واقعی نبودیم، اون
نه هیچ وقت مرد زندگی بود و نه قرار بود پدر
درستی برای بچه توی شکم باشه... اما خب مثل این
که پسرمان شانس بهتری نسبت به مامانش داره چون
حداقل پدری بهتر از هیراد گیرش اومده.

خشدار بود صداش اما مردونه و با صلابت.

- شاید ...

لبخند محوی زدم و آروم سینه‌ش رو بوسیدم.
غافل از این که تا یک ساعت پیش مثل کارد و پنیر
بودیم.

انگار خدا می‌خواست برای یک شب بهم ثابت کنه
داشتن همسر واقعی چه مزه‌ای میده.

part84#

بینی حامی روی موهام نشست و عمیق بو کشید.
نگران از ترس این که نکنه موهام چرب باشه یا
شوره داشته باشه یکم خجالت کشیدم.

- رفتی از شامپو مردونه من زدی بالاخره؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم:
- کی واسه شامپو جنسیت مشخص کرده؟ من بیشتر
واسه رایحه اوکالیتوس زدم.

تک خندش طوری دلمو لرزوند که به عشق ماهی
نسبت به مردِ توی آغوشم ایمان اوردم.

سرمو بالا اوردم و توی چشم هاش خیره شدم.

- حالا شاید بشه گفت من صاحب یک شوهر واقعی
ام.

ابرویی بالا انداخت و موهامو پشت گوش فرستاد.
- نه تا اینجا فقط نصف راهو اومدی!

حرفشو متوجه نشدم که خودش ادامه داد:
- مابقیش لازمه عملیاته.

فکر کنم تازه بعد از چند سال زندگی و دور از شیطننت
های جنسی داشتم متوجه منظورش می شدم اما تمام
جذابیت یک زن به خجالتی بودنش بود.

- چه عملیاتی؟

دست زیر چونم گذاشت و بالا آورد.

نفهمیدم قصدش چیه اما دل من داشت زیر و رو میشد
تا کام عمیقی از لب هایی که تکون می خورد بگیرم.

شاید من بی حیا شده بودم اما به هر حال حامی
شوهر و محرم بود و من هم عجیب و یار لب هاش
رو کرده بودم.

آروم و بی تعلل لب پایشو بین دندون هام گرفتم که
بر خلاف تصورم توی این بوسه همراهیم کرد و تمام
شهد وجودمو از لب هام مکید.

part85#

با نفس نفس ازش جدا شدم که دستش پشت کمرم
نشست و طوری منو به خودش چسبوند که انگار
قصد نداشت هیچ وقت رهام کنه.

- شیرین بود!

با خجالت سرمو توی سینه‌ش فرو بردم که توی
گوشم پچ زد:

- تکمیلش کنم؟

مردد بودم. نه این که دلم نخواد مثل بقیه کنار همسرم
یک شب پر از آرامش داشته باشم، بلکه هراسون
بودم چرا که قبلا خواهر این هم آغوشی رو تجربه
کرده بود.

- بگم اره، چه فکری راجب می کنی؟

دستش طرف شکم که یه کوچولو بر آمده شده بود
نشست.

- فکر می کنم بچه ویار عموشو کرده!

دلخور از این جمله، جدا شدم و یکم با فاصله روی
تخت خوابیدم و بند لباسمو بالا کشیدم.

- خواستی همینجا بخواب، من مثل پسر بی جنبه
نیستم که ویار شوهرمو کنم.

بالا تنه برهنش رو بهم چسبوند و پشت گردنم داغ شد.

حس قرار گرفتن لب های تب دارش با پوستم بد جور آتیشی به جونم انداخت.

- دیر شده دیگه! وقتی بیدار میشه دیگه نمی تونم به این سادگی ها بخوابونمش.

از صراحت کلامش جا خوردم و رو بهش برگشتم که دستش تا زیر لباسم رفت و برای اولین بار به جز اون بار توی اتاقش روی تخت اهنی، لمس کرد.

انقدر دستش پیش روی کرد تا به دو انارم رسید و توی مشتش گرفت.

- منو با خنده هات خام می کنی، نمی دونی بی جنبه‌م؟ حالا که خودت شروع کردی خودت هم تمومش کن ببینم دست گل فتانه خانم چقدر توی تخت خواب حرفه ایه.

part86#

لبخندی محوی زدم که سرشو توی گردنم فرو برد و
گاز آرومی گرفت که مور مورم شد.

من داشتم تحریک می شدم، دست خودم نبود! هرکس
جای من بود همینقدر اغوا می شد.

نه تنها بالا تنم رو به لب هاش فتح کرد بلکه دست
هاش هم بیکار نمودن.

من که حرکاتم دست خودم نبود دست لای موهاش
بردم و آروم نوازش کردم که یهو انگار جنون گرفت
و حرکاتش تند تر شد.

حس حرکت چیزی توی شکمم یا تپش قلبی به روی
نافم داشت درد رو توی رحم پیچ می داد.
نفسم کش دار شد و تب داغ حامی بد تر دلمو زیر و
رو می کرد.

- حا...می!

سرشو بالا آورد و خیره نگاهم کرد.

- چی شده؟

به شکم اشاره کردم و یکم توی خودم جمع شدم.

- نمی تونم ادامه بدم؛ درد داره.

عصبی دست توی موهایش کشید و خیمه بدنشو از روم برداشت.

به قدری بدنش داغ بود که من هم توی همین چند دقیقه توی عمقش غرق شده بودم.

دلم نمی خواست پیش بزنم اما میل باطنیم خلاف جسمم عمل می کرد.

کلافه بود، صورتش کبود بود و موهایش آشفته.

خواستم نزدیکش بشم که بی تعلل از روی تخت بلند
شد و پاکت سیگارشو چنگ زد.

- پنجره رو میخوام باز کنم، خودتو بپوشون لخت
سرما می خوری!

از این که من توی بدترین شرایط پش زده بودم اما
اون هنوز حواسش بود یکم دلم گرم شد.
وای که دل من چقدر بی جنبه و محتاج محبت بود.

پنجره اتاقو باز کرد و سیگارشو آتش زد.
زیاد حساس نبودم اما به بوها بد جور واکنش نشون
می دادم و همین اذیتم می کرد ولی تحمل کردم و
اجازه دادم سیگارو تموم کنه.

در نهایت فیلترشو پرت کرد و طرف تخت اومد.
حس کردم می خواد از اتاق بیرون بره اما وقتی کنارم
دراز کشید بی اختیار لبخند زدم.

خوبیت نداشت یک زن، شوهرشو تشنه ببره لب چشمه و اینجوری بعدش توقع برج زهر مار نداشته باشه.

part87#

برای اولین بار در طور زندگی زناشویی با حامی که سر جمع یک هفته هم بیشتر نمی شد، باهاش روی یک تخت خوابیدم.

حسی رو تجربه کردم که برام ناب و خالص بود. صبح هم در حالی که موهام روی قسمتی از گردنش ریخته بود و قلقلکس می داد چشم باز کردم.

نذاشتم بیدار بشه و زود خودمو جمع کردم. به جبران خطای دیشبم که اون طور میون برزخ ولش کردم، تصمیم گرفتم حداقل صبحانه مفصلی ترتیب بدم. با شستن دست و صورتم و لباس گرم تری طرف آشپز خونه رفتم و املت ماهور پزی درست کردم.

هنوز ساعت به نه نرسیده بود که حس کردم یکی از دستشویی بیرون اومد و سر آخر حامی در حالی که حوله دور گردنش بود و ریش های بلندش همچنان روی صورتش خود نمایی می کرد، بیرون اومد.

با دیدن میز صبحانه لبخند کم عمقی زد و پشتش نشست.

- خبریه؟

پیش بندم رو باز کردم و مقابلش نشستم.

- مگه باید خبری باشه؟ مامانم میگه راه به دست آوردن دل هر مردی شکمشه.

لقمه ای از نون سنگک برداشت و در حالی که ریز ریز میخندید، جواب داد:

- خیال کنم مادرت منظورش چند سانتی زیر شکم بوده.

از حرفش خجول شدم و گوشه لبمو گاز گرفتم که
لقمه اولو توی دهنش گذاشت و منم با میل عجیبی
قاشقی از شکلات صبحانه برداشتم و توی دهنم
چیوندم.

- نمی خوای ریش هات رو بزنی؟ خیلی وقته از چهلم
هیراد رد شده ها، حتی دایی هم رخت سیاهو از تنش
در آورده.

دستی بهشون کشید و لقمشو فرو برد.
- بهشون عادت کردم.

دست خودم نبود، هرچی توی دهنم خطور می کرد رو
به زبون می اوردم.

- اما من بدون ریش بیشتر می پسندمت.

part88#

بعد از تموم شدن املت حامی از جاش بلند شد که
پرسیدم:

- میری حجره؟

یکم مکث کرد نه خیلی طولانی و بالاخره جواب داد:
- میرم اما قبلش باید برم بانک.

سری تکون دادم که داخل اتاق شد؛ من هم از فرصت
استفاده کردم و میز صبحانه رو جمع کردم.
باز رایحه لعنتی اکالیپتوس توی خونه پیچیده یود و
حامی قبل رفتن سر کار خودشو به حموم رسونده
بود.

داخل اتاق شدم و مثل هر زن مسئولیت پذیر و
خانهداری برای شوهرم لباس آماده کردم.

با صدایی از توی حموم سر جام میخ شدم و گوشمو
تیز کردم.

- ماهور، از توی کشو آخری یه افتر شیو یا ژیلت سه تیغ بده.

با ذوق خفیفی ژیلتو برداشتم و تقه ای به درب زدم که باز صدای توی حموم اکو شد.
- بیا تو.

نمی دونستم برم یا نه، قطعا که محرم بود ولی آدم توی حموم که با لباس نمیره و همین شرم و حیا رو بیشتر می کرد.

با تطل کوتاهی درب رو باز کردم که دیدم خداروشکر لباس زیر تنشه و بخار دیدم رو کم می کنه.
- کجا بزارمش؟

شیر اب رو بست و کف ریش تراشو روی چونش زد.
- بیا جلو!

متعجب یک قدم دیگه جلو رفتم و چون حموم تقریبا
بزرگ بود هنوز ازش فاصله داشتم.

- بلدی بدون زخمی کردن شیو کنی؟

زبونم از بیان جواب قاصر شده بود و حتی نمی
تونستم جواب بدم اما اون سکوتمو به معنای رضایت
تلقی کرد و روی سکو سنگی نشست.

- لباس تو در بیار خیس نشه بدنم خیس.

part89#

از این که بخوام این کارو عملی کنم وحشت داشتم و
بیشتر دلم نمی خواست همین حالا بعد از اون همه
جنگ و دعوا انقدر با یک شب بغل هم خوابیدن، رام
بشم.

بیخیال با همون لباس ها جلو رفتم و و یکم روی
صورتش خم شدم طوری که به صورت غیر عمد،
چاک سینه هام توی تیر راس نگاهش قرار گرفت.

- خلاف جهتش نزن می خوام ته ریشم بمونه.

آب دهنم رو قورت دادم و موهامو پشت گوش
فرستادم.

- من تا حالا ریش نزدم! سعیمو می کنم.

سری تکون داد و لبخندش محو شد.

آهسته ژیلت رو روی کف ها می کشیدم و با آب توی
رو شویی دوباره تمیزش می کردم.

حس کردم نگاهش سنگینی روی قسمت بالا تنم داره
و با سر انگشت هاش بند بالای لباسم رو باز کرد.

- گرمت شده، لباستم خیس شد خوردی به بدنم.

خجالت کشیدم اما چون دستم کفی بود نتونستم یقه‌م
رو سفت کنم و همه اون دو گوی زنانه‌م جلوی چشم
هاش به لرزه در می اومدم.

بعد از اتمام کارم صاف ایستادم و به ته ریشش خیره
شدم.

حالا از اون حامی پر ریش و پشم به یک مرد جنتلمن تبدیل شده بود.

- حالا بهتر شد، حاج دایی دلش شاد میشه تو اینجوری بری حجره.

از روی سکوی سنگی بلند شد و قطره های آب از بالا تا پایین عضلاتش شکمش لیز خوردن.
خواستم از حموم برم بیرون که دوش آب باز شد و قبل از هر عکس العملی کل لباسم خیس شد.

جیغ آرومی کشیدم که بازومو رو توی پنجه هاش گرفت و با خودش زیر دوش کشیدم.
- وای چیکار می کنی؟

لبخند موذی زد و از پشت زیپ لباسمو پایین کشید.
- عادت ندارم از کسی خواهش کنم، بار دوم خودم عملی میکنم.

part90#

کامل توی آغوشش بودم، طوری که هیچ عایقی
بینمون نبود.

متتفر بودم از این که هر بار باید توی ذهنم یاد آوری
می کردم که اون شوهرمه پس ایرادی نداره تا لمس
کنه.

- کمک کن پشتمو بشورم.

از حصار دست هاش بیرون اومدم.

- اما من ...

با گذاشتن لیف کف دستم نداشت حرفمو کامل کنم و
به عقب برگشت.

نگاهی به تتو روی پشتش انداختم که چند سر شاهین
خیلی کوچیک روی ستون فقراتش حک شده بود.

اروم لیف کفی رو پشتش مالیدم و از روی رد های
زخمش که آثار شیطنت و تنبیهات بچگیش بود، عبور
کردم.

- مگه صبحانه نخوردی انقدر لا جونی؟

با حرفش سرعت و فشار دستمو بیشتر کردم و کل
پشتش رو لیف زدم.

لباس هایی که به بدنم چسبیده بود و خیس خیس
اندام رو برجسته نشون می داد، حرکتم رو صلب و
کند می کرد.

با برگردنن حامی به طرفم خجالت زده سرمو پایین
انداختم.

- توی خانواده شما رسمه با لباس دوش بگیرید؟

من قادر به جواب دادن نبودم انگار خدا قدرتم رو می
گرفت تا منو ضعیف تر از همیشه نشون بده اما این
بار عزم رو جزم کردم.

- نه! اما شنیدم توی خانواده شما رسم نیست با زن حامله استحمام کنن.

لبخند کجی زد و استین های کوتاهاشو از روی بازو هام کنار زد.

- زن غریبه که نرفتم بیارمش تو حموم! مال خودمه هر کار دلم بخواد باهاش می کنم.

part91#

از این که به من حس مالکیت داشت باید خوشحال می شدم؟

حداقل باید بابت این که تا الان زن هیراد نمونه بودم خداروشکر می کردم اما واقعا دوست نداشتم بعد مرگش این خوشحالی نصیبم بشه.

عشق رو می تونستم بعدا تجربهش کنم اما فعلا تمام عناصر زنانهم احتیاج به محبت و داشتن سایه ای مثل حامی رو داشت.

لباسم از روی شونه هام کنار رفت و روی زمین افتاد.

- اگر راحت نیستی نمی خواد لباس زیرت رو در بیاری!

از درک بالاش ممنون شدم که شامپو عطریش رو برداشت و طرفم گرفت.

- مناسب مو های زنونه نیست، من میزنم تو بو بکش فقط.

تو گلویی خندیدم که روب موهایش شامپو رو ریخت و قبل این که شروع به کف کردن کنه، قد بلندی کردم و روی پنجه پاهام ایستادم.

- فکر کنم انگشت های من برای این کار مناسب تر باشه.

چشم هاش رو ریز کرد.

- توی امر شوهر داری ید طولانی داری اما حیف شد باب سلیقه من نیست.

موهایش رو با انگشت هام مالیدم و مراقب بودم کف
توی چشمش نره انگار اون این بازی آرامش بخشو
دوست نداشت و همون کارد و پنیر بیشتر می پسندید.

- چه سلیقه جنابعالی باشه، چه نباشه به هر حال
چاره ای نداری باید تحمل کنی!

part92#

طی یک حرکت کمرمو سفت گرفت و زیر دوش به
دیوار تکیه داد.

سرشو جلو آورد و با تمام کف روی سرش نزدیکم
شد.

- از محبت من سو استفاده نکن، من هیچ وقت
مجبور به تحمل کردن یکی مثل تو نمی شم اگر هم
فکر می کنی من تشنه یه نیاز مردونم باید عرضت
برسونم، خواهرت هنوز مشتاق تر از اونیه که
فکرشو کنی.

گوشم سوت کشید.
مغزم نوای طوفان اکو کرد.
مسخ شده جون از پاهام در رفت و کف زمین سر
خوردم.

حامی بی توجه به من و حرف های تندش، موهایش
رو شست و با حوله ای دور کمرش از حموم بیرون
رفت.

من موندم و حرف هایی که حدس می زدم یک روز
بهم بزنه.

بخار حموم داشت حالم رو آشوب می کرد به خاطر
همین از روی زمین بلند شدم و کامل خودمو شستم.

یاد روزی افتادم که با انزجار رد بوسه های هیرادو
از روی پوستم پاک می کردم.

بعد از تموم شدن کارم حوله تن پوشی تنم کردم و از
حموم بیرون اومدم.

نگاهی به دور اتاق انداختم کسی نبود.

به خودم جسارت دادم و تا سالن فقط با حوله بیرون
رفتم که دیدم حامی توی این فاصله لباس هاش رو
پوشیده و می خواد بره.

- ظهر برای ناهار بر نمی گزدم، می تونی بری خونه
عمه!

بدون هیچ خداحافظی بعد از اتمام جمله‌ش رفت و
پشت سرش هم نگاه نکرد.

سمت تلفن رفتم و شماره خونه رو گفتم که مامان
جواب داد.

حسابی با خورده فرمایشاتم برای ناهار و این ویار
لعنتی به باقالی پلو رو سرش تلمبار کردم.

part93#

لباس گرم پوشیدم و به سفارش مامان شالی دور
کمرم بستم تا پهلوی هام سرما نخوره.
دلم نمی خواست یکی دوتا خیابون رو با تاکسی برم و
برای همین کتونی پوشیدم و پیاده راه افتادم.

این اواخر داشتم زیادی چاق می شدم و نمی خواستم
بعد زایمان مثل همه خانم ها شکم افتاده ای داشته
باشم.

به سر خیابون که رسیدم نفسم به شمار افتاد و دست
به دیوار گرفتم تا خونه خودمو رسوندم.

به محض رسیدنم زنگ رو زدم و به پله ها نگاه
زاری انداختم.

اخ لعنتی کاش حامی بود کمکم می کرد.
به سختی با نفس کشدار بالا رسیدم و مامان با دیدنم
" هین " بلندی کشید.

- خدا مرگم، تو چرا رنگت مثل گچ دیواره!

داخل شدم و روی اولین مبل نشستم.
- قبلا انقدر پله ها برام عذاب نبود اما امروز انگار
حتی خیابون ها هم کش میومدن.

لیوان آبی دستم داد که یک نفس بالا کشیدم و ماهک
از اتاق بیرون اومد.
- چقدر دیر کردی؟ نگرانت شدیم.

مامان جریانو براش تعریف کرد که ماهک شونه هام
رو با دست های جادویش مالش داد.
- ضربه زنی به کوچولوی خاله.

خنده ای کردم که ماهک کنارم نشست و دکمه های پالتوم رو برام باز کرد.

- حسابی تپل شدی توی سه چهار روز ها! بهت ساخته حاملگی.

part94#

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم جواب بدم که مامان پیشدستی کرد.

- کجا بهش ساخته؟ ریخت و قیافشو نگاه! پوست استخوان شده.

از اغراق مامان خندیدم که با غرولند بلند شد و خودشو به اشپزخونه رسوند.

ماهک چشمکی هوالهم کرد و در گوشم پیچ زد:
- حامی که اذیت نمی کنه؟

شاید حامی برای ماهک یک دیو دو سر بود و تا شب پیش هم برای من حکم همون رو داشت اما به قول

قدیمیا گفتنی زن و شوهر توی تخت خواب کدورتشون
رو کنار میزارند هرچند که ما رابطه عمیقی نداشتیم.

برای این که خیالش رو راحت کنم، گفتم:
- نه بابا، اینجوری هام که میگفتی نیست شاید
ظاهرش گول زننده باشه اما باطن مهربونی داره.

یک مکث کرد و پرسید:
- آسیبی به بچه که نرسونده؟

قصدهش از این سوال ها رو نمی فهمیدم.
- نه بابا چرا بزرگش می کنی؟ مگه می تونه به
پسرش آسیب بزنه؟ چند شبی هم هست که خودش با
دست های خودش شکم رو با روغن ماساژ میده.

قصدم حرص دادن ماهک نبود، اما می خواستم خیالش رو بابت محبت حامی راحت کنم، هرچقدر که دروغ باشه اما فکرش هم برام خوش آیند بود.

چهرش یکم در هم شد و با ظاهر آرومی تایید کرد:

- آها، خداروشکر! منم آخر هفته قراره برام خواستگار بیاد، مامان زیاد اصرار کرد وگرنه من حالا حالا ها دم به تله نمیدم.

part95#

دستم روی دستش گذاشتم تا حس کنم هنوز هم همون خواهر بزرگمو دارم تا برای عروسیش ذوق داشتم باشم.

مامان از آشپزخونه صدامون زد تا بریم واسه ناهار.

من که یه هیولا کوچولو شیطونی توی شکمم داشتم، اون بیشتر دلش هوس خوردن غذا های چرب و چیلی مادر بزرگش رو کرده بود و با وجود املت پر پیمونی

که صبح نوش جان کرده بودم هنوز هم می تونستم
گاوی رو درسته بخورم.

پشت میز نشستم که مامان پرسید:
- به حامی گفתי واسه ناهار بیاد؟

قاشقش از برنج خوردم و با دهن پر جواب دادم:
- کار بانکی داشت دایی هم حجره دست تنها بود رفته
راست و ریس کنه فکر کنم تا شب همونجا بمونه.

سری تکون داد که نگاه ماهک پر فروغ شد.
می دونستم ناراحت، غم داره اما نمی خواستم
اینجوری ببینمش حتی اگر گذشته شیرینی با حامی
داشت باید اونو فراموش می کرد.

قاشقم رو مملو از گوشت و برنج می کردم تا دیگه
حس کردم جایی خالی نمونده توی معدم.

- گمون کنم تا وقتی این گودزیلا توی شکمم به دنیا بیاد من صد کیلو وزن اضافه کنم.

ماهک که می دونستم خیلی بچه دوست داره
مخصوصا اگر یه پسر کوچولو تپل، خواهر زادش
باشه؛ صورتشو خندون کرد.

- خفهش نکنی فندق خاله رو!

به جمله با مزش خندیدم که ناهارمون تموم شد و
ماهک به رسم قدیم بشقاب هارو جمع کرد و خودش
شست.

مامان چایی با گلپر دم کرد که بوی عطر محمدی توی
خونه پیچید.

انقدر دلم برای جمع سه نفرمون تنگ شده بود تا کنار
هم بشینیم فیلم ترکی ببینیم یا برای شخصیت هاش
غصه بخوریم، که نفهمیدم چطور غروب شد.

part96#

با زنگ آیفون به خودم اومدم و مثل قبلا زورگویانه
به ماهک گفتم:

- انتظار نداری که من با این شکم گنده پاشم برم درو
باز کنم که؟

ماهک نگاهی به شکم انداخت و چشم و چالشو کج
کرد.

- خوبه هنوز پنج ماهته اینجوری گشاد بازی در
میاری.

خواستم لگدی نثارش کنم که مامان گفت:

- شوهرته، پاشو برو استقبالش اینجا لم نده.

من که دلم نمی خواست جای گرمم رو از دست بدم
بلند شدم و رفتم طرف درب که حامی داخل شد و
سلام سر سنگینی بهم کرد.

به محض این که ماهک روسری پوشید حامی هم
سرشو خم کرد و لب هاش رو روی موهام نشوند.

از حرکت یهویی‌ش جا خوردم و خواستم حرفی بزنم
که مامان توپید بهم:

- بیا این طرف بابا حامی بیچاره رو جلوی درب
کاشتی!

مسخ شده کنار رفتم که حامی دستشو پشت کمرم
گذاشت و طرف پذیرایی بردم.

مامان چایی تازه دمی گذاشت و من هم کنار حامی
روی مبل سه نفره نشستم و چون کمرم درد می‌کرد
یکم روی دستش نیم خیز شدم.

ماهک سینی چایی رو ، روبه حامی گرفت که اون با
تشکر و متانت مردونش برداشت و تشکر کرد.

- اینجوری کمر دردت بیشتر میشه، سرتو بزار روی
پای من دراز بکش!

دیگه داشتم از این رفتار هاش شاخ در میاوردم و دلم می خواست دلیل این محبت های زیر پوستیش رو بفهمم.

ماهک که دیدی ایستادن مقابل ما جایز نیست به بهونه میوه رفت توی آشپز خونه و من هم توی صورت حامی خیره شدم.

- واسه چی اینجوری میکنی؟

شونه هام رو گرفت و سرمو روی پاهاش گذاشت.

- دلم نمی خواد دست و دل کسی با دیدنم بلرزه،
ماهک هم خوبیت نداره هوش و حواسش پی من
باشه!

part97#

دستشو روی شکم نوازش وار حرکت داد که از فرط
تعجب دلم می خواست از خودم نیشگونی بگیرم تا
باورم بشه بیدارم.

- آروم بگیر ماهی!

همونطور بی حرکت سرم روی پاهاش بود که مامان
و ماهک اومدن.

یکم معذب بودم اما به هر حال چیز خجالت آوری
وجود نداشت همه چیز شرعی و قانونی بود.

- پاشو دختر، مگه نمی بینی شوهرت خستس!

من که همیشه نطق شیطونی داشتم و همه تا قبل از
اون اتفاق با هیراد، من رو به دختر شاد و سر زنده
می شناختن؛ جواب دادم:

- از خداهش هم باشه! مگه نه حامی؟

حامی بیچاره می دونستم داره از افتاب پرست بودنم
شاخ در میاره جواب داد:

- اره عزیزم!

اولین بار بود کلمه عزیزم رو از زبون حامی می
شنیدم.

یه جور صوت شیرین یا هلو بدون پرز که دهنش رو
آب می ندازه دوباره یه گاز ازش بزنی.

به چهره ماهک دقیق شدم، دلم نمی خواست به قول
حامی دست و دلش واسه شوهرم بلرزه هرچند که
قبلا مالکیت جسم و روحش به نام حامی بود.

از خونه مامان برگشتیم، باز هم حامی اجازه نداد شب
رو اونجا بخوابم.

مردد بودم امشب هم میاد توی یک تخت کنارم بخوابه
یا نه!؟

لباسم رو با ساحلی گشاد و راحتی تعویض کردم.
مامان همیشه تذکر می داد که زن حامله نباید شب با
لباس سیاه بخوابه.

part98#

از اتاق بیرون اومدم که دیدم حامی داره از انتهای
یکی از کابینت های آشپز خونه، بطری خارج می
کنه!

- چیزی می خوای؟

با دیدنم انگار جا خورد و شیشه توی دستش رو روی
میز گذاشت.

- نه برو بخواب!

جلو تر رفتم.

- نمی خوای برات قهوه درست کنم؟

به طرفم برگشت و اخمی کرد.

- با یک شب تو بغل من خوابیدن خیالات بر داشتی که
جدی جدی شدی پرنسس این خونه؟

آب دهنم رو قورت دادم و لیوان آبی سر کشیدم.

- نه! اما یقین دارم هر زنی چراغ خونه شوهرشه.

لیوانی از توی جا ظرفی برداشت و رو بهم کرد.

- اگر این باعث میشه تو دست از سرم برداری، باشه
چراغ خانوم برو بخواب!

این که سعی داشت منو دَک کنه حرصمو در آورد و
برای همین با لجبازی همونجا نشستم.

- خوابم نمیاد، مگه زوره! چی توی اون شیشه‌س؟

طوری ایستاد که نتونم بطری پشتش رو ببینم و به
کابینت تکیه داد.

- چیز خوبی نیست! به درد تو هم نمی خوره.

با شیطنت دست زیر چونم گذاشتم و پرسیدم:
- ماست و خیاریه؟

بطری رو از پشتش بیرون آورد و روی میز مقابلم
گذاشت.

یهویی انگار عصبی شده باشه لیوانو هم کنارش قرار
داد.

- باز کن، یک سوم لیوانو بریز ازش.

به حرفش گوش دادم و درب بطری رو باز کردم،
مایع قرمز رنگی بود.

از اون کوفت و زهرماری ها نبود، بوی گسی می داد.
با احتیاط توی لیوان ریختم که متوجه تکه های لخته
شده توش شدم و با ترس شیشه رو روی میز
گذاشتم.

- این این خونه؟

part99#

لیوان طوری روی زمین هزار تکه شد که حامی
ترسیده از پشت میز خودشو جمع کرد.

- گند زدی به همه جا ماهور! چته؟

لکنت گرفته بودم، انگار زبونم تکون نمی خورد.

- این خونِ چیه؟ واسه چی تو شیشه نگه داشتی؟

دست به کار شد و با دستمال خون ها رو پاک کرد از
روی سرامیک و لب زد:

- بیا برو خودتو تمیز کن، بخواب!

از پشت میز بلند شدم و با صدای تقریبا بلندی بهش
توپیدم:

- می فهمی چی کار می کنی؟ ما داریم توی این خونه
با هم زندگی می کنیم، من زنتم اون وقت نمی خواهی
بگی چرا باید یه شیشه خون که معلوم نیس واسه کیه
و چیه توی کابینت نگه می داری؟

دست و پاش رو گم کرد و دستمال خونی رو پرت کرد
توی سینک.

لباس و دست هاش تمام قرمز شده بود.

- داد و بیداد نکن ماهی، نصف شبه من توی این
خونه آبرو دارم.

از آشپز خونه بیرون رفتم و از دور گفتم:

- که چی؟ می ترسی مردم چيو بفهمن؟ ماماتم منو به عقد کی در آورده؟ یکی که ...

به سمت هجوم آورد و انگشت خونیشو به سمت گرفت.

- یک کلام دیگه از دهنش در بیاد به خدا می زنم.

اشکم به سمت چشم هام سرازیر شد.

- بزن! معطل چی هستی؟

عقب رفت و زیر لب " الله اکبر " زمزمه کرد که روی مبل نشستم.

من با اون صحنه ای که توی آشپز خونه بود نمی توانستم رو به رو بشم.

از بچگی از خون می ترسیدم.

اون رنگ قرمز لعنتی منو یاد لکه خون روی ملحفه تخت که یاد آور تجاوز هیراد بود، می انداخت.

part100#

گوشه مبل کز کردم که حامی بعد از چند ثانیه با
صورت آشفته اما دست های تمیز بیرون اومد و
نگاهی بهم انداخت.

- خوبی؟

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود بد جور می
لرزیدم.

- تو چی فکر می کنی؟ می تونم خوب باشم.

روی مبل بغلی نشست و نفسشو کلافه بیرون داد.
هنوز روی یقه لباسش می تونستم چند قطره خون
ببینم.

- می دونم نباید سرت داد می زدم.

پوزخندی زدم که ادامه داد:

- باید حرف بزنینم، خیلی چیز های نگفتی هنوز
بینمون هست.

نیم نگاهی بهش کردم و حق به جانب جواب دادم:
- خوبه که می دونی زن و شوهر بودن فقط خوابیدن
کنار هم نیست، گاهی وقت ها لازم حرف بزنینم نه این
که مدام مثل برج زهر مار جلوی روم باشی و هیچ
حرفی نباشه که بزنینم.

موهاشو با پنجه هاش عقب فرستاد.

- انتظار داری توی یک هفته چه شوهری برات
باشم؟ کدوم درد رو پیام بهت بگم؟ اونم با کی؟ کسی
که تا پنجاه روز پیش زن داداش صداش می کردم.

شونه ای بالا انداختم و خواستم برای رهایی از این
جدال و فراموش کردن رنگ قرمز لعنتی برم اتاق که
با صداش مانعم شد.

- مگه نمی خوای حرف بزنیم؟ بیا... گوش کن،
مگه تو زن زندگی من نیستی؟

سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- اگر منظورت منم، بگو من که خیلی وقته منتظرم
بشنوم.

part101#

انگشت به گوشه لبش کشید و خواست حرف بزنه ک
صدای تلفن خونه بلند شد و از جاش بلند شد.
مردم از خدا خواسته از زیر حرف زدن قصر در رفت.

مغموم توی خودم فرو رفتم اما گوش تیز کردم که
متوجه بشم کی زنگ زده و حامی به محض برداشتن
تلفن گفت:

- الو؟ بله حاجی خونه‌م! نه خواب نبودم.

این که دایی این وقت شب زنگ زده بود خودش جای
تعجب داد و با صدای تقریبا بلند حامی توجهم به
ستمش جلب شد.

- تهران واسه چی؟ انبار پُره بار کرمان هم تو راهه
نیاز نیست از اینجا تخت گاز بکوبم تا تهران برم.

شنیدن اسم تهران منو به وجد آورد تا نزدیک تر بشم
و گوش هامو تیز کنم.

انگار حامی داشت با حاجی سر و کله می زد و اون
نمی خواست کوتاه بیاد و بالاخره تلفن قطع شد.

به حالت طبیعی نشستم که حامی با کلافگی اومد
نزدیکم.

- پاشو بریم بخوابیم، من فردا باس راه بیوفتم تو
جاده!

حق به جانب سر جام نشستم و طلب کارانه گفتم:
- اما ما هنوز حرف نزدیم بعدشم کجا انشالله؟

دستی توی موهایش کشید و دستشو به طرفم دراز کرد
تا بلند بشم.

- پاشو ماهور؛ از تهران برگشتم حرف می زنیم!

دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم اما زود ازش
جدا شدم.

- مگه قراره تنها بری؟ اصلا واسه چی زن حامله رو تنها بزاری بری؟ من تو مشهد تنهایی چیکار کنم؟

part102#

از بازوم گرفت و به سمت اتاق کشیدم.

- قرار نیست تنها بمونی! میری پیش فتانه یا خونه مادرت.

دلم نمی خواست جایی برم، دوست داشتم با خودش برم تهران برای همین بدون فکر گفتم:

- نه، منم باهات میام!

تیشرتش رو همزمان از تنش در آورد که بالا تنش به نمایش در اومد.

- دیگه چی؟ بچه شدی؟ زن حامله رو با خودم بکشونم تهران و توی جاده واسه دو روز؟ مگه میخوام برم پیک نیک؟

پامو به زمین کوبیدم و بدون توجه به بدن لعنتیش
روی تخت نشستم.

- منم نمی خوام پیام پیک نیک، می خوام پیام حال و
هوام عوض بشه.

نزدیک اومد و روم خم شد و در نهایت لب داغش
روی پیشونیم نشست و عمیق بوسید.
از حرکت یهویییش جا خوردم که خودشو عقب کشید.
- داد و بی داد نکنی دیگه! بخواب واقعا حوصله
ندارم ماهی، صبح می برمت پیش فتانه.

حسابی دلم گرفته بود، اصلا نمی فهمیدم چرا حامی
مدام می خواد منو توی مشهد نگه داره در حالی که
دست و پاش رو تنگ نمی کنم.

- نمی شه حالا منو ببری؟ اصلا توی ماشین می‌شنم
فقط، پر حرفی هم نمی کنم.

نفسشو عصبی فوت کرد و پاکت سیگارو از روی میز برداشت.

- به جای سیگار چاق کردن، یک کلام بگو باهات پیام!

پنجره رو باز کرد و چون می دونستم حسابی روی مخمش رفتم دیگه سکوت کردم که یهوئی به طرفم برگشت.

- پاشو چمدون واسه دو سه روز جمع کن، باز سنگین برنداری.

part103#

از شنیدن این جمله انگار دنیا رو بهم دادن باشند، چنان جیغی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

- آروم بابا همسایه از جیغ های تو خیال بد می کنن!

نتونستم تحمل کنم و رفتم طرفش، مثل خودش یهوئی ولی این بار روی لب هاش بوسه عمیقی زدم و حسابی جسارت و مهارت زنونه به خرج دادم که خیس ببوسمش.

دستش پشت کمرم حلقه شد و طوری من به خودش
چسبوند که فقط شکم یه ذره فاصله بینمون گذاشته
بود.

بعد از بوسه طولانی از هم جدا شدیم که از خجالت
سرمو پایین انداختم.
- مگه غریبه‌م که خجالت می‌کشی؟ یه ماچ که دیگه
این کار رو نداره!

سمت کمد رفتم و زیر لب گفتم:
- برای تو شاید ... اما من نه!

چمدون متوسطی از توی کمد بیرون کشیدم و چند
دست لباس از حامی و خودم توش جا دادم و همزمان
با تموم شدن سیگار حامی من هم زیپ چمدون رو
کشیدم.

زیر پتو رفتم که حامی برق اتاقو خاموش کرد و
خودش هم زید پتو خزید.

- مطمئنی می خوای بیای؟

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- اره، آدم ها توی سفر همدیگه رو میشناسن! شاید
من هم بتونم تو رو بشناسم.

خنده ای کرد و ساعت گوشیش رو کوک کرد.

- مگه موجود کشف نشده ای ام؟

پتو رو از روی خودم کنار زدم چون گرم بود یکم
نفس تازه کنم.

- اره، چون من هر روز چیز جدیدی ازت کشف می
کنم.

part104#

توی تاریکی اتاق سری تکون داد و چون قرار بود
فردا خیلی زود راه بیوفتیم من هم خوابم برد.

با صدای خسته ای کنار گوشم چشم باز کردم.
- بلند شو ماهور، نیم ساعت دیگه باید راه بیوفتیم!

نگاهم به چهره خواب آلود و موهای ژولیدش افتاد.
شبیه پسر بچه هایی که دلشون نمی خواست سر
صبح برن مدرسه، شده بود.
- الان بلند میشم.

سری تکون داد و از تخت پایین اومد؛ طبق عادت
یک راست راهی حموم شد و من هم لباسش رو آماده
کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه حامی بالاخره اومد و همون
لباس هایی ک براش گذاشتم رو پوشیده بود.

سعی کردم خیلی لفتش ندم و در عرض چند دقیقه
آماده شدم و لباس گرمی پوشیدم.

چون شکم بزرگ شده بود، دکمه پالتوم به هم نمی رسید و همین باعث خنده حامی شد.

- مطعنی دو قلو نیست؟

اخمی کردم و دست به کمر گفتم:

- تا حالا چند تا زایمان داشتی که تجربه‌ت بالاس؟

خنده ای شبیه به قهقه زد که دست و دلم برای چند ثانیه لرزید.

- تا دلت بخواد.

لبخندم کش اومد و خواستم چمدون رو بردارم که حامی پسم زد.

- این همه درس خوندی هنوز نمی دونی زن حامله نباید بار سنگین حرکت بده؟

سری تکون دادم که اخم کرد و خودش چمدون رو برداشت.

تا جلوی درب اومد و چمدون رو کنارم گذاشت.

- تا تو کفش هات رو بپوشی من میام!

دوباره خودش به داخل برگشت.

بند کتونی هام رو بستم و چند ثانیه بعد حامی با
نایلون مشکی توی دستش اومد بیرون.

- بریم!

part105#

محو نایلون مشکی توی دستش بودم که با چمدون
راه افتاد و پایین رفت.

من هم پشت سرش رفتم.

ماشینی که به لطف کار توی حجره دایی به دست
آورده بود رو روشن کرد و من هم مثل هر زن دیگه
ای جلو نشستم.

- کمربندت رو ببند.

به شکم اشاره کردم و گفتم:

- با این شکم و این پالتو، می خوای خفم کنی؟

اخمی توی هم کشید و خودش روم خم شد.
 به خیال این که می خواست مثل دیشب پیشونیم رو
 ببوسه چشم هام رو بستم که دستش روی کمر بند
 کنارم نشست و روم کشیدش.
 - جاده خطر ناکه!

از این که خیط شده بودم حرصم در اومد و از پنجره
 به بیرون نگاه کردم که حامی راه افتاد و خودش هم
 طبق مقررات ناشناخته اول موهاشو توی آینه مرتب
 کرد و بعد وارد خیابون شد.

خنده ریزی بهش کردم که مشکوک نگاهم کرد.
 داشتیم از خیابون کنار حرم رد می شدم که نگاهم
 روی گل دسته های طلایش افتاد و از دور سلام
 دادم.

توی دلم سوالی نقش بست نمی دونم چرا اما دلم می
 خواست بدونم حامی به جز روی عقدمون، آخرین بار
 کی اومده حرم.

کنجکاوی بهم اجازه سکوت نداد و بدون هیچ معطلی
پرسیدم:

- حامی؟ قبل عقدمون یادت هست آخرین بار کی رفت
حرم؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

- واسه چی می پرسی؟

شونه ای بالا انداختم.

- واسم سوال بود!

چراغ که سبز شد ماشین راه افتاد و همزمان جواب
داد:

- یادم نیست شاید دو سه سالی بشه! فتانه نذری
داشت، عید فطر بود فکر کنم

part106#

سرمو به شیشه تکون دادم و لب زدم:

- من فکر کنم شش ماهی می شد نرفتم.

با صدای بوق ماشین از فکر بیرون اومدم و به حامی نگاه کردم.

هنوز توی شهر بودیم و حسابی گشنه بودم.

سر صبح حسابی حال بدی داشتم و این هم یکی از عوارض بارداری بود.

رو به حامی کردم و لب زدم:

- میشه جلوی یه سوپر مارکت نیش ترمز بزنی؟

نگاهی به دور خیایون انداخت و چند متری جلو تر ترمز زد.

- چی می خوای؟

کمر بندم رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت.

- هر چی می خوای بگو برم بگیرم.

سرمو پایین انداختم و با یوم فکر کردن جواب دادم:

- یه چیزی که بشه باهاش جلوی این حالت تحوع و
ضعفم رو بگیرم.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد.
احساس خفگی داشتم و برای همین دکمه بالا لباسم
رو باز کردم تا بتونم راحت نفس بکشم.
با اومدن حامی توی جام مرتب شدم که همراه شیر
کاکایو و کیک شکلاتی توی نایلون داخل شد.
- فکر کنم اینا بهداشتی تر از بقیش بود.

با اشتیاق شیر کاکایو رو نیم زدم و با صدای بچگونه
از زبون پسرم گفتم:
- مرسی بابایی!

حامی نگاهی بهم انداخت و ابرو هاش کج و کوله
شد.

- چرا شبیه سخته زده ها میشی حالا، خیلی خب از
این به بعد بهش میگم عمویی صدات کنه!

اخم هاش غلیض تر شد و ماشینو آتیش کرد.
- وصله ناجور نیستی که به گردن نگیرمت، بهش یاد
بده باباش منم! فقط من ...

قالب تهی کردم.
نه از این لحن جدیش، بلکه از اون رگ های متورم
لعنتی روی گردنش.
- با ... شه!

part107#

ماشین راه افتاد و من مشغول خوردن بودم و بعد از
چند دقیقه تازه حواسم پی حامی رفت.
یادم رفته بود اون هم صبحانه نخورده و برای همین
قبل از تموم شدن کیکم، آخرین لقمه رو نزدیک
دهنش بردم.

- خوشمزس ها! نمی خوری؟

نگاهی به دستم انداخت و همزمان که رانندگی می کرد، لقمه رو با دهن از توی دستم گرفت.

قسمتی از لب هاش به انگشتم خورد که مور مور شدم.

- اره بد نبود!

بد نبود؟ این عالی بود اما از نظر حامی هیچ چیز انقدر خوب نبود که بشه تحسینش کرد.

دیگه تقریبا به جاده اصلی رسیده بودم و کلی از مشهد فاصله گرفتیم.

چون صبح زود بیدار شده بودم و بدن تنبلم عادت نداشت، صندلی رو به حالت خواب در آوردم و چشم هام رو بستم.

اما من عادت نداشتم با کمر بند روی شکمم و این پالتو تنگ بخوابم برای همین پالتوم رو در آوردم و زیرم فقط تاپ نازکی تنم بود.

- چرا لباس تو در میاری؟ یکی میبینت!

پالتوم رو روی شونه هام مثل پتو انداختم.

- شیشه ها که دودیه، منم که دراز کشیدم، تو هم که شوهرمی! کی میخواد منو ببینه؟

سری تکون داد و بی خیال به جلوش خیره شد.

همیشه دلم می خواست کنار شوهرم توی ماشین باشم و دست روی دنده بزارم تا به این بهونه لسم کنه اما رابطه من و حامی فرق می کرد.

شالم رو پشت گوش دادم و بی اختیار دست روی دنده گذاشتم و همزمان دست حامی روی پنجه هام نشست.

part108#

دنده عوض شد و حامی نگاه مشکوکی انداخت.

- چرا دستتو گذاشتی اینجا؟

مغموم دستمو برداشتم و گفتم:

- خیر سرم خواستم عین این زن و شوهر های واقعی باشیم و یکم عشقولی بازی در بیاریم.

سری به نشونه تاسف تکون داد و به آینه نگاه کرد.

- مگه زن و شوهر الکی هستیم؟ حالا اگر قسمت عاشقانش و هم خوابگی رو فاکتور بگیریم بقیش فرق چندانی نداره.

به شونه چیم چرخیدم و گفتم:

- یعنی می گی تو منو واقعا زن و مادر بچت می دونی؟

پوزخندی زد.

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

سری به طرفین تگون دادم و با لبخند شیطونی به بازو های عضلانی که چشمک میزدن تا گازشون بگیرم، خیره شدم.

دلو زدم به دریا و کمر خم کردم تا دندان روی بازو هاش بزارم اما ترسیدم تمرکزشو از دست بده و برای همین گفتم:

- بین راه میشه جلوی مسجد یا پمپ بنزینی واستی؟ باید برم دستشویی.

زیر لب "باشه" زمزمه کرد که توی جام نشستم و تا رسیدن بعد نیم ساعت به تفرجگاه بین راهی خودمو کنترل کردم.

- بفرما، پیاده شو.

خواستم پیاده بشم اما قبلش فکر شیطانیم رو عملی کردم و آروم روش خم شدم و گاز محکمی از بازوش گرفتم که داد مردونه زد.

- آخ آخ چیکار می کنی ماهور؟

part109#

چهره مظلومی به خودم گرفتم و سر به زیر گفتم:

- هوسم کرد!

حامی که حسابی دردش گرفته بود و شک نراشتم زیر لباس رد دندون هام افتاده، گفت:

- منم دلم خیلی چیز ها می خواد ولی دلیل نمیشه.

اوضاع لباسم رو مرتب کردم و سر جام نشستم.

- مثلاً چی می خواد؟

یکم فکر کرد کرد و سرشو نزدیکم آورد.

صورتشو توی چند میلی متری صورتم قرار داد
طوری حرف زد که لبش با لبم تماس شد.

- مثلاً گاز گردن خیلی از قسمت های بدن زنم و
کاشتن مهر مالکیتم روشن.

از حامی خشک و جدی بعید بود بخواد همچین چیز
هایی رو بیان کنه اما اون هم مرد بود و هزار جور
حس و امیال جنسی که من باید به عنوان زن شرعی
و قانونیش برطرف می کردم.

- خب کسی جلوتو نگرفته! می تونی بزنی.

پوزخند صدا داری زد و لب پایینم رو طوری بین
دندون هاش گرفت که آخم بین لب هاش گم شد و
برای لحظه ای توی عمق هم فرو رفتیم.

برام مهم نبود نفس کم بیارم یا حامی دلش نخواد
بیشتر ادامه بده.

طوری از چشمه‌ش نوشیدم و سیر آب شدم که بعد از
چند دقیقه فاصله گرفتیم و نفش نفس زنان به حالت
عادی برگشتیم.

- آخ ... ماهور، اینجا نه! برسیم تهران دارم برات.

part110#

کاش می تونستم بگم من بیشتر از خودش مشتاق
رسیدن به تهران بودم.

ولی من هنوز همون ماهوری ام که توی نوجوونی
خودش باقی مونده بود.

پر از خجالت دخترونه که احساساتش رو می پوشید.

- بلند شو برو دستشویی، پس چرا هنوز نشستی؟

نفس تازه کردم و از جام تکون نخوردم.

- خب راستش دستشویی نداشتم، دلم میخواست یه
کاری انجام بدم که عملی شد دیگه.

حامی نمی دونم چی توی ذهنش از من ساخته بود که
فقط تاسف بار سری تکون داد.

- تو این سن واسه چی رفتی زن هیراد شدی که حالا
با دو وجب قد و پاچه شکمت بیاد بالا؟

یاد اون روز کذایی افتادم.

راست می گفت مگه چند سالم بود که به این زودی
بخوام بیوه بشم و سربار برادر شوهر؟

اما درد اینجا بود که هیچ کس درد دختری که بهش
تعرض شده بود رو نمی فهمید و کسی قرار نبود از
راز بزرگ من باخبر بشه برای همین طور دیگه ای
جواب دادم:

- می دونی که عشق سن و سال نمی شناسه! هیراد
هم سن زیادی نداشت اما ما عاشق هم بودیم.

هه چه دروغ کاذبی! چه سناریو تلخی ...

حامی ماشین رو استارت زد و راه افتاد.
پیش خودش خیال می کرد من چه دختر بچه لوس و
نونوری ام که عقده دوتا ماچ و بوس دارم.

اما من واقعا داشتم.

هیچ وقت جز اون روز توی اتاق اجازه ندادم هیراد
دست به بدنم بزنه و با این که هزاران بار بابتش
معذرت خواهی کرد اما دلم باهاش صاف نشد.

part111#

توی جام نشسته بودم و یکی یکی آهنگ ها رو رد
می کردم که حامی بالاخره صداش بلند شد.
- چرا همه رو رد می کنی؟ اول بزار بخونه بعد اگه
خوشت نیومد ردش کن.

چینی به بینیم دادم و کنترل رو سر جاش گذاشتم.
- اخه همه آهنگ هات سنگین و غمگینه ای بابا دلم
گرفت خب اینا چیه گوش میدی؟

حامی خنده گوشه لبش کاشت و فیشی به سمتم گرفت.
- بزن به گوشت هرچی می خوای پلی کن.

با ذوق فیشو به گوشیم وصل کردم.

زیاد مدلش بالا نبود چون می خواستم قبل ازدواج
برای کنکور درس بخونم ترجیح دادم گوشه‌ای
داشته باشم اما آهنگ‌های خوبی توش ریخته بودم و
برای همین رفتم توی لیست پخشم.

اولین آهنگی که به نظرم جذاب اومد رو پلی کردم.
زیاد شاد نبود اما حسابی عاشقانه بود و برای همین
از سر ذوق شروع به همخوانی با خواننده کردم.

"نفس... تو که نیستی این هوا خف‌س
من در بیار از این قفس
دل‌م بر توعه و بس..."

نگاه زیر چشمی به حامی انداختم و با صدای بلند
تری ادامه دادم:

"من یه بچم، مهربونی هات بزرگم می‌کنه.
با تو راه رفتن منو تو چشم مردم می‌کنه.

کاری کردی پیش تو احساس ارامش کنم.
واسه من اُفت ولی می خوام ازت خواهش کنم..."

شکل و شمایی برام اومد و کمربندم رو محکم کرد.
- اروم بشین سر جات، می خوام حواسمو پرت کنی؟

تو پرم خورد و دست به سینه یک جا نشستم.
این رفتار ها از من بعید بود اما ما زن و شوهر بودیم
زیر هفت آسمون خدا که من حق داشتم برای شوهرم
دلبرانه نمک بریزم.

part112#

- اینجوری قهر میکنی که ناز بکشم؟ می دونی بلد
نیستم ماهی این رفتار های بچگونهت رو اصلاح کنم.

به من و رفتار هام لقب کودکانه می داد و من زیاد
ناراحت نمی شدم و بیشتر دلم می خواست سر حرف
رو باهش باز کنم.

- تو دلت نمی خواد من برات مثل همه زن ها باشم؟
دوست نداری برات شیطونی کنم و قهر و ناز و
کرشمه بپام.

یکم صدای آهنگ رو کم کرد و همونطور به جاده
خیره شد.

- من دلم زن زندگی می خواد نه دختر بچه! نه کسی
که هنوز بلد نیست از پس یک تخم مرغ بر بیاد.

راس می گفت، سنش از من بیشتر بود و حق داشت
انتظار بیشتری داشته باشه.

- اما من نمی تونم اخلاقم رو تغییر بدم پس تو باید
همینجوری که هستم منو دوست داشته باشی.

شونه ای بالا انداخت و با صدای کم و بمی لب زد:
- مجبور نیستم دوست داشته باشم!

سر به زیر انداختم.

من توقعم بالا رفته بود یا از دوتا محبت جزئی حامی
برداشت اشتباهی کرده بودم.
هر چی نباشه برادر شوهرم محسوب می‌ده و من هم
دلم نمی‌خواست زندگیش رو نابود کنم.
شاید یک روز با این اوضاع سردی از هم جدا شدیم و
اون تونست ازدواج کنه.
حداقلش این بود که پسر من فامیلی پدرش رو به ارث
می‌برد.

تا رسیدن به شهر بین راهی شاهرود، ناگی به ساعت
انداختم و در عین حال که حسابی دلم داشت ضعف می
رفت به روی خودم نیوردم.

- چی می‌خوای برای ناهار بگیرم.

صدای حایم رو شنیدم و فقط اروم جواب دادم:

- هیچی، زود تر برسیم کمرم درد گرفت.

part113#

کنار رستورانی ایستاد و گفت:

- بہت گفتم نیا، خستہ میشی!

مدام داشت یاد آوری می کرد کہ او مدنم بہ این سفر
اشتباہ بود ولی از نظر من می تونستم توی این مسیر
بہتر بشناسمش.

- اشکالش کجاست؟ من حالم خوبہ فقط گرسنہ نیستم.

از جاش حرکت کرد و با چشم بہ چند رسوتران بین
راہی نگاہ کرد.

- اینجا گمون نمی کنم زیاد بہداشتی باشہ اما نمی شہ
گرسنہ بمونی.

مچ دستش رو گرفتم و تاکید وار گفتم:

- باور کن سیرم، ہر وقت گرسنہ باشم تارفی نمی کنم
کہ بہت میگم.

وقتی یالش از بابت شکم من راحت شد دوباره سمت
جاده راه افتاد.

هوا امروز عجیب ابری بود و آدم خوابش می گرفت
اما با قطره های بارون ریز روی شیشه حس شادابی
می گرفتم و با ذوق پنجره رو پایین دادم که هوای
تازه بخورم.

نا خودآگاه شالم کنار رفته بود و حامی توییخگرانه
گفت:

- درست کن شالتو! پنجره رو هم بده بالا سینه پهلو
می کنی تو این هوا آلان داغی نمیفهمی.

مثل بابا بزرگ ها مدام غر می زد و من احمق بودم
که این رفتار هاش رو پای نگرانش میذاشتم.

شیشه رو بالا دادم و شالم مرتب کردم.

- خیلی خب بابا بزرگ اخمالو!

تک خنده ای کرد و جواب داد:

- چند تا تار موی سفید بیشتر ندارم، کجام شبیه بابا بزرگاس؟

part114#

چشم و آبرویی اومدم و لفظ قلم حرف زدم.

- اون که صد البته تو هم سن و سال بابا بزرگ منی اما منظورم اخلاقت بود، اینو نپوش، اونو نخور، این کارو نکن، اون کارو بکن و ...

داشتم حرف می زدم که وسطش پرید:

- نفس بگیر حالا.

صورتمو چین دادم و بیخیال به جاده خیره شدم.

هر چی می گفتم یا جوابی سر آستینش داشت کلا بحث بی فایده بود.

از فلاسک چایی ریختم و دستش دادم که مثل عادت همیشگیش تلخ و پر رنگ و داغ سر کشید.

چشم هام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم اما
متوجه نشدم چطور خوابم برده بود که به تکون
بازوم چشم باز کردم.
- بلند شو ماهور! نزدیک تهرانیم.

چشم باز کردم و با تعجب به تاریکی جاده خیره شدم.
- ساعت چنده مگه؟

برق سقف ماشین رو روشن کرد و جواب داد:
- نزدیک هفت شبه.

چشم هام رو مالیدم و صاف نشستم.
- آخ کمرم شکست، چقدر صندلی جلو بده.

دنده عوض کرد و کم کم روشنایی شهر توی دیدم
ظاهر شد.

- شرمنده تخت خواب برای علیاحضرت نصب نکردم.

"ایش" طولانی گفتم و از توی آینه شالم رو مرتب کردم.

- گرسنه‌ت نشده؟

با یاد آوری این‌که از صبح چیزی نخورده بودم، گفتم:

- یکم دلم‌مالش میره ولی تا رسیدن چیزی نمونه
دیگه یکی دو ساعت هم تحمل می‌کنم.

سری تکون داد و به راه ادامه داد.

زود تر از اون چیزی که انتظار داشتم به هتل پنج ستاره ای که حامی از قبل رزو کرده بود، رسیدیم.

part115#

به هتل نگاهی انداختم که حامی ماشین رو تو پارکینگ، پارک کرد و از توی ماشین چمدون رو بیرون آورد.

فقط کیف دستیم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم که طرف رسپشن رفت و کلید کارت رو گرفت.

سوار آسانسور شدیم و از آینه به جفتمون نگاه کردم.

حامی مثل همیشه لباسش مشکی بود و موهایش حالت ژولیده به خودش گرفته بود.

- آینه رو ترکوندی، جذاب ندیدی؟

به اعتماد به نفسش پوزخندی زدم.

- یه پیسی واسه خودت باز کن لعنتی!

خواست جوابم رو به که با طبقه پنجم رسیدیم و از آسانسور پیاده شدیم.

- اتاق دویست و سه، انتهای راه رو.

به همون سمت رفتیم و بالاخره به اتاق رسیدیم.

وای که لعنتی داشتم از فرط خستگی می مردم.

حامی بدون در نظر گرفتن هیچ چیز فقط روی تخت با همون لباس ها دراز کشید.

عجیب بود، اون حساس بود که نباید با لباس بیرون
و آلوده روی تخت می رفت کسی ولی حالا خودش
قانون هاش رو نقض کرده بود.

- حداقل دوش می گرفتی بعد می خوابیدی!

به صدای گرفته و خسته جواب داد:

- الان میرم حموم، لباسم رو از چمدون در بیار!

به حرفش گوش دادم و برای حامی و خودم لباس
های راحتی در آوردم که حامی رفت داخل حموم و
لباس های چرک شتش رو داد بیرون.

چون صبح دوش گرفته بود، ده دقیقه ای بیرون اومد
و لباس هاش رو پوشید.

دیگه برام طبیعی شده بود که اندام لعنتیش رو به
نمایش بزاره و من فقط آب از لب و لوچم آویزون
بشه و تمام قرایض زنونم سر باز کنن.

part116#

بعد از حامی بلافاصله داخل حموم شدم و چون
گرسنم بود نتوانستم زیاد فضای بخار حموم رو تحمل
کنم و بالاخره بیرون اومدم.

احساس خفگیم اجازه نداد لباس بسته بپوشم و برا
همین فقط پیراهنی که تا زیر باسنم می رسید و
حسابی گشاد بود، پوشیدم.

از حموم بیرون اومدم که حامی بهم نگاهی انداخت و
پوزخندی زد.

- لباس بی بی جون رو دزدیدی؟

بی بی جون که مادر بزرگ مشترک منو حامی بود و
همیشه به لباس های گل گلش می نازید، حسابی با
وضعیت الان من هم خوانی داشت.

- تو که غریبه نیستی، شوهرمی! اشکالی نداره
هرچی که بخوام بپوشم.

سری به نشونه تایید حرفم تکون داد و تقه ای به
درب اتاق خورد.

فکر کردم منتظر کسیه اما وقتی خودش درب اتاق رو
باز کرد و با یک سینی غذا برگشت، حسابی سر کیف
اومدم.

- آخ خداروشکر، داشتم دیگه از هوش می رفتم.

سینی رو روی میز گذاشت و بهم اشاره کرد.

- بیا بشین، قبلش حوله دور موهات پیچ خیسه.

به حرفش گوش دادم و بعد از حوله پیچ کردن موهام
پشت میز نشستم و به ماهی شکم پر نگاهی انداختم.

- ولی من اصلا ماهی دوست ندارم!

بهم دقیق نگاه کرد و قاشقش رو برداشت.

- لوس بازی در نیار، بخور برات خوبه! پسرم چه گناهی کرده مامانش نازک نارنجیه از هر غذایی یه ایراده میگیره؟

از این‌که به پسر من (میم) مالکیت داد، خوشحال شدم و لبخندی زدم.

من واقعا از ماهی خوشم نمی اومد اما ناچار چند تکه خوردم و وقتی مطمئن شدم طعمش انقدر ها هم بد نیست، با اشتها ادامه دادم.

part117#

نگاه سنگین حامی رو روی خودن حس کردم و در نهایت آخرین قاشق رو توی دهنم فرو بردم که حامی بلند شد.

- خداروشکر که ماهی دوست نداشتم!

از حرفم پشیمون بودم و برای همین یه جوری جمع کردم.

- بالاخره ادم سلیقه هاش تغییر می کنه!

سری تاسف بار تگون داد و مسواکش رو از توی
چمدون برداشت.

وای که چقدر این ادم روی تمام اعضا بدنش حساس
بود.

من هم بعد از خوردن غذا به عادت این چند وقت
زندگی با حامی، مسواکم رو برداشتم و حسابی دندون
هام رو برق انداختم.

اشکالی نداشت که الان حامی اون وعده ای که توی
ماشین بهم داده بود رو عملی کنه؟
خودش که بی میل نبود اما من هنوز وحشت رابطه
داشتم.

وحشت این که دوباره اتفاقی مثل هیراد برام بیوفته.

- من خوابم میاد، یکم استراحت کنیم بعد می برمت
بیرون.

من هم خودم یکم خوابم می اومد و برای همین
کنارش روی تخت خزیدم.

- لباس تو عوض می کردی قبل خواب!

یکم نزدیک شدم و با صدای ارومی که فقط خودم و
خودش می شنیدیم گفتم:

- مگه لباسم چشه؟ مناسب خواب راحت.

با چشم اشاره ای به پاهای برهنه و لباسم که تا کمر
بالا رفته بود کرد.

وای که با دیده شدن لباس زیرم حسابی بدن نما شده
بودم و برای همین زود روی خودم پتو کشیدم.

- خب اشکالش چیه؟ نیس حالا شما مرد ها بدتون
میاد!

پتو رو باهام شریک شد و برق اتاقو خاموش کرد.

- من که بدم نمیاد اما دوست ندارم جلوی روم
اینجوری باشه و نتونم بهش دست بزنم.

part118#

از این که ادم همچین هم بی میل نبود لبخندی توی
تاریکی زدم که به گمونم متوجه شد.

- اون روز توی اتاق، منو روی تخت فلزی درازم
کردی! من همونجا دلم می خواست ادامه بدی،
مشکلی باهاش ندارم.

بازوش زیر سرم قرار گرفت و نفسی بین موهای
خیسم کشید.

- فراموشش کن بخواب! نمی خوام وارد دنیای
ناشناخته ای بشی که با روحیت سازگاری نداره.

از حرفش متعجب شدم و یکم بیشتر بهش چسبیدم.
- کجای دنیا رابطه با شوهر جز کار های ناشناخته
محسوب میشه؟

گرمای تنش داشت آتیشم می زد.
من بی جنبه نبودم که با بغل گرفتن این عضلات
تحریک بشم.

من فقط توی عمرم چنین چیز هایی رو برای اولین بار تجربه می کردم.

- همه چیز قرار نیست همیشه به یه هم خوابگی تموم بشه!

کنجکاوانه خط فرض روی سینه‌ش کشیدم.

- مگه قراره به کجا ختم بشه؟ جز این که توی آغوش هم نفس نفس بزنیم؟

آخ که من این ماهور رو نمی شناختم.

من با خودم غریبه بودم وقتی اینطور بی هوا داشتم راجع به چنین مسائلی با برادر شوهر سابقم و همسر فعلیم، حرف می زدم.

- شاید برای تو اوج لذت همین باشه؛ اما من با تو و اون فیلم هایی که یواشکی می بینی فرق دارم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

از کجا فهمیده بود من چه فیلم هایی نگاه می کنم و
همراهش رویا سازی می کنم؟

- خب مگه فرقی هم می کنه؟ چرا نشونم نمیدی
فرقش چیه؟

part119#

با سر انگشت قسمت برهنه بازوم رو لمس کرد و
آروم پچ زد:

- زوده! مخصوصا با این بار شیشه نمیشه کاری کرد.

لب و لوچه ای آویزون کردم و با صدای یواش تر از
خودش گفتم:

- من مشکلی ندارم، خودم دارم ازت درخواست می
کنم! تا حالا واسه همچین چیز هایی از کسی در
خواست نکردم.

دستش رو از کمرم به سمت باس*تم سوق داد.

- تا حالا چند بار تجربهش کردی؟

- چيو؟

نفسش رو توى موهام فرود آورد و من رو بيشتر به
خودش چسبوند.

- حس پروازو.

منى كه تا حالا پيش نيومد برام كه بخوام به اوج لذتى
كه ازش حرف ميزنن برسم، بدون چون و چرا
جوابش رو دادم.

- هيچى!

پوزخندى زد.

- بچه، حداقل منى كه دوتا پيرهن بيشتر ازت پاره
كردم رو سياه نكن! تو دو ماه زن هيراد بودى.

با ياد آورى خاطرات ننگينم و اين كه محرميتمون فقط
به زير سقف زندگى كردن خاتمه پيدا مى كرد، گفتم:

- خب چه ربطی داره؟ عشق به تعداد دفعات رابطه
زناشویی نیست و ...

خواستم ادامه حرفم رو بزنم که با صدای ارومی توی
گوشم زمزمه کرد:
- هیشش.

می دونستم، هر مردی باشه به غیرتش بر می خوره
که یک زن بیاد راجب زناشویی با همسر سابقش
حرف بزنه.

part120#

سکوت اختیار کردم و فاصله رو باهاش به صفر
رسوندم.

حس قشنگی بود که من داشتم این کشفیات ناب رو با
شوهری تجربه می کردم که حداقل روم غیرت داشت.
- دلت چجوریشو می خواد؟

ابرویی بالا انداختم.

- مگه فرقی هم داره؟

بند لباسم رو از سر شونه هام پایین فرستاد و جواب داد:

- خشن، ملایم، فانتزی.

با ذوقی که نمی دونم کجای احساس زنونه م نهفته شده بود که حالا سر باز کرد، گفتم:

- از همونایی که توی هم حل میشن و برای چند دقیقه خودشونو بین بهشت تصور میکنن.

حس می کنم از حرفم خندش گرفته و داره خودش رو کنترل می کنه.

حق داشت.

اون با اختلاف سنی چندین ساله حداقل چندین بار تجربه بیشتری داشته هرچند که مجرد بوده باشه.

- رمانتیک می پسندی پس!

سری تکون میدم که با شیطنت سر شونه ام رو گاز
محکمی می گیره.

- اما من دلم میخواد طوری جیغ بزنی که همه شهر
متوجه بشن ما داریم چیکار می کنیم اما جرعت
نداشته باشی بیانش کنی! طوری گازت بگیرم که مزه
خون روی زبونم بشینه.

از حرفش لرزه به تنم افتاد.

انگار روی ویبره تنظیم شده باشم.

من از خشونت ترس داشتم.

از اجبار می ترسیدم و فکر اون لحظه حس چندش
زبون هیراد روی گردنم باز مثل خوره به جونم افتاد.

- گوش میدی ماهی؟ سقف رویای ما جایی دور از
تصور هر دومیته! می تونی تحملش کنی؟

part121#

پاهام رو بین پاهاش قفل کردم که فاصلمون به صفر
رسید و لباسم با دست های حامی بالا رفت تا جایی که
از بدنم بیرون آورد.

با لباس زیر نباید جوری شوهرم خجالت می کشیدم؟
نه! من داشتم با این همخوابگی به خودم القا می
کردم هنوز هم می تونم برای مزدی جذابیت داشته
باشم تا لازم خریدار داشته باشه.

سینه های برهنهش رو لمس کردم و تا زیر شکمش
لمس کردم اما درست جایی که هدفتم بود، مچم اسیر
شد.

- اونجا نه، از لمس شدنش بدم میاد.

متعجب بر خلاف میل تمام مرد ها عمل کرد.
ملایمت و خشونت از حرکات دستش و بوسه های
عمیقش روی بدنم، نمایان بود.
بی اختیار نالیدم:

- حامی، بدنت خیلی داغه!

همونطور که لباس زیرم رو تا رسیدن به نقطه
حساسم فتح کرد، جواب داد:

- فعلا داری توی آتیش من گر میگیری!

از حرفش دلم زیر و رو شد.

تمام وجودم غرق لذتی شده بود که دست های مردونه
و لب های گوشتیش به بدنم القا می کرد.

هر دومون تا حدی لخت بودم که جز بر آمدی شکمم
چیزی مانعمون نبود.

- صبر کن بالشت بزارم زیر کمرت، دردت نیاد!

از توجهش نسبت به دردم، سر خوش شدم و مشتاق
تمام شدن این فاصله بودم.

part122#

دستم رو بی هیچ ترسی دور گردنش حلقه کردم که
خودش رو بین پاهام تنظیم کرد و با دستاش بدنم رو
نگه داشت.

- هر وقت حس کردی درد داری، بهم بگو خجالت
نکش!

لبخندی زدم و انگار اینجوری رضایتم رو بهش ثابت
کردم.

برای اولین بار.

حس درد و سوزش داشتم.

منی که تقریباً چند ماهی از اولین و آخرین رابطم با
هیراد رد می شد، چشم هام رو از درد تنگ کردم.

- حا... حامی! یکم آروم.

آروم نبود، چشم هاش قرمز و بدنش داغ بود.

- گوشت با منه؟ آخ حامی...

گردنم رو گاز محکمی گرفت که زیر دلم درد بدی
پیچید و دیگه صدای جیغم دست خودم نبود.

- خوبی؟ چی شدی؟

خودش رو ازم بیرون کشید و اولین حس زیبای من
بین درد غرق شد.

- ماهور! خون ریزی داری.

متعجب توی جام تکون خوردم و به لکه خون ریز
روی تخت نگاه کردم.

نا خود آگاه تصویدر ملحفه خونی روی تخت
خودم توی اون روز نحس افتادم.

- طوری نیست فکر کنم طبیعی باشه، من دفعه دوممه
بعد از چند ماه.

نگاه سنگی و سردی بهم انداخت.

- ها؟ دفعه دومته؟

part123#

سری تکون دادم که رنگ نگاهش عوض شد و دوباره به کارش ادامه داد.

انقدر این کار رو تکرار کرد که من نه حضور بچه رو توی شکم حس کردم و نه تخت زیر بدنم. فکر کنم بهشت درست جایی بین دست ها و آغوشش بود.

نفس های کش دار و مردونش طوری بدنم رو به رعشه انداخت که تمام تنم شروع به لرزیدن کرد و برای اولین بار بود که پشت پلک هام آتیش بازی به راه افتاد.

من داشتم تازه متولد میشدم و مثل کرمی از پیله خارج می شدم.

برای چند ثانیه ذهنم فارغ از هر چیزی شد و بدنم بی جون روی تخت افتاد.

حامی از دیدن وضعیت سرعت بیشتری به حرکتش
داد و با صدای خش داری آه کشید:
- آخ ماهک!

ماهک؟

اسم ماهک بود که جای من به کار برد؟
خواهرم رو توی جسم من تصور کرد؟

لحظه ای روح از تنم خارج شد.

من اون رو فقط و فقط حامی تصور می کردم.

حس انزجار بهم دست داد.

شاید هر زن دیگه ای جای من بود حس می کرد
زیبایی هاش توسط مردش نا دیده گرفته شده که اون
رو خواهرش تصور می کنه.

حس کردم مایع داغی توی رحمم جریان پیدا کرد و
بعد از چند ثانیه حامی کنارم بی جون افتاد.
باید می گفتم.

باید فریاد می کشیدم.

من ماهور بودم ...

- حامی! تو ... تو ماهک رو با جای من تجسم کردی؟

part124#

آب گلوم رو فرو برد و ز سر چشم نگاهی بهم انداخت.

یکم توی جوابش مکث کرد، قلبم ضربانش بالا رفته

بود و همین داشت استرسم رو بیشتر می کرد که

بالاخره لب باز کرد:

- نه، بهش فکر نکن!

یه چیزی توی دلم مثل ماهی حرکت کرد.

به چی نباید فکر می کردم؟ به این که من عروسکی

بودم به جای ماهک؟

بغض گلوم رو گرفت.

نفس کشیدک برام به حدی سخت شد پتو رو کنار

زدم.

مهم نبود لختم یا حامی بهم نگاه می کنه.
فقط میخواستم ازش دور بشم.
حالت تحوع بهم داد از این حس انزجار و از تخت
پایین اومدم.

- کجا بلند شدی؟

از لحن حرف زدنش هم بهم بر خورد.
- تف به شرفت حامی! تف به اون لحظه ای که تو
موقع رابطه چشمتو به روی من بستی تا صورتم رو
نبینی!

پتو رو از روی تخت کشیدم و دورم پیچیدم.
حامی تازه انگار بدنش جون پیدا کرده بود که روی
تخت نیم خیز شد و با چشم های سرخ نگاهم کرد.

- برای خودت قصه نیاف ماهور! چرت هم نگو؛ به خاطر یک اسم گند زن به شبی که برای تو ساختمش.

یک اسم؟

برای اون کاری نداشت اگر جنبه های شکننده یک زن فقط با یک اسم تخریب بشه هر چیزی از این قبیل ...

part125#

روی مبل با همون پتو دورم نشستم که حامی بلندشد و شلوارش رو پوشید.

- پاشو بیا سر جات!

پوزخند زدم

- سر جام؟ مطمئنی جای منه؟

عصبی چیزی زیر لب زمزمه کرد و سمت اومد.
درست جایی کنارم نشست.

- منو عصبی نکن ماهی! خودت می دونی اگه بزnm به
در دیوونگی چی می شه؟

دیوونگی؟ مگه این حالت من دست کمی از مجنون ها
نداشت؟

- چی قراره بشه؟ من بیشتر از این قراره تحقیر بشم؟

دستش رو مشت کرد و بازوم رو گرفت.

- د تو اگه حال و روز منه بی ناموسو می فهمیدی
الان دو قدم هم بهم نزدیک نمی شدی!

پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم و آهسته پرسیدم:
- کدوم حال و روز؟

از روی مبل بلند شد و پاک سیگارشو از روی میز
برداشت.

باز یک بوی تعفن بر انگیز دیگه ...

جلوی پنجره ایستاد و موهاشو مرتب کرد.

- منہ بی ہمہ چیز، منہ کافر، منہ بی ناموس، گند زده شده به زندگیم از وقتی تو پاتو گذاشتی درست وسط خوشی من و اون خواهر احمقت که نمی خواد بفهمه من هنوز برای یه دقیقه لمس کردنش جون میدم؛ دقیقا از همون لحظه نابود شدم.

تیر کشید، تمام پوست استخوانم از درون پودر شد.
هنوز قادر به هضم این جملات سمی و زهرآگین نبودم
که دوباره ادامه داد:

- داشتم کنار می اومدم که یه زن هم می تونی برای
من زیبایی داشته باشه به حدی که خودم رو کنترل
کردم؛ که همین الان روت بالا نیارم!

part126#

روی من بالا بیاره؟

مگه من چی بودم؟

کجای بدنم بو می داد یا چننش وار بود که نمی
خواست حتی نگاهم کنی؟

نگاهی به خودم و وضعیتم انداختم.
من زنش بودم یا تکه ای از نجاست روی تختش؟
اشکی بی درنگ از گوشه چشمم روونه شد که
نگاهش بهم افتاد.
- ماهی، گوش کن! منظورم تو نبودی؛ به جان حاجی
که تو رو نگفتم.

جیغ زدم.
طوری که خودم کر شدم اما این صدا رو فقط خودم و
قلب لعنتیم شنیدیم و به گوش حامی نرسید.

- من زشتم؟ من بو میدم؟ چندشت میشه بهم دست
بزنی؟

پایین پام نشست و روی زمین زانو زد.

- نه تو هیچ کدوم اینا نیستی! تو زن منی، همین الان روی تخت بهت ثابت کردم اما مشکل همینجاست، من به این ظرافت و دخترונگی وجودت عادت ندارم.

چی می گفت؟ من حتی یک کلمه هم نمی فهمیدم.
نه نمی تونستم حرفی بزنم نه چیزی بگم فقط گریه کردم.

- گریه نکن، جان پسر مون گریه نکن!

اگر هر زمان دیگه ای بود من از کلمه پسر مون خوشحال می شدم اما حالا فقط می خواستم بهش یاد آوری کنم این طفل معصوم من فقط برای خودمه.

از روی مبل بلند شدم و بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم.

سیگار نصفه نیمه اش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و در حالی که نگاهشو ازم برید طرف حموم رفت.

مگه همین الان حموم نبود؟

part127#

لباسم رو از پایین تخت برداشتم و تنم کردم.
مو به تنم سیخ شده بود و لرزش شدیری احساس می
کردم.

صدایی اومد مثل اوق زدن.
نزدیک درب حموم شدم که متوجه شدم حامی انگار
داره بالا میاره.

برای چی این حالتی شده بود؟
از لمس من حالش بد شده بود؟ مگه من چی بودم؟

چند دقیقه بعد صدای شیر آب اومد و بالتخره حامی از
حموم بیرون اومد.

- من بوی تعفن میدادم که اینجوری حالت ازم بهم می
خوره؟

حوله ای برداشت و صورتش رو خشک کرد.

- نه، به روح مادرم که نه! ماهی تو کم سن و سالی
هنوز خیلی چیز ها رو نمی دونی! از منی که هشت
سال ازت بزرگ ترم، تجربت کمتره.

روی تخت نشستم و موهام رو چنگ زدم.
- من نمی فهمم! باشه تو بهم بفهمون.

چشن هاش رو تنگ کرد و کلافه روی مبل نشست.
- من حالم از همه چیزی که مربوط به یک زن باشه
بد میشه! هر نفس و ناله یا حتی بوی عطر تنش.

تحقیرانه به اوضاعم نگاه انداختم.
من برای اون چننش آور بودم اما ماهک براش الهیه
پرستیدنی؟

- چرا؟ مگه من موردی دارم؟

مشتی به دسته مبل زد.

- نه نه نه، اصلا مشکل تو نیستی! تو خیلی خوبی،
بدنت سفید و بی موعه؛ مشکل ذهن و روح منه بلد
نیستم کنار بیام.

part128#

گیج شدم، روی تخت دراز کشیدم.
همونجایی که حامی خوابیده بود.
من دیگا حتی نمی خواستم لمس کنه یا تحقیرم کنه.

بدن من چیزی با ارزش تر از این بود که حامی به
خاطرش بعد هر رابطه بالا بیاره.
پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و هق زدم.
بدنم بی جون بود.

دست و پاهام سرد بود اما دمای بدنم بالا، دلم می
تواست من مثل هر زن دیگه اس مورد ستایش اندامم
توسط شوهرم قرار بگیرم اما ناف من انگار با چیزی
جز محبت بریده شده بود.

از بالا و پایین شدن تخت ترسیدم و بیشتر یک گوشه
جمع شدم که صدای خشک حامی توی فضای اتاق
پیچید:

- به پسر مون شب بخیر بگو!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و دوباره هق
زدم.

باید یادآوری می کردم اون فقط پسر منه، نه هیچ کس
دیگه ای حق نداره بهش میم مالکیت بچسبونه.

بدنم تشنه خواب بود.

بعد از رابطه نا موفق و خستگی جاده، این حقم بود
که فقط آروم بخوابم.

من و حامی هر دو راز های بزرگی توی وجودمون
داشتیم که بی اطلاع بودیم.

با احتیاط به پهلوی خوابیدم و چشم هام رو بستم.

داشتم می سوختم، انگار توی آتیشی شعله سوزان
بکشن و کسی نباشه که نجاتم بده.
بدنم می لرزید و بچم بی تاب شده بود.
تنها کسی که می تونست الان کمک کنه رو صدا زدم:
- حا... حامی؟

جوابی نداد، دوباره پژواک نا ملایم توی اتاق پیچید
و چند ثانیه بعد بالاخره حامی جواب داد:
- ماهی؟ خوبی؟ تب داری، باز کن چشم هاتو ببینم.

part129#

سعی کردم چشم باز کنم اما انگار وزنه چند کیلویی به
پلک هام وصل شده بود و نمی تونستم بازشون کنم.

ضربه آرومی به گونه هام خورد و بالاخره با ضرب و
زور تا نیمه چشم باز کردم و تصویر تار حامی توی
دیدم زنده شد.

- داری می لرزی! بدنت داغه، پاشو ببرمت دکتر.

پاشم؟ چطوری؟ با کدوم توان؟

به زور زمزمه کردم:

- آب!

حامی که فکر کنم به زور تونست حرفم رو متوجه
بشه، لیوان آبی بهم داد و کمک کرد سر بکشم.

- چت شد نصف شبی؟

دستم رو به بازوش گرفتم و آروم دوباره سر جام
دراز کشیدم.

- دارم می سوزم.

پتو رو از رومکنار زد و نگاهی به بدنم انداخت.

- لباست خیس عرق شده! بزار درش بیارم.

می خواست لباس منو در بیاره؟ مگه از بدن من
حالش به هم نمی خورد؟

دستش رو زیرم برو و توی یک حرکت لباسم رو در
اورد.

حالا من لخت و عریان جلوش بودم.

سمت چمدون رفت و از دور متوجه نشدم اما تونست
بالاخره یه پیراهن گشاد حاملی مخصوص خواب
بیرون بیاره و دوباره خودش تتم کنه.

- فکر کنم چون بعد این همه مدت رابطه داشته، بدنت
واکنش نشون داده! به خاطر حاملگیت نمی تونم
قرصی بهت بدم.

به زور آب ذهنم رو قورت دادم و دست روی شکمم
گذاشتم.

- بچم، لگد میزنه!

دست روی شکمم گذاشت و حالت دورانی حرکتش داد.

- لباس رو بزن بالا، ماساژت بدم.

part130#

دستش رو پس زدم و به عقب هولش دادم.

- نه نمی خوام! حالت بد میشه، بو عرق میدم.

اخمی کرد و خودش لباسم رو بالا داد.

- مسخره بازی در نیار ماهور، من حالم از این چیزا بد نمیشه! زنی توی لجن هم که باشی وظیمه.

دیگه جای بحثی نبود و برای همین اجازه دادم دست روی شکمم بزاره و دورانی ماساژ بدم.

چیزی درونم بی تاب می کرد، پسر نمی دونست توی این حالت من نباید شیطننت کنه.

حامی نگاهش رو به بالا تتم سوق داد و با صدای
یواشی زمزمه کرد.
- داره لگد می زنه؟

توی حالت نزاری بودم و جواب دادن دشوار ولی با
این حال لب زدم:
- هنوز نمی تونه لگد بزنه، داره میچرخه!

لبخند محوی گوشه لبش شکل گرفت و به حرکت های
دستش ادامه داد.
حس عجیبی داشتم.

مثل وقتی که ماهک با سر انگشت پوست سرم رو
نوازش می کرد و ماساژ می داد.

کم کم نفسم مرتب شد و چشم هام سنگین.
- می خواستم ببرمت تهرانو بگردی!

دلم می خواست برم اما گاهی گوش تلخی گزینه بدی نبود.

- اینجا هم مثل مشهد، هیچ فرقی ندارن! اسمون خدا یه رنگه.

دستش رو از روی شکم برداشت و لباسمو پایین داد.

- هوم! بخواب.

حرصی پتو رو روی خودم کشیدم.

حس می کردم بدنم هنوز خیسه اما فقط حسش بود.

چراغ اتاق خاموش بود و خیلی راحت تونستم سر روی بالشت بزارم و توی عالم دیگه ای برم.

part131#

صبح در حالس که حس می کردم یکی داره گلوم رو فشار میده بیدار شدم.

دستی کنارم کشیدم و با تعجب به جای خالی حامی
خیره شدم.

کجا رفته بود؟

به اطرافم نگاه کردم و متوجه چرخش عقربه های
ساعت روی عدد دوازده شدم.
مگه چقدر خوابیده بودم، خدا بعید بود.

می خواستم از روی تخت بلند بشم اما انگار بدنم
یاری نمی کرد.

گرسنه بودم و این هتل لعنتی پر از خالی بود.

دستم رو سمت گوشیم که روی میز بود دراز کردم و
با نفس نفس برداشتمش.

شماره حامی رو اصلا سیو نداشتن و از توی
تاریخچه تماسم پیداش کردم.

برای برقراری تماس روی کلید سبز رنگ زدم.

فقط بوق خورد.

نه یکی، نه دوتا، انقدر بوق خورد تا روی بوق ممتد
خلاص شد.

دوباره روی دکمه تماس زدم و این دفعه اوپراتور
تذکر داد که مشترک مورد نظر قرار نیست جوابم رو
بده.

حتما رفته بود پی کار های حاج دایی.
ولی من نمی تونستم دیگه روی تخت دراز باشم اما
قدرت حرکت ازم صلب شده بود.

فشاری بدی روی مthane ام داشتم متحمل می شدم و
پاهام بی جون روی تخت افتاده بود.

به زور تونستم نیم خیز بشم اما انگار نمی شد بلند
بشم.

part132#

ساعت ها همینطور داشت از پس هم رد میشد و کم
کم خورشید داشت به سمت ظهر مایل می شد.
من انگار نمی تونستم از جام بلند بشم و همونجا
بست درزا کشیده بودم.

فشار مثانه ام به قدری زیاد بود که نتونستم کنترل
کنم و با هر ضربه و زوری بود تونستم بشینم اما با
لگدی که بچه به شکمم زد، کل وجودم به آنی تیر
کشید و کنترل همه چیز از دستم در رفت.

این من بودم که توی این سن خودم رو خیس می
کردم؟

وای که اگر کسی متوجه می شد.
از خودم چندشم شد ولی نمی تونستم بلند بشم.

مشتی هواله متکا کردم و توی گلو جیغ کشیدم،
طوری که گلوم خراش برداشت و مروارید اشک از
چشم هام جاری شد.

حس خیزی و بوی ادرار خودم رو آزار می داد و باید
تا قبل از اومدن حامی یه کاریش می کردم.

هنوز توی افکارم غرق بودم و که صدای تیک کلید
کارت توی فضای اتاق پیچید و درب با صدای ضریفی
باز شد.

حامی بود.

در حالی که داشت باگوشی تلفنش صحبت می کرد
وارد اتاق شد.

به محض رسیدن صحبتش رو خاتمه داد و رو به من
کرد.

- سلام!

با استرس اب گلوم رو فرو بردم و زیر لب جواب
دادم:

- علیک سلام.

پالتوش رو در آورد و رو بهم کرد.

- چرا هنوز تو تختی؟ بلند شو دوش بگیر لاقل!

part133#

لبم رو گاز گرفتم.

اون نمیدونست من چه وضعیتی دارم.

شرم آور بود زنی اختیار کرده که توی این سن نمی
تونه حتی خودش رو کنترل کنه؛ اما تقصیر من نبود.

سکوت کرده بودم که جلو اومد و دستش رو روی
پیشونیم گذاشت.

- تبت هنوز پایین نیومده! پاشو برو یه تنی به آب
بزن.

خودش اردک بود، فکر می کرد همه باید صبح و
ظهر و شب مثل خودش دوش بگیرند اما الان واقعا
دوش برای من واجب بود.

شاید اون هم حس کرده بوی بدی میدم.

پتو رو از روم کنار زد که خودم رو جمع کردم.
- ولمکن، چیکارم داری! خودم می تونم برم.

اخمی کرد و انگار از رفتارم خوشش نیومد که دوباره
پتو رو زد کنار.
- تو حرف تو گوشت نمیره! بلند شو ماهی.

هنوز وضعیتم رو ندیده بود و برای همین با چهره
خجالت زدم نگاهی کرد و چشم به سمت پایین سوق
داد.

تازه متوجه خرابکاری من شد.

اما دیر بود، درست وقتی احتیاج داشتم تا یکی کمک
کنه کسی نبود.

- ماهور؟

صداش رو گنگ و بم شنیدم و اشک بیشتر از چشمم
جاری شد.

- وقتی میگم خودم می تونم چرا دست می زنی بهم؟
دیدی؟ خیالت راحت شد! برو عقب دیگه منظره ای
برای تماشا نیست.

part134#

هنوز نگاهش روم قفل بود که عصبی دست به میز
گرفتم و به محضی بلند شدم تعادل رو از دست دادم
اما حامی حواسش جمع تر از این حرف ها بود که به
موقع نگهم داشت.

- دو دقیقه سر جات آروم میگرفتی خودم می بردمت.

وزنم روی دستش بود و نمی تونستم حرفی بزنم.
بی توجه بهم دست زیر زانوم برد و از روی زمین
بلندم کرد.

من خیس بودم، چندشش نمی شد بهم دست بزنه؟

- بزارم پایین، نجس شدم.

اخمشو غلیض کرد و طرف حموم رفت.

- خب که چی؟ ز نمی، من انجامش ندادم مرد غریبه بیاد
بغلت کنه؟

بهش سفت چسبیدم و گردنش رو گرفتم که وارد حموم
شد و لبه وان نشوندم.

- بشین همینجا برم لباسمو در بیارم.

می خواست با من بیاد حموم؟

چاره ای هم نداشت چون من با این وضعیت توان
تکون خوردن هم نداشتم.

سفت به لبه وان چسبیدم که سر نخورم و نهایتاً حامی
با شورتک کوتاه و جذبی وارد حموم شد.

- می تونی لباستو در بیاری یا خودم انجانش بدم؟

خودم دست به کار شدم.

حتی لباس زیر هم نداشتم و به خاطر نزدیک شدن
رابطمون خجالم ذره ای کم شده بود.

اما هیچ کدوم دلیلی نمیشد تا خودم رو قانع کنم که
چرا حامی بعد از رابطه با من بالا آورد.

خودش آب وان رو برام متعادل کرد و جلو روم
ایستاد.

سینه های برهنه رو به دست پوشوندم که دست زیر
چونم گذاشت.

- واسه چی زنگ نزدی پیام؟

part135#

مظلوم خیرهش شدم که توی وان گذاشتم.

- زنگ زدم، ریجکت کردی!

پلکش رو روی هم فشار داد و از توی وسایلی که
همراهم آورده بودم، لیف صورتیم رو برداشت و
شامپو بدن شکلاتی روش زد.

- برو جلو تر منم بتونم پیام تو.

گوشه لبام رو گاز گرفتم و پرسیدم:
- مگه تو هم می خوای بیای؟

محکم جواب داد:

- باید هر دقیقه یاد آوری کنم زنمی؟

نه! خودم قطعاً می دونستم کسی بیشتر از حامی
محرم جسمم نیست برای هم جلو تر رفتم که داخل
وان شد و پشتم نشست.

موهام رو با وسواس بالا سرم جمع کردم و دستی به
شکم بر آمدم کشیدم.

روز به روز هیکلم مضخرف تر می شد.

- حامی!

زیر لب " هوم " زمزمه کرد که به طرفش برگشتم.

- میشه راجب اتفاق امروز با کسی چیزی نگی؟

پوزخندی گوشه لبش شکل گرفت و با انگشت ضربه
آرومی به شقیقه ام زد.

- یکم از اینجا هم بد نیست کار بکشی! برم به کی
بگم؟ اصلا چی بگم؟

لیف رو روی بازوم کشید و ادامه داد:

- می خوای برم بگم با زنم رابطه داشتم، صبح بی
حال و جون بوده خودشو خیس کرده بعد هم باهاش
اومدم حموم؟

از حرفش خندهم گرفت و ریز خندیدم.
- نه منظورم این بود که خیلی زشته بفهمن من
نتونستم خودم رو کنترل کنم!

با حساسیت تمام بدنم رو لیف زد و در نهایت جواب
داد:

- یه چیز میگم تو گوشت فرو کن! تو زن منی، چه
لوند و دلبر باشی، چه اینجوری خنگ و احمق؛ به هر
حال لقمه تو گلو رو همیشه تُف کرد باید قورتش داد.

part136#

من رو با لقمه مقایسه می کرد؟
اگر می شد لابد بالا هم می آوردش.

شونه هام رو گرفت و به عقب مایلم کرد طوری که
بهش تکیه دادم و دستش روی پهلوی هام نشست.
- از کی نرفتی سنوگرافی؟

توی گوشم طوری حرف زد که مور مورم شد و در
نهایت جواب دادم:

- از همون دفعه ای که با هم رفتیم.

زیر لب " هوم " زمزمه کرد و لیف رو روی بدنم
کشید تا به پاهام رسید.

نیم رخ صورتش توی دیدم بود و نگاهی بهش
انداختم.

آخرین بار خودم براش ناشیانه تراشیده بودم و حالا
در اومده بود.

- نمی خوای بزنی؟

دستم رو از روی صورتش پس زد و اخم کرد.

- نه واسه چی بزنی؟

ناراحت یکم ازش فاصله گرفتم و جواب دادم:

- هیچی همینجوری! اخه دیشب لپم رو خراش داد.

مشکوک نگاهم کرد و انگشتش رو خیس به لیم کشید.

- نه من که چیزی نمی بینم طوری نشده لوس نشو.

بلد بود چجوری با حرف هاش بزنه تو برجکم ولی من هم از پس خودم بر می اومدم.

- به هر حال من خوشم نمیاد شوهرم پر ریش و پشم باشه.

زیر بغلم رو گرفت و از توی وان بلندم کرد.

- از خداتم باشه! پاشو تا این شوهر ریش و پشمیت حرارت بدنش نزده بالا و همین جا کار دستت نداده.

part137#

از حرفش خجالت کشیدم اما بیشتر توی دلم قهقهه زدم.

کمکم کرد زیر دوش برم و خودش هم بدنش رو آب کشید و حوله رو دستم داد تا دورم بپیچم.

- کجا رفته بودی که منو با خودت نبردی؟

حوله دور کمرش رو سفت ورد و با هم از حموم بیرون اومدیم.

- رفتم بازار فرش! حاجی سفارش داشت.

می تونستم دیگه خودم راحت راه برم.

حموم معجزه آسایی بود.

از توی چمدون برای خودم و حامی لباس برداشتم و سمتش گرفتم.

- چرا بیدارم نکردی با هم بریم؟

تیشرتش رو گرفت و تنش کرد که موهایش به هم ریخت و همینطور جواب داد:

- دیشب حالت ساز نبود بعدشم خوبیت نداره زنمو ببرم بین یه مشت مردی که چشمشون قراره اندامتو انالیز کنه.

پوزخندی به افکار سمیش زدم و بند لباس زیرم رو
دور شونم انداختم.

- خب حالا انگار ملت تا حالا زن ندیدن اونم منی که
شکم از خودم جلو تره.

شلوارش رو پوشید و طرفم اومد.
خودش فهمید باید کمک کنه تا بند سوتینم رو ببندم و
سنجاقش رو بست.

- بپوش زود لباس تو زیاد لخت نگرد؛ می خوام بگم
بیان رو تختی رو عوض کنن.

زود لباس پوشیدم و طی یک رب مستخدم هتل اومد و
رو تختی رو عوض کرد.

حسابی خجالت کشیدم از اون اوضاع ولی خیالم راحت
شد که تخت دیگه نجس نیست.

حوصلم سر رفت و یه گوشه اتاق کز کردم و تقریبا
چند دقیقه ای از پایان تماسم با فتانه خانم رد می شد.

part138#

حامی که چند تا عکس از فاکتور هاش برای حاجی
فرستاد، بالاخره بیکار شد و حواسم بهم جمع شد.
- چرا یه گوشه غمباد گرفتی؟

بی حوصله گوشه ناخونم رو گرفتم.
- چیکار کنم؟ پاشم برقصم؟ خیر سرم اومدیم تهران.

ساعت مچیش رو دستش کرد و از توی چوب لباسی
پالتوم رو برداشت.
- پاشو بپوش ببرم چرخت بزنم! من که بهت گفتم نیا
باهام، خوش نمی گذره.

با خوشحالی پالتوم رو از دستش گرفتم.
- حالا که اومدم! ببینم میتونی کاری کنی که افسردگی
حاملگی بگیرم.

کتش رو پوشید و برام سری تکون داد.

- تو تا منو روانی نکنی چیزیت نمیشه! دست خودت هم نیست، هنوز بزرگ نشدی.

می خواست هر بار بهم بگه بزرگ نشدم ولی من که می دونستم همه این همه برای این بود که بهم ثابت کنه من اشتباه بزرگی مرتکب شدم که حامله‌م.

با هم از اتاق بیرون اومدیم و سعی کردم حسابی موهای تقریبا خیستم رو بپوشونم و حامی کارت کلیدش رو هم داد تا توی کیفم بزارم.

بد جور راه رفتن کنار حامی بهم احساس غرور می داد.

حس این که من زن همچین مرد با جذبه ای باشم و بچه ای رو از خونش توی شکمم پرورش بدم، برام شیرین بود.

اما نکته همینجا بود، این بچه توی شکمم نطفه ای نبود که حامی از آن خودش بدونه.

part139#

به سمت پارکینگ هتل که رفتیم قبلش نگاهی به آب و
هوای بارونی انداختم و رو به حامی گفتم:
- هوا خوبه! بیا پیاده بریم بگردیم.

دکمه کتش رو بست و دست پشتم گذاشت تا به جلو
هدایتم کنه.

- سرده، با ماشین میریم هر جا لازم بود نگه می
دارم!

سری تکنون دادم و سوار ماشین شدیم.
تا از پارکینگ بیرون اومدیم و سمت مرکز شهر رفتیم
تقریباً یک ساعتی طول کشید.

من دیگه داشتم توی ترافیک کلافه می شدم از طرفی
بارون نم نم داشت قلقلکم می داد که دستم رو از
پنجره بیرون ببرم.

افکارم رو عملی کردم و شیشه رو پایین زدم که سوز
سرد توی ماشین پیچ خورد.

- دستتو بیار داخل! سرما میخوری از حموم اومدی.

عین بابا بزرگ ها فقط بلد بود غر بزنه و برای
عوض کردن مودش دلم می خواست هر کاری از
دستم بر بیاد انجام بدم.

- میشه لطفا انقدر به من گیر ندی؟ اینو بپوش، این
کارو بکن، اون کارو نکن، اینجا برو، اونجا نرو! بابا
منم دلم می خواد ازین کارا بکنم، نمیشه توی چهار
چوبی که تو واسه خودت ساختی من هم حبس بشم.

اخمی کرد و ماشینو گوشه ای نگه داشت.

- سخنرانیت تموم شد؟ بفرما پیاده شو.

part140#

چینی به بینیم دادم و از ماشین پیاده شدم.

آسمون خدا حتی توی پایتخت هم یک رنگ بود ولی
امان از زمینش.

درسته که توی مشهد خودمون همه چیز خیلی لوکس
و شیک پیدا می شد اما بازار های تهران حال و هوام
رو حسابی عوض می کرد.

دستم رو دور آرنج حامی حلقه کردم و یکم بهش
چسبیدم.

- چی می خوای اینجوری ازم اویزون شدی؟

دلخور آرنجش رو ول کردم.

- هیچی! دو دقیقه خوش بودن توی تقدیر من نیست.

مشکوک نگاهم کرد و خودش دستم رو بالا آورد.

- بگیر دستمو، ریزی این وسط مسطا گمت نکنم.

با ذوق از حرفش دوباره آرنجش رو گرفتم و بدون
هیچ ترسی از بین مردم توی خیابون رد شدیم که
نگاهم روی مغازه سیسمونی زوم شد.

پشت ویتزینش ایستادم و با دقت به وسایل آبی که
مخصوص اتاق پسرונה بود نگاهی انداختم.
- واسه چی ایستادی؟

با حسرت منو از پشت ویتزین اون مغازه دور کرد که
دست روی شکمم گذاشتم.
- حامی؟ خونه ما چند تا اتاق داره؟

سوالم یهویی بود اما دلم می خواست پسرم یه اتاق
برای خودش داشته باشه.
- دوتا...!

گره دستم رو محکم کردم.

- یکیش که برای پسرمون میشه! اون یکی هم واسه ما دوتا.

part141#

خیلی جدی به راهش ادامه داد و نیم نگاهی حواله ام کرد.

- نه! امکانش نیست چون یکی از اتاق ها برای منه.

با تعجب پرسیدم:

- پس اتاق پسرمون کجا باشه؟

شونه ای بالا انداخت.

- خیلی دلم می خواست بگم مشکل خودته، ولی از اونجایی که من پدر مسعولیت پذیری ام، اجازه میدم تخت بچه تو اتاق خودمون باشه.

سر جام از حرفش میخ شدم.

- ولی ما یه اتاق اضافه داریم تو خونه و تا جایی که
یادم میاد تو از اونجا استفاده ای نداری.

به سمت مغازه ساعت فروشی رفتیم و همزمان که
پشت ویتترین ایستادیم جوابم رو داد:

- امکانش نیست، از الان هم نمی خواد راجب این
چیزا حرف بزنی!

نگاهی به ساعت های گردن قیمت انداخت ولی من
هنوز ذهنم درگیر اتاق بچه بود.

- بچم داره روز به روز بزرگ تر میشه! مامانم می
خواد براش سیسمونی بخره.

بیخیال و سرد به حالت خشک جواب داد:

- پس به عمه بگو خودشو توی خرج نندازه چون ما
جایی برای وسایل بچه نداریم.

دلم می خواست جیغ بزنم ولی خودم رو کنترل کردم و حامی وارد مغازه ساعت فروشی شد.

نگاهم روی لبو فروشی کنار خیابون زوم شد و بی توجه به حامی که داره توی مغازه خرید می کنه، رفتم طرف گارچی.

part142#

گوشه لبم رو گاز گرفتم و برای خریدش دو دل بودم اما بالاخره دلمو به دریا زدم و رو به گاریچی گفتم:
- یه ظرف لبو و واسه میزارید آقا؟

پیرمردی که کلاه پهلوی سرش بود، یکم به شکم نگاهی انداخت و وقتی دید حاملم، یه ظرف پلاستیکی برام پر کرد و دستم داد.

- مرسی! الان شوهرم میاد حساب می کنه.

پیر مرد لبخند قشنگ زدی و زیر لب " نوش جان "
زمزمه کرد.

منتظر به ساعت فروشی نگاه کردم که بالاخره حامی بیرون اومد و نگاهش بهم افتاد و ستم قدم برداشت.
- مثل دختر بچه ها چرا غیب میشی؟ اینا چیه گرفتی؟

چنگال پلاستی رو با تکه از لبمو نزدیک لبش بردم که مجبور شد دهنش رو باز کنه و ببلعه.
- از طعم و رنگش می شه فهمید لبوچه دیگه! پولشو حساب کن آقا منتظره.

سری به نشونه کلافگی تکون داد و کیف پولشو در آورد اسکناسی به پیر مرد داد.
- از کجا می دونی بهداشتی بود که ازش گرفتی اینا رو؟

شونه ای بالا انداختم و با اشتها تکه دیگه رو توی دهنم گذاختم.
- پسرم هوس لبو غیر بهداشتی کرده بود.

دستشو پشت کمرم گذاشت و یکم به سمت جلو سوقم داد.

- ناهار نخوردیم؛ اینا رو می خوری جلوی اشتهاات به غذا رو میگیره.

دست روی شکمم گذاشتم.

- نگران نباش من تو شکمم یه غول کوچولو دارم که همشو می خوره.

part143#

لبموم که تموم شد، ظرفش رو توی سطل زباله انداختم که به ساعت دست حامی نگاه انداختم.

- منم ستش رو می خواستم چرا برام نخردی؟

دستشو توی جیبش فرو برد و گوشیشو بیرون کشید.

- تو که ساعت دستت نمی کنی! پس نیازی نبود بگیرم.

سرمو پایین انداختم.

- اما اگر تو می گرفتی دستم می کردم!

بیخیال انگار حرفم رو نشنیده باشه به تماسش جواب داد و سر خیابون به کبابی کوچیک و دنجی برخورد کردیم که اشاره کرد همونجا صبر کنم.

- بریم داخل!

من الان دلم کباب نمی خواست.

بیشتر دوست داشتم پیتزا و فست فود بخورم تا کباب سنتی و این چیزا برای همین حامی رو منصرف کردم.

- میلم نمی کشه، بریم هتل توی رستوران اونجا یه چیزی می خوریم.

به قد و بالا نگاهی انداخت.

- مطمئنی؟

سری به نشونه تاکید تکون دادم که به طرف ماشین
رفتیم و سوار شدیم.

تا رسیدن به هتل درست مثل راه رفتمون حسابی اذیت
شدیم اما بالاخره به رستوران همون هتلمون رسیدیم.

حامی برای شستن دست هاش رفت طرف دستشویی
و منم به صندلی تکیه دادم تا گارسون بیاد.

صدای پیامک گوشی حامی توی گوشم اکو شد و
نگاهی به صفحهش انداختم.

باز هم همون کسی که DR سیو شده بود.
گوشه لبم رو دندون گرفتم تا فوضولی نکنم اما حس
زنا تم اجازه نداد و تکستش رو باز کردم.

" حامی با این کار خودت رو داری عذاب میدی پسر،
به زنت بگو چند جلسه بیاد باهاش حرف بزنم "

part144#

گوشی توی دستم لرزید.

من زنش بودم اما چیو می خواست بگه که پنهانش می کرد.

من داشتم توی مردابی از سوال بی جواب غرق می شدم و هر روز چیز جدیدی ازش می فهمیدم.

حامی که از دور اومد، من هم سریع گوشی رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم که بالاخره پشت میز نشست.

- چی می خوری سفارش بدم؟

به منو نگاه کردم.

انقدر ذهنم مشغول بود که بی حواس جواب دادم:

- پاستا...!

با مکت سری تکنون داد و به گارسون اشاره کرد که
بیاد.

بعد از گفتن سفارشمون به گارسون، پاک سیگارشو
در آورد که جلوش رو گرفتم.

- اینجا رستورانها.

کلافه سیگارشو روی میز کوبید.

- پوف باشه!

از روی صندلی رو به روش بلند شدم و میز رو دور
زدم تا کنارش بشینم.

- چرا کلافه ای؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

- چقدر می تونی درد تحمل کنی؟

از سوالش خنده ای کردم و سرمو بالا اوردم.

- می خوای بزنینم؟

یکم اخم کرد و بعد با پوزخندی گفت:
- نه می خوام یکم با هم بازی کنیم! من درد میدم تو
لذت میبری.

آب دهنم رو فروبردم و با خنده شالمو مرتب کردم.
- شوخی می کنی دیگه نه؟
گوشیش رو برداشت و همونطور هم لب زد:
- نه.

part145#

با رسیدن گارسون نتونستم دیگه سوالی بپرسم و بعد
این که رفت، رو بهش کردم.
- حامی؟ من زنتم دیگه مگه نه؟

از حرفم جا خورد و به ساعت جدیدش نگاهی
انداخت.

- خودت چی فکر می کنی؟ غذا تو بخور بریم بالا
راجبش مذاکره می کنیم.

نفسم رو کلافه فوت کردم و با اشتباه شروع با خوردن کردم.

چیزی نکشید تا دوتامون سیر شدیم و با اسانسور طرف اتاقمون رفتیم.

به محض رسیدن، حامی لباسش رو در آورد و سمت چمدون رفت.

- اون شیشه سیاه رنگو کجا گذاشتی؟

با مکت کوتاهی پرسیدم:

- همون که توش خون بود؟

رنگ نگاهش عوض شد.

طوری نگاهم کرد که قالب تهی کردم.

- بهت یاد ندادن اگر فوضولی کنی تنبیه میشی؟ یادمه ماهک حسابی زبونش رو کنترل می کرد.

باز اسم ماهک.

تحقیرش مهم نبود ولی من دوست نداشتم اسم خواهر
ورد زبون شوهرم باشه.

- مگه چی گفتم؟ اگر دنبال اون بطریه می‌گردی، زیر
لباس های خودته.

پالتوم رو در اوردم و روی تخت انداختم که با صداش
میخکوبم کرد.

- با اجازه کی مسیج های منو چک کردی؟

طوری تغییر حالت می داد که من حتی نمی دونستم
الان با چه ادمی رو به رو هستم.

- من چیزی رو چک نکردم.

تلخندی زد و بطری رو بیرون کشید.

- دروغگویی هم به فوضولیت اضافه شد.

شونه یا بالا انداختم که ادامه داد:

- دوست داری چجوری مجازتشو بکشی؟

part146#

مستانه از شوخی مسخرش قهقهه زدم که حتی
نیشخندی هم تحویلم نداد و کم کم لب هام جمع شد.

- یعنی چی؟

بطری توی دستش رو روی میز گذاشت و لیوانی
برداشت.

- روش فکر کن، دلت می خواد برگردیم مشهد تا
انجامش بدم یا همین جا قالشو بکنم.

سر جام در حالی که شلوارم رو تا نصفه پایین کشیده
بودم، میخ شدم.

- می خوای چیکار کنی؟

لیوان رو پر از مایع قرمز رنگ که شک نداشتم خون
هستش کرد و پا روی پا انداختم.

- می خوام به همسر کوچولوم یاد بدم هر کار زشتی
یه عاقبتی داره، مثلا هر بار که تو کار من سرک
بکشی، من یه زخم روی بدنت می کارم تا مهرش
بمونه.

شلوارم از پام سر خورد و پایین افتاد.
نا خود آگاه ذهنم بی ربط طرف ماهک و کبودی های
روی ستون فقراتش، رفت.

- می خوای منو بابت یه مسیج، زخمی کنی؟

لیوان رو نزدیک لبش برد و ذره ای از مایع درونش
رو آهسته چشید.

حالم بد شد.

دلم آشوب شد.

خون رو چشید؟

ناخودآگاه محتویات معدم طرف گلوم حرکت کردم و
جلوی دهنم رو گرفتم.

- چرا داری اونو می خوری؟

لیوانو از دستش گذاشت و از روی صندلی بلند شد.
- اوف راست میگی، خورش لخته شده دیگه داغ
نیست! می خوای تو چند قطره تر و تازه‌ش رو بهم
بدی؟

part147#

توی چشم هام تیز شد.
- خواهرت خیلی بیشتر از تو، از خود گذشتگی می
کرد.

خواهرم؟ بهش خون می داد؟ مگه چیز خوردنی بود؟
- چرا می خوری؟ حرومه؛ نجسه تو نماز میخونی!

جلو اومد.

چند قدم، به قدری که نفسش توی صورتم پخش می شد.

- از کی تا حالا منو نصیحت می کنی؟ چند رکعت تو عمرت نماز خوندی که منو مآخذ می کنی؟

قالب تهی کردم.

گلووم طوری خشک شده بود که نفسم با سوز گذر می کرد.

- حاج دایی می دونه پسرش ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و لیوانو روی میز گذاشت.

- حاجی اگر می خواست نگران پسرش باشه به این روز نمی نداختش! حاجی قبلا واسم حکم تاج سر داشت الان دیگه اون ممه رو لولو برد.

شلوارم رو با دست نگه داشتم.

- چون منو به زور عقد کردی ازش دلخوری؟

دندوناش رو روی هم سایید و دستشو روی گلوم گذاشت.

- چرا بحث عوض می کنی؟ حاضری واس خاطر شوهرت از خود گذشتگی کنی؟

روی تخت نشستم که دستش از روی گلوم سر خورد.
- می خوای چیکار کنم؟

از روی میز گوشه اتاق کارد میوه خوری برداشت و اومد کنارم نشست.

شلوارم تا زانو پایین بود.

چاقو رو دستم داد و جلوی پام دو زانو نشست.

- بیا یه بازی کنیم؛ من بهت طوری درد میدم که لذت ببری!

part148#

مگه میشد؟

آدم از درد لذت ببره؟ اون وقت با چه عملی؟

دستش رو روی قسمت برهنه ران پام میکشه و با
کارد میوه خوری رو از لای انگشت هام خارج می
کنی.

- اینجوری شبیه جوجه های سرما خورد نلرز، می
خوام بهت راز موفقیت یاد بدم.

با سر انگشت شونه هام رو به عقب هول داد که
روی تخت دراز کشیدم.

- دردت که اومد، جیغ بزن! صدای جیغت، روحمو
جلا میده.

نه که من این آدم رو نمی شناختم.
یک چهره از هزاران چهره ناشناخته حامی که هر
روز یکیش رو بهم نشون می داد.

شوهر من واقعا چه مردی بود؟

کسی که خون می خوره یا از فریاد های من لذت می
بره؟ دلش می خواد امورم رو به دست بگیره یا منو
تحت کنترلش نگه داره؟

حرکاتش برام جذاب بود.

احمق بودم که توی اوج ترس هم دلم می خواست این
پرستیش رو حفظ کنه.

روی تخت خوابیدم که سردی کارد رو روی پوست
رونم حس کردم.

چیزی شبیه خط های فرض نقش می بست.

ثانیه، فقط طی ثانیه ای حس کردم پوستم سوخت.
از هم شکاف پیدا کرد و صدای جیغم توی فضای اتاق
چرخ خورد.

انتهای حق زدنم نرسید تا حس کردم گرمایی روی
ردش داره جایگزین شد.

سرمو بالا اوردم و با دیدن حامی که روی رونم دقیق
جای زخم زبونش رو گذاشته و می مکه.

دیگه نمی سوخت.

حتی درد هم نداشت.

یه قلقلک عجیب از مکیده شدن خون زیر پوستم حس
می شد.

part149#

دردی نبود اما نفسم داشت کم مب اومد و ملحفه تخت
رو چک زدم که زبونش رو روی پام جدا شد.

نگاهم رو به طرفش سوق دادم.

چونهش چند قطره خون می چکید و لب هاش قرمز
بود.

خودم چندشم شد و برام عجیب بود این کارش.

دستمال کاغذی برداشت و دور لبش رو تمیز کرد و با
چند برگ دیگه روی رد زخم گذاشت.
تازه به عمق فاجعه پی بردم.
یه بریدگی نسبتا عمیق روی پوستم.

- به خدا دارم می ترسم حامی، به ارواح خاک آقام
قلبم داره تو سینه تند میزنه.

رد دستمال رو یکم فشار داد و خودش از توی
چمدون شلوار گشادی برداشت و پام کرد.

حتی یک کلام حرف نمی زد و به از رفتن به
دستشویی اجازه داد تا من به خودم پیام.

سر جام نشستم و به بطری روی میز خیره شدم.
اولین بار بود توی زندگیم با همچین چیزی مواجه می
شدم و تقریبا بتر و بار همه چیز از دستم خارج شده
بود.

از دستشویی بیرون اومد و صورتش رو شسته بود.
- بخواب! چرا بیداری؟

پوزخندی زد و موهام دوپشت گوس فرستادم.
- بخوابم؟ با چه آرامشی بخوابم؟ با جواب کدوم
سوالم؟

بطریش رو توی چمدون دوباره جاساز کرد و طرفم
چرخید.

- چی می خوای بدونی

part150#

واقعا انقدر فهمیدنش سخت بود؟
جلو تر اومد و کنارم نشست.
- واسه چی اون کارو کردی؟

با دست به زخم پام اشاره کردم که ساعتش رو در
اورد.

- تو تشنه باشی، آب نمی خوری؟

آب هیچ وجه اشتراکی با خون نداشت و داشت من رو
قانع می کرد.

- اما اون به کسی آسیب نمی زنه! چرا می خوریش؟

آب گلوم رو قورت داد و توی چشم هام نفوذ کرد.
- واسه تو که سوادت به دیپلم هم نمیرسه چیه باید
توضیح بدم؟

انگشت هام رو توی هم تنیدم و با التماس لب زدم:
- هر چی که باعث میشه من امشب راحت بخوابم،
قانع بشم که از چاله در نیومدم و توی چاه بیوفتم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و روی تخت درازم
کرد.

- من تشنه‌م! نه این که دست خودم باشه؛ بدنم نیاز داره طعم گلبول های قرمز رو بچشه.

یعنی مریض بود؟ همیشه تب داشت!

خواستم سوال بدیم رو پیرسم که انگشت روی دماغش گذاشت.

- هیسس دیگه سوال نپرس! چوب خطت پر شده.

خواست کنارم دراز بکشه که عقب راندمش.

- نه، دیگه نه! حق نداری بهم نزدیک بشی.

اخمی توی هم کشید.

- دیگه چی؟ امر دیگه ای نداری؟

خواستم سرمو به نشونه نفی تکون بدم که بیشتر طرفم خزید.

- آروم بگیر سر جات بخواب، شانس اورید عتشم
خوابید والله بهت میگفتم مجازات پس زدن شوهرت
چیه!؟

part151#

دستش رو زیر سرش گذاشت.
حس می کردم دارم کنار آدم نجسی می خوابم.
حس بدی داشتم.
بچم هم آروم نداشت.

توی جام تکون خوردم که دستش روی شکمم
نشست.
داغ بود، آتیش شعله ور ...

سرشو نزدیک گوشم آورد و پچ زد:
- تو که دوست داشتی، اینجوری بغلت کنم! زیر
گوشت حرف بزنم؛ از همین کار هایی که زن و شوهر
های معمولی انجام میدن.

بوی عطرش زیر دماغ پیچید و انگار آرامش به بچم
برگشت.
- آرومم.

پوزخند صدا داری زد و صداش توی گوشم پژواک
شد.
- ولی می دونی که ما نه ازدواجمون معمولی بود نه
غرایضمون؟

حرکت دستش نوازش وار روی شکمم حواسم رو
پرت می کرد.
نفسم کش دار شد.

من داشتم خام این صدای مجذوب کننده می شدم.
- نگاه کردن مسیج های گوشیم کار خوبی نبود!
بخشیدمت خیال نکنی همیشه ازین خبراس.

به صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- مگه قرار بود چیکار کنی؟ باز خون می خوردی؟

منو بیشتر به خودش چسبوند.

طوری که مردونگیش پشت کمرم حس شد.

چیزی سفت و قدرت مند که من طعمش رو چشیده
بودم.

- نه دیگه، خون زیاد فشارمو بالا میاره! بخواب فردا
صبح می خوام ببرمت دیدن یکی.

از کنجکاوی نتونستم جلوی زبونم رو نگه دارم.
- دیدن کی؟

جواب نداد.

شنید ها ولی جوابم رو با سکوت تحویل داد.

part152#

با صدای زنگ گوشی چشم باز کردم.
گمون کنم واسه حامی بود و برای همین گذاشتم
خودش بیدار بشه و جواب بده.

حتی چشم باز نکردم که بالاخره حامی به اون صدای
آلارم زنگ لعنتی پایان داد و تماسشو وصل کرد.
- الو فرزین؟

فرزین کی بود؟ من میشناختم؟

- ببین، الان که خوابیده! هر وقت بیدار شد یه سر
میایم؛ ولی من هنوز سر حرفم هستم.

خیلی صدای پشت گوشی واضح نبود اما یقین داشتم
که مخاطب کلامش من بودم.
می خواست کجا ببرتم؟

- در حد سواد بچه ابتدایی برایش توضیح بده، یهو نشینی برایش کلمه قلبمه سلمبه بگی یهو گیروپاچ کنه.

وای که کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاده بود.
مکت طولانی شد.

انگاری طرف داشت اون پشت خیلی حرف هامی زد
که بالاخره حامی با صدایی که سعی داشت آروم
باشه، جوابش رو داد:

- زنم هست که باشه، دلیل نمیشه بشینم سفره دلمو
برایش باز کنم، تو هم حق نداری فکت گرم شد بهش
حرفی بزنی.

گوشه لبم رو دندون گرفتم.
خدا خدا می کردم زود تماسش تموم بشه که همینطور
هم شد و بالا فاصله بعد از خدا حافظی تلفن رو قطع
کرد.

به خواب مصنوعیم ادامه دادم که بازوم رو تگون داد.

- بازیگر خانم، پاشو نمی خواد به زور پلکتو بلرزونی.

part153#

ادای آدم های خواب آلو رو در اوردم و چشم باز کردم.

- پاشو، حاجی دستور داده تا فردا بگردم مشهد! قبلش می خوام ببرمت یه جایی تا شب راهی بشیم.

من هنوز تهران رو نگشته بودم.

این حاج دایی چقدر آدم زور گویی بود.

می خواست منو کجا ببره؟

افکارم رو به زبون اوردم.

- کجا می ریم؟

سمت حموم رفت و قبلش حوله ای برداشت.

- میبرمت همونجایی که جواب همه سوالاتو بگیری.

نذاشت ازش بیشتر از این سوال بپرسم و رفت توی حموم.

لعنت به این عادت های مسخره که هر روز مجاب می کرد دوش بگیره.

باید به کی قسمش می دادم که بابا اگر یک هفته هم حموم نره قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته.

خواستم بلند بشم که متوجه سوزشی روی پام شدم. یاد اور زخم دیشب عجیب درد رو بهم منتقل کرد. آخ که این شروع بی پایان تمام درد و لذت زندگی و آینده من بود.

فقط به مسواک و شستن دست و صورتی بسنده کردم که حامی ار حموم بیرون اومد.
- چرا نمیری دوش بگیری؟

غز غز کنان گفتم:

- همه که قرار نیست عین تو اردک باشن! آدم هر روز دوش نگیره به جایی بر نمی خوره.

سری توی اوا برام تکون داد و سمت چمدون رفت.
از هر زاویه ای نگاهش می کردم پر از عضله بود.
بر عکس هیراد

لاغر و یه پارچه استخوان.

part154#

لباسش رو تنش کرد و من هم پای میز آرایش
ایستادم که دستی به صورتم بکشم.

باید یادم می بود که وقتی برگشتیم مشهد بگم ماهک
ابرو هام رو تمیز کنه.

- لازم نیست زیاد آرایش کنی؛ اون مرتکبه هیز کنترل
چشم هاش دست خودش نیست.

با تعجب بعد از زدن رژ لب کالباسیم به طرفش
برگشتم.

- کیو میگی؟

ساعت مچیش رو بست و گوشیش رو توی جیب کتش
گذاشت.

- همون که صبح گوشتاتو تیز کرده بودی که از پشت
تلفنی بشنوی چی میگه.

فرزین نامی بود گمونم که مقصودش رو می رسوند.
- از کجا معلوم؟! من هنوز جوونم خوشگلم باید به
خودم برسم!

نزدیک شد و خط چشمم رو ازم گرفت.

- واسه کی به خودت بررسی؟ من انقدر بی غیرتم که
بزارم زنم برای مرد غریبه آرایش کنه؟ خیلی خوش
میاد دلبری کنه باید تمام وکمال واسه شوهرت باشه.

بهم بر نخورد.

تحقیر نشدم.

فقط یه حس قشنگی با چاشنی غیرت زیر پوستم
جریان پیدا کرد.

به آرایشم خاتمه دادم و پالتوم رو پوشیدم.

- من آمادم.

کفش هاش رو پوشیدم و مال من رو هم گذاشت رو
زمین.

- مبارکه، بیوش که دیره!

کفش هام رو که کتونی بود پوشیدم و راه افتادم.

خواستم قدم جلو بزارم که مچم رو گرفت.

- لازم به ذکره یاد آوره کنم باید پشتم راه بری؟

part155#

وای که من چقدر از این جمله کینه داشتم.

خودش راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم.
- ماهور؟ گوش کن چی میگم!

کیفم رو روی دوشم انداختم
- گوشم با توعه!

سری تکون داد و درب آسانسور رو باز کرد.
- رفتی اونجا عشوه خرکی نمیای! سوال اضافه نمی
پرسی! از کنارم جم نمی خوری.

طوطی وار پشت سر هم چند باری کلمه " باشه " رو
زمزمه کردم که توی آینه بهم نگاه کرد.
- باشه نه؛ یاد بگیر از کلمه "چشم" استفاده کنی.

خنده تو دلی کردم دستش رو بالا آورد و با با چهار تا
انگشتش چند باری ضربه آروم روی لب هام زد.
- نگفتم بخندی؛ گفتم آویزه گوشت کنی!

من به این رفتار های ضد و نقیض عادت نداشتم.
 بلد نبودم حرب گوش بدم.
 روحم سر کش بود.

از آسانسور پیاده شدیم و بعد از تحویل کلید ها به
 رسپشن، طرف پارکینگ رفتیم.
 حداقلش این بود که حاج دایی می دونست حامی دست
 راستشه و عصای پیری و کوری برای همین ماشین
 مدل بالاس رو در اختیارش قرار داده بود.

حیف که حامی به قولی قدر نمی دونست چون خیال
 می کرد دایی بیشتر هیراد رو دوست داره و تخم ترکه
 فتانه جون رو می پسنده.

تا رسیدن به مکانی که حتی برام ناشناخته بود، یه
 چرت کوتاهی زدم تا بالاخره توی کوچه خلوتی،
 درست کنار کلینیک روانشناختی ایستاد.

part156#

استرس بدی وجودم رو گرفت.
بچم بی تاب شده بود.
شاید گرسنه بود چون صبحانه نخورده بودم و اون
هم بی تابی می کرد.

- پیاده شو ماهی!

از ماشین پیاده شدم و یوم قدم های سست برداشتم که
دستش پشت کمرم قرار گرفت.
- درست راه برو!

مگه دست خودم بود؟
قطعا که نبود.
- روانشناسه؟

به سمت کلینیک راهنماییم کرد و طوری آرنجم رو
کشید.

- توقع داری دکتر پُروستات باشه؟

از جمله‌ش خنده ای کردم و همراهش سوار آسانسور
شدم.

دل آشوبی حالت طبیعی بود چون داشتم وارد ماه
ششم بارداریم می شدم.

به بوی همه چیز هم حساسی حساس شده بودم
مخصوصا عطر لباس های حامی.
- این عطرو از کجا گرفتی؟

از آسانسور پیاده شدیم که جواب داد:
- خواهرت برام گرفته! برو داخل.

خواهرم؟ ماهک برای حامی عطر خریده بود.
این بو باید هم برام آشنا بود.

شب ولنتاین بود که ازم راجب رایحه‌س عطر تلخ نظر
خواست که بهش توپیدم: "هیچ تری اینو نمی زنه،
خیلی تند و تیزه"

یادم میاد اون موقع به حرفم خندید.
حالا من داشتم به خودم میخندیدم که مدهوش این
رایحه شده بودم.

- برو تو! من یه تلفن به حاجی بزنم میام.

part157#

داخل شدم.

من که کسی رو نمیشناختم و با شنیدن صدای منشی
به خودم اومدم.

- با کسی کار دارید؟

ترسیده به طرفش برگشتم و تا خواستم حرفی بزنم،
حامی پشت سرم ظاهر شد.

- خانومم هستن.

منشی لبخندی زد و با لحن مهربونی گفت:

- خوش اومدید؛ بفرمایید دکتر منتظرتونه.

لفظ کلمه خانومم انقدر برام شیرین بود که لبخند روی لبم جا خشک کرد.

داخل شدیم و با دیدن آقای خوش قیافه ای که نه روپوش سفید داشت و نه سنش به دکتر ها می خورد، تعجب کردم.

- به، چه عجب حامی خان!

حامی باهاش دست داد و طرف تازه متوجه حضورم شد.

- خیلی خوش اومدید ماهور خانم، قدم رنجه فرمودید.

از ادبش خوشم اومد و در جواب گفتم:

- ممنون از شما.

روی مبل دو نفره کنار حامی نشستم که تلفنش رو برداشت و به منشیش زنگ زد:

- خانم پارسا، سه تا چایی لب سوز واسه مون بیارید.

لحن شوخی داشت و همین بهم دلگرمی میداد.
اومد طرفمون و مبل رو به رو نشست.
تازه خواست بنده خدا مشغول خوش. بهش بشه که
حامی میون کلامش پرید:
- فرزین، این حاشیه ها رو ول کن! برو سر اصل
مطلب امشب باس برگردیم مشهد.

part158#

آقای فرزین که متوجه شد حامی فاقد اعصاب و تایم
کافیه، آستینش رو بالا زد و خیلی جدی به مبل تکیه
داد.

- نمی دونم الان از کجا شروع کنم!

خودمم گیج شده بودم.
می خواست بهم چی بگه؟
آقای فرزین که دید با وجود حامی نمی تونه باهام
راحت باشه رو بهش گفت:

- داداش، تو پاشو برو بیرون من بتونم راحت تر توضیح بدم.

حامی که دید اینجوری امکانش نیست، از روی مبل بلند شد و بیرون رفت.

- ماهر خانم! من الان نمی دونم چطور بهتون توضیح بدم که راحت تر متوجه بشید.

کیفم رو کنارم گذاشتم.

- یه طوری که من بفهمم.

انگشتی گوشه لبش کشید.

- راستش حامی دوتا مشکل بزرگ داره که اولیش مهم ترینش و اون هم عتش بیشتر اندازه به خونه! ریشه روانی نداره و بیشتر جنبه پزشکی داره.

آب دهنم رو پر استرس فرو بردم که باز ادامه داد:
- و اما مشکل دوم ...

آقای فرزین به حرف هاش ادامه داد.
انقدر که مو به تنم سیخ شد و چشمم سیاهی رفت.
اون مرد آرومی که در ظاهر میدیدم و حکم شوهرم
رو داشت در باطن گرگ گرسنه ای بود که تشنه
عذاب دادن بود! آروم می گرفت وقت من رو کنترل
می کرد.

همه این حرف ها رو تو ی نیم ساعت صحبت های
تخصصر دکتر فهمیدم جز اون تیکه ای که حامی
حالش از واژن زنونه بهم می خورد.
بدش میومد اگر لمسش کنه یا حتی ببینتش.

بی پرده و بی خجالت حرف می زد و بالاخره با
خوردن جرعه از آبش به حرف های پیچیدش خاتمه
داد.

- ماهر خانم؟ شما خوبی؟

part159#

با پاهای سست از جام بلند شدم.
توقع داشت بعد از شنیدن این حرف ها حالم خوب
باشد؟
البته که نبودم.

به زرف درب قدم برداشتم که دکتر زیود تر از من
صدایش رو بلند کرد و اسم حامی رو صدا زد.

ثانیه ای رد نشد که درب اتاق به شدت باز شد و
قامت حامی توی دیدم ظاهر شد.
- چی شده؟

دکتر به من اشاره کرد و با استرس گفت:
- نمی دونم والا یهو رنگ و روش پرید.

حامی دستش رو زیر بغلم گرفت که وزنمو روش
انداختم.

حتی نمی خواستم لمسش کنم اما مرزی تا سقوط
نبود.

- چی بهش گفתי اینجوری شد؟ مگه نگفتم یه جوری
برا توضیح بده که نترسه؟

از اتاق بیرونم برد و نفهمیدم واکنش دکتر چی بود
اما هرچی که بود من دیگه حتی نمی خواستم لحظه
ای کنار این گرگ تشنه به خون باشم.

عصبی بود.

کلافه ...

با صدایی که تن بلندی داشت رو به منشی مطب کرد.
- یه لیوان آب قند بیار.

منشی بیچاره که دست و پاش رو گم کردا بود زور
طرف آبدار خونه رفت.

من موندم و حامی.

- یه چیزی بگو بفهمم حالت خوبه! می خوای بریم
دکتر؟

نگرانم بود؟ چه احساس نا آشنایی.

نگران خودم نبودم.

نگران پسرم بودم.

پدرش کی می شد؟ یه خون خوار سادیسمیک؟

part160#

جوابش رو ندادم که همزمان دکتر و منشیش دورمون
جمع شدن.

حامی عصبی به سمت فرزین فریاد کشید:

- مگه تو دکتر نیستی؟ ببین چش شده؟

احساس خفگی می کردم که فرزین هم متوجه حال
شد و خواست شالم رو از دور گردنم باز کنه که
حامی مانع شد.

- لازم نیست! خودم باز می کنم.

غیرت تو چه شرایط احمقانه ای.
زیر لب زمزمه کردم:
- بریم؛ لطفا.

منشی لیوان رو نزدیک دهنم برد و به زور چند قطره
ای نوشیدم که حامی کیفم رو برداشت و کمک کرد بلند
بشم.

- برو به جون خودت دعا کن فرزین! امشب راهی ام.

با هم از مطب بیرون زدیم و من همچنان وزنم روی
شونه حامی بود.

- چی گفت اون مرتیکه که اینجوری شدی؟

تویر ماشین نشستم و با نفسی که داشت بند می اومد
جواب دادم:

- مگه فرقی هم می کنه؟ دروغ نگفت! چشمم رو
روشن کرد.

حامی که می دونستم اگر کارد بزنی خونش در نیاید،
مشتی به فرمون کوبید و راه افتاد.
دست روی شکمم گذاشتم.
هنوز گرسنه بودم.

با ایستادن ماشین چشم چرخوندم گه حامی پیاده شد.
یه جگرکی کوچیک کنار پارکی که بچه ها داشتن
توش بازی می کردن.

واقعا بدنم به همچین غذایی نیاز داشت که دوباره بشم
همون ماهور که بتونم با این زندگی اجباری کنار بیام.

حامی سوار ماشین شد و دستش یه نون سنگ بود
و بدی جگر و چنچه ای که توی ماشین پیچیده بود.

- بخور؛ حالت که جا اومد حرف می زنیم. جگر
بیشتر بخور خون سازه.

part161#

خون؟ چه کلمه ای بود.

بهش آلرژی پیدا کرده بودم که حتی ضربان قلبم رو
نامیزون می کرد.

- چته ماهور چرا اینجوری نگاه میکنی! می خوری یا
نه؟

توی خودم جمع شدم.

- می خورم.

لقمه اول رو گرفتم و با وسواس توی دهنم گذاشتم.

اون حتی یک لقمه هم نخورد و فقط داشت به داشبورد ماشین نگاه می کرد.

- فرزین زیادی بزرگش کرده؛ اشتباه کردم اوردمت اینجا! باید خودم بهت توضیح می دادم.

لقمه توی گلویم پرید.

- چرا تقصیر اون بیچاره میندازی؟ مریضیت به اندازه کافی ترسناک هست بیخودی گردن دکتر بخت برگشته ننداز.

با اخم غلیظی نگاهم کرد.

- دفعه آخرت باشه به من میگی مریض! گرفتی ماهور؟

نفهمیدم. من الان هیچ چیز جز انکار حرف ها نمی فهمیدم.

باید یکی توی گوشم می گفت دروغه.

شاید من توی نوجوونیم تحت تاثیر چند تا فیلم و
رمان دلم می خواست گیر همچین مردی بیوفتم یا
باهاش ازدواج کنم که انقدر خشن و مرد باشه اما
حاله که حامله بودم و سرد و گرم زندگی چشیده
بودم؛ می دونستم همیشه با این احساسات صورتی
دخترونه زندگی کرد.

من زن بودم. محتاج محبت نه خشم همسر.
لقمه هام رو یکی یکی خوردم و اون با سر سنگینی
فقط نگاه می کرد و بعد از تموم شون نفس راحتی
کشیدم اما هنوز چند تکه ازش مونده بود.

- دیگه سیر شدم.

به تکه های جگر لای نون نگاه کرد.

- برای من لقمه بگیر.

part162#

هر چقدر سعی داشتم نسبت بهش سرد بشم و دور
ولی برعکس می شد.

روح کنجاو و سرکش عمل می کرد و قلبم می گفت
درویش کنکاش کنم.

قلمه رو گرفتم که استارت کرد و دست به فرمون شد.
- خودت بزار دهنم.

گوشه لبم رو دندون گرفتم و برای انجامش تردید
داشتم.

دهنش رو باز کرد که جلو بردم و لقمه توی دهنش
گذاشتم.

انگشتم به لبش بر خورد کرد و دلم زیر و رو شد.
بی جنبه بودم؟ اره خودم قبول داشتم.

به صندلی تکیه دادم و دستم روی کشاله رونم رفت و
رد زخم دیشبم سوخت.

تا رسیدن به هتل حرفی بینمون رد و بدل نشد اما به
محض این که درب اتاق رو باز کردیم صدای حانی
توی گوشم پیچید.

- شلوار تو در بیار!

از حرفش وحشت زده شدم و به طرفش برگشتم.

- چی؟ برای چی؟

پالتو مردونش رو در آورد و روی تخت پرتاب کرد.

- بدم میاد ادای تنگا رو در میاری! در میاری یا خودم
وارد عمل بشم؟

مسخ شده سر جام ایستادم و فقر تونستم پالتوم رو در
بیارم و مثل خودش روی تخت پرتاب کنم.
- خودم درش میارم.

آهسته زیپم رو باز کردم که عصبی نفسشو فوت کرد.
- من حوصله ندارم صبر کنم، دستتو بکش خودم
درش بیارم.

part163#

جلوی پام دو زانو شد و با شدت شلوارم رو پایین کشید که زخم بد جوری سوخت.
انگار که روش نمک پاشیده بودند.

جیغی کشیدم که بشکونی از پوست نازک و نرم زانوم گرفت.

- چرا جیغ می زنی؟ هنوز وارد عمل نشدم؛ ضمناً
خوشت میاد کل هتلو خبر از کنی توی لحظات
خصوصیمون چه اتفاقی میوفته؟

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

انگار بعد از در اومدن خارج شدن مطب دکتر، یه ادم
ناشناخته شده بود.

طرف تخت کشوندم و شلوارم رو از مام در اورد.

حالا فقط لباس زیر و شومیز داشتم.

- بشین اینجا، تکون نخور.

روی تخت نشستم که سمت چمدون رفت و از توی
کیف دستی کوچیک که مخصوص وسایل اصلاحش
بود، پماد کوچیکی در آورد.

- اولش میسوزه، زیاد جیغ و داد نکنی.

منطورش رو نفهمیدم که مثل دیشب پایین پام نشست
و پاهام رو باز کرد.

هنوز شرم و حیا اجازه نمی داد جلوش راحت باشم.
سر پماد رو باز کرد و ذره ای روی زخم مالید.
می سوخت و داغ کرد ردش.
- آخ آخ انگار فلفل ریختم.

یکم انگشتش رو روی زخم کشید.
- خوب میشی! درد آدم رو بزرگ می کنه.

part164#

خودم رو کنترل کنم که فریاد نزّم اما تحملم طاق شد
و سرمو توی بالشت فرو بردم تا صدام خفه بشه.

بالشت از روی صورتم برداشته شد و خیمه حامی رو
روی خودم حس کردم.

- زنگ بزن مامانت؛ نگران بود!

سری تکون دادم و خواستم بلند شدم که نگهم داشت.
- سینه هات داره بزرگ تر میشه! اثرات بارداریه.

نفسش روی گردنم پخش می شد و حالم زیر و رو.
- اره.

صورتشو نزدیک لاله گوشم آورد.

- ترسیدی؟ نترس ماهک هم نمی ترسید! شجاع بود
ولی زیادی سرکش.

باز ماهک.

اسم خواهرم درست باید وسط هم آغوشی با شوهرم
نقش می بست.

از واجبات بود اگر حامی برای در آوردن حرص من
ازش استفاده نمی کرد.

- منم سرکشم.

پوزخندی بهم زد و لاله گوشم رو گاز گرفت.
- نه! تو بره رام خودمی! از اونا که مثل بید می لرزن
ولی آخرش تو بغل آدم آروم میگیرن.

قفه سینم بالا پایین شد و حامی ازم فاصله گرفت.
- چشمت داشت خمار می شد؛ تو حرارت از منم
بالاتره دختر.

با من بود؟ البته که اره.

من خودم رو با لمس کوچیکی می باختم و این
نزدیکی قطع بر یقین هوش و حواسم رو می برد.

part165#

- بزار پمادت جذب پوستت بشه بعد شلوار تو بپوش!

سری تکون دادم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن شماره خونه خودمون تازه یادم اومد به مامان نگفتم اومدم تهران.

گوشی رو جواب دادم که به محض اتصال مامان گفت:

- چه عجب جواب دادی تو!

با شرمندگی سلام کردم که مثل همیشه لب زد:

- علیک سلام! نگفته بودی ازدواج کنی انقدر سر خود میشی؟ رفتی تهران به من نگفتی؟ برات کاجی نمکی پختم اوردم دم خونه، همسایتون گفت مسافرتید.

وای که مامان می تونست توب چند ثانیه کیلو مترش
از صفر به صد برسه.

- یا خدا، نفس بکش مامان! جایی دوری نرفتیم؛ تا
شب بر می گردیم.

مامان از پشت تلفن مشخص بود داره بهم چشم غره
میره.

- خودتو که سرما ندادی؟ پهلوی هاتو شال ببند قلنج
نکنی!

نگاهی به حامی کردم و جواب دادم:

- چشم؛ امر دیگه ای نیست؟

یکم مکث کرد و گفت:

- صبر کن ببینم ماهک کاری نداری!

زیر لب " باشه " زمزمه کردم که مکث کرد.

حامی روی مبل نشسته بود و داشت با نخی توی
دستش ور می رفت.

مامان بالاخره پشت گوشی اومد و گفت:
- بچم خواب بود! کاری نداشت.

می خواستم خدا حافظی کنم که انگار مامان چیزی
یادش افتاد.

- بس که سر به هوام یادم رفت بگم! فردا شب اینجا
باشید داره برای ماهک خواستگار میاد.

part166#

با این خبر نمی دونستم خوشحال بشم یا ناراحت.
نمی دونستم چه حسی داشته باشم و فقط تونستم خدا
حافظی کنم.

باید به حامی می گفتم.

اگر می فهمید ممکن بود واکنشش چی باشه؟

نفسم رو کلافه فوت کردم و با دیدن پمادی که جذب
پام شده بود، شلوارم رو بالا کشیدم.

- مامان چی می گفت؟

شونه ای بالا انداختم و چون هنوز یکم ازش می
ترسیدم، جواب دادم:

- چیز مهمی نمی گفت! دعوتمون کرد فردا شب بریم
اونجا دورهمی.

چشم هاش رو ریز کرد.

- به چه مناسبت؟

یه حسی درونم می گفت با بد جنسی این خبر رو
بهش بدم.

با شیطننت قلبش رو بازی بگیرم که فکر نکنه فقط
خودش توی این کار مهارت داره.

- گمون نکنم تو خوشت بیاد از شنیدن مناسبتش.

اخمی کرد و پاکت سیگارشو در آورد.

- مسخره نشو! جلوی زبون نیش دارت رو هم بگیر؛
درست حرفتو بزن.

لباس هام رو توی چمدون گذاشتم و لب زدم:

- واسه ماهک قراره خواستگار بیاد!

سیگار گوشه لبش رو برداشت و طوری طرفن چرخید
که صدای مهره های گردنش رو شنیدم.

- ماهک غلط کرد با تو که دادی خبرشو میدی.

part167#

نفسم تنگ شد و روی زمین نشستم.

حامی از جاش بلند شد و سیگارش روی زمین افتاد.

خواست طرف گوشیش بره که به زور خودم رو بهش
رسوندم و هق زدم:

- می خوای چی کنی؟ بهش زنگ بزنی؟ چی بگی؟

دستم رو از روی گوشیش پس زد.

- بشین سر جات ماهور! به تو ربطی نداره.

دوباره مچش رو گرفتم.

- چرا به من ربطی نداره؟ من زنتم اون وقت واسه خواهرم غیرت به خرج میدی؟

متقابل مچ دستمو گرفت و پیچوند.

- توی چیزی که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن.

بچه توی شکمم لگد زد که دلم زیر و رو شد.

- ابن که شوهرم با من می خوابه و با فکر یکی دیگه ارضا میشه، به من ربط پیدا می کنه.

از درد توی خودم پیچیدم و روی مبل نشستم.

توجه حامی به طرفم جلب شد.

- لازم نیست برای جلب توجه و منع کارم دست به این ادا اصولا بزنی.

فکر می کرد دارم نقش بازی می کنم؟

اشکم روونه شد و بدنم سر.

- هر کاری دلت می خواد. آخ انجام بده! اما دیگه حق نداره بعدش یک درصد منو زنت به حساب بیاری یا ...

مشتش محکم شد.

دندون هاش روی هم کلیک شدن و فکش منقبض.

- داری خودتو از لذت با من بودن منع می کنی والله واسم صد تا بهترشو ریخته و حیف که نمی خوام سمت حروم برم.

part168#

کافی نبود برای امروز؟ واقعا بس نبود این حجم از اتفاقات؟

چشم هام رو روی هم فشار دادم و رو ازش گرفتم.
اشک هام بی اختیار شروع به بارش کرد و به دیوار
خیره شدم.

دیگه مهم نبود می خواد چیکار کنه.
من زنش نبودم اگر به کس دیگه ای فکر می کرد.

بغضمو قورت دادم و دویاره طرف چمدون رفتم که با
صدای عربده حامی به طرفش برگشتم.
گوشیش رو روی زمین پرت کرده بود و صفحش به
هزار تیکه شیشه تقسیم شد.

- گند بزنین به این زندگی! اینجوری بغض می کنی و
اشک و لیلی راه میندازی می دونی من از گریه بدم
میاد.

بی اختیار بدنم رعشه افتاد.
من عادت به این خشمش نداشتم.

همین که از کارش سر باز زده بود باید هزار بار
خداوشکر می کردم که حداقل یک بار اشک هام به
درد خورد.

به طرفش رفتم و لیوان آب رو دستش دادم.
- آرومت می کنه.

لیوان آب رو با شدت ازم گرفت و طوری بین پنجه
هایش فشار داد با خودم گفتم الانه که لیوان هم مثل
صفحه گوشیش بشکنه اما یک نفس آب رو سر کشید
و چند قطره ای از آب روی چویش چکید.

طرف گوشیش رفتم و از روی زمین برداشتم.
چیزی ازش نمونه بود و فقط باطریشو جا زدم اما
ترسیدم روشنش کنم.

- میرم بیرون! ساعت چهار آماده باش میام که
برگردیم.

دو دل پرسیدم:

- کجا میری؟

اخم توی هم کشید و سوئیچش رو برداشت.

- نکنه باید جواب پس بدم؟

part169#

جوابش رو ندادم که از اتاق بیرون رفت و دربو
محکم بهم زد.

به گوشیش توی دستم نگاه کردم.

حتی یادش رفت با خودش ببره.

زیپ چمدون رو کشیدم و کنترل تلویزیون رو
برداشتم.

چشمم به تلویزیون بود و ذهنم پیش رابطه ماهک و
حامی.

من زندگیشون رو نابود کرده بودم اما کسی فکر نکرد
که هیراد زندگی و دخترונگی و روح منو نابود کرد.
آینده ای که بهش دل خوش کرده بودم.

کنکوری که هیچ وقت موفق به دادنش نشدم و کتاب
های درسی که گوشه خونه مامان خاک می خورد.

انقدر توی افکارم غرق بودم که نگاهم به ساعت
افتاد.

ساعت چهار و نیم شد اما حامی هنوز نرسیده بود.
می خواستم بهش زنگ بزنم که یادم افتاد گوشی
همراهش نیست.

لباس ها رو تتم کردم و روی آئینه به سر و صورتم
رسیدم که حدود نیم ساعتی طول کشید اما هنوز اثری
از حامی نبود.

چمدونم به همراه گوشی شکسته حامی برداشتم و از
اتاق بیرون اومدم.
شاید پایین منتظرم بود.

توی لابی نشستم و به عقربه ها نگاه کردم.
پنج و نیم.

بالاخره حامی از درب رودی داخل اومد.
یقه پیراهش باز بود و موهایش پریشون.

ترسیدش از جام بلند شدم.
- واسه چی اومدی پایین؟

صداش بلند بود که از آبروم ترسیدم.
- هیش! صداتو می شنون؛ دیر کردی نگرانت شدم.

part170#

چمدون رو برداشت.

- تو حق نداری بهم بگی چجوری صحبت کنم! راه بیوفت.

چشم هاش کاسه خون بود و صورتش قرمز.
نگرانیش شدم حتی اگر با تخیلاتش بهم خیانت می کرد.

- خوبی؟

به طرف پارکینگ حرکت کرد و جواب داد:
- اگه اجازه بدی اره.

چقدر بد جوابم رو می داد.
سرمو پایین انداختم و سوار ماشین شدم.
- اگر حالت خوب نیست می خوای فردا حرکت کنیم.

به طرفم برگشت و پاکت سیگار جدیدی باز کرد.
- میگم خوبم! انقدر چرند نگو.

توی ذوقم خورد و سکوت کردم.
به طرف کمربندی رفت و از مرکز شهر فاصله گرفت.

تابلو ها به سمت مشهد اشاره می کردند و دلم حسابی
هوای اونجا رو کرد.

انگار که اینها احساس خفگی می کردم.
ولی حداقلش این شهر بهم نشون داد که چطور یک
شبه آدم ها زیر و رو میشن.

به صندلی تکیه دادم.
هنوز جگر ها توی دلم سنگینی می کرد برای همین
گرسنه نبودم.

هوا حسابی توی جاده تاریک تر بود و آهنگ با
صدای آرومی پخش می شد.

حامی لبش رو می جوید و من واقعا از این حرکت
خوشم نمی اومد با این که عادت مزخرف خودم بود.

- میشه این کارو نکنی؟

مشکوک نگاهم کرد.

- لبِتو نخور.

part171#

نگاه از جاده گرفت.

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

از توی کیفم که مامان همیشه بهم سفارش می کرد داشته باشم، شکلاتی در اوردم و سمتش گرفتم.

- بیا اینو بخور.

شکلات رو از دستم گرفت و توی دهنش گذاشت.

- بی فایده؛ تشنه.

بطری آب معنی رو برداشتم که خرید.
- منظورم آب نیست؛ یه چیز دیگه می خوام می تونی
بری؟

ابرویی بالا انداختم.
- اگر توی ماشین داشته باشی اره.

با رسیدن به پارکینگ خلوت گوشه جاده، برق سقف
رو روشن کرد و گفت:
- دکمه های مانتوت رو تا زیر سینه باز کن.

متعجب می خواستم سوال بپرسن که تیغ ریش تراشی
از آفتابگیرش در آورد.
- درش بخور زیاد حرف نزن.

ترسیدم.

از این که می خواست زخمیم کنه ترسیدم که خودش
دستم روی دکمه هام نشست و تا زیر سینه بازشون
کرد.

شالم از سرم افتاد و حامی برق سقف رو خاموش
کرد.

توی تاریکی سینه هام رو از بند لباس زیر در آورد و
خیره شد.

- خون این قسمت شیرین تره.

آب دهنم رو فرو بردم که تیغ رو بالا سینم کشید و
صدای جیغم توی ماشین پیچید.

دوباره حامی می مکیدشون.

طوری می مکشید انگار جونم می خواست از اونجا
بیرون بزنه و با دست دیگش یکی از سینه هام رو
فشار داد.

part172#

اشکم دیگه داشت در می اومدم بی اختیار نالیدم.
- آخ درد می کنه فشارشون نده.

سرش رو بالا آورد و دستمال کاغذی روی رد زخمش گذاشت.

- هورمون های زنونت فعال شده، درد می کنه.

من که سر در نمی اوردم.

فقط دستمال کاغذی رو روی زخم فشار دادم و سوتینمو بالا کشیدم.

- دیگه اجازه نمی دم همچین کاری بکنی!

خودم دکمه های پیراهنم رو بست و شالمو روی سرم کشید.

- بعدا در مورد این قضیه حرف می زنیم.

سری تکون دادم که دوباره راه افتاد.

حوصلم سر رفته بود اصلا خوابم نمی اومد ولی
حرفی با حامی نداشتم.

حسی که مدت ها بود بهش فکر نکرده بودم اومد
توی وجودم.

حس عذاب وجدان از کاری که کرده بودم و کابوس
روز و شبم شده بود.

خدا می دونست بعد از اون ضربه چند بار از خدا
طلب بخشش کردم اما نمی تونستم فراموشش کنم.

بغض گلوم رو گرفت.

راستی راستی من قاتل بودم؟

هیراد رو کشته بودم اما فقط خدا می دونست از عمد
نبوده.

- به چی فکر می کنی؟ دو کلام حرف بزن.

تصویر جسم خونی هیراد از ذهنم پر کشید.

- هیچی؛ چی بگم؟

آینه ماشین رو تنظیم کرد و دستی به موهام کشید.
- هرچی! اسم بچه رو بگو.

part173#

تا حالا در این باره فکر نکرده بودم.
حتی به ذهنم خطور نکرده بود.
- نمی دونم هنوز! ماما میگه اسمشو از قرآن در
بیاریم شگون داره.

حامی سرشو رو تکون داد.
- از بابای بچه نمی خوای نظر پرسی؟

سرمو پایین انداختم.
- خدا بیامرزتش.

عصبی دنده رو عوض کرد و دستش رو به طرف پام
دراز کرد.

بشکون محکمی از رونم گرفت.

- چند بار دیگه باید توی گوشت بفهمونم که بابای این
بچه منم؟

رون پام رو از درد ماساژ دادم.

- آخ دردم گرفت ... باشه بابای بچه! دلت نمی خواد
به پسرت بگم باباش عاشق خالشه؟ یا باباش در واقع
عموشه؟

دوباره دستش رو دراز کرد و این بار از جایی
بشکون گرفت که نام بردنش ممیزی می شد.

درست روی شرمگاهی رو فشار می داد که من جونم
می خواست بزنه بیرون.

- اوف تورو خدا ولم کنم! باشه غلط کردم.

دستش رو برداشت.

- اون زبون سرخت، سرتو به باد میده! مراقب نیش
زدنات باش.

نفسم رو از شدت شرم و درد بیرون دادم و زیر لب
زمزمه کردم:
- دستت بشکنه.

خداروشکر که صدام به گوشش نرسید و به
رانندگیش ادامه داد.

اسم بچه ذهنم رو مشغول کرد اما ترجیح دادم این
انتخاب بر عهده خانواده خودم و دایی باشه.

part174#

انقدر افکار مغزم رو مشغول کرده بود که نفهمیدم
چطور چشم هام گرم شد.

با تابش نور مستقیم خورشید به چشم هام، پلک هام
رو باز کردم.

صبح شده بود؟ به همین زودی؟

نگاهی به اطراف انداختم.

عوارضی مشهود بود.

- رسیدیم؟

حامی به چشم های گود افتاده و سرخس برگشت
نگاهم کرد.

- می داشتی دم خونه برسیم بعد بیدار بشی.

در مقابل کنایش سکوت کردم تا به خود مشهود
رسیدیم و با تابلویی که به سمت حرم نشونه می
رفت، سلام دادم و رو به حامی گفتم:

- دیشب چرا یه جا نمودی بخوابی! ممکنه بود توی
راه تصادف کنی.

شونه بالا انداخت و میدون رو دور زد.

- فعلا که سالمیم.

شالم رو مرتب کردم تا بالاخره به درب خونه رسیدیم.

- پیاده شو! من چمدونو میارم.

کلید رو ازش گرفتم و یک راست بالا رفتم.
کل بدنم کوفته بود.

انگار هنوز هم دلم خواب می خواست ولی حس می
کردم باید دوش بگیرم.

حامی با چمدون وارد خونه شد و به محض ورود
روی مبل نشست.

- پاشو لباست رو در بیار! بخواب یکم.

از روی مبل بلند شد و سمت اتاقمون رفت.
- میرم حموم لباسم رو حاضر کن.

part175#

ولی من می خواستم زود تر برم.
قبل از من لباسش رو بی خجالت در آورد و توی سبد
رخت چرک ها انداخت.

حمومش طولی نکشید و گمون می کردم چون خستس
زیاد اون تو نمیمونه.

بعد از ده دقیقه بیرون اومد و همونطور به پشت روی
تخت دراز کشید.

من هم دوش فوری گرفتم و حوله پیش با موهایی که
هنوز خیس بود روی تخت رفتم.

اشکالی نداشت اگر حوله از دورم کنار می رفت؟
حامی که نا محرم نبود.

از توی کشو چسب زخمی بیرون آورد و روی سینه و
رون پام زدم.

پتو رو تا جناق سینم بالا کشیدم که حامی طرفم
برگشت.

- لباس بپوش.

به خودش اشاره کردم.

- اما تو هم که نپوشیدی!

همونطور که چشم هاش بسته بود جواب داد:

- من حامله نیستم! یا خودتو زیر پتو بپوشون یا لباس بپوش.

ترجیح دادم بیشتر زیر پتو بخزیم که پاهاش لای پام قفل شد.

حولم چون خیس شده بود ناچار شدم از دورم در بیارم و پایین تخت بندازم.

من از کی انقدر حیا رو قورت داده بودم که لخت لخت می خوابیدم؟

منی که حتی بعد از ازدواج با هیراد به زور شالم رو در می اوردم و شبا توی اتاق جدا ازش می خوابیدم.

بدنم به بازو های گرم حامی برخورد کرد و رعشه به وجودم افتاد.

- خودتو به من نمالون ماهور.

part176#

انگار با این جمله دلم ترقیب شد بیشتر خودم رو
بهش بچسبونم.

- بچم نا آرومی خب.

یک چشمش رو باز کرد.

- تو از بچه نا آروم تری.

با لگدی که با پاهای کوچولوش بهم زد درد توی
شکمم پیچید.

- آیی لگد زد.

حامی که برای اولین بار بود این جمله رو از من می
شنید، دستش رو روی شکم گذاشت.

- کجاس این توله؟

دستش رو گرفتم و قسمت پاش گذاشتم که همون
لحظه لگد زد و خنده روی لب های حامی جا خوش
کرد.

- دیدی؟

بازو شو زیر سرم گذاشت.

- فهمیده باباش الان خستس، خوابش میاد می خواد
بهش آرامش بده! بر عکس مامانش.

می ترسیدم ازش.

من از این شوهر ناشناخته که خونم رو با ولع می
مکید می ترسیدم ولی عجیب دلم آغوشش رو می
خواست! عجیب من نیازش داشتم.

- من خودم منبع آرامش! بچم به خودم رفته.

تک خندی زد و چشم هاش رو بست.

کاش نمی خوابید.

کاش جوابم رو می داد تا یکم باهاش حتی برای چند
ثانیه ای صمیمی تر بشم.

با انگشت روی سینه‌ش خط فرضی کشیدم که نگاهم
به انگشت های خالیم افتاد.

من چرا حلقه ای نداشتم؟

حتی وقتی با هیراد ازدواج کردم فقط یه ساعت ست
سر عقد با هم گرفتیم.

part177#

یادم باشه بعدا انگشتر بدلی بگیرم که حرف دهن
مردم نشه.

همونطور که انگشتم روی سینه‌ش بود مچم اسیر شد.
- بخواب شب می خوام ببرمت عروسی خواهرت.

طوری این جمله رو گفت که حس حسادت به وجودم
اومد.

بیخیال سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و چشم هام گرم
شد.

با حس حرکت چیزی زیر سرم، چشم باز کردم.
- بلند شو ماهور ساعت هفت بعد از ظهره.

با شنیدن ساعت سرمو برداشتم.
- چرا انقدر دیر بیدارم کردی؟ آخ کمرم.

از روی تخت پایین اومدم و تازه متوجه لختی بدنم
شدم.
- لباس بپوش.

لبمو دندون گرفتم و لباسی از توی کمد برداشتم.
- پوشیدم برگرد دیگه چرا روتو اون ور کردی مگه
زنت نیستم؟

چشم غره رفت و موهاشو شونه زد.
- زیاد سوال نپوش آماده شو مادرت زنگ زد.

ضربه ای به پیشونیم زدم و شومیز گلبهی برداشتم
که حامی مچم رو گرفت.

- رنگ روشن تند نکن حاجی بدش میاد منم دوست
ندارم زنم سک و سینه و شکمش بیرون باشه.

ناراحت شدم که خودش لباس سرمه ای دستم داد که
یکم گشاد بود و تا زیر باسنم می رسید.

با شلوار لی ستش کردم اما چون شکمم بزرگ بود
دکمه کمرش رو نبستم.

حامی کت و شلوار سرمه ایش رو پوشید و تقریبا
باهام ست شد.

تا هشت هر دوتامون آماده شدیم و ب ای این که رنگ
و روم باز بشه آرایش دخترونه ای کردم و همراه
حامی از خونه بیرون اومدیم.

part178#

توی ماشین صندلی جلو نشستم که از میدون امام
رضا رد شد و با دیدن بدلیجات فروشی یهو گفتم:
- واستا واستا!

حامی از حرکت یهویی من جا خورد و زود کنار
خیابون پارک کرد.
- چته؟ چی شده؟

با انگشت به بدلیجات فروشیه اشاره کردم.
- می خوام برم حلقه بگیرم؛ خوبیت نداره زن شوهر
دار حلقه نداشته باشه.

اخمی کرد و گفت:
- اینا بدله! بریم حالا بعدا برات طلاشو می خرم.

از شنیدن کلمه طلا لپام گل انداخت.
هیچ زنی نبود که از طلا خوشش نیاد و من هم جزئی
از همون ها بودم.

لبخندم کش اومد.

- واقعا می خری؟

سری تکنون داد و ماشین رو استادت زد.

اما من الان حلقه می خواستم.

نفسمو بیرون دادم که بالاخره به خونه مامان رسیدیم.

- ماشینو نمیاری تو حیاط؟

سری به نشونه نفی تکنون داد.

- نه یکی دو ساعت بیشتر نمی مونیم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم که حامی

باز بازوم رو گرفت.

- اول شوهر!

دستم رو به کمر گرفتم و خودمم بازو های حامی رو

چسبیدم.

- آقای شوهر! کمک کن پیام بالا کدم الان دو نصف
میشه.

part179#

دستش رو پشت کمر گذاشت و به سمت بالا همراهیم
کرد.

به سالن که رسیدیم با دیدن مهمون ها تعجب کردم.
خونه شلوغ بود و اول از همه به خانم و اقا مسنی که
نشسته بودند سلام کردم و بعد نگاهم به پسر چهار
شونه ای افتاد که قدش تقریبا بلند بود و یکم شکم
بود.

به گمونم داماد خودش بود.

حاج دایی و فتانه جون هم از قلم ننداختم و خلاصه
بعد از چاخ سلامتی حسابی از نفس افتادم.

حامی هم خیلی مردونه سلام داد و حواسم بود که به
ماهک نگاه نکنه.

خداروشکر همچین کاری نکرد و سرش فقط پایین بود.

کنارش روی مبل نشستم که ماهک برامون چایی آورد و به همه تعارف کرد.

بیشتر کنار حامی خزیدم که فتانه جون به طرفم مایل شد.

- ماشالله آب و هوای تهران بهت ساخته ماهی! حسابی آب زیر پوستت جمع شده.

خندم کش اومد و زیر چشمی به حامی اشاره کردم طوری که صدام به گوش ماهک برسه.
- اثرات شوهر خونه زندایی.

می دونستم من بد جنس شدم اما واقعا دلم میخواد به همه ثابت کنم حامی مال منه.

به آقای داماد نگاه کردم و قرار شد ماهک و سعید آقا
برن توی اتاق حرف هاشون رو بزنن.

part180#

سرمو نزدیک گردن حامی بردم و توی گوشش پیچ
زدم:

- حاضری در ازای این که شب ماساژم بدی، برات
چیکار کنم؟

انگار توقع همچین حرفی رو نداشت ولی من شکم و
کمرم حسابی درد می کرد.
از بالا نگاهی بهم انداخت.
- من بهت سرویس نمیدم!

مغوم سر جام نشستم.

- مجانی که نمی خوام انجام بدی بابا؛ اولاً که
شوهرمی وظیفه دوما گفتم که هر کاری بگی انجام
می دم.

چشم هاش رو ریز کرد و مثل خودم پیچ زد:
- هر کاری؟

سری تکنون دادم که گفت:
- خودتو به درد و آه و ناله بزن ازین جهنم بریم؛ من
حالم داره بهم میخوره.

سرمو پایین انداختم.
- اما ناراحت میشن ازمون.

شونه ای بالا انداخت.
- خود دانی.

چاره ای نبود.
می دونستم حاجی با اخم هاش داره بد جور به حامی
نگاه می کنه و اخطار میده تا فردا حسابی توی حجره
بتوپه بهش.

الان حامی احتیاج داشت که من مثل یک زن خوب
اونو از مراسم خواستگاری معشوق سابقش بیرون
بیارمش.

الکی دست به کمرم گرفتم که خانم شاکری یا بهتر
بگم مادر آقای داماد رو بهم گفت:
- چند ماهته؟

با لبخند دست روی شکمم گذاشتم.
- دارم میرم توی شش ماه.

مهربون گفت:
- به سلامتی ایشالله!

در جواب فقط لبخند دندون نمایی تحویل دادم و الکی
خواستم از جام به بهونه کمر درد بلند بشم که نمایش
درد رو اجرا کنم.

- آخ آخ کمرم.

مامان و فتانه جون هول زده به طرفم اومدن.

- چی شد یهو؟

part181#

حامی نقش شوهر فداکارم رو انقدر قشنگ ایفا کرد
که دلم میخواست همینجا بپریم و لپشو ماچ بگیریم.

کمرم رو گرفت و طوری روی مبل نشوندم و بغلم
گرفت که از دمای بدنش گر گرفتم.
- چیزی نیست! الان میریم خونه.

فتانه جون لبشو دندون گرفت.

- کجا می خوای ببریش خونه؟ فاطمه (مادر ماهور)
شام پخته! خوبیت نداره.

حاج دایی که ازش انتظار نداشتم حسابی به جوابش
منو سر کیف آورد.

- زنشه، اختیارشو داده! بزار بیرتش؛ مجلس
خواستگاریه عروسی که نیست.

حامی از کنارم بلند شد و پالتوم رو دستم داد.
از همه بابت این که دردم گرفت معذرت خواهی کردم
و مامان سهم شام امشبون رو برامون توی قابلمه
پیچید و رو به حامس سفارش کرد:

- نزارش شب ها گرسنه بخوابه! پهلو هاش هم
بپوشون؛ فردا خودم میام سرت میزنم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و هنوز از خونه بیرون
نرفته بودیم که ماهک سعید آقا تشریف آوردن.
منتظر بهشون نگاه کردم و حامی فقط داشت سعی می
کرد حواسش رو به دکمه کتش پرت کنه.

پدر داماد از شون پرسید:

- خب بگید ببینم شیرید یا روباه؟

ماهک سرش رو بالا آورد.

الحق که توی لباس گلبهی رنگش خیلی خوشگل شده بود.

- اگر خدا قبول کنه، شیر.

انقدر صدای تبریک و صلوات زیاد بود که متوجه نشدم چطور حامی کفش هاش رو پوشید و بند کیفمو کشید.

- بریم دیگه؛ واستادی مراسم حنا بندون هم ببینی؟

part182#

به کارم سرعت بخشیدم و دوباره به عذر خواهی، خداحافظی کردیم.

پله ها رو با احتیاط پایین اومدم که دیگه نفس کم اوردم.

- اه حامی چه عجله ای داری بابا من نمی تونم مثل تو بدوئم.

دستم رو گرفت و یکم کشید.

- چقدر تتبلی تو! راه بیا دیگه.

از حرفش خوشم نیومد ولی پشتش راه رفتم و سوار ماشین شدم.

حامی درب سمت منو بست اما خودش سوار نشد.
- بشین دیگه!

توی هوای سرد وقتی حرف می زد بخار از دهنش بیرون می اومد و صحنه رو برام جذاب می کرد.
- بشین تو ماشین؛ یه سیگار بکشم بریم.

صاف توی جام نشستم و از شیشه به حامی که با ژست خاصی سیگار می کشید، نگاه کردم تا بالاخره

فیلترشو زیر کفشش خاموش کرد و توی ماشین نشست.

همزمان بوی دود زیر بینیم زد.
- آخ چقدر بوی سیگار می دی! خفه شدم.

ماشین رو استارت زد.
- ناراحتی پیاده بیا.

لجم گرفت از حرفش.
چی خیال کرده بود؟
من که مطیعش نبودم تا به حرفش گوش کنم.
درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

- کجا به سلامتی؟

کیفمو ردی دوشم انداختم.

- خودت گفתי پیاده برم.

part183#

اخمی کرد و بهم توپید.

- سوار شو ماهور، حالم ناخوشه.

اشکی سمج از گوشه چشم چکید.

- چون حالت ناخوشه! چون خواهرم داره ازدواج می کنه باید سر من تلافیشو در بیاری؟ من حاملم، به بو حساسم ایشالله زن آیندت که حامله شد یادت باشه.

عصبی کف دستش رو به فرمون کوبید.

- منو سگ نکن؛ زن آینده من گوه می خوره با تو که این موقع شب ز ا به راهم کردی! بشین ماهور.

لجبازی فایده نداشت.

هوا سرد بود و اب از دماغم راه افتاده بود.

با این که قهر بودم ولی نشستم که به محض نشستم قفل مرکزی زد و راه افتاد.

- سعی می کنم دفعه بعدی یه زن بگیرم که بچه ننه نباشه.

بچه ننه نبودم ولی روحیم حساس شده بود.
تا رسیدن به خونه حرفی نزد و من هم فقط سکوت کردم.

دعوا راه انداخت که ماساژم نده.
بخیل خان، خیرش به کسی نمی رسید.

از ماشین پیاده شدم و یک راست طرف خونه رفتم که پشت سرم اومد.

- یاغی شدی! جلو جلو راه میری.

پالتوم رو همونجا روی مبل انداختم و شالمو در اوردم.

- بدنم کوفتس! نمی تونم منتظر جنابعالی باشم که ماشینو پاک کنی.

دستی توی موهاش کشید و لباسام رو از روی مبل جمع کرد.

این وسواسش که همه چیز باید سر جای خودش باشه دیوونه‌م کرده بود.

وارد اتاقمون شدم و لباسام رو با یک‌دست لباس خواب راحتی عوض کردم.

شامی که مامان برامون گذاشته بود رو بیرون اوردم و با دیدن خوراک مرغ ذوق زده شدم.

part184#

قاشق و چنگال روی میز گذاشتم و شروع به خوردن کرد که حامی از دستشویی بیرون اومدم.

- بی دعوت نیومدم! بدم میاد یهر و ناز می کنی.

سرم رو پایین انداختم.

- منم از خیلی چیز ها بدم میاد.

نگاهی به سر تایام انداخت و بعد از فرو بردن قاشق
اول گفت:

- خوست میاد اعصاب منو انگولک کنی؟

لب و لوچه جمع کردم و قلپی از نوشابه خوردم.
- مشکل من نیست که اعصابت ضعیفه.

سری به نشونه تاسف تکون داد و تا آخر شام حرفی
نزد.

یکم ازش ناراحت بودم و برای همین بی حرف فقط
مسواکمو زدم و توی اتاق رفتم.

فردا صبح هم وقت میشد ظرف ها رو بشورم.

خوابم نمیومد اما تودم رو الکی به خواب زدم و برق
رو خاموش کردم که حامی وارد اتاق شد.

- چه زود خوابیدی!

پلک هامو روی هم فشار دادم.

- کمر درد دارم! زیر شکم تیر می کشه.

حرفی نزد و جلو تر اومد کنارم دراز کشید.

- پشتتو به من کن ماساژت بدم.

لبخندم کش اومد و توی چشم هاش نگاه کردم

- واقعا؟

سرشو تکون داد.

- مرد و قولش.

گوشه لبمو دندون گرفتم و به پشت چرخیدم که

لباسمو بالا داد.

- زیر شکمت بالشت بزار اذیت نشی!

part185#

زیر شکم بالشتک کوچولویی گذاشتم که دست حامی

روی کمرم نشست.

- آخ چقدر دست هات داغه حامی!

نزدیک تر شد و دستش رو تا گردنم امتداد داد.

- من همیشه داغم! تو که دوست داشتی!

مهره های گردنم رو به بازی گرفت.

- هوم دوست دارم.

لحن حرف زدنم انقدر سست بود که انگار می خواستم
بخوابم.

کار حامی تموم شد و لباسمو پایین کشید.

- نوبت توعه!

به طرفش برگشتم.

- چی؟ من که بلد نیستم.

ابرویی بالا انداخت و بلندم کرد.

- دست به کار شو! یاد میگیری کم کم.

روی کمرش نشستم که صداش در اومد.

- اوف چقدر سنگینی ماهور بهت نمیداد.

لباسشو بالا زدم.

- پسرت سنگینم کرده وگرنه خودم که دو پارچه استخونم.

دشت هاش رو کنارش گذاشت.

- خب حالا شروع کن.

از کمر تا گردنش رو دست کشیدم و عضلاتشو مالیدم.

- دیدی همچینم بی هنر نیستی! شونه هام.

شونه هاش رو گرفتم که ناخونم بی اختیار روی پوستش کشیده شد.

- اخ اخ چقدر تیز بود؟

دستم رو برداشتم و به ناخون های بلندم نگاه کردم.
- ببخشید یادم نبود اخه من ناخون هامو همیشه بلند
نگه می دارم.

از روی کمرش منو پایین آورد و دستمو نگاه کرد.
- ببینم.

جلو آوردم که پرسید:

- چرا لاک نزدی؟

part186#

پرسیدم:

- مامان نمیزاره! میگه میخورمشون.

اخمی کرد.

- لاک بزن؛ من خوشم میاد.

لبخندم کش اومد و خواستم به طرف دیگه بچرخم که
بازوم رو گرفت و اجازه نداد.

- روت به من باشه!

بهش خیره شدم.

- چرا؟ می ترسی؟ منم بچه بودم همش به ماهک می
گفتم روشو به من کنه که نترسم.

خندش کش اومد و ضربه ای آروم به سرم زد.

- از چی بترسم؟

شونه ای بالا انداختم که از جاش بلند شد و طرف کمد
لباس هاش رفت.

- چی می خوای؟

جواب نداد و بطری سبز رنگی از ته کمد بیرون کشید.

دیگه توی فیلم های خارجی دیده بودم اونا چیه و می دونستم واسه چیه.

- حامی؟ مگه نماز نمیخونی؟

به طرفم اومد و درب بطریو باز کرد.

- چهل روز نمی تونم بخونم ولی امشب بد جور حالم خرابه باید آروم بشم.

از جام بلند شدم و اخم کردم.

- نیاز نیست بخوری! بگو دیگه چی ارومت میکنه جز این کوفتی؟

لبه تخت نشست و به طرفم چرخید.

- یه چیزی که از پس تو بر نیاید.

از پشت طرفش رفتم.

- چی؟ بگو شاید تونستم.

من امشب دلم می خواست مردم رو آروم کنم.

حداقل یک امشبو یارش باشم که یادش نیاد ماهک چه
نقشی توی زندگیش داشته.

باطری رو از دستش گذاشت و طرفم چرخید.

- دراز بکش! همه لباس ها به جز شورتتو در بیار.

part187#

بدنم لرزید.

- برای چی؟

سمتم چرخید و دست زیر چونم گذاشت.

- تو که جز عتشو نداری غلط می کنی از خودت مایه
می زاری! اروم بشین سر جات من این زهر ماریو
کوفت کنم.

خواست سر بکشه که زود از تخت پایین اومدم و
بطری رو از دستش گرفتم.
- نه! باشه من در میارم.

شروع کردم از بالا لباسمو در اوردم و شلوار گشادم
رو هم پایین انداختم.
دستم روی شورت نشستم که غرید:
- اونو درش نیار!

لبم رو به دندون گرفتم.
- باشه! سر جاشه اما من شیو کردم خودمو.

اخمی کرد و منو روی پاش نشوند.
- فرقی نداره! خوشم نمیاد.

لخت روی پاش بودم که انگشت روی رد زخم سینم
کشید.

- چرا سوتین نزدی؟

موهامو پشت گوش فرستادم.

- توی مهمونی داشتم! اینجا تو که غریبه نیستی خب
یکم سینه هام درد می‌کنه اذیت میشم.

سر شونم رو گاز ریزی گرفت و روی تخت درازم
کرد.

ازم دور شد و سمت شلوارش رفت.

- کجا میری؟

کمر بندش رو بیرون آورد طرفم اومد.

- وسایل امنیتی اوردم.

به کمر بند توی دستش نگاه کردم و ترسیده توی
خودم جمع شدم که جلو اومد.

- دستاتو بیار جلو!

عین مجرم ها دست هام رو اوردم جلو که کمر بند رو
دورش پیچید و بالا سرم برد.

- چی کار می کنی؟

عصبی روم خیمه زد.

- یک کلام دیگه حرف بزنی، سینه هاتو طوری فشار
میدم که شیر ازش بیاد.

part188#

از لحنش قالب تهی کردم که لاله گوشم رو بین دندون
گرفت.

- بره کوچولو! دلت می خواد چجوری تاوان خواهرتو
پس بدی؟

من چرا باید تاوان ماهکو پس می دادم؟ اصلا چرا
حامی اینجوری می کرد.

برای لحظه ای حرف های دکتر توی ذهنم نقش بست.
- حامی! می خوای رابطه داشته باشیم؟

توی چشم هام زل زد.

- مگه سگم که هر شب رابطه داشته باشم؟ دوست دارم اینجوری ضعیف بینمت؛ وقتی التماس توی چشمش هات موج میزنه و منتظر حرکت بعدیمی.

آب دهنم رو قورت دادم که از روم بلند شد و یخ نخ سیگار از پاکتش برداشت.

- ماهور! می دونی چهارشنبه سوری کیه؟

از سوال بی ربطش تعجب کرد و سرمو به طرفین تکون دادم که دود سیگارش توی خونه پچید و قهقهه زد.

- خوبه که نمیدونی! من تاریخشو امشب کشیدم جلو؛ میخوام چهارشنبه سوزی به پا کنم.

قفسه سینم بالا پایین شد و دوباره از سیگارش کام گرفت.

- دستتو پایین بیاری یا تکون بخوری؛ میزنم تو شکمت! حواست باشه.

ترسیدم.

بدنم لرز کرد.

من نمی خواستم به بچم آسیب برسه.

پاهاش رو دو طرف کمرم گذاشت و سیگارشو پایین آورد.

طوری که داغی آتیششو می تونستم روی پوستم حس کنم.

از شکم رد شد و به وسط پام رسید.

شورت سرخ آبیم رو نگاه کرد و یکمشو پایین کشید.

part189#

نگاهی به چشم هام کرد و نفهمیدم چطور اون آتیش
سیگارو روی بالای قسمت زنونگیم خاموش کرد.

جیغ زدم.

طوری که حس می کردم همسایه ها صدام رو شنیدن.
- آیییی سوختممم.

خواستم دستم رو پایین بیارم که همون بالا نگه داشت
و فقط لبخند زد.

معنی این کارش رو نفهمیدم.

اشک از گوشه چشمم جاری شد.

- غلط کردم؛ توروخدا حامی! سوختم.

یکم توی چشم هام خیره شد و فیلترشو از روی
پوستم برداشت.

تازه عمق فاجعه بود چون از شدت درد فقط اشکم
ریختم و جیغ زدم.

حامی از روم بلند شد و کمر بند دور دستم رو باز کرد.

به سختی بلند شدم و فقط تونستم رد سوختگی رو فوت کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

نمود بینه چم شدم.

خیل می سوخت و جای بدی بود.

دیگه حس حمایت نداشتم؛ ترس و وحشت تمام وجودم رو فردا گرفت.

پتو رو دورم پیچیدم و از تخت پایین اومدم که همزمان حامی دوباره به اتاق برگشت.

- با اجازه کی پاشدی؟

با نفرت خیره شدم.

- من نیاز ندارم از کسی اجازه بگیرم؛ تو منو سوزوندی! روانی.

جلو تر اومد و لیوانی که توش یخ بود رو کنار تخت گذاشت.

- تو برای نفس کشیدنت هم به اجازه من نیاز داره!

همونطوری که حرف می زد روی تخت دوباره درازم کرد.

- تو تعادل روانی نداری! معلوم نیست چته؛ یک دم خوشی یک دم اینجوری ...

part190#

اخمش شدید شد.

سرد نگاهم کرد و از توی لیوان تکه یخی برداشت.

- برو کنار؛ دستت بهم بخوره به امام رضا میرم خونه مامانم.

بی توجه به حرفم دوباره شورتم رو نصفه پایین زد و
یخ رو روی رد سوختیم گذاشت.

سوزش سرما و درد داشت جونم رو به لب می
رسوند.

- می خوای بری به مامانت چی بگی بره کوچولو؟
ماهک که عادت داره به این رفتارم اما مامانت عمرا
حرفتو باور کنه.

حامی واقعا چی بود؟

گرگی بود توی نقش گوسفند.

انقدر ترس توی وجودم جریان پیدا کرده بود که در
جوابش نتونستم چیزی بگم و فقط حق زدم.

- اینجوری با اون چشم های مظلومت نگاهم نکن.

در واقع من اصلا به اون نگاه نمی کردم و حواسم پی
یخی بود که داشت کمکم آب می شد و قطره قطره
پایین تر می رفت تا از محل تحریک شوندم عبور
کنه.

یخ روی از روی رد سوختیم برداشت و باد خنکی
روش خورد.

خودمو جمع کردم و شورتم رو خواستم کامل در بیارم
تا به سوختیم نخوره اما با فریادش ترسیدم.
- جلو چشمم من بند و بساطتو نشون نده! پشتتو به
من کن درش بیار.

عصبی بهش توپیدم.

- چرا؟ چرا نگاهش نمی کنی؟ زشته؟ خودت که
دیدی! سفیده، بوی خوبی میده.

لبشو جویید و از روی تخت بلند شد.

- می خوای نشونم بدی؟ مگه چیزی به جز چند تیکه
گوشت چنندش آور و لزجه؟ شما زن ها مگه چیزی به
غیر از این دارید؟

با بهت بهش نگاه کردم و نا باور لب زدم.

- تو به مظهر زیبایی من میگی چندی اور؟

part191#

یکم به عقب هولم داد و قبل این که اتاقو ترک کنه
گفت:

- مظهر زیباییتو واسه خودت نگه دار؛ هر وقت لباس
عوض کردی بگو پیام تو.

بهم بر خورد.

اون تمام وجودم رو تحقیر کرد ولی منه احمق زیاد
ازش ناراحت نشدم.

از توی کمد لباس زیر جدید برداشتم و نگاهی به رد
سوختگی کردم.

قرمز و متورم بود.

دلم به حال خودم سوخت.

بچم رو نوازش کردم.

- دیدی من به خاطر تو پا تو چه خونه ای گذاشتم؟

لباس گشادم رو پوشیدم و از روی تخت کمر بندشو
دور انداختم و فقط برق رو خاموش کردم.

حتی صداش نزدم تا برگرده و نیاز داشتم بعد این حجم
فشار یکم آروم باشم.

سرمو روی بالشت فشار دادم و فقط تونستم حق
بزنم.

کاش راه فراری بود یا کاش می تونستم چشم باز کنم
و ببینم حامی همون مرد رمانتیک رویاهامه.

حس خفگی و سوزش گلو داشتم.

چشمم رو باز کردم و با دیدن گرگ و میش هوا و
تخت خالی که حامی کنارم نبود یکم ترسیدم.

مامان میگفت جن میره سراغ زن های حامله و نوزاد
ها برای همین نباید تنها بخوابن.

از تخت پایین اومدم و متوجه سوختگی بین پاهام
شدم.

از اتاق بیرون رفتم و با دیدن حامی که روی مبل
خوابش برده و تلویزیون روشن، تعجب کردم.

به سختی قدم های گشاد برداشتم و تلویزیون رو
خاموش کردم.

حامی دست روی چشم هاش بود و بین مشتش پمادی
گرفته بود.

پماد رو از توی دستش بیرون کشیدم.

" رفع جرایح سوختی "

part192#

یهو نمی دونم چی شد با چه احساسی دلم به حالش
سوخت.

این مرد خسته مال من بود! کسی که نمی دونستم
روحش زخمیه یا مشکش چیه ولی این حرکات دست
خودش نبود.

قدم به عقب برداشتم که پام به میز خورد حامی از
خواب پرید.

گیج به اطرافش نگاه کرد.

- چرا نخوابیدی؟

دست روی قسمت دختر و نم گذاشتم.

- میسوخت.

سرشو پایین انداخت و به حالت نشسته در اومد.

- خیلی می سوزه؟ بیا بشین اینجا برات پماد بزنم.

نمی دونم با چه دل و جرعتی این کارو کردم اما آروم
و ملایم کنارش نشستم.

انگار می خواست بهم پاداش بده.

پاداش طاقت آوردن؟

لباسم رو بالا زد و شورتمو یکم پایین کشید تا قبل از رسیدن به منطقه‌ی زنونه.

پماد رو با انگشت روی ریش مالید و حس سر خوشی بهم وارد شد.

- پاشو بریم بخوابیم! فردا زیاد راه نرو.

خواست بلندم که دستش رو گرفتم و نداشتم حرکت کنه.

- حامی؟ من... من حس می‌کنم اصلاً نمی‌شناسمت.

از روی مبل بلندم کرد و طرف اتاق کشید.

- بزار مهر محضرمون خشک بشه، میشناسیم.

بدنش باز داغ بود.

- توبه‌م رو شکستی؛ خودت خواستی من که گفتم می‌خوام از اون زهر ماری بخورم.

مهربون شده بود.

نه اون آدم چند ساعت پیش.

وحشی که رام شده بود.

کنارم روی تخت دراز کشید و پتو رو تا کمرم کشید.

- فردا می‌برمت دکتر؛ فتانه می‌گفت وقت
سنوگرافیه.

part193#

زیر لب زمزمه کردم:

- خودم هر جور شده با مامان یا فتانه میرم؛ تو به
کار و زندگیت برس چند روز نبودی حاجی دست تنها
مونده!

اخمی کرد و دستش طرف پاکت سیگارش رفت.

نصف شبی سیگار؟ اونم کنار زن حامله؟

- کارم که سر جاشه، زندگی هم کنارم خوابیده.

به من گفت زندگی؟ من زندگیش بودم؟

لبخند روی لبم پر رنگ شد.

انگار با یک جمله من رو انقدر مست می کرد که تمام کار های وحشیانش در نظرم نوازش محسوب می شد.

خواست فندک زیر سیگارش بگیره که از لای لبش بیرون کشیدم.

- ریه هات داغون میشه؛ مامان سفارش کرده توی دود و دم نباشم.

سیگارشو پس گرفت و دوباره توی پاکش گذاشت.

- سیتی سماقی بگیر بخواب دیگه؛ بهونه نداری؟

چرا! اتفاقاً یه بهونه داشتم اما می دونستم حامی
خوشش نمیداد برای همین گفتم:
- هستش اما خب ...

به طرفم چرخید.

- خب چی؟

یکم من من کردم و سر آخر جواب دادم:
- رد سوختگیم اذیت می کنه؛ میشه شورتمو در
بیارم؟

اخم شدید تری تحویل داد.

- نه نمیشه! بگیر بخواب دردش یادت میره.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و چشمم رو بستم.

هر از گاهی با هر حرکتی رد سوختگی می گرفت
و چشم‌امو روی هم فشار می دادم که دستی روی
کمرم نشست.

چشم باز کردم و با دیدن حامی که می خواست برام
درش بیاره، تعجب کردم.

- خودت درش بیار؛ من می خوابم ولی پتو رو از
خودت کنار زن.

part194#

از این که اجازه داده بود درش بیارم تا اذیت نشم،
خوشحال شدم.

من به این محبت های زیر پوستی عادت کرده بودم.
دلم قربون صدقه نمی خواست.

فانتزی های من با بقیه دختر ها هزار درجه متفاوت
بود.

با دقت پتو رو روی تودم تنظیم کردم و چشم هام رو
بستم.

با صدای دوش آب چشم باز کردم.
حامی کنارم نبود.
یقینا که طبق معمول رفته بود توی حموم حضور و
غیاب روزانه انجام بده.

از روی تخت پایین اومدمو رد سوختگیمو توی آیینه
نگاه کردم.

فقط قرمز و متورم بود.
لباسم رو پوشیدم و همزمان حامی از حموم بیرون
اومد.
- عافیت باشه.

تیشرتش رو پایین کشید.
- سلامت باشی! صبحانه خوردی؟

موهام رو با کش بستم و جواب دادم:
- نه هنوز؛ تازه بیدار شدم.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.
- پس بیا به چیزی حاضر کن بخورم؛ حاجی صبح
خروس خون سفارش کرد اول تورو ببرم دکتر.

از محبت های غیابی دایی خوشم اومد.
نمی دونم چرا کینه به دل نداشتم.
شاید اولش حامی برام مسئله هادی بود اما حالا از
وجودش خوشحال بودم.

به تمام رفتای های تندش من عادت کرده بودم.
سر یخچال رفتم و ارده شیره ای برای صبحانه بیرون
اوردم.

با دیدن قوطی خالی نوتلا انگار دنیا روی سرم خراب
شد.

- حامی؟

همونطور که گوشی توی دستش بود جواب داد:

- هان؟

قوطی خالی رو روی میز گذاشتم.

- تموم شده؛ باید بریم واسه خونه خرید کنیم.

part195#

باز هم سرش پایین بود و همونطور جواب داد:

- باشه؛ شب میریم. فعلا شکم شوهرتو سیر کن.

ارده رو جلوش گذاشتم که شروع به خوردن کرد و سرشو بالا آورد.

- تو چرا نمی خوری؟

به قاطی خالی نوتلا اشاره کردم.
- تموم شده؛ ارده هم دوست ندارم.

سری به نشونه تاسف تکون داد.
- پس پاشو برو آماده شو؛ دیر میشه.

از پشت میز بلند شدم و سمت اتاق رفتم.
هوا باز هم امروز سرد بود و بارونی.
لباس های همیشگیم رو پوشیدم و داخل سالن
برگشتم.
- من حاضرم.

صبحانش تموم شده بود.
ساعت مچیش رو برداشت و پالتو مردونشو پوشید.
- تهران چرا نگفتی برات پالتو جدید بخرم! شکمت
هر روز بزرگ تر میشه.

کفش هام رو پوشیدم.

- دیگه داره عید میشه، یک ماه بیشتر از زمستون نمونده.

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و جلو تر از من پایین رفت.

دست به نرده ها گرفتم.

چون صبحانه نخورده بودم یکم گیج می زدم که حامی متوجه اوضاعم شد و دست پشت کمرم گذاشت.

به ماشین که رسیدیم جلو نشستم و به محض ورود توی خودم جمع شدم.

همه جا یخ زده بود و داخل ماشین هم سرد بود.

حامی زود برام بخاری زد.

- همون کلینیک قبلیه؟

سری تکنون دادم که خرید:

- با سر و صورت حرف زن؛ صداتو بشنوم.

با صدای بلند تری گفتم:

- اره؛ همون قبلیه.

part196#

به طرف خیابون اصلی راه افتاد که با دیدن کلمه
"حرم" روی تابلو ها گفتم:

- حامی؟

زیر لب زمزمه کرد:

- بله؟

دو دل بودم از حرفی که می خواستم بزنم اما خیلی
دلم می خواست برای همین جواب دادم:

- شب بعد از این که کارت تموم شد؛ میای بریم حرم؟

یکم مکث کرد و در نهایت گفت:
- حالا بزا شب بشه؛ دختر خوبی باشی می برمت.

نفسمو کلافه فوت کردم که بالاخره به کلینیک
رسیدیم.

همراه حامی بالا رفتم و کنار هم داخل اتاق دکتر
رفتیم.

دکتری که خاتم بود و حسابی مهربون بود با هر
دوتامون چاخ سلامتی کرد و در نهایت گفت:
- عزیزم؛ برو روی تخت.

به حرفش گوش کردم و کیفمو به حامی دادم.
پالتوم رو بیرون کشیدم و روی تخت رفتم.
حامی رو می تونستم از لای پرده ها ببینم که روی
مبل نشسته بود و با بند کیفم بازی می کرد.
دکتر بالا سرم اومد.

- چه خبر مامان کوچولو؟ زیاد شیطونی نکردی که؟

لبم رو گاز گرفتم و فهمیدم منظورش چیه.

- نه زیاد؛ مراقب بودم.

خنده ای کرد

- خوبه؛ سه چهار ماه دیگه بیشتر نمونده.

دست روی شکمم گذاشتم که دستگاهشو روشن کرد.

- ماما گرفتی برای زایمانت؟

part197#

من که از این چیز ها سر در نمیاردم گفتم:

- نه راستش اصلا به فکرم نرسید.

خنده مهربونی کرد.

- اشکالی نداره؛ فقط چون زایمانت قراره سزارین

باشه مشکلی نیست.

سوال توی ذهنم به وجود اومد.

- سزارین چرا؟

دستگاهشو روی شکم گذاشت و روی پوستم کشید.

- اندام لگن و رحمت کوچیکه، طبیعی برات خطر داره.

استرس وجودمو گرفت.

می تونستم بچم رو توی مانیتور ببینم.

خنده روی لبم شکل گرفت.

- دست و پاهاش هنوز کوچولوئه، یکم دیگه پدرتو در بیاره.

خنده نخودی کردم که صدای کلفت حامی از پشت مرده اومد.

- اجازه هست؟

دکتر شالشو مرتب کرد.

- البته؛ بفرمایید.

حامی رخ نمایی کرد و به مایتور نگاه کرد.

- تاریخ زایمان کیه؟

دکتر که از عجل بودن حانی خندش گرفت جواب داد:

- تاریخ دقیقتش رو همیشه بگیم چون باید ببینیم کی کیسه آبش به مرز پارگی می رسه.

سری تکنون داد که دست حامی رو گرفتم و بین انگشت هام فشردم.

- آقا پسرت سالم سالمه؛ پاشو خودتو تمیز کرد.

با حرف دکتر خیالم راحت شد و بلند شدم.

حانی کمک کرد پالتوم رو بپوشم و به طرف دکتر رفتیم تا توصیه های لازم رو بکنه.

- تکرار می کنم؛ چیز سنگین بر نداری؛ رابطه جنسی سخت نداشته باشی؛ غذای مقوی هم بخوری.

حرفش رو تایید کردم و با تشکر از اتاقش بیرون اومدیم.

حامی ویزیتو حساب کرد و دست پشت کمرم گذاشت.

part198#

یه جور حس حمایت می داد بهم.

طوری که انگار با رفتارش بهم می فهموند که کنارم هستش و قرار نیست پشتمو خالی کنه.

به ماشین که رسیدیم خودم در ماشینو باز کرد و زود تر از حامی نشستم.

- ببرمت خونه خودمون یا مادرت؟

قبل جواب دادن از خودش پرسیدم:

- تو کجا میری؟

ساعتشو نگاه کرد.

- میرم حجره! تا عصر اونجا بعد میام دنبالت بریم خرید.

لبخندی زد.

- پس منو ببر خونه مامانم.

سری تکون داد.

نمی دونستم چرا دلم می خواست برم خونه مامان و حسابی راجب خواستگار ماهور فوضولی کنم.

حامی که راه افتاد چون زیاد دور نبود من رو سر ده دقیقه به اونجا رسوند و قبل پیاده شدنم گوش زد کرد:

- دیگه سفارش نکنم؛ مراقب باش کار دست خودت و پسرم ندی.

لبخندی زدگ و با شیطننت گفتم:

- اول باید مراقب باباش باشم یه وقت کار دست مادر بچه نده.

فهمیدم منظورم چیه و بشکونی از پام گرفت.

- زیاد وراجی نکن، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و زنگ طبقه بالا رو زدم که تصویرم توی دوربین دیده شد درب باز شد.

داخل شدم که حامی گازشو گرفت و ماهک از روی پله ها گفت:

- چه عجب؛ قدم رنجه فرمونی ماهی خانم.

خنده ای کردم بالا رسیدم که ماهک خم زد و رو به شکمم گفت:

- سلام شکر خاله.

part199#

دلم برای لحظات خواهرانم با ماهک تنگ شد.
حامی داشت باهام کاری می کرد که ماهک رو از یاد
ببرم و حس تنفر بهش داشته باشم.

بازوش رو گرفتم و بند کتونیمو باز کردم.
- چه خبر عروس خانم؟

ماهک تا خواست جواب بده صدای مامان از توی
خونه اومد.

- حالا بیا تو بعد شبکه BBC رو بزن.

خنده ای کردم و داخل شدم.

خونه مثل همیشه مرتب بود.

داخل آشپزخونه شدم و از پشت سر طبق عادت،
گردن مامانو گرفتم.

- حیف شکم نمیزاره قلنجتو بگیرم!

بشکونی از دستم گرفت.

- خوبه خوبه؛ همین یک کارت مونده که نوه داداشمو
سر به نیست کنی.

ماهک منو از مامان جدا کرد.

- بیا برو تو سالن جلو دست و پا نباش میخوام برنج
آبکش کنم.

زوی صندلی پشت میز نشستم.

- حالا ببین ها.

مامان که کارش از پای سنک تموم شد به طرفم
برگشت.

- فتانه گفت وقت دکتر داشتی! رفتی؟

سری تکون دادم و تکه کاهویی از روی میز برداشتم
و توی سکنجبین زدم.

- اره رفتم؛ گفت سالمه سالمه بچم!

پالتوم رو در اوردم و روی دسته صندلی انداختم که
مامان بهم دقیق خیره شد.

- چرا سینه‌ت این شکلیه؟ کجا زدی زخم کردی؟

part200#

به قسمتی که حتمی با تیغ برده بود نگاه کردم و یقه
لباسمو بالا دادم.

- چیزی نیست! توی همین اینجوری شد.

مامان که مشخص بود باورش نشده فقط سر تگون
داد و ماهک اخم شدیدی بین پیشونیش نقش بست.

هوا آشپزخونه برام تنگ شد و مجبورا بیرون اومدم
که مامان پشت سرم کاهو ها رو آورد و جلوم گذاشت.
می دونست اشتهام دو برابر شده برای همین حسابی
هوای شکممو داشت.

ماهک که کارش تموم شد اومد چفتم و دوباره زد
سریال ترکی که مامان حسابی پیگیرشون بود.

خیلی دلم می خواست راجب داماد بیرسم و بالاخره
زبون باز کردم:

- خب نگفتی سعید اقا چیکارس؟ جواب چی دادی؟

لپ هاش گل انداخت.

- تولیدی پنجره دوجداره دارن! خانوادشون از اون
بازاریای قدیم؛ دایی میگه چند دهنه توی سر بازار
مغازه دارن.

از این که طرف آدم حسابی بود حسابی سر کیف
اومدم.

- خب دیگه چی؟ نگفتن کی میان واسه مراسم عقد و
اینا؟

اخمی کرد.

- چه عجله ای داری تو! گفتن نیمه شعبان کا همین یکی دو هفته دیگس بریم حرم عقد کنیم.

از ذوق کم مونده بود جیغ بزنم که زود بغلش پریدم.
شکم بد جور تیر کشید و صورتم یکم جمع شد.
- اوف؛ این پسر مامان هم نمیزاره دو دقیقه ذوق کنم.

دستی روی شکم گذاشت و با خنده نگاهم کرد.
یه لحظه صورتش جدی شد و کنار گوشم پچ زد:
- سینه‌ت زخم بود! می دونم کار حامیه؛ سعی کن این عادت مسخرشو از سرش بیرون کنی دست خودش نیست.

part201#

می دونستم ماهک بیشتر از من راجب حامی میدونه.
لبم رو تر کردم.

- حالش خوب میشه؟

سرشو پایین انداخت.
- اگر تو بخوای میشه!

از حرف هاش دلگرم شدم.
یه جور حس مسئولیت پذیری بهم القا شد.
طوری که انگار هزار نفر توی سرم فریاد میزدن "
من می تونم حامی رو به زندگی عادی برگردونم".

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل نشست.
- کی بریم واسه سیسمونی ایشالله؟

به یاد حرف حامی که گفت جایی نداریم برای وسایل
گفتم:

- سیسمونی لازم نیست فقط براش لباس می خرم و
گهواره؛ اخه خونه جا نداریم.

مامان اخم کرد.

- دیگه چی؟ می خوای فامیل حرف در بیارن که واسه
دخترم سیسمونی ندادم؟

می خواستم بگم من قربانی همین حرف مردم شدم.

همون زمانی که از ترس بی عفت شدنم با هیراد
ازدواج کردم بدون هیچ سور و سات عروسی.

همون روزی که دستم به خون آلوده شد ولی عمدی
نبود.

و دقیق همون موقعی که به خاطر بچم با عموش
ازدواج کردم.

من هیچ کاری برای خودم انجام نداده بودم و همش
به خاطر این ک اون بود.

بغض تو گلوم رو قورت دادم و بحث سیسمونی رو
عوض کردم.

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به شماره انداختم.
شماره حجره بود و سریع جواب دادم:

- الو؟ دایی؟

part202#

صدای حامی در عوضش پیچید:

- حامی ام؛ گوشی ندارم گفتم از اینجا زنگت بزنم.

لبخند روی لبم بی اختیار کشیده شد.

- اها؛ خب چی شده؟

یکم مکث کرد و گفت:

- ناهار خوردی؟

به فکر غذای من بود؟ یعنی مهم بود که چی می خورم یا کی می خورم.

با صدای زنونه ای که مخصوص خودش بود گفتم:
- الان که زوده! تا برنج دم بکشه یک ساعت زمان میخواد.

صدای " هوم " از پشت گوشی اومد و در نهایت گفت:

- بعدش که خوردی زنگ بزن همین شماره که پیام دنبالت.

زیر لب " چشم " زمزمه کردم که انگار از این کلمه خوشش اومد و با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد.

مامان به محض خاتمه تماس گفت:

- چرا نگفتی ناهار بیاد؟ خودت به فور شکم شوهرت نیستی.

خنده کردم.

مامان خیلی راجب این جور مسائل با من و ماهک راحت بود و طبیعی حرفشو میزد برای همین ادامه داد:

- زن همیشه باید شکم و زیر شکم شوهرشو سیر نگه داره این راز موفقیتشه.

دلم میخواست از نصیحت های مامان بخندم ولی روم نشد که من و ماهک هر دو سرخ و سفید شدیم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد.

- خب حالا یه جوری سرخ میشه انگار من نمی دونم حامی واسه چی دیشب تو رو زود کشوند خونه!

مامان که فکر کرده بود حامی به خاطر نیاز جنسیش طاقت نیورده و زود منو برده خونه تا به خواستش برسه اما از واقعیت قضیه و ماجرا های دیشب بی خبر بود.

part203#

خیالات باطلش فانتزی های ذهنی من بودم.
وقتی بلند شد بره غذا رو بکشه واسه شام، ماهک
رو بهم کرد.
- حامله ای؛ به بچه آسیب نزنی واسه خاطر این چیز
ها.

دست روی شکم گذاشتم.
نمی خواستم ماهک ناراحت بشه اما به هر حال حامی
رعایت می کرد جز گاهی وقت ها آروم پیش می رفت.
- نه حواسش هست!

سر تکون داد و به تلویزیون خیره شد.
مامان حدود یکی دو ساعت بعد سریال مورد علاقه
بالاخره رضایت داد ناهار رو بیاره.

اینجا توی خونمون مامان خوشش نمی اومد روی
میز غذا بخوریم برای همین سفره پهن کردیم و
پشتش نشستیم.

مامان برای این که اذیت نشم و کمر درد نگیرم پشت
یه متکا گذاشت.

شروع به خوردن کردم که مامان پرسید:
- رفتی تهران گشت و گذار کردی یه زنگ نزدی خبر
بدی! از کی تا حالا انقدر سرتق شدی؟

پشت چشمی نازک کردم.
- مادر من تنهایی که نرفتم؛ با شوهرم بودم.

شونه ای بالا انداخت.
- فقط یه کاری نکنی که من شرمنده روح هیراد بشم.

هیراد؟ کسی که خودش باید از شرمندگی خودکشی
می کرد؟

واقعا این بشر لایق شرمندگی نبود.

قاشق رو توی دهنم گذاشتم و یه جورایی با شنیدن اسم هیراد اشتهاام کور شد و غذامو نیمه کاره رها کردم.

ماهک کنجکاوانه پرسید:

- تو که هیچی نخوردی! به این زودی سیر شدی؟

part204#

اخم کردم و جوابشو دادم:

- سیر شدم دیگه! دستتون درد نکنه.

از جا بلند شدم و طرف گوشیش رفتم.

شماره حجره رو گرفتم که اول از همه صدای امیر توی گوشم پیچید:

- الو سلام بفرمایید!

امیر رو خیلی وقت بود می شناختم و همیشه وز
نوجوونی ور دست حاج دایی کار می کرد و توی
خونه‌شون بر و بیایی داشت.
صدام رو صاف کردم.

- سلام؛ ماهورم آقا امیر! گوشی رو میدی حامی.

انگار گل از گلش شکست.
- به زنداداش چه عجب ما صدای شما رو شنیدم؛ به
روی چشم حالا میدم.

خنده ریزی کردم که بعد از مکث کوتاهی، حامی
گوشی رو گرفت.
- سلام!

برای این که می خواستم یکم براش قر و قمیش بیام،
رفتگ داخل اتاق و گفتم:
- نمی خوای بیای دنبالم؟ من ناهارمو خوردم.

با این که مدل حرف زدنم کاملاً دلبرانه بود اما اون دست و دلش نلرزید و فقط گفت:

- آماده باش؛ ده دقیقه دیگه بیا پایین.

گوشی رو بی حوصله قطع کردم و پالتوم رو پوشیدم.
مامان با دیدنم پرسید:

- کجا به سلامتی؟ ناهارتو که نخوردی لااقل واستا
برات میوه بیارم.

شالمو سفت کردم

- حامی مبرسه الان؛ بعد میام میخورم.

تاسف بار نگاهم کرد که با خداحافظب کوتاهی بیرون
اومدم و پلا ها رو محافظ کارانه فتح کردم.

part205#

صدای بوق ماشین حامی اومد و سریع درب رو باز
کردم و صندلی جلو جا گرفتم.

- سلام یاد نگرفتی؟

لبخند عریضی زدم.

- سلام!

حرکت کرد که پرسیدم:

- کجا میریم؟

چپ چپ گفت:

- میریم فروشگاه خرید کنی واسه خونه! یادت هست

چی می خوای؟

لیست بلندم رو از کیفم در اوردم.

- اره می دونم چیا میخوام.

جوابم رو نداد.

کلا زیادی توی خودش بود و همین نگرانم می کرد.

به طرفش چرخیدم.

- از چیزی ناراحتی؟

یکم مکث کرد و سر آخر جواب داد:

- با امیر حرف می زدی صداتو نازک کردی که چی بشه؟

از سوالش یکم جا خوردم.

در واقع صدام رو برای خودش ایتجوری کرده بودم.

- کی گفته با امیر اونجوری حرف زدم؟ اون لحن مخصوص شوهرمه نه مرد غریبه!

رسیدن به پارکینگ فروشگاه اجازه نداد حرفشو بزنه و ناچار پیاده شدم و با کمک خودش پا روی پله برقی گذاشتم.

- دیگه به حجره زنگ زن!

چه امر و نهی مسخره ای!.

چرا نباید زنگ می زدم.

خوبه خودش گفته بود.

وارد قسمت مواد خوراکی شدیم.

فروشگاه وصال انقدر عظیم بود که دلم می خواست تا صبح توش راه بدم و خرید کنم.

سمت مواد شونده رفتیم و هرچیزی که مورد نیاز بود برداشتیم که حامی چشمش به نوار بهداشتی خورد.
- نمی خوای؟

از حرفش تعجب کردم.

- کدوم زن حامله ای نیازش میشه؟

part206#

شونه بالا انداخت.

- اولین باره زنم حامله میشه؛ متخصص زنان که نیستم بدونم!

این سادگی لحنش خیلی به نظرم جالب اومد.

پشتش رد شدم و دستمال توالتی توی سبد گذاشتم.
- ولی تجربیات چیز دیگه ای ثابت میکنه!

دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- بستگی داره تو چه زمینه ای باشه!

کج خندی زد جلو تر رفت.
به یخچال بزرگ فروشگاه که پر از بستنی بود نگاه
وردم و با ذوق اشاره کردم.
- حامی! بستنی.

سمت یخچال رفت و پرسید:
- چه طعمی میخوای؟

لبم رو لبس زدم و از توی یخچال چند تا بستنی با
طعم شکلاتی و پسته ای برداشتم و حامی حتی منو از
کارم منع نکرد.

بعد از برداشتن اقلام مورد نیازمون که سبد خرید رو
پر از خوراکی و چیز های غیره کرد، بالاخره رضایت
دادم بریم برای حساب رسی.

حامی به سبد پر و پیمونمون نگاهی کرد و گفت:
- حاجی بفهمه زنم انقدر ول خرجه حقوقمو نصف می
کنه!

بهش از پایین نگاه کردم.
فاصله قدیمون زیاد بود برای همون کوچیک تر ازش
به نظر می رسیدم.

- دایی خودش می دونه من حامله‌م! بالاخره زن
گرفتن خرج داره ... در ضمن من که خودم می دونم
داراییت به اون فرش فروشی خلاصه نمیشه.

خرید ها رو یکی یکی جلوی متصدی گذاشت و کنار
گوشم جواب داد:

- افرین دیگه چرا می دونی؟

part207#

بعد از این که صورت حساب رو پرداخت کرد متوجه شدم چقدر امشب ول خرجی کردم و حسابی از خجالت کارت بانکیش در اومدم.

خرید ها رو خودش به تنهایی دست گرفت که با هم از فروشگاه بیرون اومدم.

- نگفتی دیگه چیا می دونی؟

به پیگیر بودنش سر این قضیه خندم و جواب دادم:

- برگ برنده‌مو که رو نمی کنم؛ خودت می فهمی.

مشکوک نگاهم کرد و وسایل رو صندلی عقب گذاشت.

سر جام نشستم که راه افتاد.

نگران بودم یادش رفته باشه که قرار بوده منو ببره حرم برای همین برای یاد آوری گفتم:

- میگم؛ یادت که نرفته قرار بود ببریم حرم.

سرشو تکنون داد.

- نه یادم نرفته! وقت اذانه حرم شلوغه یکم دیگه
میریم.

جرقه ای به ذهنم رسید و یهویی گفتم:

- میای بریم بازار رضا؟ قول میدم ولخرجی نکنم.

لب و لوچهم رو آویزون کردم.

- اگه هر وقت یه چیزی از من می خوای قراره
اینجوری خودتو لوس کنی و خرم کنی مطمئن باش تا
آخر ماه من ورشکست میشم.

این یعنی رضایت داده بود و با شور طرفش خم شدم
و ماچ آبداری روی لپش کاشتم.
- مرسییی!

جوابم رو نداد و فقط به جلوش نگاه کرد.

کنار خیابون ماشین رو گذاشت و همراه هم پیاده شدم.

دلم برای راه رفتن توی بازار تتگ شده بود و حسابی توی این هوای ابری دلم می خواست کنار حامی راه برم و دستش رو بگیرم.

کنارش قدم برداشتم و به مغازه های ادویه فروشی و چادر نمازی ها نگاه کردم تا چشمم به طلا و نقره های پشت ویتترین یه فروشگاه جواهرات افتاد.

part208#

پشتش ایستادم و به نیم ست های ضریف و پر نگین نگاه کردم که حامی پشتم قرار گرفت.

- چرا واستادی؟ تنبلی نکن ماهور راه برو.

خواست دستم رو بکشه که نگهش داشتم.

- بریم تو؟

ابرو بالا انداخت که باز لب و لوچه کج کردم و ادامه
دادم:

- تورو خدا! چیزی نمیگیرم فقط نگاه می‌کنم.

چشم چرخوند و دست توی موهایش فرو کرد.
- راه و روش تو یاد گرفتی؛ برو تو.

لبخند دندون نمایی زدم و داخل رفتم که پشت سرم
او آمد.

خوب شد اینجا گیر نداد که باید اول خودش وارد بشه.
با وردمون مرد فروشنده گل از گلش شکفت.

پشت ویتزینش نگاهی به حلقه های ست انداختم و با
انگشت به حامی نشونشون دادم.

- خب منظور؟

آه مانند نفسمو فوت کردم.

- هیچی بیخیال؛ بی منظور گفتم.

فروشنده که منتظر بود چیزی بهمون قالب کنه، سریع
جعبه ست ها رو آورد و جلمون گذاشت.
- برش یزده، کارش حرف نداره.

حامی با دقت بهشون نگاه کرد که از سر ذوق یه
لحقه ضریف برداشتم و توی انگشتم کردم.
حسابی بهم می اومد اما روم نمی شد دیگه از حامی
چیزی بخوام و خواستم در بیارم که حامی اشاره کرد.
- درش نیار؛ به دستت میاد.

از ذوق نمی دونستم چه واکنشی جلوی فروشنده
نشون بدم و فقط روی هوا طوری که کسی هواسش
نباشه براش بوسی فرستادم.

قیمتش فکر نمی کردم انقدر بالا باشه اما حانی بدون
چونه زدن حساب کرد و از مغازه بیرون اومدم.

راست می گفت؛ این حلقه تک نگین خیلی به دستم
می اومد اما حامی کار بدی کرد که پولشو کامل داد.
- واسه چی نداشتی چونه بزنم؟ خیلی می تونستم
قیمت بیارم پایین!

part209#

همینطور که قدم می زد جواب داد:
- من خودم کاسب بازارم، خوش ندارم کسی چونه
بزنه! تو هم خوبیت نداره انقدر با مرد غریبه گپ
بزنی.

متفکرانه سر تکون دادم که به درب ورودی حرم
رسیدیم.

می دونستم قراره بیایم اینجا و برای همین چادر
عربیم رو برداشته بودم و زود سرم کردم.

- چادر بهت میاد!

لبخند زنونه ای زدم که وارد حرم شدیم و با دیدن
صحن یه بغض عجیبی به گلوم فشار آورد.

انگار چهره هیراد برام نمایش داده شد.
سر جام میخ شدم که حامی دستمو کشید.
- خسته شدی؟ بیا بریم روی سکو بشین.

راست می گفت، خسته شده بودن و دلم درد می کرد.
روی سکو کنار حوض نشستیم.

بی اختیار سرمو روی شونه حامی گذاشتم.
خوبیش این بود که می تونستم به عنوان مرد زندگیم
بهش تکیه کنم.

هر چقدر که ادم عجیبی بود و رفتار خشکی داشت اما
باز هم محبت های خاص خودشو می کرد.

چون دور ضریح شلوغ بود و من هم شکمم بالا
اومده بود نتونستم برم.

حامی هم چون به خاطر خون خوردن نجس به حساب می اومد پا نداشت.

بعد از چند دقیقه که اونجا نشستیم بالاخره دل از حرم کندم و رو به شوهر جان گفتم:

- ظهر مامانم ناهار رو زهر مارم کرد؛ پاشو بریم خونه دیگه این وقت شب میشه یه نیم رو سر پا کرد.

از کنارم بلند شد.

- چه عجب بالاخره رضایت دادی! پاشو منم خستم از صبح.

دست به کمرم گرفتم و بلند شدم.

دیگه اهمیتی نداشت که حامی برادر شوهرم بود یا ارتباط قبلنمون؛ الان فقط اون همسری بود برای خودم نه کس دیگه ای.

part210#

تا رسیدن به ماشین کلی راه بود و برای همین یکم
سرما خوردم و آب دماغم جاری شد.

حامی دستمال کاغذی بهم داد و ازش تشکر کردم.

به محض نشستن نفس راحتی کشیدم و صندلی ماشین
رو خوابوندم.

کمرم یکم درد گرفته بود و شکمم تیر می کشید.

- چی شدی؟

به شکمم اشاره کردم.

- پسرم به تنبلی مامانش عادت کرده بود برای عادی
نبود انقدر راه بره.

پوزخند مردونه ای زد و راه افتاد.

یهو یاد بستنی هام افتادم که قطعا توی این فاصله آب
شده بود اما خوبیش این بود که توی ظرف فریز می
شد.

با رسیدن به خونه، حامی دوباره مثل یه شوهر
وظیفه شناس نداشت من دست به بار بزنم و خودش
برد بالا.

به محض رسیدن نفس راحتی کشیدم و پالتو شالمو
پرت کردم روی تخت.
- آخ خیلی شکمم درد میکنه.

لباسش رو در آورد و رو بهم کرد.
- زنگ بزن فتانه بهت میگه چیکار کنی!

به حرفش گوش دادم و از تماس های پر تکرار،
شماره منزل دایی رو گرفتم که فتانه جون جواب داد.

حسابی خوش و بش کردیم و سر آخر یادم افتاد که
باید مشکلمو بگم.

- زن دایی؛ من امروز زیاد راه رفتم شکمم یکم تیر می کشه شما می دونید باید چیکار کنم؟

خنده ریزی کرد.

- چیزی نیست طبیعیه؛ ولی اونی که باید کاری کنه حامیه! بهش بگو با روغن یا کرمی شکمتو ماساژ بده یکم آروم میگیری.

چون گوشی روی آیفون بود، حامی صدای فتانه رو شنید و یکم اخم کرد.

part211#

فرصت رو غنیمت شمردم و بابت راهنمایش تشکر و تلفن رو قطع کردم.

مظلوم بخ حامی نگاه کردم که تیشرتش رو تنش کرد.
- اگر فکر کردی ماساژت میدم کور خوندی؛ الان بدن خودم کوفته شده.

چشم هام رو مظلوم کردم.
روی تخت دراز کشید و ساعتش رو کوک کرد.
- حامیی!

دستش رو روی چشم هاش گذاشت.
- همیشه؛ پاشو برو خرید هاتو بزار سر جاشون.
ضد حال خورده بلند شدم و با همون لباس گشادم از
اتاق بیرون رفتم.
خرید ها رو سر جاشون توی کابینت گذاشتم.
خداروشکر بستنی هام هنوز آب نشده بکدن و برای
همین دلم هوس کرد به جای شام یکی از اون طعم
هاش شکلاتیش رو بردارم و با قاشق برم سر وقتش.
با همون بستنی و موهای که دورم پریشون شده بود
وارد اتاق شدم.

شکمم جلو تر از خودم میرفت و همین خنده دار به
نظر می اومد.

روی تخت کنار حامی نشستم که چشمش رو نیمه باز
کرد.

- این جای شامتو میگیره؟

قاشقی توی دهنم گذاشتم و مزه کردم.

- اره خیلی خوشمزس.

نیمه سر جاش خزید.

- چرا واسه من قاشق نیوردی؟

مگه اونم بستنی می خورد؟ چه سوال احمقانه ای!

مگه حامی آدم نبود که بستنی نخوره؟

از افکارم خنده ای کردم و قاشق خودم رو طرف

دهنش بردم که چپ چپ نگاهم کرد.

- قاشقت دهنیه!

part212#

شونه بالا انداختم.

- خب باشه؛ دهن زنته، دهن جعفر قصاب که نیست
... بخور انقدر سوسول نباش.

دهنش رو باز کرد که توی دهنش گذاشتم.
دوباره همون قاشق رو دهن خودم بردم و مزه کردم.
انگار شیرین تر به نظر می رسید.

خواستم قاشق بعدی رو بخورم که حامی سرمو جلو
آورد و قاپیدش.
- خوشم اومد!

بستنی رو بغل گرفتم.
- اما واسه خودمه.

چشم تنگ کرد و منو توی بغلش کشوند.

- اینم مال منه؛ اما دلیل نمیشه هر شب زیرم بگیرمش و مزه مزه کنم.

از افکار شیطانی که به سرم زد و احساس مالکیتش خنده کردم.

- کیه که از مزه مزه شدن بدش بیاد؟!!

دستش روی شکم نشست و آروم ماساژش داد.

- مزه های من فرق میکنه! ملایم نیست؛ مثل بستنی قرار نیست لیس بزنم... من وحشیم یهو گازت میگیرم.

قربان قلبم بالا رفت و کوبش عجیبی پیدا کرد.

بستنی رو کنار میز تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم.

- پس چه لذتی واسه من داره؟

یقه لباسمو پایین داد و از بالا به چاک سینم نگاه کرد.

- بعدش که آروم شدم؛ انقدر نوازشت می کنم که پرواز کنی از لذت.

ذوق زده توی گوشش پیچ زدم:
- پس شروع کن.

بشکونی از بغل پام گرفت.
- همیشه؛ با بچه نمی تونی ...پاشو دیگه زیاد تب و
تابت داره میزنه بالا بهم تجاوز نکنی دختر.

از کلمه تجاوز بدنم لرزید.
رنگ قرمز خون جلوی چشمم ظاهر شد و بی اختیار
ازش فاصله گرفتم.

part212#

شونه بالا انداختم.
- خب باشه؛ دهن زنته، دهن جعفر قصاب که نیست
... بخور انقدر سوسول نباش.

دهنش رو باز کرد که توی دهنش گذاشتم.
دوباره همون قاشق رو دهن خودم بردم و مزه کردم.
انگار شیرین تر به نظر می رسید.

خواستم قاشق بعدی رو بخورم که حامی سرمو جلو
آورد و قاپیدش.
- خوشم اومد!

بستنی رو بغل گرفتم.
- اما واسه خودمه.

چشم تنگ کرد و منو توی بغلش کشوند.
- اینم مال منه؛ اما دلیل نمیشه هر شب زیرم
بگیرمش و مزه مزه کنم.

از افکار شیطانی که به سرم زد و احساس مالکیتش
خنده کردم.

- کیه که از مزه مزه شدن بدش بیاد؟!!

دستش روی شکم نشست و آروم ماساژش داد.

- مزه های من فرق میکنه! ملایم نیست؛ مثل بستنی
قرار نیست لیس بزنم... من وحشیم یهو گازت
میگیرم.

قربان قلبم بالا رفت و کوبش عجیبی پیدا کرد.
بستنی رو کنار میز تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم.
- پس چه لذتی واسه من داره؟

یقه لباسمو پایین داد و از بالا به چاک سینم نگاه
کرد.

- بعدش که آروم شدم؛ انقدر نوازشت می کنم که
پرواز کنی از لذت.

ذوق زده توی گوشش پچ زدم:

- پس شروع کن.

بشکونی از بغل پام گرفت.

- همیشه؛ با بچه نمی تونی ...پاشو دیگه زیاد تب و
تابت داره میزنه بالا بهم تجاوز نکنی دختر.

از کلمه تجاوز بدنم لرزید.
رنگ قرمز خون جلوی چشمم ظاهر شد و بی اختیار
ازش فاصله گرفتم.

part213#

خودش از روی تخت بلند شد و بستیمو با خودش
برد.
زیر پتو خزیدم که دوباره به اتاق برگشت و برق رو
خاموش کرد.

توی تاریکی زیر تخت خزید.
- من صبح زود میرم؛ بیدار شدی صبحانه بخوری.

زیر لب " هوم باشه " زمزمه کردم که از پشت بهم
نزدیک شد.

- فردا میشه سی سالم؛ برای یه مرد خوبیت نداره هر شب ناز زنشو بکشه.

به طرفش برگشتم.

- تولدته؟

سر تکون داد و چشم هاش رو بست.

باورم نمیشد.

این اولین تولدی بود که من همسرش حساب می شدم.

تا قبل این ها فکر می کردم قراره شوهر خواهرم باشه ولی امشب من کنارش خوابیده بودم.

پارسال درست همین موقع ها بود که ماهک شبش خونه نیومد و صبح هم بهونه آورد که پیش دوستش مونده ولی فقط من می دونستم که اون شب پیش حامی سر کرده.

هر چند دیگه با هم ارتباط خاصی نداشتن اما باز هم
ته دلم احساس بدی از این قضیه بهم دست می داد.

شاید می تونستم فردا شب کاری کنم که یادش بره
تمام تولد های قبلش چقدر از طرف بقیه سوپرایز می
شده.

نفسش سنگین شده بود و خوابش برد.
به انگشترم و نگین براقش خیره شدم و متوجه
سنگینی روی پلک هام نشدم.

که با فکر سی سالگی حامی تمام افکارم پرواز کردند
و ذهنم آرام گرفت و چشم هام روی هم چفت شد.

part214#

با صدای زنگ ساعت کنار تخت بیدار شدم که حامی
قطعش کرد.

وقتی اینجوری بد خواب می شدم شبیه دختر بچه های
کوچیک رفتار می کردم و با غر گفتم:

- چقدر صداش بلند آه.

حامی که خودش بیدار شده بود، پتو رو تا روی
شونه هام بالا کشید.

- بخواب؛ تموم شد دیگه!

با خیال راحت دوباره خوابیدم که حامی بلند شد و
خودش طبق قانون اردک ها حموم کرد.

امروز تولدش بود و نمی دونستن باید چجوری بهش
تبریک بگم.

شاید وظیفه‌م بود کادو بخرم براش و اینجوری اولین
تولد مشترکش کنار هم دیگه جشن بگیرم.

توی حالت خواب و بیدار متوجه شدم کی لباس پوشید
و آماده رفتن شد انا قبلش رو به چشم های نیمه باز
گفت:

- صبحانه یادت نره! تا شب نیستم ناهار بخوری.

لبخند بیجونی زدم و حرفشو تایید کردم.
از خونه که بیرون رفت دوباره چرت کوتاهی زدم و
بالاخره دل از رخت خواب کندم.

تخت رو با همون شکم گندم مرتب کردم و لباس های
دیشبم دو توی لباس شویی انداختم.

امروز یخچالمون پر از همه خوراکی های خوشمزه
بود برای همین رفتم سراغ نون تست و مربا.

حسابی خودم رو سیر کردم که نگاهم به گوشی
شکسته حامی روی طاقچه افتاد.

جرقه ای توی ذهنم زد اما شدنی نبود.
این گوشی بیچاره رو نمی شد واسه هدیه تولدش
تعمیر کرد.

یادم نبود چقدر ته حسابم مونده اما گمون می کردم
انقدری میشد که بشه باهاش یه گوشی جدید خرید.

part215#

طی تصمیم یهویی از جا بلند شدم و طرف اتاق رفتم.
لباس گرم پوشیدم و به توسیه مامان دور کمرم شال
بستم.

من نمی دونستم باید کدوم خیابون برم برای همین دلو
به دریا زدم و از خونه بیرون اومدم.

با چند پرسه جو ساده متوجه شدم بازار اصلی می
تونم گوشی فروشی پیدا کنم.

بی معطلی تاکسی گرفتم و خودمو به اونجا رسوندم.
بعد از مدت ها تنهایی اومده بودم بیرون تا چرخ بزنم
و خرید کنم.

یکی یکی به ویتترین مغاره ها نگاه کردم و با دیدن
گوشی فروشی سر ذوق اومدم.

داخل مغازه رفتم که فروشنده پرسید:

- می تونم کمکتون کنم؟

لبخندی زدم و گوشی شکسته حامی رو از توی کیفم در اوردم.

- بله! من یه گوشی می خوام توی این مایه ها اما مدلتش جدید تر باشه.

فروشنده که گیج شده بود و با دیدن مارک روی گوشی رفت پشت ویترین و برام گوشی خوشگل و خوش دست مشکی آورد.

حسابی با دیدنش ذوق زده شدم.

این خیلی برازنده حامی بود.

بعد از بالا و پایین کردنش گفتم:

- این چقدره قیمتش؟

فروشنده که مرد خوش سر و زبونی بود گفت:
- شما پسند کن قیمتشو راه میایم.

با تاییدیه کامل گفتم:
- همینو می خوام؛ تخفیفش هم بدید چون کاسه تولد
شوهرمه.

مرد چرب زبون که قصد داشت حسابی از کالا خودش
تعریف کنه و یک قرون تخفیف نده کلی سرم منت
گذاشت و سر آخر پول قلمبه ای از حسابم کشید.

part215#

طی تصمیم یهویی از جا بلند شدم و طرف اتاق رفتم.
لباس گرم پوشیدم و به توسیه مامان دور کمرم شال
بستم.

من نمی دونستم باید کدوم خیابون برم برای همین دلو
به دریا زدم و از خونه بیرون اومدم.

با چند پرسه جو ساده متوجه شدم بازار اصلی می
تونم گوشی فروشی پیدا کنم.

بی معطلی تاکسی گرفتم و خودمو به اونجا رساندم.
بعد از مدت ها تنهایی اومده بودم بیرون تا چرخ بزنم
و خرید کنم.

یکی یکی به ویتترین مغاره ها نگاه کردم و با دیدن
گوشی فروشی سر ذوق اومدم.

داخل مغازه رفتم که فروشنده پرسید:
- می تونم کمکتون کنم؟

لبخندی زدم و گوشی شکسته حامی رو از توی کیفم
در اوردم.

- بله! من یه گوشی می خوام توی این مایه ها اما
مدلش جدید تر باشه.

فروشنده که گیج شده بود و با دیدن مارک روی
گوشی رفت پشت ویتترین و برام گوشی خوشگل و
خوش دست مشکی آورد.

حسابی با دیدنش ذوق زده شدم.

این خیلی برازنده حامی بود.

بعد از بالا و پایین کردنش گفتم:

- این چقدره قیمتش؟

فروشنده که مرد خوش سر و زبونی بود گفت:

- شما پسند کن قیمتشو راه میایم.

با تاییدیه کامل گفتم:

- همینو می خوام؛ تخفیفش هم بدید چون کاسه تولد
شوهرمه.

مرد چرب زبون که قصد داشت حسابی از کالا خودش
تعریف کنه و یک قرون تخفیف نده کلی سرم منت
گذاشت و سر آخر پول قلمبه ای از حسابم کشید.

part216#

بعد از خرید گرون قیمتم.
گوشی رو از فروشنده گرفتم و توی کیفم گذاشتم.
ته حسابم خالی خالی شد دیگه و چیزی نداشتم اما راه
دوری نمی رفت واسه شوهرم بود.

دوباره سمت خونه رفتم و این بار پیاده خیابان رو
گزر کردم تا با نفس نفس زنان کوچه رو به انتها
رسوندم و جلوی درب روی پله نشستم.

زن همسایه با دیدنم تعجب کرد و پرسید:
- حال خوبه عزیزم؟

به مهربونیش لبخندی زدم.

- اره خوبم! فکر کنم زیاد راه رفتم بچم بی قراری می کنه.

دستم رو گرفت تا بلند بشم، خودش هم در ساختمون رو باز کرد.

- شما خانم آقا حامی هستی؟

با سر فرازی و دک و پز گفتم:

- اره؛ ماهورم.

منو به طبقه بالا رسوند و چادرشو زیر بغلش زد.

- خوش حال شدم دیدمت؛ هر کار داشتی به خودم بگو... آقا حامی خیلی گردن پسر ما حق دارن.

با مهربونی " چشم " زمزمه کردم و وارو خونه شدم.

اولین بار بود با همسایه ای برخورد می کردم و همین منو دلگرم می کرد.

گوشی که برای حامی خریده بودم رو بیرون اوردم و بهش نگاه کردم.

با شیطنت روشنش کردم و روی افزودن مخاطب زدم. اول از همه اسم خودم رو به نام " خانومم " سیو کردم و کادو پیچ سر جاش گذاشتم.

part217#

چون زیاد راه رفته بودم گرسنه شدم و برای خودم حلوا لقمه گرفتم.

وقتی تنها بودم دوست نداشتم آشپزی کنم تا فقط خودم بخورم برای همین تصمیم گرفتم برای شام شب، غذای مفصلی بپزم.

از توی یخچال سبزی گوشت بیرون اوردم. حامی هم مثل همه مرد های ایرانی یقینا عاشق قرمه سبزی بود.

من که زیاد توی این رشته تخصصی نداشتم تونستم با کمک کتاب آشپز چند تا کار اساسی انجام بدم و بوی قرمه سبزی رو توی خونه رو به راه کنم.

دلم می خواست کیک بپزم اما بیخیال شدم چون می
ترسیدم خرابکاری بشه و نتونم جمعش کنم.

به هر حال دوست داشتم امشب حامی یادش بمونه من
جقدر به فکرش بودم و تولد های قبلش سو تفاهم
بوده.

چون بوی سبزی می دادم تصمیم گرفتم دوش کوتاهی
بگیرم و لباس گلبهی رنگی که می خواستم شب
خواستگاری ماهک تتم کنم رو بپوشم.

عطر خوش رایحه ای روی لباسم پیاده کردم و کادو
حامی رو روی میز ناهار خوری گذاشتم.

ساعت نزدیک هفت بود الان ها دیگه شوهر جان از
راه می رسید.

برای این که زیاد استرس نداشته باشم لیوان آبی سر کشیدم که صدای چرخش کلید توی درب به گوشم رسید.

part218#

سرمو بلند کردم و به درب نگاه کردم که قامت حامی نمایان شد.

یه جوری اخم هاش توی هم بود که ترسیدم نکنه اتفاقی افتاده باشه.

از آشپز خونه بیرون اومدم و جلو رفتم.
- سلام!

نگاهی به لباسم انداخت و مشکوک سلام کرد.
کتشو گرفتم و سر چوب لباسی آویزون کردم.
- خبریه؟

لبخند زدم و پشتش وارد سالن شدم.
- نه؛ تا لباس تو عوض کنی شامو می کشم.

سرشو بالا پایین کرد و رایحه قرمه سبزی رو به
بینیش فرستاد.

- شام پختی؟

خنده دندون نمایی کردم که طرف اتاق رفت و مشغول
عوض کردن لباسش شد.

شمع روی میز رو روشن کردم و دیشب برنج و ظرف
خورشتو سر جاش گذاشتم که بالاخره اومد بیرون.

- خوشگل کردی! شام پختی! چشم روشن می کنی؛
بعد میگی خبری نیست.

پشت میز مثل خودش نشستم و توی بشقابش برنج
کشیدم.

- مگه بده؟ دوست داری شلخته باشم و غذا نیزم؟

پورخندی زد و قاشقی از قرمه سبزیم چشید.

- نه اتفاقاً؛ خوبه اینجوری.

انگار که از غدام خوشش اومد و اشتهاش بیشتر شد.
از پشت میز بلند شدم که اشاره کرد.

- کجا؟ چرا تو نمیخوری؟

لبمو دندون گرفتم و سمت میل ها رفتم.
- چشم هاتو ببند.

part219#

دستی به موهاش کشید.

- می خوای مسخره بازی در بیاری؟

اخم کردم.

- مسخره بازی چیه؟ چشم هاتو ببند.

چشم هاشو روی هم گذاشت که جعبه موبایل رو
برداشت.

- تقلب نکنی ها!

نفسشو کلافه بیرون فرستاد.

- ببینم میزاری شام از گلوم پایین بره.

طرفش رفتم و رو به روش ایستادم.

جعبه موبال رو جلوی چشمش گرفتم.

- خب حالا می تونی باز کنی!

به محض باز شدن چشم هاش به جعبه موبایل نگاه کرد.

خنده ته چهرش نشست که دلم براش غش رفت.

- تولدت مبارک.

جعبه رو دستش دادم.

هنوز شوکه بود.

نمی دونست چجوری بیان کنه.

- چرا انقدر هزینه کردی؟ لازم نبود خودم می خریدم.

لب و لوچه کج کردم.

- در عوض دستت درد نکنه و تشکرت بود! می دونم خودت می تونستی بخری فقط خواستم سوپرایزت کنم که نشد.

بی میل به شامم شدم و خواستم برم طرف اتاق که مچمو گرفت و روی پاش نشوند.

- کجا قهر می کنی؟

خواستم از روی پاش پایین بیام.

- قهر نکردم؛ فقط شام نمیخورم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و روی چاک سینهم که دیده میشد روگاز زد.

- مرسی از کادوت! انتظار نداشتم ازت برای همین یکم شوک شدم.

ردگازش رو دست زدم و با خجالت گفتم:
- قابل نداشت!

خنده کرد و خواست منو از روی پاش پایین بیاره که
خم شدم و در گوشش لب زدم:
- حقم یه بوس نیست؟

part220#

باز خندید.

از اون دسته خنده هایی که دل من رو به لرزه
میندازه.

اسم این حس رو نمی دونستم چی بزارم ولی تا حالا
به صدای موج خنده کسی به این حال نیوفتاده بودم.
- مطمئنی فقط به یه بوس حل میشه؟

یکم فکر کردم و در نهایت گفتم:

- الحساب اره؛ اما در عوضش یه چیز دیگه هم
میخوام.

زیر چو نم رو بوسه اروم نشوند و بیشتر لیس زد.
- پاشو دیگه؛ بقیش بعد شام.

شیطنت بار پایین اومدم.

لعنتی خوب می دونست چطوری باید قلبمو بازی
بگیره.

پشت میز نشستم و اجازه دادم شامش رو بخوره و
من هم با اشتها بشقابم رو تموم کردم.
- دست پختت به پای عمه نمیرسه اما خوب بود.

موهامو پشت گوش دادم.
- در عوضش با عشق درست کردم.

از دست این حرف های من که بوی علاقه می داد سر
تکون داد.

می دونستم زیاد خوشش نمیاد اما به هر حال من می خواستم بهش بفهمونم برام مهمه.

گوشی جدیدش رو برداشت و روی مبل نشست.
- ظرف ها رو بزار واسه بعدا بشور.

به حرفش گوش دادم.
شاید فهمیده بود امروز زیاد خسته شدم

part221#

کنارش روی مبل نشستم که مشغول ور رفتن با موبایل جدیدش شد.
ذوق داشتم.

انگار از کادوم خوشش اومدم بود.
لبخندم کش اومد که سرشو بالا آورد و بهم خیره شد.
- هیچ کس یادش نبود تولدمه! شانس اوردم حاجی حداقل یادش میاد پسرشم.

بهش نزدیک شدم.

- مهم خانومه که یادش بود.

گوشی رو سر جاش گذاشت و رو بهم گفت:

- پاشو بریم بخوابیم؛ من امشب هلاکم.

از جاش بلند شد که پشتش راه افتادم.

- اما جایزه منو ندادی!

به اتاق که رسیدیم لباسشو در آورد.

- جایزت چیه؟

سرمو پایین انداختم.

- گفתי از زنونگی هام بدت میاد! خب تو که دقیق

ندید چه شکلیه یه بار ببین شاید دوسش داشتی.

اخم شدیدی کرد و کنارم زد.

- بگیر بخواب ماهور؛ دیگه راجبش حرف نزن.

پامو به زمین کوبیدم.

- خب چرا حرف نزنم اخه؟ به نظرت خیلی زشته؟

سرشو روی تخت گذاشت.

- میخوای چیو بفهمی؟ زشته چنده بوی بدی میده
اصلا لزجه.

قلبم توی سینه فشرده شد.

اصلا همچین چیزی نبود.

عصبی لباسم رو پایین کشیدم و با لباس زیر سمتش
رفتم.

- نه نیست! چرا تا وقتی ندیدی دربارش حرف می
زنی؟

part222#

عصبی از روی تخت نیم خیز شد.

- می خوای چپو ببینم؟ چند تکه پوست خشک شده
که آویزونه؟

آب توی گلوم رو قورت دادم.

من نباید کم می اوردم.

نباید بهم بر می خورد چون قول داده بودم به حامی
ثابت کنم تصویرش از زیبایی های زن اشتباهه.

من هنوز پر از شراب ناب بودم و بکر که حتی
خودش هم تا حالا دستش نرسیده بود؛ هیراد هم که
جای خود داشت.

نزدیکش رفتم و برق اتاقو خاموش کردم.

- نگاهش نکن! لمسش کن.

کنارش روی تخت رفتم که عصبی چشم هاش رو
فشار داد.

- من میگم بدم میاد، حالم بهم می خوره! تو میگی
بهش دست بزنم؟ بگیر بخواب ارواح خاک بابات.

باز به خودم قوت قلب دادم.

شاید داشتم امشب زیاده روی می کردم اما دل من مثل
تمام زن های دیگه احتیاج به نوازش داشت.
احتیاج داد که نازش خریدار داشته باشه.

اروم لباس زیرمو در اوردم و کاملاً برهنه نزدیکش
شدم که پسم زد.

- امشب با فاصله بخواب؛ سازگار نیستم.

به حرفش گوش ندادم و سرپیچانه خودم بیشتر
نزدیکش کردم که دستشو به شکم فشار داد و به
عقب روند.

دردم گرفت.

طوری که صدای ناله و جیغم توی اتاق پیچید.

دستش قوی بود و شکم آسیب پذیر.

خودش انگار از وضعیتم ترسید که سریع برق رو روشن کرد.

part223#

- آخ دلم!

اومد نزدیکم و به بدن برهنه‌م نگاه کرد.
حتی به اون نقطه ای که به نظرش چن‌دش می اومد نیم نگاهی نکرد و دست روی شکم گذاشت.
- ببین لج کردی من دست خودم نیست یهو یه بلایی سرت میارم!

اشکم بی اختیار چکید.
دست خودش نبود که بهم آسیب بزنه اما با میل خودش بود که پسم می زد.
- ولم کن! برو کنار نمی خوابم کنارت.

خواستم از روی تخت پایین پیام که اجازه نداد و همونجا نگه داشتم.

- کجا می خوای بری؟

بغضم ترکید:

- امشب برات شام پختم؛ کادو خریدم...میخواستم
شب تولدت برات خاطره ای بسازم که یادت بره قبلا
از طرف کیا سوپرایز می شدی اما تو چی؟ حتی
حاضر نیستی واسه دلخوشی من، بغلت بگیری.

اشک هام روی صورتم جاری بود.

من حق داشتم اینجوری گله کنم یا اثرات بارداری
انقدر دل نازکم کرده بود؟

ازش فاصله گرفتم و این بار جدی تخت رو ترک
کردم.

به خودش و غرورش اجازه نداد دنبالم بیاد تا حداقل
ببینه کجا می خوابم برای همین بدون پتو و متکا رفتم
توی سالن.

روی مبل سه نفره دراز کشیدم.
سردم بود.

لخت بودم و کاملاً برهنه.

شکمم تیر می کشید و رد دست های حامی درد
عجیبی می کرد.

part224#

صدای برخورد پاش به سرامیک های خالی اومد.
اما حتی سر بر نگردوندم.

بالاخره هرچی که بود من دختری بودم با هزار غرور
و احساساتی که نا دیده گرفته شده بود.

- بدون لباس و پتو اومدی توی سالن به این سردی
می خوای بخوابی؟ حیف بغل من نیست خالی بمونه؟

چه جمله قشنگی گفت.

یقیناً که دلم لرزید.

- جام راحتی!

انگار داشت توی دلش به لج بازی های من می خندید
اما سعی می کرد خودشو نگه داره.

نه به چند دقیقه پیش که می خواست قورتم بده و پسم
می زد.

- خدا گفته خوبیت نداره شب جمعه زن و شوهر جدا
از هم بخوابن.

توی جام نشستم که سینه های اناری شکلم تکون
خورد و مجبور شدم از سر خجالت کوسن مبل رو
جلوی خودم بگیرم.

- خدا نگفته دل زنتو بشکنی جات تو جهنمه؟

شونه ای بالا انداخت و دستمو کشید تا از روی مبل
بلند بشم.

- پاشو زبون نریز یخ می کنی اینجا.

می خواستم باهاش نرم اما زور و ابهتش بیشتر بود
تا منو راضی کنه برگردم اتاق و روی تخت دراز
بکشم.

تمام خونه رو تاریک کرد و خودش زیر پتو خزید.

- لمسش کنم چه حالی میشی؟

سوالی نگاهش کردم که نزدیک شد و زانو هام رو از هم جدا کرد.

- چی رو؟

توی گوشم پیچ زد:

- همونی که بهش می نازی!

part225#

فهمیدم داره راجب چی حرف می زنه.

- تا حالا تجربه نکردم ببینم چه حالی میشم.

انگشتش رو آروم از کشاله رونم تا کمرم امتداد داد.

- مثلاً نفست به شمار میوفته یا بین پاهات از شدت
هوس خیس و لزج میشه؟

هر دو این اتفاق ها داشت توی بدنم واکنش نشون می
داد.

بی اختیار نالیدم و آه عمیقی کشیدم که دستش رو تا
بالای زنونگیم کشید و همونجا مکث کرد.
- پوستش نرمه.

زیر لب در حالی که نفس نفس می زدم، پرسیدم:
- مگه قراره سیم خاردار باشه؟ خب نرمه دیگه مثل
مارشمالو.

از تشبیهش به مارشمالو خنده کرد و نفسشو توی
گردنم فرو برد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و به پایین تر هولش
دادم که درست روی نقطه حساسم نشست.

انقدر داغ بود و ملتهب که حتی از تصویرش هم می
تونستم تا مرز لذت برم.

سعی داشت دستش دو پس بزنه اما اجازه ندادم.
- دیدی! لزج نیست؛ حتی پوست اضافه هم نداره ...

انگار اون هم نمی تونست دیگه خودش رو کنترل کنه
که روم چرخید و خیمه زد.

- کار خودتو کردی! خوست میاد زیرم درد بکشی؟
چرا آروم نمی شینی؟

می خواست رابطه داشته باشم؟
فقط بایه لمس تونسته بودم اونو تا حدی به مرز
انفجار برسونم که حتی متوجه نشد من بیشتر از
خودش مایل به داشتن این نزدیک هام.

part226#

- حموم رفتم؛ تمیزم.

دستمو کنار زد.

- پس خودت هم می خواستی، مزهش رفته زیر
زبونت بچه.

یکم اخم کردم که انگشتش رو از قسمت زنونگیم
برداشت.

- اما اصلا برای اون اون اتفاقی نمیوفته که همه از
لذتش حرف میزنن؛ فقط وقتی بهم نزدیک میشی حس
خوبی پیدا میکنم.

خودش هم برهنه شد.

- و یار منو داری!

لخندی به نشونه تایید حرفش زدم که اخم قشنگی کرد
و پاهام رو دور کمرش حلقه کرد.

- قدت کوتاهه؛ پوزیشن مورد علاقمو خرابش می
کنی!

انگار که کلمه جدیدی شنیده باشم، پرسیدم:

- پوزیشن یعنی چی؟

توی تاریکی به عمق چشم هام خیره شد و اخم کرد.

- واقعا انقدر پاستوریزه ای یا ادای تنگ ها رو در میاری؟

از جملهش خوشم نمیومد و با دلگیری گفتم:

- من خیلی چیز ها رو دارم برای اولین بار تجربه می کنم، فکر کنم این حقم باشه چیزی رو بلد نباشم.

مشکوک خودشو بین پاهام تنظیم کرد.

- دختر خوبی باشی چیز های دیگه هم نشونت می دم.

افکارم طرف حرف هاش پرواز کرد اما با حس پر شدن رحمم توسط مردونگیش، صدای جیغم توی اتاق پیچید.

part227#

به بازوش چنگی زدم که دست روی دهنم گذاشت.
- هیشش؛ اروم تر.

با نفس نفس لب زدم:
- خیلی درد داشت یهویی.

سری تکون داد و خودش رو آروم توی وجودم تکون داد.

صدای ناله هام بی جهت دست خودم نبود.
انگار پروازی روی ابر ها داشتم و توی اوج لذت درد
به شکم سرایت می کرد.

- ببینم می تونی یه کاری کنی کل شهر خبردار بشن
توی اتاقمون چه خبره!

وسط این همه حس ضد و نقیض توی گوشش پچ
زدم:

- مگه خبر بدیه؟

دست هاش رو به برجستگی هام کشید و گردنمو گاز گرفت.

- من خوش ندارم صدای نفس نفس و ناله زنمو کسی بشنوه! تو گوشم اغوا کردنو ادامه بده.

وسط رابطه این چه حرف هایی بود که می زدیم.
تازه داشتم از وجودش توی خودم حس اتش و گرما پیدا می کردم اما وقتی خودشو بیدون کشید رحمم خالی شد.

مظلوم از کار نصفه و نیمه‌ش پرسیدم:

- تموم شد؟

کنارم دراط کشید و سعی کرد بلندم کنه.

- نه تازه شروع شده؛ بیا بشین روم ببینم چقدر بلدی سوار کاری کنی.

از جدم بی جون بلند شدم و به تقلید از فیلم هایی که دیده بودم؛ خودمو روی سکان مردونگیش تنظیم کردم.

شکم یکم اذیت می کرد اما لذتش دو برابر بود.

دستشو به کمرم رسوند و اروم بالا و پایینم کرد که باز نفس هام به یغما رفت.

- آخ ماهور؛ بهم بگو این بدنو قبل من داشتم لمس نکرده، بگو من اولین نفرم که داری باهاش داغ میشی و اینجوری خیس میکنی.

part228#

من که حرف ها و حرکاتم دست خودم نبود.

بی اختیار روش خیمه زدم و در گوشش پچوار گفتم:

- هیچ کس جز خودت تا حالا تجربه لمسمو نداشته که با میل خودم باشه.

جمله آخرم رو متوجه نشد و سرعتشو بیشتر کرد.

انقدر به کارش ادامه داد تا تمام روی شکمش از ترشحات زنونم خیس شد.

دستشو روی دوتا پرتقال برجستم کشید که از ته دل ناله کردم و برای اولین بار شاید تجربه نا آشنا بودم.

بدنم بی جون شد.

دست و پاهام سِر.

روی حانی خیمه زدم و اونم همزملن با من به اوج مردونگی و لذت خودش رسید و محکم خودشو داخل رحمم خالی کرد.

صدای نفس نفس جفتمون اتاق رو پر کرده بود که حامی خودشو بیرون کشید و درازم کرد.

- کمر برام نداشتی دختر.

این تعریف بود یا تخریب اما هرچی که بود منوبهش حس خوبی پیدا کردم و با صدای دلبرانه‌م گفتم:

- تو که دوست داشتی! دیدی انقدر ا هم بد نیست اگر
توی روشنایی نگاهش کنی اصلا چندشت نمیشه.

دستمال کاغذی از کنار تخت برداشت و ترشحاتمو از
روس شکمش تمیز کرد.

- تشریحش نکن؛ هزار بار دیدم چه شکلیه.

لبم رو دندون گرفتم.

- کجا دیدی؟

اخمی کرد و دستمال کاغذی رو پرت کرد.

- سوال دیگه ای نبود؟ بخواب دیگه به مرادت هم
رسیدی شب جمعه.

ذهنم مشغول شد.

کجا ممکن بود دیده باشه که انقدر به نظرش چندش
می اومد؟

part229#

ترسم اجازه نداد سوالم رو بپرسم.
چشم هام رو به زور روی هم گذاشتم که حس کردم
نفس های حامی سنگین شد و در حالی که بازوش
زیر سرم بود خوابش برد.

شیطننت بار چشم باز کردم و از زیر پتو به اناتومی
مردونش نگاه کردم که با صداش برای لحظه ای قالب
تهی کردم.

- نگاه کردنش ثوابه؟

سدمو از زیر پتو بیرون اوردم.
- نه من اصلا بهش نگاه نمی کردم.

پوزخندی زد.

فهمیدم می دونست چقدر چشم هام جدیدا هیز شده اما
دست خودم نبود.

دوست داشتم ببینم اون چیزی که این حجم لذت رو
بهم دادی معجزه ای جز دراز و کلفت بودن داره؟

دستشو پشت‌کمرم گذاشت که بیخیال دیگه چشم بستم
و خواب رو مزه مزه کردم.

با صدای عجیبی چشم باز کردم.
هوا گرگ و میش بود.
حامی کنارم نبود و برق حموم روشن به نظر می
اومد.

چشم مالیدم که صدای اوق زدن اومد.
وای که باز حامی بود.
داشت لذتی رو که تجربه کردم رو از چشم خودش در
می آورد.

کلافه روپوشمو تتم کردم و نگران رفتم سمت حموم و
بهش خیره شدم.

روی سنگ توالت فرنگی خم شده بود و به زور سعی داشت بالا بیاره.

سرشو با دیدنم بالا آورد.

رنگش پریده بود و چشم هاش سرخ.

- واسه چی بیدار شدی؟ برو بخواب اینجا چیز دیدنی نیست.

part230#

پا برهنه داخل رفتم و کنارش زانو زدم.

- باز حالت بد شده؟

درب توالت رو بست و به دیوار تکیه داد.

- گفتمت برو بخواب؛ اومدی چی تماشا کنی؟

یه طور سرد و خشن بیانش کرد که پشتم لرزید.

- اومدم ببینم چرا باز حالت بد شده! من زنتم حامی
فکر کنم بعد از این مدت که هم دیگه رو شناختیم
بتونی بگی چرا اینجوری شدی!

دستی به موهای آشفته خودش کشید.
- گذشته من فقط به خودم مربوطه.

نزدیکش شدم و دستشو بین دست هام گرفتم.
- نگو اینجوری! گذشته تو داره روی زندگی و
آیندمون تاثیر میزاره.

طوری کنار هم نشسته بودیم که گمون می کردم توی
این لحظه حتی خدا هم بینمون نیست.

سرشو به طرفم مایل کرد و از جاش بلند شد.
سیفون رو کشید و صورتشو آب زد.
من هنوز روی زمین بودم که بلندم کرد و از حموم
بیرونم کشید.

- بخواب حرف می زنیم بعدا.

روی تخت اومد که نزدیکش شدم.

- نه بعدا خیلی دیره؛ همین امشب.

حس کردم ضربان قلبش اوج گرفت و تپشش بالا رفت.

- دوست داری چيو بفهمی؟

سرمو به گوشش نزدیک کردم.

- این که چی باعث شدی تو حتی دلت نیاد لمسم کنی.

حس کردم برای حرفش دو دله اما باید راضیش می کردم حرف بزنه تا حداقل بتونم بهش کمک کنم.

part231#

سرمو روی سینه ستبرش تنظیم کردم که در گوشم پیچ زد:

- دو سال بعد این که مامانم مرد؛ حاجی فتانه رو عقد کرد! هنوز پونزده سالم نبود...

حرفش رو نصفه رها کرد که با اشتیاق بیشتر پرسیدم:

- خب ادامهش!

آب دهنش رو فرو برد و ادامه داد:

- یه روز که فتانه رفته بود حموم؛ فقط پشت درب منتظرش موندم تا بیاد چون از تنهایی می ترسیدم؛ اون ...اون فکر کرد من دارم بهش نگاه می کنم و همون شب رفت به حاجی گفت.

از شنیدن چیزی که براش اتفاق افتاده بود یکم متعجب شدم.

من از بچگی حامی چیزی یادم نبود و برای همین گوش به بقیه حرفش سپردم.

- بعدش چی شد؟

پتو رو تا سینه هام بالا کشید.

- چی می خواستی بشه؟ حاجی نصف شب اومد توی خواب ناز از گوشام گرفت و تا جایی که می تونست کتکم زد چون زنشو توی حموم دید زده بودم.

نفسم توی سینه حبس شد.

مو روی بدنم سیخ شد.

- برای همین؟

پلک روی هم گذاشت.

- تا دو ماه بعدش اینکتک ها ادامه پیدا کرد و سر آخر یه روز نمیدونم از کدوم ناکجا آبادی یه زن خرابه آورد تا فقط اندامش رو بهم نشون بده مبادا چشمم دوباره به فتانه بیوفته.

از جام بلند شدم و نیم خیز نگاهش کردم.
زیر چشم هام نم گرفته بود و مردونه بغض کرد.
- تو دیدی؟

دستی به چشم هاش کشید و رد اشک رو پاک کرد.
- اره دیدم؛ زشت بود! چندش بود ...خیس و لزج و
تیره.

part232#

خودم از چیزی که برام تعریف می کرد دلم می
خواست بالا بیارم.
دایی بچگی رو توی ذهن حامی کشته بود فقط به
خاطر حرف فتانه.

اون رو با دنیای جنسی آشنا کرده بود که دور از
تجسم حامی بود و تصویرش توی ذهن شوهرم حک
شده بود.

قتل روح پسرش با دست های خودش اون روزی که
زن خرابه به حامی نشون داده.

توی بغلش خزیدم دوباره.

من نا خواسته احساساتش رو قضاوت کردخ بودم در
حالی اون معصومانه فقط داشت با خاطرات منزجر
کننده زندگیش دست و پنجه نرم می کرد.

بدنش رو لمس کردم و آروم نوازشش کردم.
شاید چیزی که ازش محروم شده بود محبت های ریز
بود.
افتاب داشت طلوع می کرد و ما هنوز خوابیده بودیم.

نفس حامی سنگین شد و بیخیال توی آغوش هم
بیهوش شدیم.

به حس کنار رفتن پتو چشم باز کردم و به حامی که
روی پیشونیش عرق نشسته بود خیره شدم.
- خوبی؟

لبخند زوری زد و خواست بلند بشه که اجازه ندادم.
- باز می خوای بری حموم؟ دراز بکش هنوز زوده
من خوابم میاد.

با صدای خواب آلودش گفت:
- ساعت ده! افتاب وسط آسمونه تو هنوز خوابت
میاد؟

کمرش محکم گرفت و پاهامو لای پاهاش چفت کردم
که بی اختیار مردونگیش لمس شد.
- جمعه برای خوابه دیگه! تو الان گرمت شده بری
حموم بیای سینه پهلوی می کنی؛ بخواب یکم خانومت
آرامش بگیره.

داشتم بهش می فهموندم ارامش به وجودش بستگی
داره.

part233#

سر جاش موند و پتو رو یکن دیگه کنار زد.

- گرمه ماهور! یکم با فاصله بخواب.

اخم کردم و بیشتر و بیشتر با خودم چلوندمش.

- من دلم میخواد گرم باشه! بغل شوهرم گرم نشم پس
کجا برم؟ بخواب انقد غر زن.

دستشو لای موهام برد و گوشی جدیدش رو برداشت.

- همونطوری بمون تکون نخور.

به حرفش عمل کردم که صدای فلاشر دوربین
گوشیش اومد و اولین عکس رو ازم ثبت کرد.
نگاهی به عکسش انداختم.

سرم روی سینه‌ش بود و موهوم روی صورتم پخش شده بود.

این قشنگ‌ترین صحنه‌ای بود که بشه ساخت.

اون هم انگار هلاک‌تر از من بود که دوباره گوشی رو سر جاش گذاشت و رفت سراغ خواب هفت پادشاه.

از دیشب تا حالا خیلی چیزها بینمون تغییر پیدا کرده بود.

دیدم نسبت به حامی رفتار هاش عوض شده بود و از همه مهم‌تر حس می‌کردم واقعا جایگاه زنانگی رو توی زندگیش دارم نه صرفا مختص به اتفاقات توی تخت خواب.

خوابمون انقدر طول کشید که عقربه‌ها به دوازده ظهر رسیدند و بالاخره دل از تخت خواب کندم.

حامی هنوز خواب بود که روش خم شدم و لیسی به گوشه لبش زدم تا بیدار بشه.

چشمش رو باز کرد.

- ببینم می تونی اخر منو حامله کنی!

از شوخیش قهقهه زدم و سمت حموم قدم برداشتم.

- بستگی داره با هم صبح جمعه حموم بریم یا چی؟

از روی تخت بلند شد.

- لباس زیرتو در نیار؛ برو داخل آبو گرم کن الان میام.

part234#

به حرفش گوش دادم.

دیگه مقاومتی در برابر پوشیدن لباسم نبود.

باید می داشتم خودش هر وقت که دوست داشت بهشون دسترسی پیدا کنه و اینجوری با اجبار فقط به روانش بیشتر آسیب می رسوندم.

شیر آب رو گرم کردم.

وان حموم یکم قدیمی بود و برای همین دو نفر سخت
جا میشدن اما من باز دلم می خواست توی آب همراه
حامی دراز بکشم.

دمای آب رو تنظیم کردم که درب حموم باز شد و
حامی فقط با لباس زیرش وارد شد.
- پر شد؟

سری به نشونه تایید تکون دادم که جلو اومد و
خودش توی وان دراز کشید.
- منتظر چی؟ بیا تو دیگه!

پامو داخل گذاشتم و با شکم نسبتا بزرگم توی وان
رفتم.
- روی سینه و گردنت خون مرده شده!

به طرفش برگشتم و گفتم:

- خب چرا گاز می گیری و مک میزنی؟ معلومه کی بود
میشه؛ تازه آبروم حسابی پیش زن دایی فتانه رفت.

یکم روی اسم فتانه حساس بود و برای همین اخمش
شکل گرفت.

- شوهرتم از چی خجالت بکشی؛ فتانه خودش هم از
این مهر های حاجی خورده.

شونه ای بالا انداختم.

- به هر حال خوبیت نداره.

دستش رو آروم روش شکم کشید و زبونشو روی
گوشتم لغزوند.

- منو از حقوق منع نکن! اون شامپو بدنو بده.

شامپو رو بهش دادم که کف دستش ریخت و تمام
اعضا بدنم رو دست کشید.

یه جورایی دست های قویش حکم ماساژ رو داشتند و
همین آرامشو به وجودم سرازیر کرد.

part235#

به سمتش برگشتم و به تقلید ازش دست روی گردنش
انداختم و بدون توجه به سنگینی وزنم روی پاهاش
نشستم.

حس عضو مردونش بین پاهام یه جورایی خوش آیند
به نظر می اومد و خودم داشتم اغوا می شدم.

موهاشو دست کشیدم و آهسته به طرف لباس زیرش
حرکت دادم.

میخواستم لمسش کنم؛ من دوست داشتم اون اناتومی
حساسش رو بین دست هام بگیرم تا نشون بدم می
تونم کنترلش کنم.

انگشت هام رو روش کشیدم که مچموگرفت و پس
زد.

- اونجا ممنوعه!

در گوشش پیچ زدم:
- برای من نه! زنتم نا سلامتی.

اخمی کرد و مچ دست هام رو سفت فشار داد.
- ماهور! با من لج نکن آروم توی جات بشین.

ناراحت دستم رو برداشتم و از وان بیرون اومدم.
- باشه! میرم بیرون؛ نفسم بند اومد توی این بخار.

همزمان با من بیرون اومد و پشتم زیر دوش ایستاد.
- قهر و ناز واسه زن و شوهر های رمانتیکه! می
دونی که من اهلش نیستم.

موهام رو شستم و به قولی غسل کردم.
- می دونم! برای بار هزارم می خوام بگی نوع
رابطه ما فرق داره؛ دیگه عادت کردم حامی، خودم

می دونم اجبار زندگیتم لازم نیست هر بار تکرارش
کنی تا از وجودم احساس شرمندگی کنم.

حوله رو دور خودم پیچیدم که اون هم پشت سرم
حوله به دور کمرش بست.

- احساس شرمندگی از چی می کنی؟ این که زنی یا
این که من تمام آرامشمو توی رابطه باهات حفظ می
کنم تا بهت آسیب نزنم؟ بس کن دختر خوب.

از حموم بیرون اومدم و همچنان حالت قهرمو حفظ
کردم.

- باشه؛ من میرم ناهار ظهرمونو بپزم.

خودش متوجه شد که قهر کردم.

من دلم ناز کشیدن می خواست هر چند که حامی مرد
زخم خورده ای بود.

part236#

لباس پوشیدم و طرف آشپزخانه رفتم که گوشی تلفن
زنگ خورد.

بی اختیار سمتش رفتم و جواب دادم:
- بله بفرمایید!

صدای فتانه توی گوشم پیچید:
- به به ماهور خانم! چه عجب یکی گوشی رو
برداشت میدونی چقدر زنگ زدم.

گوشه لبم رو دندون گرفتم.
- ببخشید اخه حموم بودم صدا رو نشنیدم.

یکمی مکث کرد.

- پس حامی کجاست؟ خونه خالی بوده تو رفتی
حموم؟ مگه سفارش نکردم این کارا رو تنهایی انجام
نده.

دست خودم نبود و نمی دونم چطور از دهنم در رفت
که بی خجالت گفتم:

- نه زندایی! حامی هم باهام اومد.

خنده ریزی کرد.

- خب خدا رو شکر! می خواستم بگم واسه ناهار بیاید
اینجا؛ داییت سفارش کرده برات غذای مخصوص
درست کنم.

توی دلم از خدا بابت این که امروز هم از زیر خدا
درست کردن قصر در رفتم تشکر کردم اما یادم رفت
بپرسم فتانه جون واسه ناهار چی پخته و فقط قول
دادم که تا یک ساعت دیگه میریم اونجا.

حامی که از اواسط صحبتیم اومده بود و گوش می داد
به محض قطع کردن پرسید:

- کی بود؟

ابدویی بالا انداختم.

- زندایی بود! گفت دایی واسم سنگ تموم گذاشته و می خواد پسرمو تقویت کنه ناهار بریم اونجا.

سری تکون داد و از توی یخچال شیشه ابمیوه رو بیرون آورد.

- حاجی چه دست و دل باز شده؛ آماده شو پس چون دیشب جسم و جون برام نداشتی باس برم منم پسرمو تقویت کنم.

خنده ای از حرفش کردم اما به روم نیوردم. منظورش از پسر کوچکلوش همون اناتومی بی عیب و نقصش بود که گمونم دیشب شیره وجودش مکیده شده بود.

part237#

لباس های بیرونم رو پوشیدم و رفتم توی سالن که حامی لیوان ابمیوه رو برام پر کرد و روی میز گذاشت.

- اینو بخور تا منم حاضر بشم.

لیوان رو برداشتم و جرعه ای خوردم.

خداروشکر حامی با وجود پر وسواس بودن روی
لباساش زود می تونست آماده بشه و شیک و مرتب
بیرون اومد.

چه لباس رسمی می پوشید و چه مثل الان با شلوار
جینز و تیشرت سفید تیپ اسپورت می زد؛ باز بهش
می اومد.

آرمیوهم رو تموم کردم که حامی گوشی جدیدش رو
برداشت و ساعت مچیشو بست.

حلقه توی دستم تنظیم کردم و با برداشت کاپشن
حامی به سمت بیرون راه افتادیم.

ماشین رو توی پارکینگ نداشته بود برای همین
رفتیم کوچه و از همونجا سوار شدیم.
خونه دایی فاصله آنچنانی نداشت برای همین با دو تا
آهنگ که پخش شد به مقصدمون رسیدیم.

حامی سرشو جلو آورد و روی صورتم زوم شد.
- نبینم تغییر رفتار داشته باشی؛ من خیلی وقته
اتفاقاتی که برام افتاده رو فراموش کردم! تو هم
حرف های دیشبم رو از ذهنت بیرون بفرست.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.
خونه دایی ویلایی بود و حیاطشون پر از برگ
نارنجی.

فتانه از دم درب با دیدنم ذوق کرد و روسریشو بالا
سرش گره زد.
- میگفتید یه گاو و گوسفندی حاجی قربونی کنه؛ بعد
دو ماه بالاخره یه سر اینجا زدید.

حامی که زیاد حرفی نبود داخل شد و با سردی گفت:
- از حاجی به ما زیاد رسیده.

کنایه آمیز حرف می زد که فتانه زخم زبانشو فهمید
اما به روی خودش نیوردم.

part238#

فتانه کفش هامون رو جلوی درب جفت کرد و درب
سالن رو بست.

روی مبل نشستم که متوجه بوی چیز خاصی شدم.
حس می کردم می خوام بالا بیارم و زود شالمو
نزدیک بینیم بردم.

حامی متوجه حالم شد و پرسید:
- خوبی؟

بی اختیار اوق زدم.
- این بوی چیه؟

فتانه از آشپزخونه بیرون اومد.

- کله پاچه بار گذاشتم مادر! حاجی هم رفته نون سنگک بگیره الاناس که برسه.

از شنیدن کلمه کله پاچه می خواستم یک بار دیگه اوق بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم.
طرف دستشویی رفتم و حامی پشت سرم اومد تا به لباسم کند بزنم.

- واسه یه کله پاچه اینجوری شدی؟ ای بابا چقدر تو نازک نارنجی!

حالم داشت آشوب میشد و روی توالت فرنگی نشستم.
- آه من از این غذا متنفرم.

شال و پالتوم رو به حامی دادم که فتانه جون اومد دم درب دستشویی.

- ای خدا منو مرگ بده؛ کاش یه چیز دیگه درست می کردم والا نمی دونستم ازین بدت میاد.

صورتمو شستم بیرون اومدم که همزمان دایی وارد خونه شد با انبوه نون سنگک توی دستش.

- چه خبره اونجا؟ جلسه گرفتید دم دستشویی؟

با حال ناجور سلام کردم که حامی با اخم گفت:

- ماهور حالش بد شد!

دایم مشکوک نگاهمون کرد.

- طوری نیست یه چایی نبات بخوره حالش جا میاد!

کج خنده به افکارش زدم که فتانه رفت طرف حاج دایم و نون ها رو ازش گرفت و مثل یک زن خوب کلاه و کتش رو آویزون کرد.

بوی خونه برام طبیعی شد اما هنوز حال بدب داشتم که حامی منو روی مبل نشوند.

حاج دایی با اخم رو به حامی کرد.
- به زن زیاد پر و بال نده؛ من دوتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم.

با چشم های درشت رو به دایی گفتم:
- من اینجام ها؛ هر شوهری وظیفه‌شه که نگران حال و وضعیت خانومش باشه.

part239#

حاج دایی به قد و بالام نگاهی انداخت و تسبیحشو روی میز گذاشت.
- به زن رو بدی سوارت میشه ازت کولی میگیره! تو که دختر خواهری جای خود اما حامی هم مردونگیش زیر سوال میره.

نمیدونم توی کدوم قانون نا نوشته دنیا، محبت کردن به همسر باعث می شه یه مرد از درجه مردونگیش کم بشه.

سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم.
حامی حتی دفاعی از خودش نکرد.
می دونستم اون هیچ وقت تحت هیچ شرایطی روی
حرف حاج دایی چیزی نمیگه.

فتانه با سینی چایی وارد سالن شد.
- ای بابا حاجی، اینا جوونن بزار زندگی کنن ولکن
حرف ها رو.

فنجون چایی رو توی دستم گرفتم و به داغیش حس
خوبی پیدا کردم.
طبق سفارش توش نبات داغی حل کرده بود و حالمو
جا می آورد.

فتانه مشغول چیدن سفره شد.
ابنجا رسم بود همه چیز باید سنتی برگزار میشد حتی
مراسم غذا خوردن باید روی زمین برگزار میشد.

نمی تونستم باز اون بوی چنـدش آور رو تحمل کنم
برای همین شال جلوی بینیم گرفتم.
زندایی ترشی و همه مخلفاتش رو چید و سر آخر
گفت:

- بیاید جلو دیگه! حاجی بیا بشین بچه ها بیان.

زورکی جلو رفتم که حامی سوالی نگاهم کرد.
- نمی خوای بخوری؟

part240#

وقتی کاسه کله پاچه و اون سیرابی های لزجش جلوم
ظاهر شد، ناخودآگاه رومو برگردوندم و جواب حامی
رو دادم:
- خیال نکنم!

دایی و پسرش هر دو مشغول خوردن شدن و فتانه
جون هم واسه حاجی نکن تیلیت کرد که حامی لقمه
ای به طرفم گرفت.

- چشم هاتو ببند؛ بخور.

با این که دوست نداشتم اما چون نمی خواستم روی
حامی رو زمین بندازم به خاطر از خود گذشتگی
دیشبش، ازش گرفتم و لقمه رو چشم بسته توی دهنم
گذاشتم.

مزش زیاد بد نبود اما همین که فکر می کردم چی رو
دارم می جوم یه حالت بدی بهم می داد.

یکم از مزش خوش اومد و چشم هام رو باز کردم.
حامی کجخندی زد و به بشقابم اشاره کرد.

- بخور واسه استخوان های بچه خوبه اینجوری ناز
نازی مثل خودت بار میاد؛ یه مرد مثل باباش باید همه
چی بخوره!

سرمو طرفش مایل کردم.

- همه چی؟

مشکوک سرشو بالا آورد و طوری که صدامون فقط

بین خودمون بیپچه پچ زد:

- غیر از اون چیزی که توی مغزته!

خنده ریزی کردم و لقمه دوم رو با اشتها برداشتم.

حامی که همیشه روی مدل غذا خوردنش حساس بود؛

اینبار خیلی خوشمزه می خورد.

طوری که دلم می خواست روش خم بشم و یه ماچ

از لپ پرش بزنم.

تا آخر غذا به تقلید ازش من هم خوردم و فقط به مزه

غذا توجه کردم نه این که از کجا اومده و چی توی

دهنمه.

حامی بعد از چندین سال زندگی بالاخره راضیم کرده بود لب به کله پاچه بزنم و خودش موفقیت بزرگی بود.

part241#

بعد از تموم شدن ناهار، تنبلی رو کنار گذاشتم و به فتانه توی جمع کردن ظرف ها کمک کردم.

- تو برو بشین دیگه ماهور؛ زیر پا نمون.

به حرف زندایی گوش کردم و طرف سالن رفتم اما دایی و حامی حسابی مشغول گپ و گفت راجب فرش و گلیم بودن که من زیاد مشتاقش نبودم.

به عکس هیراد روی دیوار که ربان مشکی کنارش خورده بود نگاه کردم.

من بی گناه بودم یا مجرم؟

صحنه ای که می خواست بهم نزدیک بشه برای دومین بار رو هیچ وقت یادم نمیره.

حتی اگر خودمم می خواستم امکانش نبود چون من
درست توی همون زمان مرتکب این گناه کبیره شده
بودم.

من هیراد رو با دست های خودم کشته بودم.
سرمو بین دست هام گرفتم که صدای فریاد مردونش
وقتی از پله ها هولش دادم توی جمجمه‌م پیچید.

اشکی بی اختیار از فشار عصبی روی گونه‌م نشست.
سرمو بالا اوردم که حامی رو بهم کرد.
- پاشو لباس بپوش ماهور؛ می خوام یه سر بزنم
انبار حجره!

از خدا خواسته بلند شدم که فتانه با دیس پر میوه
اومد.

- کجا به این زودی؟ من تازه میوه اوردم اون غذای
چرب و چیلی هضم بشه.

حامی گوشی و ساعتشو برداشت.

- لازم نیست؛ سبک خوردیم! بار دیشب رسیده برم
ببینم بارون نزده توی انبار فرش ها پوشیده بشه.

پالتوم رو پوشیدم که زندایی هم قانع شد تا رضایت
بده ما بریم.

part242#

از درب خونه بیرون اومدیم که حامی به محض
خروجمون گفت:

- دلت براش تنگ شده؟

بند کفشم رو محکم کردم.

- برای کی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و دکمه باز شدن قفل
ماشینو فشار داد.

- هیراد!

سوار شدم و در حالی که دکمه لباسم رو آزاد کردم
جواب دادم:

- من دلم برای گذشته‌م تنگ نمیشه.

ماشین راه افتاد و رو بهم پرسید:

- چرا مگه دوسش نداشتی؟

نمی دونم از کدوم دل بود اما خیلی یهویی و بدون
هیچ فکری جواب دادم:

- دوست داشتن هایی که قبل تو اتفاق افتاده، سو
تفاهمی بیشتر نبود.

یکم به طرفم مایل شد و وسط خیابون خلوت ترمز
کرد.

چون جمعه بود و سر ظهر زیاد کسی رد نمی شد
برای همین با خیال راحت زوم نگاهم کرد.

- چرا ایستادی؟

صدای آهنگ رو کم کرد و با دقت پرسید:

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

گوشه لبم رو دندون گرفتم و برای این که احساساتم

رو بیوشونم جواب دادم:

- هیچی گفتم هیراد رو فراموش کردم.

سرشو نزدیک تر آورد و درست کنار گوشم پیچ زد:

- خر خودتی! شنیدم.

پس چرا دوباره پرسید؟ ابراز علاقه من فقط یک بار

مثل اولش می شد.

با بوق ماشینی پشت سرمون حامی سر جاش برگشت

و راه افتاد.

ریز خندم که لب تر کرد.

- وابسته شدی! زنی دیگه به هر حال با دوتا نوازش
و چهار تا بغل زود وا میدی!

part243#

دستمو جلوی بخاری ماشین گرفتم تاگرم بشم که
حامی کنار خیابون پارک کرد.

- انبار ته کوچه‌س! میای باهام؟

دلم می خواست باهاش برم و برای همین پست سرش
پیاده شدم که از بالا خیره‌م شد.

- فکر نکردی اسمشو چی می خوای بزاری؟

دستی به شکمم کشیدم.

- مامان میگه همون روزی که به دنیا اومد براش
قرآن باز می کنیم.

سری تکون داد و دسته کلید رو از جیبش در آورد و
درب بزرگ گاراژ مانند‌ی رو باز کرد.

خودش اول داخل شد و نگاهی به جنس ها انداخت.
دست به سینه همونجا ایستادم تا کارش تموم بشه و
بالاخره بعد از رب ساعت سر شماری بار ها رو بهم
کرد.

- راه بیوفت! تموم شد.

درب رو دوباره قفل کرد که بازوش رو چسبیدم.
- تو دلت می خواد اسم پسر مون چی باشه؟

لبه کتشو صاف کرد و با صدای مردونه لب زد:
- بچه توی رحم مادرش نه ماه رشد میکنه، حق من
نیست اسمش رو انتخاب کنم.

گوشه لبم رو دندون گرفتم.

- پس برای دخترمون تو باید اسم انتخاب کنی!

ابرویی بالا انداخت.

- کدوم دختر؟

به ماشین که رسیدیم سوار شدم و بالافاصله جواب
دادم:

- یعنی می خوای بچمون خواهر و برادر نداشته
باشه؟

کمر بندش رو بست.

- اینجوری که تو منو به سمت کارخونه بچه سازی
سوق میدی؛ تیم فوتبال میشه تشکیل داد.

part244#

قهقهه طور خندیدم که خودش هم پوزخندی زد.

- حالا الان کجا میری؟ یعنی باید حتما بریم خونه؟

شونه ای بالا انداخت.

- کجا بریم پس؟

لب و لوچه آویزون کردم.

- من جایی رو زیاد بلد نیستم؛ همون خونه بهتره.

حس کردم خودش هم حوصله نداره برای همین زود
به سمت خونه راهشو کج کرد.

بی حوصله به صندلی تکیه دادم تا بالاخره رسیدیم.

پله ها رو به کمک خودش بالا رفتم و وارد خونه
شدم.

خوابم نمی اومد؛ کاری برای برای انجام دادن نبود و
الحق که جمعه ها غریب ترین روز هفته بود.

لباسم رو عوض کردم و اومدم توی سالن که متوجه
شدم حانی رو به روی تلویزیون نشسته و به اخبار
بعد از ظهری گوش میده.

دلمو به دریا زدم و طرفش رفتم.

- میای یه فیلم ببینیم؟

پاهاشو روی میز گذاشت و کنترل رو دستم داد.
- بزن خودت یه چیزی.

کانال ها رو بالا پایین کردم که متوجه شدم سرشو
روی ران پام گذاشت.

- انگشتاتو ببر لای مو هام.

من که خودم عاشق این کار بودم، کنترل رو دور
انداختم و دست لای موهایش بردم که سرشو مماس
شکمم کرد.

از موهایش به گردنش سوق دادم.
لعنتی دلم می خواست همینجا و همین لحظه زمان
متوقف بشه.

گونه و لب هاش رو با سر انگشت لمس کردم که
مچمو گرفت.

- از کی از حالا لب جز مو هام حساب میشه؟

خنده خجالتی کردم و دستمو برداشتم.

- از وقتی طعمش زیر زبونم مزه داد.

part245#

چشم هاش برق زد و بلند شد.

- تو امروز خیلی مشکوک می زنی! جریان چیه؟

موهامو پشت گوش دادم.

- مشکوک چرا؟ بده از شوهرم تعریف می کنم.

سرشو نزدیک گردنم آورد و توی گوشم پچ زد:

- نه خوشم اومد.

پشت چشمی نازک کردم و از روی مبل بلند شدم و

طرف یخچال رفتم.

شیشه نوتلا جدید رو برداشتم و دوباره چفت حامی

جا گرفتم.

با انگشت ذره ای ارزش برداشتم و به عادت بچگانه
همیشگیم اول روی لبم کشیدم و مزه کردم.

حامی مسخ حرکاتم شد که لبمو گاز گرفتم.
دست لای موهایش برد.
- لعنت به شیطون!

نوتلا رو مزه کردم.
- چیکار به شیطون داری؟

نزدیکم شد و انگشت نوتلایم رو گرفت و توی دهنش
برد.

از کار یهویش متعجب شدم که گاز ریزی ارزش
گرفت.

- هیچی می خوام بهش بگم زنم دستشو از پشت
بسته.

انگشتم هنوز گرمای لب هاش رو داشت و حس
خوش آیندی بهم داد.

- من انگشت کوچه شیطون هم نمیشم.

دوباره دستم رو پر کردم و این بار خودم جلوی
دهنش گرفتم اما قبل باز کردنش روی لب هاش
کشیدم.

- نخورش! سهم منه.

روی لب هاش خم شدم و لیسی بهش زدم.
اخ لعنتی طعمش دو برابر بهم مزه داد انگار که داشتم
از چشمه حیات نوتلا می خوردم.

part246#

لب هام رو از لب هاش جدا کردم که ندانش عقب برم
و منو به زیر خودش کشوند و بین مبل و حصار
دست هاش نگهم داشت.

- کجا؟ بودی حالا!

شیشه نوتله رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.
- من سهمتو دادم؛ پس سهم من چی میشه؟

ابرویی بالا انداختم.
- سهمت از چیه می خوای؟

شیطنت وار موهاشو عقب زد و لقه لباسم پایین داد.
- چند قطره گلبول قرمز.

اب دهنم رو پر صدا خورد دادم که آروم روی رد قبلی
زخم دست کشید و سرشو پایین آورد.
- ردش می مونه اینجا!

متفکرانه ته ریششو لمس کرد.
- پس شلوارتو در بیار، لباس زیرت بمونه تنت.

ازم فاصله گرفت که شلوارکمو در اوردم و پایین پاهام
نشست.

از بالا ته پایین مچ پام رو دست کشید و از نازک
ترین قسمت پوستم شروع کرد.

کارد تیز میوه خوری رو از دوی میز برداشت و
درست بغل پام و یک وجب به زنونگیم کشید که جیغم
توی هوا رفت.

- آخخ سوختم!

هنوز توی سوزشش غرق بودم که لب هاش روی
پوستم قرار گرفت و مثل سری قبل شروع به مکیدن
کرد.

انگشت لای موهاش بردم و از شدت درد و قلقلک
ریز بیشتر به خودم فشارش دادم که بالاخره فاصله
گرفت.

قطره خون از بغل پام جاری شد و زود دستمال
کاغذیو روش گذاشتم.

- خیلی درد میکنه؛ بد جور زخمیم کردی!

رد زخمم رو آروم فشار داد.

- چیزی نیست زود یادت میره؛ سهم خودم بود باید
بهش می رسیدم.

هنوز گوشه لبش از خون قرمز بود و یکم دلمو
آشوب کرد.

part247#

با انگشت قطره خون رو پاک کرد و لیسیدش.
آب دهنم رو قورت دادم و رد زخمم رو دست کشیدم
که سوزش بدی روی پام پیچید.
- دست نزن واستا برم چسب بیارم.

به سمت آشپزخانه رفت و از توی جعبه کمک های
اولیه چسب زخمی آورد و رو پام زد.
- هنوز ردتش می سوزه.

اخمی کرد و روم خم شد.

- این که چیزی نیست یه خراش کوچیکه! یه زن
خوب باید یاد بگیره درد های بزرگ تر از این تحمل
کنه.

شلوارمو پاک کردم و با حالت قهر مانندی لب زدم:
- کدوم زن و شوهری با هم اینجورین؟ خب یک کلام
بگو خوست میاد درد کشیدنم رو ببینی چرا بقیه
ازدواج ها رو زیر سوال میبری؟

کش شلوارمو تا زیر شکمم بالا کشیدم و کنارش
نشستم که از بالا نگاهم کرد.

- تو که می دونی پس چرا باهاش کنار نمیای؟ الان
مراعات بچه رو میکنم.

دهن کجی کردم.

- باز خداروشکر این بچه برام حصار امنیتیہ و لله معلوم نبود چی سرم می اومد.

پوزخند زد.

- بچه نبود تو هم نبودی!

یکم بهش نزدیک شدم و زنانه دلبری کردم.

- یعنی می تونستی دختر بهتر از من اختیار کنی؟

دستی به موهاش کشید.

- واسه همچین پسری مثل من زیاده؛ تو هم مثل همه دخترا ...

پشت چشم نازک کردم و لب به دندون گرفتم.

- یعنی همه مثل من انقدر بغلی و سفید برفین؟

part248#

به قد و بالام نگاهی انداخت.

- داری با واژه "تو بغلی" خودتو قانع می کنی که
سوا از کوتوله ها به نظر بیای؟

لبخند دندون‌نمایی زدم.

- یعنی تو دوست نداری شبایکی رو اینجوری عین
عروسک میگی تو بغلش فشارش میدی؟ من که
اندامم قبل حاملگی خیلی خوب بود خیل نبودم اسم
کوتوله روم میزاری.

یه جوری بهم چشم دوخت.

حس کردم میخواد از توی مردمک هام بخونه که دارم
فانتزی های ذهنیم از ازدواج رو بهش میگم.

یکم بیشتر نزدیکش شدم و کامل توی بغلش فرو
رفتم.

- عروسک خانم، زندگی ما با اون چیز هایی که توی ذهنت میگذره خیلی فرق داره! چهار ماه دیگه که فارق شدی اون وقت می فهمی عروسک بودن معنای واقعیش چیه.

نترسیدم.

خوشم اومدم.

من معنای کلمه عروسک رو دوست داشتم، حس امنیت و مراقبت بهم القا می کرد هرچند که بازیگر نقشم کالبد دروغین داشت.

بی اختیار سرمو طرفش گردنش بردم و بو کشیدم.
- خون چه مزه ایه؟

در گوشم زمزمه کرد:

- یه چیزی توی مایه های گس و شیرین!

به لاله گوشش نزدیک شدم.

- من بخورم چی میشه؟ خیلی بده؟

نیکشکونی از بازوم گرفت.

- غلط میکنی لب بزنی! مگه مرض داری؟

part249#

به مبل کامل تکیه داد و من روی پاش بودم.

- من با تو فرق می کنم! حرفشم نزن دیگه.

لاله گوششو اروم بین لب هام فشار دادم.

از من این رفتار ها بی سابقه بود اما خوشم می اومد
با حامی بازی کنم.

- باشه حالا الان که من نمی خواستم بخورم؛ الان دلم
هوس یه چیز دیگه کرده!

خنده ریزی کرد.

- تو با اون کله پاچه ای که دو لپی خوردی دیگه جا
داری چیز دیگه ای هم هوس کنی؟

شیطنت وار بهش چشم هاش زل زدم و انگشت روی
ته ریشش کشیدم.

- اره، جایی از دلمو نمیگیره فقط ویارمو می
خوابونه.

سوالی نگاهم کرد که جواب دادم:

- اخه ببین اینجوری خوش فرم و گوشتیه خب منم
دلم میخواد یکم مزه کنم و بعد گازشون بگیرم.

فهمید منظورم لب های مردونشه و برای همین یکم
جدی شد.

- از کی تا حالا تو علاقه پیدا کردی گاز بگیری؟
عروسک که وحشی نمیشه، ضمن این که قرار نیست
به خواستت برسی.

مغوم یکم جا به جا شدم که مردونگیش بین پاهام
قرار گرفت.

- چرا؟ فقط یه کوچولو گاز میگیرم آروم.

ابرو بالا انداخت.

- به من چی میرسه؟

لب هام رو مماس گونهش قرار دادم.

- ثواب شاد کردن دل عروسکت.

part250#

با سر تگون دادنی رضایت داد طعمش رو بچشم.

این در واقع حکم تاییدی بود به چشمه ناب از جنس
لب های داغش.

جوری لب پایش رو چشیدم و کام گرفتم که اون هم
ناچار به همراهی شد و پنجه هاش رو توی موهام
فرو برد.

بی اختیار گاز ریزی گرفتم که اون هم از روی تلافی
گردنم رو حسابی مکید و سر آخر جدا شد.

- الان ویارت خوابید؟

نفس زنان توی بغلش ولو شدم.
- آخ آره؛ کاش پسرم همیشه از این ویا را کنه.

اخم کرد و منو از روی پاش پایین نشوند.
- همیشه از این قرارها نیست!

خودش طرف آشپز خونه رفت و لیوان آبی برداشت.
- باشه خب بهش میگم چرا دعواش میکنی؟
دست توی جیب شلوارش فرو برد و با ژست خاصی
به منی که روی مبل ولو شده بودم نگاهی انداخت.
- جنبه یه بوس نداری اینجوری وا میدی اون وقت
می خوای با همین اوضاع بچه بزرگ کنی؟

آبی دهنم رو قورت دادم و خودمو جمع کردم.
- نقطه ضعفم تویی نه بچه، فقط وقتی اینجوری
اخمالمو میشی دلم غش و ضعف میره.

نفسشو بیرون داد و رو به روم نشست.
- به همه مرد ها نقطه ضعف داری؟ هیراد چی؟ اونم
دلت برایش می رفت؟

باز اسم هیراد.
من دیگه داشتم به این اسم الرژی پیدا می کردم.
کاش می تونستم بهش بفهمونم بین من و اون هیچ
عشقی نبوده اما اینجوری باید راجب مرگش هم بهش
می گفتم و اون وقت دیگه راز دلم میشد طناب دارم.

part251#

دستشو جلوی چشم هام تکون داد.
- کجایی؟ میگم نسبت به همه مرد ها اینجوری ضعف
داری؟

آب توی گلوم رو قورت دادم و یکم من من کردم.
- مگه ادم چند بار عاشق میشه؟

ابرویی بالا انداخت و با در فندکش رو باز کرد.

- تو که دو بار عاشق شدی!

یاد حرف خودم افتادم وقتی بهش گفتم من و هیراد از روی عشق ازدواج کردیم نه صرفاً به بچه بازی.

به عمق چشم هاش نگاه کردم و بی شیله پیله لب زدم:

- اگر بفهمم اون عشقی که قبلاً بوده سو تفاهم ذهن به حساب می اومده، اون وقت چی؟

به مبل تکیه داد.

- از کجا معلوم فعلی سو تفاهم نیست؟

یه دلم می گفت باید راجب چیزی که توی دلم و ماه ها داشتم از ایل و تبار پنهانش می کردم به حامی بگم.

شاید اون حق داشت بفهمه من الان چرا انقدر محتاج محبتم یا گاهی وادارش می کنم ذره ای از برگ های

خشکیده زنونگیم رو نیسم بده تا بلکه دوباده توی
خاک ریشه بزنم.

اما از طرف دل دیگه ای سر سختانه مخالفت می کرد
چون نمی دونستم واکنش حامی چیه.

شاید باید تا جایی از داستاتم رو می گفتم که می
دونستم برام مشکلی ایجاد نمیشه یا حداقل حامی من
رو به چشم قاتل غیر عمد برادرش نمی بینه.

افکارم مثل برق و باد از سرم گذشت و بالاخره به
این دو دلی لعنتی قلبه کردم و نزدیکش شدم.

- تو شوهرمی؟

سر تکون داد که ادامه دادم:

- اما هیراد نبود ...

part252#

پوزخندی زد و فندکشو روی میز پرت کرد.
- چرند نگو ماهور، دل و دماغ ندارم صحبت هیرادو
بشنوم.

کوسن مبل رو بغل گرفتم.
- حتی اگر بفهمی رابطه ای بینمون نبوده؟

با چشم به شکم اشاره کرد.
- لابد از گل قالی حامله شدی؟

توی بدنم لرزشی افتاد و پاهام روی زمین ضرب
گرفت.

نفسم کم کم به شمار انگشت رسید که دست روی
دست حامی گذاشتم.

- یه روز بهم یاد آوری کن به پسرم یاد بدم اگر یه
دختر تنها رو گیر آورد هیچ وقت نگاه بد و جنسی
بهش نداشته باشه و امنیتش رو به خطر نندازه.

رنگ نگاهش تغییر کرد و جلو اومد.

- خوشی؟ چی داری میگی؟ پسر اولاد خون من باشه
و اینکارو کنه؟

از روی مبل پایین اومدم و جلوی پای حامی نشستم.
دستم رو به ران پاش کشیدم و با صادقانه ترین لحنی
که داشتم لب زدم:

- حامی! گوش کن به من، هیراد هم از جنس خون تو
بود ... اون نتونست جلوی خودش رو نگه داره، اون
به خودش اجازه داد که بی اجازه لمسم کنه در حالی
که من فقط تونستم التماس کنم.

پوستش رنگ باخت.

یه جورایی از شنیدن حرف های من اخم هاش توی
هم کشیده شد.

- شنیدی حامی؟ هیراد اون پسری که حاجی به
غیرتش افتخار می کرد نبود!

دستم از روی پاهاش پس زد و طی یکم حرکت پنجه
هش رو زیر گلوم قفل کرد و به میز کنارم فشار داد.
- این تخیلاتو از کجاست در آوردی؟ دهنتمو آب بکش
راجب داداشم حرف میزنی!

نفسم داشت کم می اومد.
دستش رو به زور از روی گلوم پس زدم.
من توقع همچین رفتاری نداشتم.

part253#

بالاخره دستش رو عقب کشید و لگد آروی به پام زد.
- پشت مرده حرف میزنی چون دستش از دنیا کوتاه
و میخوای افکار دهنتمو روش پیاده کنی تا من خیال
کنم اولین نفری امکه عاشقی.

من دقیقا همین رو می خواستم اما نه به این روشی
که اون می گفت.

من دوست داشتم بهش بفهمونم دختر بودن به داشتن یک بکارت نیست.

شاید هیراد در نظر اونها فرشته بود اما اونا هیچ وقت اون روی بی شرمش رو ندیده بودند.

وقتی با چشم های هیزش تموم بدنم رو نگاهی می کرد و با پنجه هاش لباس هام رو می درید.
نفس های سنگینم تبدیل به هق شدن و همونجا روی زمین نالیدم:

- به جون پسرم دروغ نمیگم، حامی گوش کردی چی میگم؟ هیراد جز همون یه بار قبل از ازدواج دیگه بهم دست نزد.

از راهی که رفته بود برگشت و روم خم شد.
- با همون یه بار حامله شدی؟ بس کن این چرندیاتو، من تو رو با همین دست خوردیگیت از داداشم قبول کرده بودم لازم نیست حالا که نیست و برای جلب توجه من این حرف ها رو به هم بیافی.

طوری روم خم شده بود که هرم نفس هاش روی
صورتتم پخش می شد و خشمش رو بیشتر می تونستم
حس کنم.

خواست عقب بره که یقه لباسشو چنگ ردم و توی
هم حالت خمیده نگهش داشتم.

- چی کار کنم باور کنی؟ چجوری بفهمونم برادرت
قاتل نفس و دخترונگی های منه؟

دستموی پس زد و دوباره پاکت سیگارشو برداشت.
- هیچکار فقط خفه خون بگیر تا اون روی سگم بالا
نیومده.

part254#

پایان جملهش مساوی شد با باز شدن پنجره و دود
شدن سیگارش توی هوا.
من اشتباه کردم که گفتم؟

یا فقط بار سنگینی از روی دوش خودم برداشته
بودم؟

دستم رو به میز گرفتم تا بلند بشم و حس کردم
شلوارم خیس شده.

از کف زمین که جا خشک کرده بودم، حرکت کردم و
متوجه لکه قرمز رنگی روی سرامیک ها شدم و درد
بدی که توی شکمم پیچید.

به شلوارم که غرق خون شده بود نگاه کردم و بی
اختیار جیغ کشیدم.
- آیی دلم!

کف دستم از برخورد با شلوارم کثیف شد و تازه
حامی به طرفم برگشت.
- چت شد؟

هنوز اولین قدم رو بر نداشته بودم که تمام حکم مغزم
برای ثانیه ای رنگ سیاه به خودش گرفت و چشم
هام رو هم توی خودش غرق کرد.

نتیجه همه حالا ضد و نقیض شد فرود اومدن رو مبل
و تصویر تاری که از حامی برام ثبت شد.

داشتم صدای گنگش رو می شنیدم که اسمم رو صدا
می زد اما قادر به جواب دادنش نبودم.

چشم هام همچنان تاز و نیمه باز بود که حامی دستش
روی شلوآرم نشست و خون روی دست هاش نقش
بست.

لب هام رو بی جون تکون دادم:
- زنگ بزن ... مامانم.

سیگارشو روی میز انداخت و سراسیمه طرف تلفن
رفت.

فقط دستم رو روی شکمم کشیدم تا از وجود پسر
مطمئن بشم.

- تکنون بخور، لگد بزن! مامانی الان نیاز داره تو
براش شیطونی کنی.

part255#

هیچ واکنشی نشون نداد.

پسر مم داشت با حامی دست به یکی می کرد تا تمام
امیدم رو برای زندگی ازم بگیره.

متوجه نشدم مامان و حامی پشت تلفن با هم چی گفتن
اما حامی به محض قطع کردن طرف اتاق رفت و با
یه دست لباس برگشت.

- نیم خیز شو تنت کنم ببرمت بیمارستان!

مچ دستش رو گرفتم.

- مامانم چی گفت؟

شلوارمو عوض کرد اما به لباس زیرم دست نزد.

- مامان که دکتر نیست! گفت احتمالا رحمت خونریزی کرده میریم دکتر درست میشه.

ترسیدم پالتوم رو تنم کردم و تواستم بلند بشم که حامی اجازه نداد.

- کجا حرکت میکنی؟ می خوای وضعیت بد تر بشه؟

این اخلاقیات ضد و نقیضش تنها چیزی بود که باعث می شد من درد خودم یادم بره.

این که چطور چند دقیقه پیش سرم فریاد کشید و حالا داره از جون و دل برای حال بدم مایه میزاره.

- پس چطوره برم تا جای ماشین؟

یکم این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت:

- دستتو دور گردنم حلقه کن بغلت کنم! اینجوری تا اونجا راه بری خودت که هیچ، بچه رو هم به کشتن میدی!

به حرفش گوش کردم و دست دور گردنش حلقه کردم که بلندم کرد.

تمام وزنم روی دوتا دستش بود اما دم نمی زد.

حتی خودش یادش رفت کاپشن بپوشه و با همون تیشرتش سوئیچ رو برداش و درب رو بست.

بیشتر از این که نگران خودم و وضعیتم باشم، نگران سرما خوردن حامی بودم که من روی صندلی عقب دراز کرد.

شلوار جدیدم آغشته به خون شه بود.

می ترسیدم ماشین رو به نجاست بکشم اما حالا هیچ
جز سلامتی پسرم مهم نبود.

part256#

حامی با عجله راه افتاد و سعی می کرد دست انداز ها
رو خیلی آروم رد کنه اما صدای گریه و ناله دست
خودم نبود.

- الان می رسیم! یکم دیگه تحمل کن.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

- آخ حامی دارم میمیرم.

از تویی آینه جلوش نگاهم کرد و بهم چشم دوخت.

- حرف نزدی می فهمم زنده ای لازم نیست X شر به
هم بیافی.

لبمو دندون گرفتم و توی گلویی جیغ کشیدم که از
پنجره تونستم تابلو بیمارستان رو ببینم.

حامی با عجله پیاده شد و بعد از چند دقیقه درب
سمت من رو باز کرد که پرستار و خودش کمکم
کردن روی تخت دراز بکشم.

پرستاره هول زده به من نگاه کرد و انگار متوجه شد
توانایی حرف زدن ندارم و وز حامی پرسید:
- چی شده؟

حامی سعی کرد و آرامش خودش رو حفظ کنه و رو
بهش گفت:

- حامله‌س؛ نمی دونم یهو چی شد خونریزی و درد
شدید سراغش اومد.

پرستار که از گفته های حامی چشم های متعجب شد
سریع گفت:

- ببریدش داخل! میرم دکترو خبر کنم.

حامی خودش به تنهایی تخت چرخ دار رو داخل برد و
من فقط از اون زاویه می تونستم به اخم و تخمش
خیره بشم و زیر لب ناله وار بگم:
- بچه‌م! تورو خدا یه کاری کن حامی.

دستش رو جلوی دهنم گذاشت.
- هیس الان دکتر میاد.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که مرد قد بلندی
همراه رو پوش سفیدش بالا سرم ظاهر شد.

part257#

همیشه فوبیا فضای اورژانس رو داشتم و از این
زاویه همه چیز به نظر ترسناک تر می اومد.
دکتر رو به حامی کرد و پرسید:
- شما شوهرشی؟

حامی سری تکون داد که دکتر گفت:
- با من بیاید!

نفهمیدم دو تایی کجا رفتن فقط پرستار بالا سرم بهم
سرمی زد و به طرفم هم شد.
- طوری نیست؛ سلامتی خودت مهم تره نگران چیزی
نباش.

این حرف هاش بوی همه چیز می داد و بیشتر از
همه نگرانی ...

کم کم احساس کردم پلکم داره سنگین میشه و همه
چیز تیره و تار شد.

#راوی

حامی با دو تا دستش شقیقه هاش رو فشار داد.
این بلا تکلیفی باید به یه جایی می رسید.

یا از خیر میراث هیراد که تنها یادگار برادرش برای
خانواده بود، می گذشت و یا می داشت ماهور جونش
رو فدای پسرش کنه.

یقیناً که اجازه نمی داد تا زنش و کسی که این همه
مدت به وجودش عادت کرده رو از دست بده.
ماهور که سنی نداشت و حامی داشت بین برزخ تلخی
قدم می زد که صدای دکتر اون رو از عالمش بیرون
کشید.

- کجایی مرد؟ گوشت با منه؟

سری تکون داد و نگاهی به ساعتش انداخت.
- باید چیکار کنم؟

دکتر عینکش رو از چشم هاش بیرون آورد.

- تو و خانومت هنوز جوونید می تونید بچه دار بشید! نگه داشتن این بچه فقط باعث میشه زنت تا حد زیادی هوشیاریش رو از دست بده!

دلش رو به دریا زد.

نمی تونست بچه ای که هنوز به دنیا نیومده رو فدای زندگی ماهوری کنه که هنوز تازه اول جوونی و شیطنتشه.

- کجا رو امضا بزنم؟

دکتر ورقه ای جلوی دستش گذاشت و خودکار رو طرفش نشونه گرفت.

- میگم اتاق عمل رو آماده کنن.

part258#

امضا زدن پای این برگه یعنی حکم قتل پسری رو امضا می کرد که ماهور حاضر شد آیندهش رو فدای اون کنه.

دکتر فرم رو از زیر دست حامی بیرون کشید و برای اولین بار ذهنش از تمام اتفاقات پر کشید و شونه های مردونهش شروع به لرزیدن کرد.

دلش تاب نداشت اما باید حاجی رو در جریان قرار می داد و لله حسابش با کرام الکاتبین بود.

خواست گوشی رو از توی جیبش برداشته که خودش زنگ خورد و شماره فتانه افتاد.

بی حوصله جواب داد:
- بله؟

فتانه که نمی تونست اختیار اشک و بغضش رو داشته باشه گفت:

- حامی؟ ماهور حالش خوبه؟

دستی به موهایش کشید و دلش می خواست همین الان
گوشی رو قطع کنه اما با بی حوصلگی جواب داد:
- نه ... بردنش اتاق عمل.

همین جمله کافی بود که حامی از زیر بار سوال های
بعدی شونه خالی کنه و تماس رو خاتمه بده.

یک ساعت ... دو ساعت ...

زمان دیگه داشت به کندی حلزون سپری می شد که
صدای قدم های ماهک و مادرش توی راهرو سالن
بیمارستان پیچید.

حامی این بار از دیدن ماهک دلش نلرزید.

ضربان قلبش بالا نرفت.

چون روحش داشت توی اون اتاق عمل لعنتی پرسه
می زد تا ماهورش بگرده و با زبون چرب و نرمش
روی اعصاب خط خطیش رژه بره.

فاطمه سراسیمه خودشو به حامی رسوند و جویای
حال دخترش بود.

ولی مرد گنده هم جوابی جز سکوت نداشت که
تحویلش بده.

سرش رو به طرف ماهک برگردوند و تاسف بار از
کنارش رد شد.

چاره ای جز انتظار براش نمونده بود که بالاخره درب
اتاق عمل باز شد و دکتر جراح بیرون اومد.

part259#

به لب های دکتر چشم دوخت و بالاخره مردک دهن
باز کرد.

- نمی دونم خدا جواب کدوم کارش رو توی همین دنیا
با پاداش به این قشنگی داد که پسرش صحیح و
سالمه.

همین ...

همین یک جمله کافی بود که حامی از خوشحالی بال
در بیاره.

اما هنوز دلش آروم نبود.

پس ماهور چی؟

سوالی که توی ذهنش بود که جلو تر فاطمه پرسید:

- دخترم چی؟ اون حالش چطوریه؟

دکتر پلک روی هم گذاشت.

- خوبه ولی خوب بودن کافی نیست! طول میکشه

اوضاعش بهتر بشه اما همین که سایهش بالا سر

پسرشه خودش نعمته.

دکتر انقدر سر بسته حرف می زد که حامی کلافه شده

بود و دست لای موهاش کشید.

- کی می تونم ببینمش؟

ماهور نیم نگاهی به حامی انداخت.

سابقه نداشت انقدر کلافه و نگران ببینتش.

دکتر ماسک پزشکی رو سمت دهنش برد و همزمان گفت:

- ایشالله به هوش که اومد؛ براش پد بهداشتی و لباس هم بیارید.

بار سنگینی بود که از روی دوش حامی برداشته شد و فاطمه از شدت گریه رو صندلی نشست و به خاطر نجات دختر و نوهش نذر کرد سال تحویل گوسفندی زمین بزنه.

حامی الان از هر زمان دیگه ای بیشتر به سیگار احتیاج داشت.

فقط و فقط اون بود که می تونست درک کنه وقتی زیر کاغذ مرگ، برادر زادهش رو امضا می زد چه حالی داشت و حالا بعد از نجاتش چه سر خوشی نثارش شده.

ترمز ماشین شاسی بلندی جلوی پاش اون رو از
خلسه دود و دم بیرون آورد و چهره حاجی نمایان
شد.

ماهور و پسرش که با ارزش ترین خاطرات هیراد
بودن که فتانه امکان داشت دنیا رو به پاشون نریزه.

part260#

شیشه ماشین پایین اومد و همزمان حاجی گفت:
- مگه نگفتی سیگارو گذاشتی کنار؟ باز که گوشه
لبته!

فتانه شاکی گفت:

- ول کن حاجی این حرف ها رو، بزار ببینم حال
ماهور و بچه چطوره؟

حامی سیگارشو کف پاش له کرد و جواب داد:
- هر دوتاشون سالمند! ولی چرا اومدید؟ میخوای
قشون کشی کنی تو بیمارستان؟

هر دوتاسون از شنیون این خبر نفشون رو اسوده
فورت کردن که حاجی از توی داشبورده دست کلیدی
در آورد.

- این کلید خونه قبلی هیراد و ماهوره! برو یه سر
بزن همسایه ها گفتن دزد اومده شبونه.

چطور حامی می تونست توی این حال زن و بچه‌ش
رو تنها بزاره و واسه همچین قضیه کم اهمیتی بکوبه
بره خونه اون ها.

اما چاره چی بود که از غلام حلقه به گوس چیزی کم
نداشت و واسه هرکس صدا کفالت می کرد پیش حاجی
سرش خم بود.

ناچارا کلید رو گرفت و عازم رفتن شد.
از کارش برای اولین بار پشیمون بود.
درشتی با زن حامله که فقط می خواست خودشو توی
دل شوهرش جا کنه کار درستی نبود.

اون هم وقتی همین چند ساعت پیش داشت لب های
عسلیش رو می بوسید.

ماشینش رو استارت کرد و راه افتاد.
باید می رفت خونه ای که زنش عروزش بود و همه
جهیزیهش نو مونده بود.

توی ترافیک روز جمعه بالاخره خودشو به خونه نو
عروس رسوند.

انگار گرد مرده پاشیده بودند.
هنوز لکه خون روی نرده های راهرو نمایان بود و
همه چیز ملموس ...

کلید رو توی جیبش گذاشت و نگاهی به خونه
انداخت.

چیزی تغییر نکرده بود جز خاک روی وسایل.

part261#

نگاه اجمالی انداخت و داخل اتاق خصوصی هیراد و
ماهور رفت.

توی ذهنش چند بار ماهور رو با بدن عریان کنار
داداشش روی تخت تصور کرده بود که حالا تاب دیدن
ملحفه رو هم نداشت.

ماهور هنوز بکر بود و همه وجودش برای حامی.
نگاهی روی گوشی روی میز افتادن.
قطعا که واسه هیراد بود.

دستش رو بی اختیار طرف گوشی برد.
چرا دلش می خواست باد هیرادو برای خودش زنده
کنه وقتی هر شب عذاب آغوش کشیدن دلبر برادرشو
به دوش می کشید.

رمز گوشیش همیشه تاریخ تولدش بود و سخت نبود
این تاریخ که قفلش باز بشه.

بعد از این همه مدت هنوز چند درصدی شارژ داشت
که بشه عکس های خندونش رو ببینه.

گالری رو زیر رو کرد اما چیزی پیدا نکرد.
سمت پیام های گوشی رفت و نگاهش روی اسم
ماهور چرخید.

" جواب بده ماهور، به روح آقا بزرگ میام میگم
داستان از چه قرار بوده"

" کار احمقانه نکن! من و تو می تونیم آینده خوبی
داشته باشیم"

پیام بعدی ...

امان از پیام بعدی که جمله دلخراش ماهور بود.

" با تجاوز می خوای آینده یه دختری که جسم و
روحشو غارت کردی رو به دست بیاری؟ "

دنیا طوری روی سر حامی آوار شد که نفهمید چطور
زانو خالی کرد و روی زمین نقش بست.
توقع هرچیزی جز این رو داشت.

این پیام ها قلب حامی رو فسرده نکرد و فقط عذاب
وجدان تهمت دروغگویی به ماهور توی دلش رخنه
کرد.

part262#

طوری ذهنش درگیر شده بود که حتی متوجه نشد
چطور گوشی توی دستش لرزید و خاموش شد.

عصبی از جاش بلند شد و کمد لباس ها رو باز کرد.
تمامش خاطرات ننگین هیراد.

حتی نمی تونست تصور کنه چطور دست هاش روی
بدن ماهور نشسته و اجزا زنونش رو لمس کرده.

چطور ماهور زجه می زده و هیراد ناشیانه به
اعمالش ادامه می داده تا دخترונگی های همسرش
هر بار بیشتر دریده بشه.

تمام لباس های هیرادو با عصبانیت روی زمین ریخت
و آینه جهیزیه ماهور رو هزار تکه کرد.

حتی مهم نبود دستش زخم شده و خون از انگشت
هاش جاری شده.

طرف سینک ظرف شویی رفت تا دستش رو آب
بکشه و تمام سرمای آب تونست به مغزش آرامش
بده.

از این به بعد با این تصور که زنش رو برادر نامرد
تر از نامردش لمس کرده بود چطور می تونست شب
ها بغلش کنه؟ از لب هاش کام بگیره یا حتی بهشتش
رو فتح کنه.

شیر آب رو بست و بعد این که مطمئن شد دزد پاشو
توی خونه نذاشته، خیالش راحت شد.

اما ای کاش دزد می زد یا حتی گاز نشتی می کرد تا
این خونه و تمام خاطرات سمیش از بین بره و توی
آتش خاکستر بشه.

سوئیچش رو برداشت و توی جیب کتش گذاشت.
شاید حامی که از این درب بیرون می رفت دیگه هیچ
وقت اون آدم سابق نمی شد.

شاید حتی همون یه ذره احساس خوبی که به ماهور
پیدا کرده بود پر می کشید.

درب رو محکم با هم زد و سوار ماشینش شد.
دنده دو یا سه براش کافی نبود ...
باید انقدر به ماشین لعنتی سرعت می داد که خودش
رو توی گذشته جا می داشت.

part263#

با رسیدن به بیمارستان، قبل از وارد شدن سیگارش
رو در آورد و توی محوطه زیرش فندک گرفت.
نگهبان ضربه آرومی بهش زد و تذکر داد:
- آقا...! اینجا استعمال دخانیات ممنوعه.

حامی عصبی سیگارشو زیر پاش له کرد و نگبان
لبخندی زد و ازش دور شد.

دلش بی قرار بود.
داخل شد که ماهک جلوی راهش اومد.
- اومدی بالاخره؟

حامی سری تکون داد و به موهای رنگ شده ماهک
نگاه انداخت.

یاد اون روزی افتاد که برای رنگ کردن موهاش چند
روز حتی جواب تلفنش رو نمی داد.

- عملش تموم شد؟

ماهک سری تکون داد و همراهش سوار آسانسور شد.

- چقدر زیر چشم هات گود افتاده!

حامی توی آینه آسانسور به خودش نگاه کرد و سوالی پرسید:

- مگه واسه تو فرقی هم می کنه عروس خانم؟

کلمه عروس خانم صرفاً یک جمله نبود.

هزاران حرف نا گفته توش بود که فقط ماهک می تونست بفهمه.

وقتی با تمام وجودش از خیر حامی گذشت تا مبادا فکر به شوهر خواهرش تبدیل گناه بشه.

درب آسانسور باز شد حامی پا توی بخش گذاشت و همزمان چهره حاجی و فتانه جلوی دیدش اومد.

کلید ها رو از جیبش برداشت و رو به حاجی کرد.
- خبری نبود! فقط من ز ا به راه شدم.

فتانه رو بهش کرد و گفت:

- چقدر دیر اومدی؟ دکتر توی اتاق منتظرته

part264#

حامی سراسیمه طرف اتاق دکتر رفت و با تقه ای
داخل شد.

دکتر با دیدن حامی عینکش رو برداشت و سلام گرمی
بهش کرد.

- دیر اومدی پسر!

- شرمنده کار پیش اومد! طوری شده؟

دکتر سری تگون داد و قلم توی دستش گرفت.

- نمی دونم چجوری بهت بگم! خب بالاخره توی
پزشکی هر چیزی ممکنه اما خب مورد خانم شما با

بقیه فرق می کنه! هرچقدر بیشتر توضیح بدم گیج تر می شد.

وای که حامی چقدر از دست دست کردن متنفر بود و بالاخره دکتر رفت سر اصل مطلب.

- قلب پسر ت تشکیل شده اما رحم مادر دیگه قادر به حمل جنین نیست.

چشم های حامی هر لحظه بیشتر حجم پیدا می کرد و در نهایت پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

دکتر نگاهی به پرونده پزشکی ماهور انداخت و راه حل پیشنهادیش رو مطرح کرد.

- هر طور شده بچه باید تا هفت ماهگی توی شکم مادر بمونه، به بعدش می تونیم با دستگاه موقیتش رو سازگار کنیم.

قلب حامی برای هزارمین بار توی روز درد گرفت.
مرد بکد اما هر مردی با وجود این همه اتفاق طی
چند ساعت نمی تونست هنوز محکم بودن خودش رو
حفظ کنه.

- برای خانمم خطری نداره؟

دکتر انگشت هاش رو به بازی گرفت.
- خطر که یقینا داره اما میشه جلوش رو گرفت، این
اتفاقا توی باروری پیش میاد پس نگران نباشید علم
پیشرفت کرده، شما هم مطمئنم انقدر همسر خوبی
هستی که نمیداری این یکی دو ماه آب توی دل
همسرت تکون بخوره.

part265#

چی پیش خودش خیال می کرد؟
حامی واقعا همچین مردی بود؟ قطعا که اگر می
خواست می تونست باشه اما چطور روان وحشیش
رو آروم می کرد؟

می تونست دو ماه از همسرش طوری پرستاری کنه
که حتی آب توی دلش تکون نخوره؟

با تشکر کوتاهی از اتاق بیرون اومد که فاطمه جلو
اومد.

- دکتر چی گفت عمه؟

چی باید می گفت؟ بار سنگین مسعولیتی که شک
داشت از پشش بر بیاد؟
نفسش رو بیرون داد.

- بعدا حرف می زنیم! ماهور هنوز بی هوشه؟

فاطمه چادرشو مرتب کرد.

- بهش آرامش بخش زدن خوابیده! دکتر گفت تا اذون
صبح خوابه.

- اجازه ملاقات میدن؟

شونه ای بالا انداخت.

- من که با هزار خواهش و التماس رفتم دیدمش اما
چون تو شوهرشی باید بزارن.

به طرف درب اتاقش رفت.

دو دل بود داخل بره یا نه.

وای که افکارش داشتند مثل کرم مغزش رو می
خوردند و چیزی تا مرز نابودی فاصله نداشت.

داخل شد.

ماهورش رو دید.

نه دیگه می خندید، نه با شیطنت خاصش برای دلبری
می کرد.

این ماهور رنگ و رو پریده هیچ شباهتی به دخترک
چموشش نداشت.

شکمش هنوز بالا بود و از وجود پسرش خبر می داد.

ماهور قهرمانی بود که برای نجات پسرش جنگیده بود و حالی خسته از جنگ تن به تن روی تخت خوابیده بود.

part266#

نزدیک تخت شد.

ماهور هنوز هم جوون و زیباییش به حدی بود که حتی توی این موقعیت هم می تونست چشم های درشت و گونه های برجستهش رو به رخ بکشه.

کنار صندلی تختش نشست.

چه حس مبهمی بود این دو قطبی.

از طرفی می دونست ماور جسم و روحش رو تمام در اختیارش گذاشته و از طرفی نمی تونست کنار بیاد که قبل از این اتفاقات مردی اونو به اجبار لمس کرد که برادر صداش می زد.

حتی الان انقدر هیراد برایش عزیز بود که دلش نمی
اومد روحشو نفرین کنه.

پلک های ماهور لرزید اما امکان نداشت با اون
مسکن ها بتونه چشم باز کنه و حالا حالا ها مهمون
مورفین ها بود.

اتاق رو به امید آرامش ترک کرد.
همه رفته بودن جز فاطمه که دلش آروم و قرار
نداشت.

حامی طرفش رفت.
- برات تاکسی می گیرم عمه! ماهور تا فردا بیدار
نمیشه؛ برو یه چرتی بزن فردا کله سحر بیا.

فاطمه دست حامی رو فشار داد.
- دلم بی طاقته! مادر نشدی بدونی چی میگم! میرم
نمازخونه یه چرت کوچیک می زنم.

حامی که به همین هم راضی بود، قانع شد و خودش
هم از فرط خستگی به صندلی تکیه داد.

#ماه‌هور

پلک هام سنگین بود.
انگار وزنه هزار کیلویی بهش وصل کرده بودند.
به جنگ نا برابر خواب رفتم و بالاخره تونستم نور
رو ببینم.

خیلی کم بود.
فقط از پنجره هوای گرگ و میش دیده می شد.
چشم چرخوندم و متوجه اتاق نا آشنای دورم شدم.
من بیمارستان بودم؟

#part267

خواستم از تخت پایین بیام که دلم تیر کشید و همونجا
میخکوب شدم.

صدای جیغم آروم بود ولی یقیناً کسی رو خبر می کرد
که به دادم برسه.

درسته درب بالا پایین شد و بر خلاف تصورم که خیال
می کردم پرستاره، حامی وارد شد.

مرد خسته و ژولیده خودم.
با همون چشم های گود افتاده و کت زمستونی
مشکیش.

- بیدار شدی؟

سر تکون دادم و سوالی پرسیدم:
- چی شده؟ چرا انجام؟

نزدیکم شد و دستی به موهاش کشید.
- اتاق عمل بودی!

متعجب ابرویی بالا انداختم و بی جون پرسیدم:

- عمل چی؟ بچم چی؟

دست روی پیشونیم گذاشت و طوری جدی و سرد
باهاش حرف زد که بیشتر دردم اوج گرفت.

- طوری نشد، به خیر گذشت! فقط یه ایل و تبارو را
به راه بیمارستان کردی.

به مغزم فشار اوردم و اتفاقات چند ساعت اخیر رو
مرور کردم.

بیهوشی تاثیر عجیبی روی مغزم گذاشته بود که همه
چیز مبهم به ذهنم می اومد.

لب تشنه نالیدم:

- آب ... میدی بهم؟

رفتارش عجیب بود.

انگار آدم دیگه ای شده بود.

آخرین جنگ جدالمون با هم مربوط به بحث توی
خونه و گرفتن حقیقتم بود که به اینجا خاتمه پیدا کرد.

شاید باز هم گله مند بود و خیال می کرد من دروغ
میگم.

چقدر احمقانه توی چنین وضعیتم به فکر همچین چیز
هایی بودم.

حامی لیوان آبی جلوی دهنم گرفت و کمک کرد قطره
قطره‌ش رو فرو ببرم و آخرین جرعه مساوی شد با
ورود پرستار به اتاق.

part268#

- مادر جنگجو بالاخره بیدار شدی؟ شوهرتو دق دادی
دختر.

لبخند زورکی زدم.

من به جنگ چی رفته بودم که خودم بی خبر بودم.

حامی عقب ایستاد که پرستار سرمم رو عوض کرد و
رو به حامی گفت:

- همسرشون هستید دیگه، نه؟

حامی سری به معنای تایید تکون داد که پرستار رو
بهش گفت:

- خانومتون بیمارستان نباشه بهتره! اینجا ممکنه
رحمش عفونی بشه؛ تا عصر مرخصش کنید برای
خودش هم بهتره.

مرد من که چاره ای جز تاکید حرف های پرستار
نداشت، زیر لب " چشم " گفت و پرستار بعد از تیک
زدن ورقه هاش، از اتاقم بیرون رفت.

- حامی! زنگ می زنی مامانم؛ بگو بیاد پیشم
اینجوری سخت میشه.

کتس رو در آورد و روی چوب لباسی گذاشت.

- مامان همینجاس! میاد دیگه ... تو هم انقدر حرف
نزن مگه بخیه نخوردی انقدر وراجی می کنی؟

از درد اخم ریزی کردم.
- چه ربطی به بخیه داره؟

لب پنجره رفت تا پرده ها رو کنار بزنه.
- ربطش زیاده! دو دقیقه زبون به دهن بگیر یکم
تمرکز کنم.

مغوم سکوت کردم.
اط حرف زدن من خوشش نمی اومد؟ صدام ازارش
می داد.
این رفتار های سردش بعد این همه درد که متحمل
شده بودم تقریبا بی معنی بود.

پسر کوچولومو لمس کردم که به طرفم برگشت و تا
خواست لب از لب باز کنه، دوباره درب اتاق باز شد.

مامان بود.

تنها چیزی که توی این موقعیت به جز حامی می
تونست ارامش نسبی بده.

- منو دق دادی مادر! چیکار کردی اینجوری کارت به
بیمارستان کشید؟ نگفتم بار سنگین بلند نکن.

هنوز نیومده داشت ماخدم می کرد و چشم مظلوم
کردم که دلش به رحم بیاد.

part269#

بالاخره بعد از جلسه مادرانه که به محاکمه شباهت
بیشتری داشت، رضایت داد نفس تازه کنه.

حامی کلافه و آشفته بود.

چشم هاش بی فروغ شده بود و همین نگرانم کرده
بود که مامان روی صندلی نشست.

- بنده خدا حامی، دیشب تا صبح پشت در همین اتاق چشم هاش به در خشک شد! پلک روی هم نداشت تا تو بیدار بشی.

از این که می شنیدم حامی برای من بیتابی می کرده،
لبخندم کش اومد و رو بهش کردم.
- شوهر خوب هم نعمتیه!

مامان دندون به لب گرفت که حامی فقط پوزخند زد.
- ماهکو فرستادم خونه برات سوپ پای مرغ بار
بزاره، استخوان های بچت غضروف سازی بشه.

چشم ریز کردم و ملتمسانه گفتم:
- فقط دلم میخواد زود برم خونه! من از بیمارستان
حالم بهم می خوره.

حامی نزدیک تختم اومد و اخم کرد.

- هنوز دو ساعته به هوش اومدی؟ دیشب وضعیتتو ندیدی؟ روز بعد عمل کجا بیرمت؟

مچ دستش رو اسیر کردم.

- خودت که دیدی پرستار هم گفت برم خونه برام بهتره! ولی باید مراقب باشم.

مامان دستی به موهام کشید.

- حالا تا عصری یه تصمیم میگیریم، حالا هیچی نگو تا برم ببینم کی میشه ترخیصت کرد.

مامان چادرشو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

رو به حامی کردم.

- خسته ای؟

part270#

روی صندلی قبلی مامان نشست و دستی به موهاش کشید.

- یکم.

چشم هام رو آروم روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:
- حرف هایی که دیشب ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و سریع گفتم:
- هیس ... نمی خوام یک کلمه دیگه راجبش بشنوم.

سری تگون دادم و سایلنت شدم.
سنگین نفس می کشیدم.
من برای این حالت آشوب مردم هیچ پیش بینی نکرده
بودم.

اگر حال خوب بود همین حالا بلند می شدم و با چند تا
بوس و چشم نازک کردن اون سگرمه هاش رو باز
می کردم اما حالا حسابی دست و پام بسته بود.

- میشه بگی چرا اینجوری پکری؟

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و توی نی نی چشم
هام خیره شد.

- دیشب نخواستیدم واسه همونه! حرف های دکترا هم
بی تاثیر نبود...

یا این که شکم درد گرفته بود اما کنجکاویم تونست
بهش غلبه کنه.
- چی گفت مگه؟

دستی به ته ریشش کشید.

- گفت بچه داره بدن تورو ضعیف می کنه، اگر
همینجوری تا نه ماهگی پیش بره خودت نابود میشی!
باید یک ماه و نیم دیگه بچه رو سزارین کنی.

نفسم کند شد.

- کی گفته من نمی تونم؟ مگه حاملگی به قد و قوارس؟ بچمو که نمی تونم هفت ماهه به دنیا بیارم!

part271#

دست روی بینیش به نشونه سکوت گذاشت.

- خب حالا از الان نمی خواد مغز منو تیلیت کنی!
آروم بگیر بعدا حرف می زنیم.

خواستم دست پیش بگیرم که مامان دوباره وارد اتاق شد.

چهرش خندون بود و برای همین زود خبرش رو داد.
- رفتم پایین، پرستاره گفت عملت سرپایی بوده زیاد
بخیه نداری! تا عصر بمون بعدش می تونی بری
خونه اما دیگه نباید شلنگ تخته بندازی.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

گمونم حامی هنوز راجب حرف های دکتر به کسی
چیزی نگفته بود.

توی دریای طوفانی ذهنم غرق بودم که حامی رو به
مامان گفت:

- عمه! دخترت هم بیدار شد دیگه اینجا موندن بی
فایده! برو خونه استراحت کن.

مامان که می تونستم از چشم هاش خستگی رو ببینم
رو به من کرد که من هم گفتم:

- حامی راست میگه! برو خونه عصر که مرخص
شدم بیا پیشم.

چادرشو روی سرش گرفت و رو به شوهر جانم
نصیحت کرد.

- دیگه سفارش نکنم پس عمه جان، خودت بهتر می
دونی هوای این دختر سر به هوای منو یکم داشته
باشی.

حامی سری تکون داد که مامان دوباره نصیحتم کرد
و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

شک نداشتم اینجا اتاق خصوصی بخش بود و حاج
دایی اجازه نمیداد به عروسش بد بگذره اما بالاخره
اسمش بیمارستان بود و حس بدی بهم می داد.

part272#

بیرون رفتن مامان همزمان شد با حرکت حامی.
حوصله ام داشت خیلی سر می رفت و اون هم مثل
همیشه سکوت کرده بود اما این بار جنس سکوتش
فرق می کرد.

دل به دریا زدم و رو بهش گفتم:
- من اسم پسر رو انتخاب کردم.

حامی که از شنیدن این جمله متعجب شد، پرسید:
- توی همین چند ساعت؟

دستی روی شکم گذاشتم.
- هوم! می خوام از وقتی به دنیا اومد، تا آخر عمرش
" میراث " صداش بزنی.

لبخند محوش شکل گرفت.
- قشنگه! معنی قشنگی هم داره.

رو بهش کردم.
- شاید این با ارزش ترین چیزی بود که می تونستم
توی کل زندگی مشترکم با هیراد به دستش بیارم.

همونطور که دور اتاق قدم می زد و بیخودی سرش
رو گرم می کرد، لب زد:
- اگر قرار باشه بین و من و پسرت یکی رو انتخاب
کنی چی؟

چه سوال مسخره ای بود.
ادم هیچ وقت نمی تونست بین دوتا عامل اصلی
زندگیش انتخابی انجام بده.
- انتخاب چرا؟ تو شوهرمی، میراث پسرمه ...خب
معلومه نمی تونم این کارو بکنم.

قدم بلندی به سمتم برداشت.

- حاضری منو نداشته باشی اما در عوض میراث
برات بمونه؟

مچ دستش رو گرفتم.

- این حرف ها چیه می زنی؟ دلیل وجود میراث تویی
والله من حتی یک ثانیه هم بچه ای نمی خوام که پدر
بالا سرش نباشه.

part273#

چشم هاش رو ریز کرد.

طوری به مردمک هام خیره شد که احساس می کردم
با چشم هاش داره خلوص حرف هام رو آنالیز می
کنه.

اشکم بی اختیار از گوشه چشمم جاری شد و سمت
شقیقه‌م حرکت کرد.

- باورم نداری؟ مثل دیشب خیال می کردی دروغ میگم! به جان پسرم ...

دست روی بینیش گذاشت.

- هیسسسس! یک کلام حرف نزن ماهور، فقط جواب منو بده.

مادر نبودم اگر میراث رو انتخاب نمی کردم.

عاشق نبودم اگر حامی رو انتخاب نمی کردم.

- حاضر بودم بمیرم اما جواب این سوال رو ندارم.

مشتش رو محکم کرد و فکش منقبض شد.

- خب حالا، اشک و لی لی راه ننداز هرکی ندونه خیال می کنه دارم شکنجهت میدم.

این سوال دست کمی از شکنجه نداشت.

اشکم رو پس زدم و به ساعت خیره شدم.

هنوز ساعت یک ظهر بود و با این حجم جدال امروز
گمون نمی کردم مابقی روز خوش باشه.

حامی بالاخره تونست با امضا کردن یه رضایت نامه
ای مبنی بر اتفاقات احتمالی خروج از بیمارستان،
من رو ترخیص کنه.

لباس هایی که برام آورده بود رو به کمک خودش
پوشیدم و روی ویلچر نشستم تا مبادا به رحمم ذره
ای فشار بیاد.

حامی پول بیمارستان و اتاق خصوصی رو پرداخت
کرد و با گرفتن دارو هام به وظیفه همسرانهش عمل
کرد.

صندلی عقب ماشین رو که دیشب با خونم قرمز کرده
بودم، تمیز شده بود و تونستم دوباره روش دراز
بکشم.

حامی با این که حسابی برام اخم تخم داشت اما
حواسش جمع بود تا بهم فشاری وارد نشه و منو مثل
دختر کوچولوش جا به جا می کرد.

part274#

خودش پشت فرمون نشست و به محض راه افتادنش
از آینه نگاهم کرد.
- هر وقت درد داشتی بگو!

زیر لب " باشه " گفتم که راه افتاد و همزمان
گوشیش شروع به ویبره رفتن کرد.
نگاه کذایی به صفحه انداخت و سریع جواب داد:
- بله حاجی؟

صد درصد که دایی بود برای همین به ادامه حرفش
گوش سپردم.

- دارم میبرمش خونه! عمه میاد مواظبشه؛ به فتانه
بگو زحمت نیوفته.

از این که پسرم برای همه یهویی عزیز شده بود یکم
ترسیدم.

ترس از این که اگر خدایی نکرده من نتونم از پس
سالم به دنیا آوردنش بر بیام داشت مثل خوره جونم
رو می مکید.

تماس حامی قطع شد و رو بهم گفت:

- مامانت گفته چند روز اولو میاد مراقبت باشه به
بعدش کار حجره سبک میشه خودم خونه می مونم.

بین این همه حس بد، توجه حامی بهم حس خوش
آیندی می داد.

دلم می خواست همین حالا از گردنش آویزون بشم و
به ته ریشش بوسه آب داری بزنم.

افکارم با رسیدن به درب پارکینگ، نصفه و نیمه رها شد.

باز به کمک خودش پیاده شدم و این بار از آسانسور برای بالا رفتن کمک گرفتیم.
حامی کلیدش رو آماده کرد و درب خونه رو باز کرد.

همه چیز به آشفتگی دیشب بود.

- بیا ببرمت اتاق دراز بکشی، خودم اینجا رو مرتب میکنم.

part275#

به اتاق که رسیدیم مجبور شد خودش لباسم رو در بیاره.

- پس لباس زیرم چی؟ اونم باید عوض کنم.

اخمی کرد و از توی کشو یک دست لباس زیر برداشت.

- خودت نمی تونی عوضش کنی؟

سری به طرفین تکون دادم که نفسشو کلافه فوت کرد.

دست روی کش شورتم گذاشتم و یکم به پایین هدایتش کرد و همزمان پلک هاش رو فشار داد.
- نمی تونم! بزار مامانت بیاد عوض میکنه.

خواست پایین پام بلند بشه که دست روی شونه‌ش گذاشتم و اجازه ندادم.
- عفونت میکنه.

دندوناش رو روی هم سایید.
- بهونه‌ت عفونته؟ نمی خوای بفهمی برای من عذابه؟

مثل خودش حالت ناراحت گرفتم.

- نه قابل فهم نیست! چون باید یه روز با این مسئله کنار بیای و نگاهش کنی.

یکم دیگه شورتم رو پایین داد و آب دهنش رو فرو برد.

دوباره مکث کرد چون هنوز به نقطه اصلی نرسیده بود.

- حامی درش بیار سخته سر پا بمونم، اون تو که دراکولا ندارم به قول گفتنی دست کمی از بهشت نداره.

به این مکث طولانی خاتمه داد و بازور تمامش رو پایین کشید.

نگاهش میخ شد.

صورتش جمع نشد.

حتی حالت چندش وار هم نگرفت.

- چرا ماتت برده؟

part276#

سکوتش داشت طولانی می شد که روشو برگردوند و
زود لباس جدیدم رو تتم کرد.

از جلوی پام بلند شد و خواست کمکم کنه تا دراز
بکشم اما باگرفتن دستش مانع شدم.
- دیدیش؟

زیر لب " هوم " زمزمه کرد که دست زیر گلوش
بردم و مجبورش کردم بهم زل بزنه.
- دیدی با تصورات فرق داشت! دیدی انقدر ا هم که
فکر می کردی زشت نیست.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و سیبک گلوس بالا
و پایین شد.
- اره دیدم! دراز بکش ماهور سر پا نمون.

خواست به سمت تخت هدایتیم که باز مقاومت کردم.

- نمی خوام! چرا حرف نمی زنی؟ بیخودی اینجوری
تو بُهت میری؟

لبش رو دندون گرفت که از لای دندون هاش بیرون
کشیدم.

- جای من نیستی بهفهمی توی مغز مریض من چی
میگذره! جای من نیستی درک کنی چطوری خودم رو
کنترل می کنم وقتی اینجودی سرتق میشی.

درد قسمت پایین تنه‌م پیچید که دراز کشیدم اما نداشتم
حامی ازم دور بشه.

- من زنتم حامی؛ زیر و بمش رو گفتم! دیگه چی
مونده که با دیدن یه عضو بدن من اینجوری آشفته
میشی؟

مشتش رو فشار داد و دندون هاش رو به هم سایید.
- چرا جلوشو نگرفتم؟ خودت دلت می خواست نه؟

متعجب نگاهش کردم.

- جلوی کیو؟ چی دلم می خواست؟

part277#

هیستیریک وار بدنش شروع به لرزیدن کرد و پتوم
رو توی مشتش جمع کرد.

- هیراد کل وجودتو دست زد و تو هیچ کار نکردی؟

اسم هیراد ر عشه عجیبی به تنم انداخت.

این هم نشونه خوبی بود و هم بد.

حامی به حرف هام فکر کرده بود و از طرفی این خود
داریش آرامش قبل از طوفان بود.

- چرا... جیغ زدم، زجه زدم، اما نشنید اصلا ندید!
وقتی تموم تنم رو درید ...

نفس گرفتم و ادامه دادم:

- وقتی التماس کردم و اون تمام حواسش پی بدنم بود، همون موقع که خون بکارتم رو دید و در عوضش توی اون حال گذاشتم و رفت ...

نداشت ادامه حرفم رو بزنم و انگشت روی دهنم گذاشت.

- هیشش ادامه نده.

خودم رو تکون دادم و نیمه نشستم.

- تا کی می خوای با خودت اینجوری کنی؟ خیال می کنی فقط ذهنت خودت مریضه؟ قلب خودت شکسته؟ تا حالا منو دیدی؟

طوری نفس می کشید که داغیش روی پوستم حرکت می کرد و گر می گرفتم.

- تو زنی با جنس من فرق می کنی.

دوباده گردنش رو نوازش کردم.

- اتفاقاً چون زنم سخت تر میشه، وقتی جسم و روحم غارت شد فقط ماهور نبود که مرد، با خودش هزار تا احساس دیگه رو هم کشت ...چیزی که خیال داشتم با تو به دستش بیارم.

دستم رو گرفت و روی قلبش کشوند.

- به دستش اوردی؟

part278#

قلبش زیر دستم کوبش داشت.

طوری که می تونستم دقیقاً حس کنم چقدر محکم خودش رو به دیوار می کوبه تا از سینه‌ش بیرون بزنه.

- با هم با دستش میاریم؟ مگه نه؟

مکت کرد.

یه مکث طولانی به قدری که از سوالم شک کردم اما در نهایت انگشت هام رو گرفت و فشار داد.

- چه تضمینی براش داری؟ چیکار میکنی این لعنتی آروم بگیره؟

با این که داشت بهم فشار می اومد اما کم نیوردم و یکم بیشتر سمتش خزیدم تا بدنم باهاش مماس بشه.
- خودت بگو چی آرومت میکنه!

دست روی کمرم نشست و به سمت بالشت مایلم کرد.
- این که فقط به من نگاه کنی! یادت بره گذشته چی بوده! یادت بره مرد دیگه ای هم توی این دنیا هست، اون مثل کوچیک زنونهت رو فقط برای خودم نمایش بدی.

از حرف هاش آروم شدم.

قطع به یقین که تا الان هم اینجوری بود.

بوسه ریزی روی گلوش زدم که حکم تایید حرفش رو داشت.

از کنارم بلند شد و با نیم نگاهی بهم گفت:

- با این حالت بازم بلدی چجوری خودتو لوس کنی!
آروم بگیر من یه دوش بگیرم.

این تغییر حالت یهویی به وجد اوردم و با انداختن پتو روی خودم گفتم:

- برو، ریشاتو هم بزن پوستمو اذیت میکنه.

part279#

ابرویی بالا انداخت.

- دیگه قرار نیست از امشب کاری کنیم که پوستت اذیت بشه.

اخم مصلحتی کردم.

- بغلم که می خوابی به هر حال من خوش ندارم
شوهرم پشمالو باشه، همه گردن و قفه سینه‌م قرمز
میشه.

سری به نشونه تاسف تگون داد و از توی کمد لباس
برداشت.

- حجب و حیا رو قورت دادی یه آبم روش!

نداشت جواب دندون شکن بدم و سریع رفت توی
حموم.

دست روی شکمم گذاشتم و یکم پسرمو نوازش کردم.
حالا که اسمش رو انتخاب کرده بودم دیگه برام بی
نام و نشون نبود.

میراث، درست یه جایی وسط قلب من و حامی باز
کرده بود که نمیشد ازش ساده رد شد.

مات ساعت بودم که بالاخره بعد از یک رب حامی از
حموم در اومد.

به ذوق به صورت شش تیغ شدش نگاه کردم.
- ده سال جوون تر شدی! حالا میشه راحت یه کارایی
باهات کرد.

اسپری بدنش رو برداشت و به عضلاتش زد.
- فعلا تو باید یه جا دراز بکشی مبادا خط و خشی
روی بچه بیوفته! بعدش از خجالت هم در میایم.

لب و لوچه آویزون کردم.
- یعنی هیچ راهی نداره؟ خب من چیکار کنم پس؟

سمتم اومد و از کنار تخت گوشیش رو برداشت.
- چيو چيكار كنى؟

عطر موهاش توی بینیم پیچید و دوباره مست شدم.
- همین که ویارتو دارم دیگه! حداقل یه ماچ حقمه
دیگه نه؟

خنده ریزی کرد.

- مگه تو به یه بوس راضی میشی؟ تا منو به تخت خواب نکشونی دست بردار نیستی.

part280#

از این که فکر می کرد من همش تو فکر روابط توی تختم، بهم برخورد و یه جوری صورتمو جمع کردم.
- من انقدرام که فکر می کنی مایل نیستم، به خاطر پسر مه همش اون دلش هوس باباشو میکنه.

حامی به طرفم برگشت و به شکم اشاره کرد.
- بهش بگو دیگه ازین خبرا نیست!

یکه خوردم و پتو رو تا سینه هام بالا کشیدم.
خیال می کرد من نیاز به چند تا ماچ و بوس الکی دارم.
شاید هم واقعا نیاز داشتم و بهش اعتیاد پیدا کرده بودم.

مثل یه نوع مواد مخدری که دردت رو تسکین بده یا
ازش کم کنه.

با صدای زنگ ایفون خودش رفت تا بازش کنه و
یقینا که مامانم بود و دلش طاقت نیورده بود تا تنهام
بزاره.

صداش توی خونه که داشت با حامی سلام علیک می
کرد پیچید و به سمت اتاقمون اومد.

به قابلمه توی دستش نگاه کردم که رو بهم کرد.
- چه عجب تو یه جا بندی؟ تا یکی دو ماه دیگه
همینجوری باشه پسرتم آروم میگیره!

دستی به موهام کشید.

- توی این یکی دوماه که صد کیلو وزن اضافه می‌کنم
اگه مثل خپل خان یه جا دراز باشم.

حامی پشت مامان اومد و برای این که اذیت نشه
قابلمه رو از دستش گرفت.

- حالا تو فعلا غذا تو بخور هر وقت چاق شدی یه
فکری به حالش می‌کنیم.

هر دوتاشون رفتن که دلم خواست بلند بشم اما توانش
نبود.

دم غروبی خورشید دلگیر بود صدای اذان هم بد جور
خون به جیگرم می‌کرد.

مامان با سینی غذا برگشت و طرفم اومد.

- پاشو بخور! اخ و پیف هم نکنی ماهور.

part281#

مامان که اخلاقم رو می‌دونست و حسابی از سوپ
پای مرغ نفرت داشتم با این حال باز هم انتظار داشت
با اشتها بخورم.

چینی به بینیم دادم که قاشقی طرف دهنم آورد.

- قیافه برام کج نکن؛ خبر دارم رفتی کله پاچه فتانه
رو دو لپی خوردی.

از دست این زن ها که آلو توی دهنشون خیس نمی
خورد.

با لوچی لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

- خودم می خورم حالا چرا بالا سرم ایستادی؟

تاسف بار گفت:

- اعتمادی بهت ندارم! یه وارث می خوای به خان
داداشم بدی این همه ناز و نوز می کنی! من هم سن
تو بودم ماهکو داشتم تو هم تو شکمم بودی اون
وقت نمی تونی یه علف بچه رو مراقبت کنی؟

دست روی شکمم گذاشتم.

- اون موقع ها فرق می کرد! بعدشم پسرا خیلی
شیطون ترن یه جا بند نمیشن همین حالا شکمو پاره
کرده بس که لگد میزنه.

مامان سرشو یکم نزدیکم آورد و پیچ زد:
- نکنه خیلی توی تخت بالا پایین می پری که این بچه
به این روز افتاده؟

منظورش رابطه با حامی بود که لپ هام گل انداخت اما
دیگه خجالتی نبود.
- نه اتفاقا ...

با اومدن حامی حرفم نیمه کاره موند و فراموشم شد.
- تلفن با شما کار داره عمه.

مامان سینی رو روی پام گذاشت و از اتاق بیرون
رفت که حامی اومد جاش.
- بخور چرا به من نگاه میکنی!

قاشق دیگه ای رو فرو بردم.
- بعدش کمک میکنی برم حموم؟

part282#

اخم کرد و روم خم شد.

- از این مهربونی من سو استفاده نکن، بچه که به دنیا بیاد پشیمون میشی.

بی میل سینی رو روی میز گذاشتم.

- باشه نخواستیم!

چشم ریز کرد و دوباره سینی رو دستم داد.

- بخور داروهات مونده! قهر کنی، منت کشی در کار نیست.

نمی خواستم با خودم لج کنم.

بچه نیاز به غذا داشت و برای همین لقمه ها رو یکی یکی خوردم تا بالاخره مامان تلفنش تموم شد و داروهاشو همراه لیوان آبمیوه آورد.

- حامی جان! سعید آقا داره میره واسه هفته آینده
سالن رزو کنه، خان داداش گفت رفیقش تالار داره
ببین میتونی شمارش رو بگیری واسه جشن عقدی
ماهک؟

بهت توی چهرش نمایان شد.
مامان چه خواسته ای ازش داشت و فقط من تونستم
اون حال چشم هاش رو درک کنم که با صدای
خشکش جواب داد:
- پیگیری میکنم!

مامان زیر لب "خدا از دامادی کمت نکنه" زمزمه
کرد و داروهام رو دستم داد.
بعد از خوردنش مامان به ساعت نگاه انداخت.
- بگیر بخواب دکتر سفارش کرد شب ها کمتر بیدار
بمونی.

می دونستم مامان این سفارشات رو بیخودی به ریش
دکتر می چسبونه و فقط میخواد من کمتر توی جام

وول بخورم برای همین خودمم خستگی رو بهونه
کردم تا سریع تر حامی رو کنارم داشته باشم.

مامان از اتاق بیرون رفت و حامی کلی پتو و بالشت
بهش داد و کنار شوفاژ توی سالن رخت خوابش رو
پهن کرد و باز پیشم برگشت.

- چرا پس نمیای بخوابی تو؟

part283#

تیشرتش رو در آورد و رو بهم کرد.

- مگه مرغم که این ساعت بخوابم؟ تو بخواب به من
چیکار داری؟

لب برچیدم.

- لااقل بیا کنارم دراز بکش خب.

نفسش رو بیرون داد و تخت رو دور زد تا کنارم دراز
بکشه.

برق اتاق خاموش شد اما تازه گوشی حامی روشن شد.

من هم خوابم نمی اومد و ساعت نه تایمش نبود برای همین سرمو نزدیکش بردم تا نگاهش کنم.

صفحه اینستاگرامش رو باز کرد و اول از همه نگاهم روی پست هاش زوم شد.

من که خیال نمی کردم حامی اهل این چیز ها باشه اما با دیدن عکس هاش حسابی تعجب کردم و پرسیدم:
- دختر ها هم می بینن اینا رو؟

از بالا نگاهم کرد.

- گذاشتم که اونا ببینن.

حسودیم شد.

حامی چیزی بود که من فقط حق لمس و دیدنش رو داشتم نه هیچ کس دیگه.

- واسه دوران مجردی بوده، حالا که زن و بچه داری
پس پاکش کن.

نور روی صورتم گرفت و فکشو منقبض کرد.

- من هنوز یه پسر مجردم! شاید کیس بهتر پیدا کردم
اون موقع دیگه نیاز نیست ور دلت باشم تا هی تف
سربالا بندازی بخوره تو چشم خودمون.

آب دهنم رو فرو بردم و ناراحت سرمو روی بالشتم
تنظیم کردم.

- آره خب زیاده! تو هم حق انتخاب داری هیچ
کدومشون مثل من زور زورکی سر و کلشون پیدا
نشده.

خنده تو گلویی کرد و به حالت جذابی ابرو بالا
انداخت.

- تقصیر خودمه می خواستم امشب بهت حال بدم
برات صورتمو شیو کردم.

part284#

یکم به طرفش مایل شدم و سرمو توی گردنش فرو
بردم.

- پس چرا سهممو نمیدی؟

دستش لای موهام رفت.

- چون پرو میشی! درست دراز بکش بزار منم
بخوابم.

اروم بوسه ریزی روی گردنش گذاشتم و تا روی
سینه‌ش پیش رفتم.

- مگه همیشه باید مرد ها پرو باشن؟ من چیز زیادی
نخواستم! لااقل دوتا ماچ و بغل حقمه مصلم منه.

لب تر کرد که از موقیت استفاده کردم و گاز ریزی
ازشون گرفتم و همزمان مکیدم.

همراهی جانانه ای باهام کرد و همزمان با دست بالا
تتم رو فشار ریزی داد.

صدای ناله ریزم بیرون اومد بدون این که در نظر بگیرم امشب تنها نیستیم.

حامی انگشت روی بینیش گذاشت و اروم پچ زد:
- می خوای به مامانتم ثابت کنی چقدر تشنه منی؟

لب هام رو به گوشش نزدیک کردم.
- مامانم نمی دونه وقتی اینجوری لخت میشی چقدر هات و جذابی آخه! ضمن این که بچم هوس میکنه.

خنده ریزی کرد و با شیطنت گفت:
- می خوای منم بهش ثابت کنم بیخودی دخترش انقدر داغ نمیشه؟

سوالی نگاهش کردم.
- چطوری؟ نکنه می خوای لخت شی جلوش؟

طوری خندید که منم از خندهش به وجد اومدم.

- نه، یکم سکوت کن تا عملی نشونت بدم.

سکوت اختیار کردم که صداش رو صاف کرد و به

حالت بم صداشو کلفت کرد و بالا برد.

- آخ ماهور بدنت چه داغه.

انقدر شهو.انی ناله کرد که متعجب خیرهش شدم.

این حامی بود با این صدا؟

part285#

مشتی ارومی به سینهش کوبیدم.

- چی میگی؟ مامانم صدا تو شنید.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- منم می خواستم بشنوه! عامل تحریک دخترشو

شناسایی کنه.

دندون به لب گرفتم و توی دلم دعا دعا کردم که
مامان هفت پادشاهو خواب دیده باشه.

همین عصری داشت نصیحتم می کرد توی تخت زیاد
زیر و رو حامی نشم ولی حالا شب اولی داشت صدا
هایی از مون بیرون می رفت که هرکسی جای مامان
بود یقین پیدا می کرد ما چقدر به جسم هم وابسته
ایم.

گاز ریزی از بازوش گرفتم که اخم کرد.
- آروم باش توله! من همیشه انقدر پسر خوبی
نیستم! با اون روی دیگه که آشنایی داری؟

بیشتر طرفش خزیدم و به نوعی خودمو توی بغلش
جا کردم.

- من همه جوره ازت خوشم میاد؛ چه اینجوری
مهربون باشی و چه اونجوری تخس و اخمو.

دست پشت کمرم گذاشت و آهسته جواب داد:

- ولی من هنوز ازت خوشم نمیاد! زیادی لوسی؛ پرو
و شکمو هم تشریف داری، کدوم مردی از اینا
خوشش میاد؟

دلم لجاجت می خواست.

از اون مدل ها که می شدم ماهر سرکش و دختر
بچه لجوج.

- با این تعریف هایی که کردی، همه خواستگار هام
فرار کردن.

پوزخند زد.

- بهتر! هرچی هستی بیخ ریشمی، چه خیل و لوس،
چه اندامی و خوش اخلاق.

part286#

نفهمیدم من جز کدوم گزینه حساب میشم اما از این
که من رو قسمتی از زندگیش می دونست حسابی
ذوق زده شدم.

ترجیح دادم به جای این بحث و کل کل ها یکم از
وجودش آرامش بگیرم و با سکوت به صدای تپش
قلب و نفس هاش گوش دادم.

پلک هام طوری از این لالایی بی انتها اروم گرفتند و
روی هم رفتند که متوجه نشدم چطور منو بغل گرفته
و داره اروم انگشت لای موهام میبره.

با حس حرکت چیزی چشم باز کردم و متوجه حامی
شدم.

داشت تقلا می کرد منو از خودش جدا کنه.

آروم بلند شدم و به پنجره نگاه کردم.

- چقدر تکنون می خوری!

از روش کنار رفتم که بلند شد.

- باید برم دیرم شده!

خسته و خواب آلود فقط سری تکون دادم و دوباره چشم بستم.

از سر و صداش متوجه شدم لباس پوشید و بیرون رفت اما هنوز زود بود من دل از رخت خواب بکنم.

نفهمیدم چطور دو سه ساعت دیگه رد شد که مامان با سینی صبحانه و دارو بالا سرم اومد.

- لااقل بزار یه دست به آب برم خب! تازه چشم باز کردم.

اخمالو سینی رو کنار تخت گذاشت.

- پاشو پس ببرمت.

کمک کرد از روی تخت پایین بیام و متوجه شلوارم که در آورده بودم شد.

- دیشب خبری بود؟

از سوالش جا خوردم و از تخت پایین اومدم.

- چه خبری؟

دستشو دور کمرم گرفت که راحت قدم بردارم.

- نمیدونم والا خبرا دست توعه! دیشب خیلی فعالیت داشتی مادر جان.

part287#

لپام قرمز شد و لب و لوچه جمع کردم.

- مگه شما خواب نبودی؟ منم خوابیدم!

سرشو بالا آورد و از توی کشو لباسی بیرون آورد.

- با اون صدا هایی که می اومد مگه می شد بخوابم؟

خودم رو به کوچه علی چپ زدم.
- من که هفت پادشاهو خواب دیدم چیزی نشنیدم.

بشکونی از بازوم گرفت.
- اره جون عمه قرمساقِت! بیا برو حموم لاقل حامی
بد بخت شب کنارت میخوابه بوی خوب بدی!

طرف حموم قدمی برداشتم و درهمون حال گفتم:
- حامی از خدایم باشه؛ من که بویی حس نمیکنم!

کمک کرد لباسم رو از بالا در بیارم و روی رد بخیه
هام چسبی زد تا خیس نشن.

- موهات چرب شده! شامپو بزن قشنگ تا برم حنا
بیارم کف پاهات بکشی، میگن جنو از زن حامله دور
میکنه.

اعتقادات مامان زیادی خرافاتی بود و من واسه این
که دلش رو نشکنم فقط تایید کردم.

زیر دوش ایستادم و با ملاحظه شامپو زدم که برگشت
و کاسه مسی دستش بود.

خونه حامی که همچین چیز هایی پیدا نمی شد و به
گمون خودش آورده بود.

کمک کرد روی لبه وان بشینم و خودش حنا کف پاهام
کشید و زیر لب اصوات عربی زمزمه کرد.

تاثیرات زنان محله از قران خدا بیشتر بود و مامان
هر روشی رو برای دور کردن بلا از من و ماهک
استفاده می کرد.

بالاخره حنا کف پاهام خشک شد و رنگ نارنجی
رنگی به خودش گرفت که دوش گرفتم و تمام بدنم رو
مامان مثل بچگی هام با وسووس لیف کشید.

- چند ساله باهات نیومدم حموم! تازه به رنگ و رو
اومدی! برو حوله دورت بگیر سرما نخوری.

part288#

حواله پیچ از حموم بیرون اومدم و همزمان گوشی
خونه شروع به زنگ زدن کرد.

یکم به حرکت سرعت بخشیدم و زود جواب دادم که
صدای حامی پیچید:

- کدوم گوری؟ چرا گوشی صاحب مردتو جواب
نمیدی؟

لب به دندون گرفتم.

- ببخشید حموم بودم! ماماتم باهام بود نشنیدیم.

یکم مکث کرد و آروم تر گفت:

- خوبه! گوشی رو بده عمه!

موهام خیس دورم ریخته بود و یقینا سرما میخوردم.

زود مامان اومد طرفم گفت:

- لخت توی خونه میگردی؟ برو لباس بپوش.

گوشی رو دستش دادم.

- تلفن زنگ خورد! حامیه مامان کارت داره.

گوشی رو روی حالت ایفون گذاشتم تا صدایش بشنوم
و بفهمم با مامان چیکار داره.

بعد از یه سلام علیک بالاخره حامی رفت سر اصل
مطلب و من همچنان که ازم آب می چکید ایستاده
بودم.

- با رفیقم واسه هفته دیگه نیمه شعبان توی همون
تالار یاقوت وقت گرفتم! گفت اگر قطعی یه قرارداد
بنویسید اونجا وگرنه جایگزین کنه.

حوله رو محکم کردم.

میدونم چقدر براش انجام این کار سخت بود اما داشت
به همه ثابت می کرد دیگه جایی توی زندگی سابقش
نداره.

مامان با لحن شاد گفت:

- دورت بگرادم عمه! دست و پنجهت درد نکنه؛ الان به سعید آقا زنگ میزنم شماره خودتو میدم.

وای که مامان سعی داشت شوهر منو قبض روح کنه با این کار هاش.

شب خواستگار از نگاه هاش به سعید می تونسم بفهمم چقدر حس تنفر بهش داره ولی حالا مجبور بود همکلامش هم بشه.

حامی که نتونست روی حرف مامان حرفی بزنه قبول کرد و با صدای دایی از پشت تلفن گوشی رو قطع کرد.

مامان چشم غره به طرفم رفت.

- صدای شوهرتو نشنیدی یا دلت تنگشه که اینجا فالگوش می مونی؟ برو لباس بپوش دیگه سینه پهلو میکنی.

part289#

طرف اتاق رفتم و زود اون بافت بلندی که تا زانو
مامان برام کنار گذاشته بود رو با ساپورت پوشیدم و
موهای خیسمو کنارم بافتم که تا کمرم رسید.

عطر همیشگیم رو زدم که مامان چینی به بینیش داد.
- یه سرخاب سفیدابی بد نیست به اون صورتت بمالی
مادر! رنگت عین میت شده.

مامان عادت داشت همیشه مثال های عجیب و غریب
بزنه.

من که اینجا لوازم آرایشی نداشتم و همهش توی
خونه قبلیم بود برای همین گفتم:
- هیچی ندارم، همش اونجا مونده! میدونی که پامو
نمیزارم.

مامان جلو اومد و با صدای آرامی گفت:
- تو که به حامی چیزی نگفتی؟

روی تخت نشستم و به پشتش تکیه دادم.
- چی باید می‌گفتم؟

اینجا کسی نبود اما مامان خیل اروم لب زد:
- راجب همون کاری که هیراد کرده بود، بالاخره
حامی مرده غرور داره.

میخواستم بحث رو عوض کنم.
این تنها موضوعی بود که با مامان نمیخواستم
راجبش حرف بزنم.

تنها اون بود که متوجه شد دختر مجردش هر روز
حالت تحوع داره و منو برد پیش دکتر زنان.
انقدر توی راه موهامو کشید تا اعتراف کردم هیراد
باهام چیکار کرده.

تنها اون بود که یک هفته تمام غذا پشت در اتاقم
میداشت تا مبادا چشمش به دختر زنا کارش بیوفته.

شاید مامان یادش رفته بود با دختر کوچولوش چیکار کرده ...

نفس سنگینی کشیدم.
- نه چیزی نگفتم! خیالت راحت.

لبخندی زد و شکمم رو اروم نوازش کرد.
هر بار یاد اوری اون خاطرات درد مبهم تری به قلبم اضافه می کرد.

part290#

آب گلوم رو فرو بردم که مامان خودش فهمید باید
تتھام بزاره و از اتاق بیرون رفت.
گوشیم رو برداشتم.
حامی چند باری به گوشیم زنگ زده بود که جواب
نداده بودم.

نفهمیدم چطور بی اختیار دستم طرف شمارش رفت و
تماس برقرار شد.

تلفن رو به گوشم نزدیک کردم که صدای حامی
پیچید:
- بله؟

خواستم جواب بدم که صدایی از پشت گوشی پژواک
شد.

صدای معمولی نبود.

صدای ماهک بود ...

من این صدا رو می شناختم.

خیلی وقت بود می شناختم ... تقریبا تمام عمرم.

ولی فقط صداش نبود.

لحنی که اسمش رو خطاب کرد و طی چند ثانیه خفه
شد.

قلبم کوبش گرفت و با صدای لرزون پرسیدم:

- تنهایی؟

مکت کرد.

یه مکت طولانی.

- نه با امیر دارم میرم ترمینال واسه تحویل بار.

داشت دروغ می گفت.

نه امیری در کار بود و نه باری که بخواد تحویل بده.

- کاری داری؟ زنگ زدی.

کج خندی زدم.

معلوم بود که نمی تونه عشق و معشوقه‌ش رو
فراموش کنه تا زنش رو راضی نگه داره.

- نه کاری ندارم! به تحویل بارت برس.

بدون خدا حافظی گوشی قطع شد و اشک هام روون تر
سر خورد.

صدای ماهک انقدر پر رنگ بود که حتی از چند کیلو
متری هم می تونستم تشخیص بدم اما اون جمله ای
که گفت " حامی بیا دیگه " از همه بیشتر قلبمو
شکاف داد.

گوشی رو عصبی روی میز کوبیدم و لیوان آب
پرتقالی که مامان آورده بود رو یک نفس سر کشیدم.

part291#

دلم آروم و قرار نداشتم.
زن نبودم اگر توی این لحظه حتی به هم خون خودمم
حس نفرت پیدا نمی کردم.

#راوی

حامی توی ماشین نشست و ماهک سرش رو به شیشه تکیه داد.

- کار داشتی؟ گفتی می خوام حرف بزنی!

ماهک سرش رو سمت حامی چرخوند و جواب داد:

- اره! ولی نمی خواستم اینجا و اینجا باشه قرارمون.

حامی دلش نمی خواست بزنه تو پر ماهک اما رابطه اون ها خیلی وقت بود به ته خط رسیده بود و حالا به قولی اون ناموس یکی دیگه حساب می شد.

حامی هر کاری هم که می کرد یه جو غیرت و ناموس پرستی سرش می شد.

- جای دیگه ای نبود! زود باش باید برم دارو های ماهور رو بخرم.

ماهک حسابی توی پرش خورد.

از حامی که توقع نداشت یه زمانی جسمش رو در اختیارش گذاشته بود و حالا انقدر سرد پشش بزنه.

- عشمون همینقدر بی ارزش بود برات؟

این جمله حامی رو تحت تاثیر قرار نداد.
در واقع عشقی برایش باقی نمونده بود.
سیگارشو آتیش زد و رو به ماهک گفت:

- از کدوم عشق حرف میزنی؟ خجالت نمیکشی؟
جلوی شوهر خواهرت نشستنی در حالی که هفته دیگه
جشن عقدته اون وقت از عشق و عاشقی با من حرف
می زنی؟

ماهک نفس ایستاد.

دلش می گرفت حامی از گل نازک تر بهش بگه.
چقدر امروز با خودش کلنجار رفته بود که دست به
همچین کاری بزنه.

- نیومدم اینجا تخریبم کنی! اومدم به رابطه ای که
بین جسم و ذهن و قلبمونه یه فرصت جدید بدم.

part292#

حامی احتیاجی به فرصت نداشت.
در واقع این فرصت از بیخ و بن اشتباه بود.
پس چرا دلش لرزید.
دست و پاهاش سر شد و سیگارش روی لبش
سنگینی کرد.

سیبک گلوش بالا پایین شد و پرسید:
- چه فرصتی؟

این ماهک نبود که جواب میداد.
این همون احساسات له شدهش بود که این همه مدت
داشت سرکوبش می کرد تا به گناه عشق شوهر
خواهرش آلوده نشه.

یکم بهش نزدیک شد و با دست های ظریفش،
انگشت های مردونه حامی رو لمس کرد.
- فرصت احساساتی که هم تو هم من داریم سرکوبش
می کنیم.

حامی دستش رو پس کشید اما نتوانست مانع لذت
همین چند ثانیه بشه.
- دیره ماهک! خیلی دیر شده واسه این حرف ها؛
ماهور زندگیش به من وصله.

لبش رو گزید.
- ماهور و سعید قرار نیست چیزی بفهمن.

این کلافگی حامی دست خودش نبود.
چادر ماهکو گرفت روی رون های تحریک کننده
ماهک انداخت.

- باورم نمیشه تو داری این حرف ها رو میزنی!
خودت درس و حروم و حلال به من می دادی یادته؟

ذهنش سمت اون روز هایی پرواز می کرد که حامی
برای یه لمس خشک و خالی می رفت تا جلوی درب
دانشگاه دنبالش واون با هزار جور بهونه دین و
ایمونشو زیر سوال می برد.

- کی گفته عشق حرومه؟

حامی پوزخندی زد.

- عشقی بینمون وجود نداره که براش خطبه بخونی!

part293#

اشک های ماهک طوری روون شد که دیدش رو تار
می کرد.

این اشک ها دیگه قلب حامی رو نمی لرزوند.

شاید به اندازه اشک های ماهور برایش معصومیت
نداشت.

ماهور؟

چه یهویی از فکرش غافل شده بود.

سیگارشو از پنجره بیرون انداخت و رو به ماهک
دستمال کاغذی گرفت.

- پاک کن این اشک ها رو! می رسونمت خونه تون.

دستمال رو گرفت و اشک هاش رو تمیز کرد.

- مامان گفت ظهر ناهار پیام خونه شما.

حامی سری تکون داد و راه افتاد.

عجیب نبود که دلش بی تاب توی سینه می کوبید.

به این عطر ماهک بد جور واکنش نشون می داد.

اما به رایحه یاس ماهور می رسید؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و ماهک از توی کیفش
چیزی بیرون آورد و رو به روی حامی گرفت.
- این چیه؟

تیغ توی دست هاش بود.
- کادو تولدتو می خوام بدم، دیر شده اما بازم دوستش
داری!

حامی دندون هاش رو روی هم سایید و چراغ سبز
شد.

- تیغ پشم زنی کادو میدی؟

این جمله مساوی شد با باز شدن دکمه بالا مانتو
ماهک.

- نه، کادو اصلی اینجاست.

حامی گوشه خیابون ترمز زد و خرید:

- بپوشون سینه هاتو! چیکار میکنی؟

ماهک زده بود به سیم آخر.

براش مهم نبود چی پیش میاد.

داشت آخرین تلاش های خودش رو برای باز
گردوندن به این عشق لعنتی انجام می داد.

- خودت همیشه می گفتی خون این قسمت شیرین
تره! مگه نه؟

البته که شیرین بود اما حالا از زهر هم زهراگین و
تلخ تر بود اگر لبش بهش می خورد.

part294#

حامی باضربه شدید کف دسشو به فرمون کوبید.

- چرا نمی خوای بفهمی؟ چیکارت کنم توی مغزت
فرو بره؟

ماهک نمی خواست قبول کنه دیگه رابطه ای وجود نداره.

حامی خیلی وقته جسمش رو پیش ماهور گرو گذاشته تا مبادا گل شکنندهش ازش ناراحت بشه.

صد البته که هیچ وقت قرار نبود بهش بگه و حتی خودش هم مطمئن نبود.

- نه نمی خوام بفهمم! وقتی یادم میاد چند ساعت رو با هم زیر یک سقف توی یک تخت خواب بودیم و جسممون پیش هم بود، من نمیتونم فراموش کنم.

دیگه حامی ایستادن رو جایز ندونست و راه افتاد.
- حالا داری عذر بد تر از گنااهش میکنی؟

دکمه های بالای مانتوش رو بست و تیغ رو کف ماشین انداخت.

- نزار از پس زدن من پشیمون بشی! ماهور هیچ وقت نمی تونه برات مثل من باشه... اونطور که می خوای لباس بپوشه یا دلبری کنه.

ماهک نمی دونست خواهرش یه لعبتیه که حامی هر
بار شیفته یه اخلاق جدیدش میشه.

شاید اون بلد نبود چطور با لباس قرمز برای
شوهرش دلبری کنه.

اما حسابی توی اغوا کردنش با همون لباس های
صورتی و خرسی مهارت داشت.

- ماهور نیاز نداره این کارا رو کنه تا منو به اوج
برسونه!

هر دختری بود توی این موقعیت بهش بر میخورد و
ماهک هم جز همون دسته بود.

تیر آخر خلاصش همین بود و بس.

اما اون تشنه تر از این حرف ها بود که بذاره بدون
هیچ بوسه خداحافظی از حامی دل بکنه.

part295#

حامی خواست ماشین رو استارت بزنه که ماهک بهش
اجازه نداد و دستش رو نگه داشت.

- صبرکن!

موهاشو کلافه بیرون داد.

انگار دیگه نمی تونست مثل قبل ماهک رو بپرسته و
به حرف هاش گوش کنه در حالی که اون مطیف و
رامش باشه.

ماهک چادرش رو یکم باز تر کرد و سمت حامی خم
شد.

حداقل حقش بود بعد از این همه مدت دوری بتونه از
لب های حامی کام عمیقی به شرط خداحافظی بگیره.

حامی که انقدر بی غیرت نشده بود تا ناموس یکی
دیگه رو بعد از تعهدش لمس کنه اما با این حال
دوست نداشت دل معشوق پیشین و چند سالهش رو

بشکنه و لب های ماهک روی لب ها قلوه ایش لیز خورد.

ماهک تشنه بود.

مثل کسی که بعد از چند روز به آب رسیده باشه، داشت از چشمه پر حرارت و جوشان لب های حامی می کنید.

دیگه کافی بود! مگه نه؟

برای ماهک این تازه اول ماجرا بود و تا از حامی آغوش گرم تحویل نمی گرفت بیخیال نمیشد.

اما حامی دیگه طاقت نداشت بیشتر از این چهره بی قرار ماهور رو توی دهنش تجسم کنه و پسش زد.
- کافیه!

نه که برای اون به قدری کافی نبود که راضی بشه و از لاله گوش تا گردنش رو همچشید..

انقدر محکم که رد خون مردگی افتاد و حامی بی قد و
شرط محکم سر جاش نشوندش.

- چرا عین دختر های هرزه رفتار میکنی؟ اینجوری
نبود اون ماهکی که میشناختم.

انگار خودش هم پشیمون شده بود اما عشق که این
چیز ها رو نمی فهمید.

- اره تو منو دیگه نمی شناسی چون خیلی وقته
فراموشم کردی.

part296#

اشک های ماهک روون شد و ما بقی رژ لبش رو
پاک کرد.

حامی دستی به گردنش کشید تا ردی از ماهک باقی
نمونه و حرکت کرد.

چه سکوت سنگین و مرگباری بود.

ماهک فکر عشقی که دیگه هیچ ته مانده ای ازش
باقی نمونده بود و حامی فکر دختر کوچولوش توی
خونه بود که گاهی عجیب لوس و دلبر می شد و
گاهی سلیطه خاتون.

تا رسیدن به خونه هر دوشون روی حالت سایلنت
بودند و گوینده رادیو از اثرات مخرب مصرف مواد
مخدر حرف میزد و این سکوت رو زیر پا له می کرد.

#ماهور

با صدای زنگ آیفون از تخت پایین اومدم و قدم کوتاه
برداشتم که مامان جلو تر از من درب رو باز کرد.
- کی بود؟

مامان به سر تا پام نگاه کرد.

- از روی تخت بلند شدی هلک و هلک تا اینجا
اومدی که بپرسی کی بود؟ شوهرت بود، دلتنگشی؟

دلَم تنگ شده بود اما بیشتر می خواستم بدونم واقعا
جایی به جز ترمینال رفته یا نه.

با چرخش کلید توی درب متعجب به ماهک که داخل
شد نگاه کردم و همزمان حامی پشت سرش اومد.

مامان سوالی گفت:

- عه شما با هم رسیدید؟

ماهک چادرش رو مثل همیشه اول در آورد و روی
چوب لباسی پهن کرد.

- اره، حامی رو جلوی در دیدم.

آب گلوم رو قورت دادم.

دلیل این دروغ نمی تونست چیزی به جز افکار
پریشونم باشه.

صداش هنوز توی گوشم بود.

اما حامی چی؟

انگار اخم توی هم داشت که بی توجه بهم داخل اتاق رفت و به هر بدبختی بود خودمو پشتش رسوندم.

همونطور که داشت لباسش رو عوض می کرد متوجه من شد.

- چرا انقدر راه میری؟ خوبه گفته بودن استراحت مطلق.

نتونستم زیاد سر پا بمونم و روی تخت نشستم.

- کجا بودی؟

part297#

نگاهی بهم انداخت و کمر بند شلوارش رو بار کرد.

- پی کار های حاجی!

به دقت به صورتش نگاه کردم و نتونستم سر جام بند بشم و بلند شدم.

- با ماهک؟

ساعتشو باز کرد.

- مگه خودش نگفت دم در منو دیده؟

می دونستم خودش گفته بود اما اون چیزی که
واقعیت وجود داشت فراتر از حرف های این دوتا
بود.

- خودش گفت؛ اما بین گفتن تا عمل کلی فاصله‌س.

کلافه و عصبی تیشرتش رو تنش کرد.

- این رمزی حرف زدن ها رو واسه من رو نکن،
میدونی من ازین کارا بدم میاد.

حامی ادم سالمی نبود.

یک دو قطبی به تمام عیار.

شب ها فرشته مهربون و صبح ها دیو سه شاخ.
من دیگه عادت کرده بودم به این نوع رفتار ها.

به نوعی دیگه چم و خمش دستم اومده بود اما زن
نبودم اگر اینجا زنیتم رو ثابت نمی‌کردم.

- صداشو شنیدم پشت تلفن؛ اومده بود حجره چیکار؟

چشم غره خفیفی رفت.

- خواهر توعه! از من می‌پرسی؟ لابد اومده فرش
جهزیه بخره من چه میدونم.

وای که داشت منو می‌پیچوند و این ته بهونه‌گیری
بود.

بی اختیار به اندامش نگاه کردم.

از پس سرش تا بازو ها و گردنش.

اما با دیدن لکه ریزی توجه ام جلب شد و دستی بهش
کشیدم.

- این... این چیه؟

خون مردگی شده بود و انگار کسی مکیده باشه.

بی حوصله نگاهی توی آینه کرد.

- شاهکار خودته دیگه! شب ها گر میگیری نمیفهمی
چیکار میکنی توی تاریکی، الان مشخص شده.

part298#

من که می دونستم کار خودم نیست و حذاقلش برای
حفظ ابرو هیچ وقت گردنش رو هدف مکیدن قرار
نمی دادم و فوقش قفسه سینه‌ش رو مهر می زدم.

- این کار من نیست.

پوزخندی زد و صاف به چشم هام خیره شد.

- لابد کار حاجیه! حرفا میزنیا.

داشت فریبم می داد.

انقدر ها هم احمق نبودم که متوجه رابطه پنهانی
ماهک و حامی نشده باشم.

شاید قبلا راضی بودم از این امر و خودم هر دوشون
رو به با هم بودن تشویق می کردم اما حالا خیلی چیز
ها فرق می کرد.

حامی شوهرم حساب می شد و از هر نظر دوست
نداشتم حتی کسی توی گوشه ای از ذهنم توی
خاطراتش غرق بشه.

- بچه خر می کنی؟ حامی من به اندازه کافی بزرگ
شدم تا بفهمم وقتی صدای خواهرم از پشت تلفن
شوهرم میاد یا هر دوشون با هم وارد خونه میشن و
روی گردن همسرم رد مکیده شدن، چه معنی میده!؟

عصبی نفسش کند و کش دار شد.
حرف سنگینی زدم اما واقعیت داشت.
- چه معنی میده؟

جمله من سوالی نبود! کاملاً داشتم واقعیت ها رو
بهش نمایش می دادم و اون داشت مقاومت می کرد.

- هیچ معنی جز این که بینتون یه سری و سری هست، نمیده.

قهقهه مصنوعی زد.

- داری بزرگ تر از حدت صحبت میکنی ماهر! برو سرجات دراز بکش واسه خودت و اون بچه خوب نیست هی خیال بافی می کنی.

دست به کمرم گرفتم و خواست از اتاق بیرون بره که تقه ای به درب خورد و مامان بدون اجازه ای وارد شد.

- چرا نمیای ناهار بخوری پس عمه جان؟

وای که الان چه وقت ناهار بود وسط این بحث جنجالی.

حامی بهونه خوبی پیدا کرد تا از دستم در بره و من هم آروم آروم قدم برداشتم که ماهک اومد سمتم.

- چرا از جات بلند میشی؟ دراز بکش بابا مگه تخت میخ داره؟

part299#

بازوم رو گرفت تا کمک کنه روی مبل بشینم و با این
حال دوست داشتم از خواهرم دوری کنم.
کی انقدر احساستم بهش سرد شده بود؟
از وقتی یقین پیدا کرده بودم رابطه ای بین شوهر و
خواهرم هست.

- ماهک!

زیر لب "هوم" گفت که بهش اشاره کردم.

- کجا بودی از صبح؟

مشکوک نگاهم کرد.

- رفتم داروهای مامانو بگیرم! بعدشم یه سر زدم
آموزشگاه.

ماهک چند وقتی میشد توی آموزشگاه هنری مشغول
بود و یه جورایی برنامه ریز بود اما شنیده بودم این
اواخر دیگه زیاد رمی به رفتن سر کار نداره.

- من می دونم تو کجا بودی.

خنده ای کرد.

- به سلامتی! این حرفا چیه میزنی دختر؟

مامان صداش زد و خواست ازم دور بشه که مچ دستش رو گرفتم.

- اون شوهر منه ماهک! می دونی اینو؟

مشکوک انگار که از هیچ چیز خبر نداره گفت:

- تنهایی رفتی حموم جنی شدی؟

خواستم جوابش رو بدم که باز مامان صداش زد:

- غذات یخ کرد ماهک! بعدا حرف بزنید حالا.

مچش رو ول کردم که رفت طرف سفره و من هم به سه نفرشون خیره شدم که مامان سینی و سهم غذای منو روی میز مقابلم گذاشت.

میلم به هیچ چیز نمی کشید.

بغض بد جور داشت به گلوم فشار می آورد.

من دلم نمی خواست ماهک حتی کوچک ترین نگاه
بدی به حامی داشته باشه اما حالا روی گرنش هم
مهر مالکیت نشونده بود.

به زور چند لقمه رو فرو بردم که مامان و ماهک
سفره رو جمع کردند و حامی کنارم نشست.

- بخور دیگه چرا بازی می کنی باهاش؟

part300#

ابرو هام رو با اخم گره زدم.

- نمی خوامش! سیرم.

نفسشو فوت کرد.

- با کی لج می کنی؟ بچه ای؟ بخور دیگه لااقل واسه
شکم خودت قهر و ناز نکن.

چقدر این مرد بی احساس بود که نمی تونست بفهمه
یه زن چقدر از دیدن همچین صحنه هایی توی آتیش
حسادتش می سوزه؟!

خواستم جوابش رو بدم که مامان و ماهک درست
روی مبل رو به روی ما نشستن.

بی حوصله دوباره روی همون مبل دراز کشیدم و
جوری که پاهام روی رون های حامی افتاد و اون هم
اعتراضی نکرد.

مامان دست زیر چونه گذاشت و رو به حامی گفت:
- عمه جان! واسه اتاق بچه جایی رو در نظر داری؟

پوزخندی توی دلم زدم.

نه که حامی خیلی به این موضوع اهمیت می داد که
حالا بخواد واسه بچه اتاقی در نظر بگیره.

بیخیال سرمو توی بالشت فرو بردم که جواب داد:

- سیسمونی لازم نیست، بچه تا یکی دوسال چیزی
نمیفهمه؛ خونه ما هم انقدر بزرگ نیست که جا برای
تخت و کمد باشه.

بغض سنگینی رو گلوم سنگینی کرد.
دلم میخواست همینجا جلوی جمع زیر گریه بزنم.
- اینجوری که نمیشه، فک و فامیل چی میگن؟ اون
اتاق اضافی چیه پس؟

حامی یکم توی جاش جا به جا شد که پاهام مستقیم
روی جایی قرار گرفت که نباید می بود.
لعنتی از زیر شلوارش هم حس می کرد چقد الان
دمای بدنش بالاس.
- حالا یه فکری به حالش می کنیم بعدا، هنوز زوده.

خیره به واکنش ماهک بودم که گوشیش رو برداشت.
- اول واسهش اسم انتخاب کنید بعد به فکر دم و
دستگاهش باشید.

part301#

اخمالا و بد انق شده بودم.
مثل بچه هایی که سر صبح بیدارشون میکنن برای
رفتن به مدرسه.
پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.
- اسمشو انتخاب کردم.

مامان با ذوق پرسید:
- جدی؟ چی گذاشتی؟

ماهک هم منتظر شنیدن اسم پسرم بود که زمزمه
کردم "میراث".

سرمو زیر پتو بردم و واکنششون رو متوجه نشدم اما
صداشون حسابی بشاش بود و بی اختیار یکم پامو
حرکت دادم که باز به عضو مردونه حامی برخورد
کرد.

نفسش رو سنگین فوت کرد و پتو رو از روی صورتم کنار زد.

- روی مبل میخوابی کمرت درد میگیره! پاشو ببرمت اتاق.

می دونستم اتاق فقط بهونه‌س.

در واقع هدف چیزی فراتر از این حرف ها بود.

زیر پر و بالمو گرفت که مامان از جاش بلند شد.

- بزار من ببرمش! تو بشین سر جات خسته ای.

خسته بود؟ مگه توی اون حجره چیکار میکردن؟

مامان خواست کمکم کنه که حامی اجازه نداد.

- نه طوری نیست، بشین شما.

مامان بیخیال شد و نشست سر جاش که حامی منو به

اتاق رسوند و روی تخت درازم کرد.

- میخواستم سریالمو ببینم واسه چی آوردیم؟

اخم کرد و روم خم شد.

- قصدت چیه؟

بی منظور پرسیدم:

- قصدم از چی؟

دندون هاش رو روی هم سایید.

- خودتو به موش مردگی نزن! من که میدونم توی

ذهن فندقیت چی میگذره توله! خوست میاد منو

بکشونی توی تخت جلوی مامان و خواهرت؟

ترسیده از برداشت و حرفش گفتم:

- چی واسه خودت میگی؟ فکر کردی من تشنه این

چیزام؟ تو که دیگه نیازی به من نداری قبلش تخلیه

شدی.

part302#

چشم هاش حالت مسخی به خودش گرفت.
- با چی تخیلیه کردم؟ فکر کردی دوتا ماچ و بغل تو
کفاف کمر منو میده؟

بی پرده حرف میزد.
براش مهم نبود الان کی داره صدامون رو می شنوه.
- چون نمیده رفتی سراغ ماهک؟

دستی به موهاش کشید و لبه تخت نشست.
- من چرا دارم اینجا با تو بحث می‌کنم؟ اصلا مهم
نیست چی فکر میکنی ولی من انقدر بی ناموس
نیستم که زنم اینجا باشه و چشمم پی سک و سینه
شیرینی خورده مردم که خواهر زنمه.

نیمه توی جاش نشستم و توی صورتش دقیق شدم.
- مگه قبلا همین ادم نبود که باهاش آروم میشدی و
پزشو توی هم آغوشی با من میدادی؟

رو بهم خم شد.

طوری خم شد که نفسش روی پوستم تخیلیه می شد
و گرماش وجودمو می گرفت.

اما توی صورتش حرص بود.

نگاهش خشمگین شد.

میدونستم یاغی شدم.

من امروز ماهور ساکت و مظلوم نبودم.

حقم رو می خواستم از دنیا.

حداقل حامی اون چیزی بود که سهم خودم می
دونستم.

- خوست میاد غیرت منو و عفت خواهرتو زیر سوال
ببری؟

بی اختیار دست روی گردنش گذاشتم.

- نه! هیچ زنی خوشش نمیاد تا وقتی با چشم های
خودش نبینه و با گوش های خودش نشنوه.

عقب کشید.

- چپو می خوای بدونی؟

جلو تر رفتم و بهش نزدیک شدم.

- چیزی که باید می دونستم رو دیدم!

به گردنش اشاره کردم و با پوزخند ادامه دادم:

- چه خوبم برات خورده!

part303#

دستی به گردنش کشید و دندون هاش به هم ساییده شد.

- بد جور امروز داری شلنگ تخته می ندازی! از این استراحت مطلق سو استفاده می کنی چون می دونی نمی تونم همینجا بهت حمله کنم.

از چنین شیر زخمی بعید نبود همینجا منو بدره اما دلم نمی خواست سکوت کنم.

همیشه بین سکوت هام سرم کلاه رفته بود.

- داری تهدیدم میکنی؟ مگه من چیزی هم برای از دست دادن دارم؟

سیبک گلوش بالا و پایین شد.

- منه بی ناموس واسه خاطر تو دست رد زدم به سینه دختری که داشت با دست های خودش تمام جسمش رو بهم می داد! اون وقت تو عه احمق انقدر خری که هنوز منو شناختی تو کتم نمیره این بیغیرتی ها.

فریادش بلند نبود.

یه بحث زن و شوهری بین خودمون که صداش جایی جز چند سانت اون طرف تر نمی رفت.

- واسه خاطر من یا این که دست و دلت نمیره دیگه دستمالیش کنی؟

وقیح شده بودم.

خودم خبر داشتم اما گاهی لازم بود به حامی نشون بدم من فقط یه دختر دست و پا چلفتی نیستم.

- من این کبودی ها رو دیدم و یقین پیدا کردم، اما تو روح خسته و جسم هلاک منو که واسه یه بغل شوهرش له له میزنه رو ندیدی، نفهمیدی داداشت بی غیرت هستی و نیستی منو به تاراج کشید.

سکوت کرد.

سکوتش طولانی شد.

منتظر جواب بودم که بلند شد.

اما یه چیزی رو بهم ثابت کرد که برخورد بینشون بیشتر از طرف ماهک بوده و حامی تبرعه این دادگاه شده بود.

- اگه تا الان هم یه ذره با این بچه بازی هات راه اومدم واس خاطر جبران هرز پریدن داداشم بوده والله که بیکار نیستم کل عمرمو معطل جنابعالی باشم.

part304#

جمله اخرش رو فریاد زد.

کار از جدال زناشویی بینمون گذشته بود و حالا قطعا
مامان و ماهک هم شنیده بودند.

دست روی گوش هام گذاشتم و فقط پتو رو بین مشت
هام سفت کردم.

درب اتاق طوری باز شد که مامان هاج و واج توی
چهارچوبش اومد.

- چی شده؟

حامی که صورتی از عصبانیت قرمز شده بود از اتاق
بیرون زد و مامان اومد سمتم.

- چی تو گوشش گفتی اینجوری شد؟

از این که مامان منو مقصر می دونست کفرم در
اومد.

- من چیزی نگفتم! فقط یه جر و بحث ساده بود.

سری تکون داد و به عادت همیشگی بشکونی از بازوم گرفت.

- نکنه واسه اتاق بچه داشتی اعصابشو انگولک می کردی؟

مامان چه خیال خامی داشت.

کاش واقعا بحثمون سر همین چیز های مسخره بود.

اما درد چیز بزرگ تری از چند جمله به نظر می رسید.

- با تو ام چرا حرف نمیزنی؟ هنوز یاد نگرفتی چجوری باید قلق مردتو به دست بگیری! حالا امروز لج کرده بود اتاقشو نداد فردا و پس فردا چهار تا ماچ و بوس خر می شد دختر.

سرمو زیر پتو کردم

- ولم کن مامان! قضیه اصلا اتاق بچه نیست.

زیر لب "نچ نچ" کرد و کنارم روی تخت نشست.

#راوی

حامی کلافه بود.

مثل هر وقتی که به این درجه از انفجار میرسید به
نخ های سیگارش پناه می برد.

درب تراسو باز کرد و از هوای آزاد نفس کشید که
صدای ماهک پشتش پژواک شد.

- بحثون شد

#part305

صدای ماهک تنها چیزی بود که دیگه گوش های
حامی دوست نداشت بشنوه.

جوابش رو نداد.

اما ماهک لجوج تر از این حرف ها بود.

حداقلش بیشتر می تونست این مرد خسته رو درک کنه.

- ماهر هنوز نمی تونه خیلی چیز ها رو درک کنه!
تو مرد گنده ای واسه چی سر به سرش میزاری؟

سیگارش نیمه موند.

همینش مونده بود که ماهک نصیحتش کنه.
خودش باعث و بانی این قضایا بود.
حامی پوزخند زد.

- چی بهت می رسه روانمو خط خطی کنی؟

ماهک که قصدش این نبود.

نزدیکش شد.

خیلی نزدیک.

به حدی که با نفس های داغش می تونست پوست
حامی رو نوازش کنه.

- چیکار کردم؟ می خوام آرومت کنم! چند دقیقه، فقط
چند دقیقه بزار من بشم همون ماهک سابق.

چند دقیقه؟

حتی چند ثانیه هم برای این رابطه حرومی زیاد بود.

- می خوای توی چند دقیقه کدوم جهنمی رو برام
بهشت کنی؟

ماهک دلتنگ بود.

به اندازه این چند ماه دوری.

دم گوشش پچ زد:

- منو ببر اتاقت! دلم برای تخت فلزیت تنگ شده.

چند وقت می شد حامی حتی پاشو توی اون اتاق
نداشته بود؟

توی ذهنش چند بار همراه ماهور بین رابطشون رویا
ساخته بود که دست های کوچولوشو بین طناب ها
بسته و داره با شلاقش پوستشو نوازش میکنه.

این پیشنهادی نبود که به همین سادگی ها رد بشه.

حامی چند وقت داشت احساسش رو سرکوب می کرد
و امشب نفس شیطون داشت حمله می کرد بهش.

مچ دست ماهکو اسیر کرد و بی توجه بهش از تراس
بیرون زد.

part306#

تو دل ماهک غوغایی بود.
فقط یک پیشنهاد داده بود و حامی نمی خواست
همچین فرصتی رو از دست بده.

دزد راضی، بز هم راضی ... پس گور بابای ناراضی.
فاطمه هنوز مشغول نصیحت کردن دختر سربه هواش
بود و حامی و ماهک از این فرصت برای رفتن توی
اتاق خصوصیشون استفاده کردند.

ماهک وسط اتاق مسخ شده ایستاده بود که حامی
بهش اشاره کرد.

- واسه چی داری بر و بر منو نگاه می کنی؟ وظایفت
رو فراموش کردی؟

ماهک هرچی رو فراموش می کرد، قادر نبود این
خاطر تلخ و شیرین رو از یادش ببره.

اول از همه شالش رو در آورد و گوشه اتاق گذاشت.
چقدر ولش تنگ این فضای سرد و بی رنگ بود.
تخت فلزی چرخ دار.
وسایل عجیب و غریب دست ساز حامی ...

دکمه های شومیزش رو یکی یکی تا پایین باز کرد.
حتی استرس فهمیدن ماهور یا مادرشو نداشت.

- من حوصله ندارم انقدر طولش میدی!

در واقع حوصله داشت، ولی دلش نمی خواست بیشتر
از این توی اتاقش بمونه.

خیلی وقت بود حتی پا نداشته بود و آخرین بار ماهور
روی همین تخت دراز کشیده بود.

حالا ماهک فقط با لباس زیر و شلوار جینز ایستاده
بود.

حامی دیگه دست و دلش برای کبود کردن این پوست
نمی لرزید.

بی تفاوت سمت کمر بند چرمش رفت.

- تو چرا لباست رو در نمیاری؟

حامی پوزخندی زد و کمر بند رو در دستش حلقه کرد.

- کی بهت اجازه حرف زدن داد؟ واسه کی داری تایین
تکلیف میکنی؟

part307#

چقدر ماهگ دلش برای این لحن جدی حامی تنگ
شده بود.

کاش حداقل سعید هم بویی از این نوع رفتار ها برده بود اما فرق بین این دو نفر زمین تا آسمون بود.

- ببخشید ارباب!

ارباب؟ چه کلمه زیبایی در وصف حامی به کار برد ولی اون انگار خوشش نیومد که اولین ضربه یهودی رو محکم روی ستون فقرات ماهک پیاده کرد.

- یه بار دیگه این لقب مقدسو به زبون کثیف بیاری بد ترشو می خوری.

ماهک عادت داشت.

دردش اومد اما بیشتر لذت برد.

- چشم!

حامی دلش رابطه نمی خواست.

تشنه بود اما نه تا حدی که دستش به بدن ماهک بخوره.

حتی دوست نداشت لمسش کنه.

رو به روش ایستاد.

دیگه خبری از اون ست لباس زیر های قشنگش نبود
و فقط محض خوش استایل موندن از مدل های گل
گلی ساده استفاده کرده بود.

- کبودی هات از بین رفته!

ماهک سرشو بالا آورد به چشم های حامی خیره شد.
- خب دوباره کبودشون کن! اصلا مگه ما هنوز به هم
محرم نیستیم؟ یادت رفته صیغه نامه هنوز باطل
نشده.

وای که عشق چشم های این دختر رو کور کرده بود.
هیچ چیز جز خودش رو در برابر حامی نمی دید، حتی
عقیده داشت ماهر جایگاهشو صاحب شده.

حامی باز پوزخند زد.

- از در این اتاق که بیرون رفتی باطلش کن.

این حرف ها طبق خواسته ماهک نبود اما فعلا نمی
تونست از ترس یاغی بشه.

- ماهور اومده توی این اتاق؟

part308#

با اومدن اسم ماهور، دست و دل حامی لرزید.

ماهور همین اتاق بغلی بود.

هرچند بینشون قهر آشتی زیاد بود اما به هرحال زن
و زندگیش دست همون دختر بود.

- اره! دلت می خواد بدونی چطوری با بدن

کوچولوش روی این تخت دراز کشیده بود؟

نه این که دلش نمی خواست بدونه.

زیر لب "نچ" کرد.

اما بازی تازه برای حامی جالب شده بود و لجوجانه
بحثو ادامه داد:

- هنوز شکمش زیاد بالا نیومده بود! برعکس تو
پوستش زیادی سفیده، بایه اشاره طوری کبود میشه
و ردش می مونه که هر بار مجبور میشم کلی پماد
روی بدنش بزنم.

دروغ که هناق نبود.

ماهک دست روی گوش هاش گذاشت.

حتی دلش نمی خواست بشنوه دست های حامی چطور
بدن خواهرشو لمس کرده و کارشون به معاشقه
کشیده.

حامی عصبی لگدی به زانوش زد.

- دستتو بردار گوش بده!

ماهک که از درد زانو هاش نمی تونست بند بشه
نالید:

- بسه! توروخدا نمی خوام بشنوم.

لذت این التماس ها جون دیگه به روح حامی داد.

- توروخدا چی؟ مگه دلت نمی خواست بشنوی؟
گوشت با من باشه ...

لبخند شیطانی زد و دوباره لب تر کرد:

- با یه بوسه من انقدر خام و رام توی بغلم وا میره
که مجبور میشم با هزار تا بوسه دیگه سر حالش
بیارم ... بی تجربه و نادون اما حسابی اغواگر.

ماهک که حسابی ماهور رو می شناخت.

باور نمی شد در برابر حامی انقدر زود بند رو آب بده
و کارشون به هم نوازی کشیده بشه.

دلش میخواست داد بزنه.

جیغ بکشه.

اما یک کلام دیگه راجب ناز و نوازش هایی که
ماهور تصاحبشون کرده بود، نشنوه.

part309#

چشم هاش ریز شد و اشک روی گونه هاش غلتید.
- نمی خوام بشنوم! دوست داری عذابم بدی؟ مگه
عاشقم نبودی؟

عشق؟ دیگه حتی حامی هم با این کلمه غریبه بود اما
ماهور داش حس های جدید تری بهش نشون می داد.

نزدیکش رفت.

خیلی نزدیک.

طوری که نفس هاش به گردن ماهک برخورد می
کرد.

- اره دلم می خواد عذابت بدم! همینجوری وقتی داری
التماس می کنی چشم های خستو ببینم؛ روحم جلا
پیدا کنه.

ماهک که هیچ وقت ندیده بود حامی اینطور با نفرت
حرف بزنه.

- عذاب کدوم گناه؟ عاشقیم؟

پوزخند صدا دار حامی، نمک روی زخم ماهک پاشید.
- عذاب همه اون دفعاتی که وسط رابطه با زنم اسم
تورو بردم! عذاب هر چند باری که خواهرت داشت
تاوان تو رو می داد ...

ماهک که سر در نمی آورد.

هیچ کدوم اینا گناه نا کرده بود که توی پرونده
اعمالش ثبت کرده بودند.

دیگه زانو هاش تاب ایستادن نداشت.

عرق سرد روی کمرش نشسته بود که حانی تیر
خلاصو زد:

- عذاب این هرز پریدنت که وقت اسمت قراره بره
توی شناسنامه یکی دیگه اینجوری واسه بقیه سک و
سینه بیرون نریزی ...

هنوز حرفش ادامه داشت که ماهک زمزمه کرد:
- رحم کن!

"رحم کن" کلمه امنی بود در مواقعی که ماهک دیگه
تاب نداشت زیر شکنجه های روحی و جسمی دوام
بیاره و پایان بازی اعلام می شد.

حامی عصبی سمت لباس های ماهک رفت و به
عصبانیت روش پرتاب کرد.

- این بازی نبود که ازش استفاده کردی! بیپوش
لباستو گمشو بیرون.

part310#

نفسش ایستاد.

توقع هرچیزی رو داشت به جز این رفتار بی سابقه
حامی.

دلش می خواست اما وجودش دیگه تاب تحقیر شدن
نداشت.

لباسش رو با سرعتی پوشید و اشک هاش رو طوری
پاک کرد که به قولی اب از آب تگون نخورده باشه.

حامی روی چرم شتری رنگش نشست و دست روی
چوب گردوش کشید.

- تا به مدت چشم تو چشم زنم نباش!

ماهک سری تگون داد و بی معطلی از اتاق بیرون
اومد و فاطمه باهاش رو به رو شد.

- کجا بودی؟ چرا پریشونی؟

زبونش بند اومد!

کجا می خواست باشه؟

- رفتم ببینم این انباری جا داره اتاق واسه میراث
کوچولو بچینیم؟

فاطمه نگاه مشکوکی بهم انداخت.
- مگه اینجا انباریه؟ برو کنار ببینم.

وای که اگر فاطمه پاش به اون اتاق می رسید معلوم
نبود بعدش چی پیش میاد.

- کجا میخوای بری مامان؟ اون تو پر گرد و خاکه؛
ریه هات به اندازه کافی حساس شده چیزی نداره که
بخواب ببینی.

بالاخره فاطمه راضی شد از اون اتاق دست بکشه و
راهی سالن بشه.

#ماه‌ور

نمی تونستم سر جام بمونم.

حس میکردم بیرون اتاق اصلا جای امنی برای در
امان موندن رابطه بین من و شوهرم نیست.
مخصوصا وجود ماهک.
هرچند که هر دونفرشون اینو انکار می‌کردن.

سرتقانه از تخت پایین اومدم و خواستم بیرون برم که
درب اتاق باز شد.
خودش بود.
حامی با چهره تقریبا آشفته.
باهاش قهر بودم و لله کلی دلیل و منطق ازش می
خواستم.

- کی گفت باز بلند بشی؟ رو تخت میخ داره؟

part311#

چشم ازش گرفتم.
- اینجا بمونم دق میکنم!

اخمی کرد و از توی کشو لباسش چیزی برداشت.
- چاره نداری؛ بخواب.

بی توجه به حرفش پرسیدم:
- چی تو دستته؟

درب اتاق رو چفت کرد و تیغ توی دستش رو نشون داد.
- تیغ واسه چی؟

اشاره کرد روی تخت دراز بکشم.
- تشنمه!

منظورش رو فهمیدم.
خون می خواست اما من نمی تونستم بعد اون جر و
بحث اینجوری کوتاه پیام.
یه جوری آروم رفتار می کرد که انگار اب از آب
تکون نخورده بود.

- من دیگه نمیزارم زخمیم کنی!

شونه بالا انداخت و تیغ رو لای دستمال کاغذی پیچید.
- کسی از تو نخواست! خواهرت داوطلبانه مشتاقه.

عصبی مشتی کوبیدم و روی تخت دراز شدم.
- تو هم بدت نمیاد.

قدمی به سمت برداشت و کم مونده بود روم خیمه
بزنه.

- زنم اینجا حاضر و آمده باشه اون وقت برم دست به
زن مردم بزنم؟ بده بالا لباستو.

ترسیده به چهره جدی و سرخ شدهش نگاه کردم.
در عرض چند ثانیه از این رو به اون رو می شد و
واقعا غیر قابل پیشبینی بود.
- نمی خوام! دردم میاد.

پوزخندی زد.

- دِ نشد دیگه! من با بغل و آغوشم بهت ارامش میدم
تو در عوضش باید تشنگی منو رفع کنی؛ معامله
عادلانه بین زن و شوهر.

شیطنت وار گفتم:

- اما این کاملاً ناعادلانه‌س! تو از بغل کردن من
خوشت میاد ولی من از زخمی شدن بدنم نه.

بیشتر روم خزید و بی توجه به حرفم لباسمو بالا زد.
- مامانت داره ذوق میکنه من توی اتاق باهات خلوت
میکنم، راه بیا ماهی.

part312#

مشتی به بازوش زدم.

- مامانم میدونه دامادش بدنمو زخمی میکنه، خواهرم
گردنشو کبود میکنه؟ اصلاً همه اینا به کنار... می
دونه پسر داداشش چه گرگ گرسنه ایه؟

از این که لقب گرگ رو بر اش استفاده کردم پشیمون
شدم.

دستش از سمت لباسم یک راست روی گلوم نشست.

- خوشت میاد روی اعصاب من رژه بری؟ چرا
مامانت باید مسائل خصوصی مارو بدونه؟

بدنم سر شد.

لعنتی حتی صداش هم جذبه خاصی داشت که نسخم
می کرد.

آروم لباسم رو بالا زد و نگاهی به رد زخم قبلیم روی
سینه‌م کرد.

- تکنون نخور!

خواست دستش رو بالا بیاره و تیغ رو فرو بیره که
نالیدم:

- قبلش بهم بگو.

مکت کرد.

- چيو بگم؟

دست زير چونهش گذاشت و به سمت گونه و
تهريشش نوازش کردم.

- رابطه ای که با ماهک داری و ازم قايمش میکنی.

پاهش لای پام رفت و توی چشم هام دقيق شد.

- چیزی نیست! يه خداحافظی بود.

پچ زدم:

- خداحافظی همراهش عشق بازی؟

سری به طرفين تڪون داد.

- من از عشق بازی بدم میاد، اگر میبینی به تو اجازه
میدم لمس کنی خیالت برت نداره فقط مراعات
پسر مونو میکنم.

دستم رو از گونه‌ش برداشتم.

- پس چی؟

تیغشو آروم روی سینه‌م گذاشت اما فرو نبرد.

- در حد چند تا ضربه کمر بند.

part313#

پایان جمله‌ش مساوی شد با کشیده شدن تیغ روی پوستم و پژواک شدن جیغم تو گوشش.

درد داشت

اما درد کلماتی که شنیده بودم بدتر از این‌ها بود.
ماهک برای آخرین بار شده بود اسباب بازی دست شوهر من تا اونو با کمر بند مورد عنایتش قرار بده.

لب هاش روی سینه هام بود و محکم می مکید.
- آخ آخ حامی تموم کن می سوزه! لب هات خیلی داغه.

توجهی به حرفم نکرد و بعد از چند ثانیه طولانی و
طاقت فرسا جدا شد و بلا فاصله دستمال کاغذی روی
رد زخمم گذاشت.

- اخ این دفعه چقدر طولانی بود.

آروم گوشه لبشو لیسید.

- خوشمزه تر بود! با این زخم ها بالا تنهت جذاب
تره.

ناراحت لباسمو پایین دادم.

- خوب نیست به بچه قراره شیر بدم.

خیمه‌ش رو از روم برداشت و بلند شد.

- سهم من جداس! حالا چرا اخم و تخم میکنی باز؟

ناراحت گوشه تخت کز کردم.

- خودت چی فکر میکنی؟

انگشتش رو سمتم گرفت.

- گفتم تمومش کردم! دیگه این رفتار هات چه معنی
میده؟

دستمال کاغذی رو از روی زخمم برداشتم.

- باید یکی دو ماه پیش تموم میشد نه الان! نه حالا
که من حتی از این که تو به زن دیگه ای جز من نگاه
کنی حسودی میکنم.

نفس تازه کردم و ادامه دادم:

- چه برسه به این که باهاش وداع کردی اونم چه
جوری؟ لابد توی ماشین یا حجره دایی.

صبر نکرد.

حتی منتظر نشد جمله کامل بشه و جواب داد:

- نه تو اتاقم.

part314#

با لکنت پرسیدم:

- ک...کی؟

اخمی کرد و رو بهم غرید:

- چه فرقی برات داره؟ تموم شده رفته! حالا که به قول خودت فقط تو زنی؛ کسی هم جز خودت جرعت نمیکنه تو بغلم بخوابه.

بی اختیار گریه می کردم.

دست خودم نبود.

اسلحه هر زنی گریه هاش بود و برعکس حامی خیلی از این کارم بدش می اومد.

- به جان حاجی یک قطره دیگه اشک بریزی
میارمش جلو چشم های خودت لختش میکنم.

چی میگفت؟ اصلا می فهمید من با حرف هاش چه حالی میشم؟

قطره های اشکم رو پس زدم که با زانو روی تخت اومد و طی حرکتی لب هاشو روی پیشونیم نشوند.

- گریه می کنی شبیه گربه نره میشی، زشت و بد ریخت!

آب گلومو قورت دادم.

- برو از خونه من بیرونش کن!

متعجب نگاهم کرد.

- کیو؟

دست به یقه حامی گرفتم.

- همونی که اومده توی خونه خودم با شوهر خودم خلوت کرده وقتی من اینجا بودم برو بیرونش کن!
تا وقتی هم که نرفته من پامو از این اتاق بیرون نمیزارم.

لبش رو توی دهنش برد و خواست واکنشی نشون
بده که دری اتاق باز شد.

- چی میگید شما دوتا اینجا؟ زن و شوهری خلوت
میکنید خب بگید من برم دیگه ... ماهک هم که بند و
بساطشو جمع کرد رفت به قرارش برسه.

مامان یک ریز حرف میزد و من فقط اون قسمت
رفتن ماهک رو شنیدم.

از کی انقدر از نبود خواهرم خوشحال میشدم؟
حامی از جلوم بلند شد و رو به مامان گفت:
- دختر لوس تربیت میکنی عاقبتش همینه عمه! بیا
تحویل بگیر ماهی خانم به منت کشی راضی نمیشه.

part315#

مامان اخمی به من کرد و رو به حامی گفت:

- بس که روش دادی اینجوری شده! دو بار که نازشو
نخری میفهمه نباید از شوهرش رو بگیره.

ابرویی بالا انداختم.

- مامان؟ تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟ در عوض
این که پشت من باشی از دامادت طرفداری میکنی؟

مامان دستی به موهای کوتاهش که همیشه مدل
گوگوشی میزد و عاشقش بود، کشید و گفت:

- نکنه توقع داری پیام طرفداری تورو کنم با این عقل
ناقص؟ پسر داداشمو حیف کردی.

صورتمو جمع کردم.

انگار یه جورایی دل نازک شده بودم و حرف های
مامان بغض به گلوم انداخت.

با این که می دونستم داره شوخی میکنه اما به هر
حال از این قضیه دلم نازک شده بود.

حامی که متوجه تغییر رفتارم شد، رو به مامان گفت:
- ولش کن عمه، می دونی دخترت زود رنجه، به
تیریش قباش بر میخوره ...نگاه کن قیافه شو چجوری
شد.

مامان خنده ای کرد و از اتاق بیرون رفت که حامی
اومد کنارم و روی تخت نشست.
- چرا نرفتی بیرون؟ خوست میاد با منه بی جنبه
حرف بزنی؟

چشم هاش رو ریز کرد.
چهره اش خیلی با مزه شده بود.
انگار حامی یه جون دوباره گرفته بود و اخلاقش یکم
نرم تر شد.
- الان داری قهر میکنی؟

سری به معنای تایید تکون دادم که دستشو روی
شکم گذاشت.

part316#

دست هاش هم مثل بدنش تب داشت و داغ بود.
- قراره یه خونه رو بچرخونی با سه چهار تا بچه
اون وقت میخوای همینطوری هر شب قهر کنی من
ناز بکشم؟

میدونستم داره یه جورایی با این حرف ها منو قانع
میونه یا میخواد حواسمو پرت کنه تا رابطه‌ش با
ماهک رو از یاد ببرم.

- مگه جوجه کشیه؟ دوتا بچه کافیه! تازه اونم
بستگی داره میراث چجوری باشه.

یکم نزدیکم شد طوری که جسمم توی آغوشش فرو
رفت.

- خدا نکنه به مامانش بره.

چینی به بینیم دادم.

- مگه من چمه؟

دستش رو دورانی حرکت داد و لب زد:

- نق نقو، غر غرو ...

عصبی خریدم:

- یهویی بگو زر زرو دیگه خیال خودتو راحت کن.

لبخندی زد که دلم غش و ضعف رفت اما از جبهه
خودم فاصله نگرفتم و به قهرم ادامه دادم تا این که
سرشو توی گردنم برد و از روی پوست گاز ریزی
گرفت و همزمان شروع به مکیدن کرد.

- اخ نکن کبود میشه.

ازم فاصله گرفت و دستشو از روی شکمم برداشت.

- کردم تا کبود بشه! خیلی داری پرو میشی ...

موهامو پشت گوش دادم.

- بالاخره هر زنی باید افسار زندگیش رو به دست بگیره! این که اعتراف کردی در حقم لطف نبود، بلکه توی رو راستی منو با اشکار کردن یه دروغ بزرگ جبران کردی.

سیبک گلوش بالا پایین شد.

- کدوم رو راستی؟

بین گفتن و نگفتن دو دل بودم.

به هر حال مسعله ای نبود که به سادگی بیانش کنم و برای همین با لحن ارومی تری جواب دادم:

- همون قضیه هیراد و رابطه ای که بینمون بود ...

چشم ها رو روی هم فشار داد و انگشتش رو سمت گرفت.

- گوش کن چی میگم! تو الان زنی...مهم نیست
اون داداش لندهورم چه غلطی کرده؛ مهم اینه که الان
خوشم نمید تو حتی بهش فکر کنی.

part317#

سرمو پایین انداختم.

- چطوری میتونم با وجود میراث به فکر نکنم؟
خودش رفت اما از خودش وارث به جا گذاشت.

به شکم اشاره کردم که توی گوشم پیچ زد:

- این طفل معصوم رو به اون بی همه کس نجسبون
...میراث پسر منه تو هم زن منی! خر فهم شدی یا
نه؟

سر کج کردم.

- پس چرا یه اتاق واسه پسر کوچولوت آماده نمی
کنی؟

دستی به موهاش کشید و نفسشو کلافه فوت کرد.
- باز رفتی سر خونه اول! د این خونه جا نداره که
واسه این توله بخوایم اتاق آماده کنیم.

آب گلوم رو قورت دادم.
بین گفتن و نگفتنش مردد بودم اما بالاخره لب زدم:
- اون اتاقی که توش وسایلت رو چیزی رو میتونیم
خالی کنیم به جاش دکوراسیون بچگونه بزنیم.

سری به نشونه نفی تکون داد.
- با اون وسایل چیکار کنم؟

شونه بالا انداختم.
- لازمت نمیشه بندازشون دور یا بده سمساری.

از روی تخت بلند شد.
- کی گفته لازم نمیشه؟ بعد فارغ شدن به هر حال
بیشتر فعالیت هامون توی اون اتاقه.

منظورش از فعالیت رو فهمیدم اما ترجیح می دادم
راجبش حرف نزّم چون به هر حال سقف لذت های
ما با هم فاصله داشت.

- من از اونجا می ترسم ...مخصوصا از اون تخت
فلزی سرد! همهش رو بیار توی همین اتاق بزارشون
توی یه کمد به جز اون تخته.

اخم و تخم کرد.

- به تخت مقدس من توهین نکن! اونجا از عباداتگاه
هم روحانی تره ... یه روز خودت التماس میکنی فقط
چند ثانیه ببرمت روی همون تخت تا سر حد لذت
بکشونمت.

part318#

لب به دندون گرفتم.
- لذت های من و تو با هم فرق میکنه.

به زخم روی سینه‌م اشاره کرد.
- تو از عمل به این سختی لذت می‌بری! ضربه کمر بند
دیگه جای خود داره.

حتی شنیدن و تصورش هم برام طاقت فرسا بود.
- نه دوسش ندارم.

حامی گوشیش رو برداشتم و طرفم گرفت.
- خب حالا! به جای نرقصین به ساز شوهرت، یکم
اطلاعت رو توی زمینه شوهر داری بالا ببر من از
تنوع خوشم میاد، همش که قرار نیست تو لب و گردن
منو بخوری.

سوالی گوش‌ی رو از دستش گرفتم.
- پس چی بخورم؟

از توی کشو کلیدی برداشت و توی جیبش گذاشت.

- چیز های خوشمزه تری هم هست.

متکا خودشو که بوی عطر تنش رو میداد بغل گرفتم.
- مثلاً؟

چشم هاش رو به پایین تنهش سوق داد.
- اب نبات چوبی یا به قول معروف حامی کوچولو.

از فکر اشاره به اناتومی مردونهش "هین" کشداری
کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم که خنده ای کرد و
دستی به موهاش کشید.

من به این خنده هاش عادت نداشتم.
من عادت کرده بودم همیشه حامی اخمالو خودمو
ببینم و با ذره ای باز شدن لب هاش قند توی دلم اب
می شد.

دست به جیب از اتاق بیرون رفت اما متوجه نشدم
اون کلید رو با خودش کجا برد.

از فکر افکار حامی مو به تنم سیخ شد.
به هر حال من کم تجربه بودم و شاید دوران مجردی
بر حسب یک شیطونی نوجوانانه چند تا فیلم دیده
بودم اما به هر حال نمی تونستم از پس ترفند های
زنونه بر بیام.

part319#

همونطور که بالشتش رو بغل گرفته بودم عطرشو بو
کشیدم که همزمان صدای مامان از بیرون اتاق اومد.
- من دارم میرم سر خیابون یکم کار دارم، یک ساعت
دیگه میام.

از توی اتاق طوری که صدام به گوشش برسه گفتم:
- باشه برو.

صدای بسته شدن درب سالن به گوشم رسید و
همزمان حامی دوباره به اتاق برگشت و چیزی توی
دستش بود.

با کنجکاوی خیره شدم که توی جیبش گذاشت و
پرسید:
- مامانت رفت؟

زیر لب "هوم" زمزمه کردم که کلیدش رو دوباره
سرجاش گذاشت.

به طرفم اومد.
- تخت فلزی دوست نداری! لاقل روی همین پر قویه
حرکتی بزن.

آب توی گلوم رو قورت دادم.
- چیکار کنم؟ دکتر گفته استراحت مطلق.

پشت چشم نازک کردم که با زانو روی تخت اومد.
- منظورش اینه که به خودت سخت نگیری! نه این
که از پس کار های کوچیک بر نیای.

از حرفش چیزی نفهمیدم که پتو رو از روم کنار زد.
- میخوام ببینمش.
لبم رو گاز گرفتم.
- چیو؟

نزدیک اومد و دستش لبه شلوارم نشست.
- همونی که دوست داشتی لمسش کنم؛ بهش می
نازیدی.

منظورش رو فهمیدم.
یکم که نه تا سر حد انفجار تعجب کردم.
میخواست نگاهش کنه؟ استرس وجودمو گرفت.

حامی داشت با چی رو به دو می شد؟
نکنه می خواست با دیدنش بلایی سرم بیاره.

ناخوداگاه پاهام رو به هم چسبوندم که شلوارم رو با
لباس زیرم همزمان پایین کشید.

part320#

جیغم توی نطفه خفه شد که حامی چشم هاش رو
بست و روی هم پلک هاش رو فشار داد.

پاهام هنوز چفت هم بود که لب زدم:
- اگر دوست نداری نگاهش نکن.

چشم هاش رو ارومم باز کرد و به صورتم خیره شد
- نه، بالاخره باید ببینم چی بهم لذت میده.

سری تکون دادم که آهسته نگاهش سوق داد و پاهام
رو از هم جدا کرد.

نگاهش قفل شد.

تند تند پلک زد و در نهایت ثابت نگاه کرد.

- خودتو اذیت نکن!

از توی جیبش چیزی شبیه به تخم مرغ فلزی براق در
آورد و جلوم گرفت.

- اذیت نمی شم! ولی می خوام یکم توله مو اذیت کنم.

از این که منو توله لقب داده بود بدم نیومد.

در واقع انگاری یه جور تعریف به حساب می اومد.

- چرا اذیت؟ مگه چیکار کردم؟

دستش روی بهشتم نشست که نفسم توی سینه حبس
شد.

- زبونت بی اختیار شده.

وسیله تخمه مرغی رو به لبم نزدیک کرد که سوالی
نگاهش کردم.

- خیشش کن.

قبل این که توی دهنم فرو ببرم پرسیدم:

- واسه چی؟

دستش روی شیار های بهشتم حرکت کرد که نالیدم و از موقیت استفاده کرد و اونو تيو دهنم فرو برد.

- اسمشو یاد بگیر! بعدش به کارت میاد؛ بهش میگن پلاگ... محض تربیت توله ها زبون دراز استفاده میشه که یاد بگیرن چجوری از آقاشون پیروی کنن.

part321#

پر استرس آب دهنم رو قورت دادم که پاهامو از هم باز تر کرد.

انگار جسارتش برای دیدن بهشتم بیشتر شده بود.

یکم روش دقیق شد و دستش رو از ابتدا تا انتهای
رحم حرکت داد و یه جورایی لرزش پر لذتی به
جونم انداخت.

- اوم صورتیه!

سری تکون دادم که انگشت اشاره‌ش رو چند باری
روی حساس‌ترین نقطه تحریک بر انگیزم مالش داد
و در نهایت به باسنم رسید.

- می‌خوای رابطه داشته باشیم؟

اخم شدیدی کرد و غرید:

- تازه از بیمارستان اوردمت! نه رابطه نمی‌خوام.

جسم فلزی که حساسی سرد و حساس شده بود رو از
رونم تا جایی حرکت داد که رحم شروع میشد.

- حامی؟ می‌خوای چیکار کنی؟

چشم هاش رو ریز کرد.

- همیشه قرار نیست چیز های داغ و نرم رو تجربه کنی... مثل این سرد و سفت هم گاهی لذت بخشه.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که اون پلاگ لعنتی رو تا جایی که می شد فرو کرد.

درد نداشت اما این حرکت یهویی طوری لرزه به جونم انداخت که بازو های حامی رو چنگ زدم و از شدت سرمای اون فلز لعنتی تمام بند بند وجودم فریاد کشید.

- آخ سرده!

پاهامو به هم چسبونید که انگار رحمم اونو مثلا مردونگی حامی بلعید و جیغم تازه فضا رو پر کرد.
- انقدرام درد نداره! لوس نشو ماهی.

دستش رو گرفتم و همونطور وادارش کردم پیشم دراز بکشه.

- واسه بچه بد نیست؟

part322#

دستش رو زیر شکم کشید و توی گوشم پیچ زد:
- نه طوری نمیشه! کوتاهه.

لب تر کردم.

- واسه چی اینکارو کردی؟

منو طرف خودش برگردوند و شلوارمو بالا کشید.
- لازم دونستم! نمی خوان واسه هر کاری به تو
توضیح پس بدم.

دلگیر دكمه های لباسم رو بستم و یکم جا به جا شدم
که پلاگ توی وجودم حرکت کرد و لغزید.
- خب باشه! تا کی توش بمونه پس؟

از روی تخت پایین اومد.
- تا هر وقت من صلاح بدونم!

شاکي پتو رو پس زدم.
- آخه حس بدی بهم میده! یه جوریه ...

قهقه زد و گوشیش رو از کنارم برداشت.
- میدونم هیچ چیز جای اونیه که تو می خواهی رو
نمیگیره! باید قدرشو بدونی.

منظورش از خواسته های من همونی بود که توی
ذهنم پرورش داده بودن.
یقیناً جاش رو نمی گرفت.
- نمیتونم حرکت کنم؟

شونه بالا انداخت.
- بستگی به خودت داره!

دستم رو به لبه‌ی مبل گرفتم و خواستم بلند بشم که
باز مثل ماهی توم تکون خورد و نفسم حبس شد.
- درش بیار، توروخدا من دارم اذیت میشم.

دستمو گرفت تا بلند بشم.
- گذاشتم تا اذیت بشی زبونت کوتاه بشه! یکم راه
برو بهش عادت کنی.

از تخت پایین اومدم قدم‌های چفت هم برداشتم و یه
جورایی انگار ایستاده توی رابطه بودم.
از حالت‌م میخواست خنده کنه اما با اخم تکذیبش می
کرد و توی دلم یه جورایی خوشم اومده بود.

part323#

با زنگ آیفون، حامی از اتاق بیرون رفت و پشت
سرش حرکت کردم و قدم قدم بیرون اومدم که مامان
وارد خونه شد.

- تو چرا یه جا نمیشینی؟ روی تخت دلت میگیره!
لاقل بیا روی مبل دراز بکش.

آهسته روی مبل نشستم و از حرکتش آه از نهادم بلند
شو صداش به گوش مامانم رسید.

- مگه فارغ شدی اینجوری میکنی؟ پاشو ببرم یه
چکت کنم.

دست مامان رو پس زدم.

- نه خوبم! کمرم یکم درد می کرد.

اخمی کرد و خواست نزدیک بشه که با حرف حامی
ایستاد.

- چیزیش نیست! داره خودشو واسه من لوس میکنه.

مامان خنده ریزی کرد.

- حالا چرا انقدر با هم کارد و پنیر شدید؟

کوسن مبل رو بغلم گرفتم.

- هیچی نشده! ولی به دامادت بگو وضعیه هر مردیه
که خواسته های زنش رو برآورده کنه.

مامان که خیال کرد خواسته های من مربوط به زیر
شکم میشه لبشو دندون کرد.

- وا خاک به سرم! این حرف ها رو خودتون
خصوصی بزنیید به من چه؟!!

حامی که خندهش گرفته بود روی مبل نشست و من
هم برای این که ذهن مامان رو از تصوراتش دور
کنم، جواب دادم:

- مگه دروغ میگم؟ بهش بگو من ویار شیرینی دارم،
دلم نون خامه ای میخواد.

مامان که خیالش راحت شد رو به حامی گفت:

- خب پاشو عمه جان، حاجی بفهمه اه دل عروسش
نبودی حسابی شاکی میشه.

part324#

حامی که یه شیرینی خامه ای به گردنش افتاده بود از جاش بلند شد و برای هوا خوردن و تخیلیه افکارش هم که شده بود خونه رو ترک کرد.

مامان رو بهم گفت:

- واسه شام چی میخوری؟

یکم فکر کردم و جواب دادم:

- نمی خواد حالا، یه چیز سبک میخوریم.

اسوده رو به روم نشست و من با این پا و اون پا کردن دوباره نالیدم که مامان کنترل تلویزیون رو برداشت.

- حالا من هی میگم تو یه طوریت شده! تو حرف گوش نکن.

لب به دندون گرفتم.

- چم شده مگه؟ خوبم!

ریز نگاهم کرد.

- نکنه من دو دقیقه تنهاتون گذاشتم، رفع دلتنگی کردید؟

مامان خیلی بی خجالت حرف میزد.

البته خب طبیعی بود که راجب این مسائل با من حرف بزنه.

- همش دو دقیقه رفتی دیگه به قول خودت، نداشتی حامی به مرداش برسه.

مامان کنترل تلویزیون رو توی دستش تگون داد.

- از کی انقدر دریده شدی؟ جمع کن خودتو.

خنده قهقهه مانند ی زدم که کانال رو عوض کرد.

- با این وضع من ۱۲ ماه سال خونه شما باشم و بچه بزرگ کنم.

روی مبل نیمه دراز شدم.

- اگر ۱۲ ماه اینجا باشی پس ما چجوری بچه بسازیم؟ خودم دیگه راه میوفتم.

خیلی امروز حرف های بی ادبی میزدم و روم تو روی مامان باز شده بود.

خوش هم میدونست دارم شوخی میکنم اما به هر حال شرم و حیا هم این وسط عرض ادبی می کرد.

سری به نشونه تاسف تگون داد و خواست قلمبه بارم کنه که صدای چرخش کلید توی درب اومد.

part325#

سر برگردوندم و متوجه حامی شدم که جعبه شیرینی توی دستش بود و از شدت سرمای بیرون بینیش قرمز شده بود.

مامان که هوای دامادشو بیشتر از من داشت، بلند شد و کتشو آویزون کرد.

- ببین چه خاطرت عزیزه، پسر داداشمو فرستادی تو این سرما واسه رفع ویار کنه.

حامی نزدیک شد و جعبه رو جلوم گذاشت.

- کیه که قدر بدونه؟!!

چینی به بینیم دادم که حامی به عادت همیشگی وسواسش، دست هاش رو توی سینک آشپزخونه با مایع مخصوصش شست.

وارد سالن شد که دستشو رو گرفتم و کنارم نشوندمش.

- من که قدر تو میدونم الان منظورت کیه؟

شونه بالا انداخت و یکم چفتم شد.

- اون زیر چه خبره؟

انقدر اروم این سوال رو با پیچ‌پیچ مردونه‌ش پرسید که
نفس‌های داغش به گردنم خورد.
- لیز میخوره! میاد بیرون همش.

مامان نزدیکمون شد.

- چی پیچ می‌کنید؟ تو مگه نون خامه‌ای
نمیخواستی؟ خب بخور دیگه.

آب دهنمو قورت دادم که حامی از توی جعبه یه دونه
نون خامه‌ای برداشت و دستم داد.
- چیزی نمیگیرم.

مامان چنگالی بهم داد.

همیشه گوش زد می‌کرد عادت کنم تا با کارد و
چنگال چیزی بخورم نه از پنجه هام کمک بگیرم.

- دادم یه چیزی می دونست که شما دوتا رو عقد هم کرد، خدا بیامرز هیرادو که زن و بچشو بی سر پناه نداشت.

اسم هیراد برای هر سه ما نا خوش آیند بود.
منی که تمام دختر و نگی و افکار صورتیمو باخته بودم.
مامانی که می دونست هیراد با من چیکار کرده بود و لب نمی زد، مجبور به انکار بود.
اما این وسط حامی ... تمام افکارش شده بود فیلم و سکانس سمی از خاطرات شیرین با هیراد که تمامش توی یک روز پوچ شد.

part326#

نون خامه ای ها به قدری برام لذید شد که انگار اینها خوشمزه ترین شیرینی هایی بودن که توی عمرم خورده بودم.

حرکت لیزی کردم که پلاگ تکون ریزی خورد و
توجه حامی طرفم جلب شد.

- لب و لوچت رو خامه ای کردی! اول خودت باید
غذا خوردن یاد بگیری بعد به بچه هامون یاد بدی.

لیزی دور لبم زدم.

- به این خوشمزه ای میخورم! نگو که تو هم هوست
نکرد.

حامی به دور و اطراف نگاه کرد و وقتی دید مامانم
حواسش نیست رومخم شد و لیس آروبی به گوشه لبم
زد.

- هوم هوسم کرد! خون خامه ای هم ترکیب خوبیه.

از تشبیهش چندشم شد و لقمه آخر رو توی دهن
خودش گذاشتم.

- اه اه حالم بد شد!

لقمه رو جوید اخم.

- خب حالا...مهم اینه که من خوشم میاد.

مامان از آشپزخونه زیر چشمی نگاهمون کرد و خنده ریزی کرد.

به هیکل مردونه حامی نگاه کردم و آروم سرمو روی شونه هاش گذاشتم.

- تکنون نخور یکم اینجا بخوابم.

دستش رو توی موهام برد و سرمو از روی شونه هاش به روی پاهاش سوق داد که راحت دراز کشیدم.

من که از این لحظه های دو نفره با شوهرم، جلوی مامان اصلا خجالتی نمی کشیدم اما حامی بیچاره ده بار سرخ و سفید شد که صورتمو به شکم شش تکهش چسبوندم.

- طبیعیه! تو چرا انقدر خجالت میکشی؟

دستش از زیر پتو نازکم سمت بالا تنه‌م رفت و فشار
ریزی داد.

- حیا و شرم هم که نمی‌دونی چیه؟!

آروم پیچ زدم:

- کی بود صدا از خودش در می‌آورد که مامانم فکر
بد کنه، خب دستت براش رو شد دیگه... به هر حال
میدونه چه دختر دلبری داره و هوش و حواس برات
نداشته.

این حرف‌های رو در حالی می‌زدم که خنده‌م رو سخت
کنترل می‌کردم و مامان از توی آشپزخونه بیرون
اومد.

- حامی جان! یه آژانس واسه من بگیر باید امشب
برم خونه... ماهک تنه‌اس تا عقد نکنه سعید آقا
نمیتونه بیاد پیشش.

part327#

شاکی سرمو به طرفش برگردوندم.

- مگه ماهک بچه‌س؟ خب خودش میتونه از پس خودش بر بیاد؛ اینجا کی میخواد از پس کار های من بر بیاد؟

مامان اشاره به حامی کرد.

- پس شوهر شاخ شمشادت چیکارس اینجا مادر؟
کاری نداری! یه آشپزیه که خودم براتون با اژانس غذا می فرستم ...یه دستشویی رفته که حامی هم میتونه کمک کنه، دو روز حجره که داداش ورشکسته نمیشه!

حامی که از خداهش بود ما توی خونه تنها باشیم زود برای مامان اسنپ گرفت و کمتر از نیم ساعت خونه دوباره فضای دو نفره گرفت.

شاکی غریدم:

- مامانمو فرستادی رفت، حالا من چجوری برم دستشویی؟ جیشم داره میریزه.

به فکر اون باری که توی تهران گند زده بودم به
رخت خواب هتل باز لپ هام گل انداخت.
- اول بزار پلاگو در بیارم.

به پشته مبل تکیه دادم که شلوارمو بیرون آورد.
- خودم میتونم درش بیارم، یکم خیس شده بدت میاد.

دستمو پس زد.

- لازم نکرده، خودتو ناقص میکنی! خیس شدن
طبیعیه... واژنت تحریک شده.

انقدر دیگه داشت طبیعی حرف میزد و خجالتو کنار
گذاشته بود که انگار سالیانه که بی خجالت هم آغوش
همیم.

آهسته سمت نگاهش رو عوض کرد و با احتیاط پلاگ
رو بیرون کشید که ناله بی اختیاری کردم.

- آییی.

خنده ای کرد و از قسمت بالایش جلوی روم گرفت.

- لیشش میزنی یا چی؟ گرم شده توش.

چندش صورتمو جمع کردم.

- اه اه چرا همچین کاری کنم؟ بدم میاد.

پلاگ رو لای دستمال کاغذی پیچید.

- منم بدم میاد! پاشو ببرمت دستشویی.

از نبود اون لعنتی توی رحمم یه خلع حس میکردم اما
حداقلش می تونستم راحت راه برم.

کمک کرد بلند بشم و باهام تا دستشویی همراهی کرد.
- بقیهش رو می تونم دیگه.

سری تکون داد و داخل رفتم که گفت:

- کارت تموم شد صدام بزن.

part328#

کارم رو با دقت بدون فشار آوردن به خودم انجام دادم
و با همین پاهاش بدون شکرت و شلوار به کمک
حامی بیرون اومدم.

از کنار اتاق مخصوصش رد شد که همینجا ایستادم.
- منو می بیری توش؟

اخمی کرد.

- نه جای بچه ها نیست.

به شکم اشاره کردم.

- کجا بچهم؟ ببرم تو میخوام ببینم چی باعث میشه تو
لذت ببری، من زنتم.

از توی جیبش کلیدی در آورد و بازش کرد.

- اومدنت با خودته اما رفتنت با منه.

نگاهی به اتاق انداختم.

قبلا هم اومده بودم اما مثل الان اطلاعات خاصی در موردش نداشتم.

روی ریشه چند نوع شلاق مختلف آویزون کرده بود که درد رو توی وجودم حس کردم.

- خیلی درد میکنه؟

دست دراز کرد و چیزی شبیه به شلاق ریش شده برداشت.

- امتحانش مجانیه!

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نوچ نمیخوام.

خنده ای کرد و آروم شلاق رو بین پاهای برهنه‌م برد که لرزیدم.

- قشنگ تر از خون مردگی های خوردنت، رد شلاق
روی رون های سفیدته.

آب دهنم رو قورت دادم و به تخت فلزی نگاه کردم.
- جاش یه تخت گهواره ای باشه واسه بچه خیلی
قشنگ تره

دستش رو از پشت روی کمرم گذاشت.
- فکرشم نکن! میراث میاد تو اتاق ما میخوابه،
گهواره لازم نداره.

به سمتش چرخیدم.
- خوب نیست بچه پیش مامان و باباش باشه؛ خود
دکتره توی تلویزیون می گفت.

منو سمت تخت کشوند.
- همچینم بدک نیست، به شرطی که بتونی فقط تو
گوشم ناله کنی، پسرم خواب زده نشه.

part329#

لب گزیدم.

- همش با ترس و لرز؟ مگه می خوایم جرم کنیم؟
اتاق به این بزرگی.

بشکونی از بازونم گرفت.

- این اتاق نه! بریم بیرون دیگه.

سمت ریشه رفتم و از روش کمر بند عجیب و باریکی
داشتم.

- نمی خوام! تازه اومدیم.

کمر بند واسه کمر نبود چون قبلا دیده بودم توی
عکس ها که به رون پاهاشون میبندن.

از تصور این که ماهک یه زمانی تمامش رو با حامی
تجربه کرده چندشم شد.

- هنوز جای زبون درازی قبلیت روی لباس زیر
خیست خود نمایی میکنه! کار کنم جای بعدیش توی
دید بقیه باشه.

دندون قروچه کردم.

- چیز بدی نگفتم؛ از وسایلمش خوشم میاد فقط.

کمر بند رو از دستم گرفت و سرجاش گذاشت.

- خیلی وقته کسی از شون استفاده نکرده.

شیطنتم گل کرد.

منی که با این وضعیتم همه چیز برام خطری بود اما
دل و جرعتم بیشتر بود تا حتی یه ذره بیشتر توی دل
حامی جا باز کنم.

- من میخوام استفاده کنم.

دست پشت کدم گذاشت و به بیرون اتاق هولم داد.

- اونم به موقعش.

کلافه بیرون روندم.

- الان موقعش بود.

عصبی دندون قروچه کرد.

- یه چیزیت میشه ها! برو شامتو بخور با من یکی به دو نکن، حساب این کاراتو روی تخت تسویه میکنم.

part330#

من که اصلا از تسویه حساب بدم نمی اومد با ذوق
توی آشپزخونه رفتم و باقی مونده نون خامه ای هام
رو واسه فردا صبح توی یخچال گذاشتم.

خداروشکر مامان قبل رفتن شاممون رو حاضر کرده
بود.

خوراک قارچ با سبزمینی که حدس میزدم واسه
خاطر علاقه من درست کرده.

حامی پشت سرم اومد و کنار گوشم پیچ زد:
- برو بشین من میکشم شامو.

زیادی مهربون شده بود.
یقینا واسه خاطر من نبود و بیشتر نگران پسرش
بود.

روی مبل که دقیقه رو به روی آشپزخونه بود نشستم
و بهش خیره شدم.

با نظرم خاصی درست هاش رو دو بار آب کشید و یه
بشقاب بزرگ برداشت.

انقدر با وسواس خاص دقت می کرد تا غذا گوشه ای
از بشقاب رو کثیف نکنه و مسقیم وسطش رو پر می
کرد که خنده ریزی ورדם و بالاخره جلو اومد.

- درست بشین بخور.

چشمم رو مالیدم و پرسیدم:

- فقط یه بشقاب؟

سر تکون داد.

- یاد بگیر با شوهرت توی یه بشقاب غذا بخوری!

متعجب به پشتهی مبل تکیه دادم که لقمه نونی از توی
سینی کف دستم گذاشت.

لقمه ها رو یکی یکی قورت دادم و متوجه حامی شدم
که همزمان داشت تعداد جوییدن لقمه هاش رو می
شمرد.

دیگه نتونستم خندهم رو کنترل کنم و بلند قهقهه زدم.
- تو واقعا دیوونه ای! از غذا لذت نمیری ...فقط
نگران جوییدن و تعدادشی.

به خوردنش خاتمه داد و بشقاب خالیمونو روی میز
گذاشت.

- من اینجوری از غدام لذت میبرم؛ سرت تو غذای
خودت باشه توله.

من از لفظ توله بدم نمی اومد.
در واقع یه جورایی اونو تعریف به حساب می اوردم.

شکم از شام امشب حسابی گنده شده بود و برای
همین به جای یه جا نشستن تصمیم گرفتم ظرف ها
رو خودم بشورم.

part331#

کنار حامی کنار سینک ایستادم که از بالا انگاهم کرد.
- اومدی جلوی. دست و پای من باشی؟

دستم رو آب کشیدم و یکی از بشقاب ها رو زیر آب
داغ بردم.

- میخوام ظرف بشورم! تو بشین.

پوزخندی زد.

- این همه مدت خونه من بودی دستت به سیاه و
سفید نخورد، همین حالا کاری شدی؟

سری تکون دادم و کنار پشش زدم.
- اره همین حالا کاری شدم! برو کنار دیگه.

کنار رفت و بالا سرم ایستاد.

- بشور ببینم.

اول از همه لیوان ها رو کفی کردم و کلافه از
سنگینی نگاهش گفتم:

- اینجوری زل نزن بهم هول میشم.

به شکم اشاره کرد.

- وقتی نمیزاره جلو تر بیای کل هیکلت خیس میشه!
حالا کمپیش میاد من کاری باشم، خود دانی.

پشیمون از شست و شو دست کشیدم.

- باشه بابا خودت بشور؛ من میرم بخوابم.

خوابم نمی اومد.

نقشه هایی شوم تر از خواب داشتم.

مرد پر التهاب من داشت ظرف ها رو می شد و من
به فکر گمراه کردنش بودم.

داخل اتاقمون رفتم.

هنوز به عادت قدم کوتاه بر میداشتم.

شکم اجازه نمی داد لباس های دلبر به تنم بشینه.

لباس حریر سفیدمو برداشتم.

تا زیر باسنم بیشتر نمی رسید و خداروشکر صبح
توی حموم بدنم رو شیو کرده بودم.

لباس زیر اصلا مهم نبود.

فقط میخواستم راحت باشم و به حامی ثابت کنم لازم
نیست احساسش رو توی وجودش نگه داره تا نهایتا
تبدیل به غده عظیمی بشه.

part332#

موهای بافته شده رو باز کردم و مسواک عمیقی
زدم.

همنشینی با حامی هیچ تاثیری روی انضباط گذاشته
بود.

به محض بیرون اومدن، همزمان حامی وارد اتاق شد
و نگاهی روم قفل موند.
- شופاژ اتاق کمه! سردت میشه.

روی تخت رفتم.

- بغل شوهرم گرمه.

ابرو بالا انداخت و تیشرتش رو مثل همیشه در آورد.
- زیادی بهم حس مالکیت پیدا کردی!

سرمو روی بالشتش گذاشتم تا نزدیک باشیم.
- مگه نیستم؟

انگشت اشاره‌ش رو جلوی صورتم گرفتم.

- اونی که مالکه فقط منم.

چین به بینیم دادم.

- خب حالا! شروع کن آقای مالک.

پتو رو روم انداخت.

- بخواب، چیه شروع کنم؟

کرواتی که از قبل زیر بالشت گذاشته بودم رو برداشتم.

- بازی! من به این زودی خوابم نمیبره.

کروات رو از دستم گرفت و سر جاش نشست.
- بازی قانون داره.

- منم آدم قانون مداری ام، انجامش بده.

رو به روش نشستم که کرواتش رو باز کرد و نزدیک چشمم آورد.

- هر وقت نتوانستی طاقت بیاری یا سختت بود، کافیه بگی "ونیز".

یه لحظه دست نگه داشتم.

- چرا ونیز؟

چشم هاش رو تنگ کرد.

- شهر مورد علاقمه.

سری تکون دادم که دنیا برام سیاه شد و کرواتش درست روی چشم هام گره خورد.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- وقتی نتونی ببینی، ناخودآگاه بقیه احساست قوی تر میشه! بهتر میشنوی، با دقت لمس میکنی.

part333#

آب دهنم رو قورت دادم که آروم روی تخت درازم
کرد.

- سفید دوست دارم! بهت میاد.

انقدر مردونه پچ میزد که نا خودآگاه دلم میخواست
همینجا به خودم فشارش بدم.

با سر انگشت بازو های برهنه‌م رو لمس کرد و
آهسته بند لباسمو پایین زد.

نمی تونستم ببینم اما گرما دست هاش رو می تونستم
روی زخم های سینه‌م حس کنم.

با صدای تحلیل رفته اسمش رو زمزمه کردم.

- حا...می!

انگشت روی لبم گذاشت.

- هیششش! بره ها حق حرف زدن ندارن.

حرفم توی دلم موند و انگشتش رو از روی بهم تا
دور نافم امتداد داد که بنم لرزید.

حرکاتش یه آرامشی داشت که نمی تونستم هیچ
کدومش رو پیشبینی کنم.
- چشم هاتو باز کن.

آهسته و از خدا خواسته، کرواتو از روی چشم هام
کنار زدم و تا به نور عادت کردم چند باری پلک زدم.
حامی نیمه برهنه زانو هاش رو دو طرف پام گذاشته
بود.

- چه حسی داشت؟

همونطور که سوالش رو می پرسید با کم شورتم
بازی کرد و تا نصفه پایین داد.
- ترسیده بودم.

لبخند کم رنگی زد.
- خوبه! ترس واسه بره ها خوبه.

موهام رو کنار زدم.

- ولی من ماهورم! بره نیستم.

دست روی فکم گذاشت و همونطور که فشار می داد
رومخیمه زد.

- برای هر کی ماهور باشی، اینجا روی تخت من بره
ای! از اون بره ها که طعمه گرگ میشن! از اونا که
خودشون جون میدن برای این که شکارِ شکارچی
باشن.

حرف میزد و من فقط لرز کرده بودم.

خودم خواسته بودم.

خودم اینجا کشوندمش و حالا از چی کم می اوردم؟

part334#

یه چیزی داشت به گلوم فشار می آورد.

یه چیزی که سعی داشتم به حامی بفهمونم.

دستم رو روی قفسه سینه و جایی که قلبش می کوبید
گذاشتم.

- من این راه سیاهو نمی خوام ... دلم نمیخواد شوهرم
برام یه مسئله مرموز و کشف نشده باشه، من خودتو
میخوام! یه حامی واقعی.

توی صورتم دقیق شد که ادامه دادم:

- من دلم یه شوهر مثل بقیه میخواد، از اون مدلیا که
روز و تولد و سالگرد ازدواجشون یادشون میمونه!
از اونا که به عشق غذای زنشون برمیگردن خونه یا
به خاطرش از دنیا می گذرنند. دلم از همون زندگی
های معمولی و هم خوابگی های رمانتیک و عاشقانه
می خواد می فهمی چی میگم؟

دستم رو روی روی سینه‌ش پس زد.

- نه متوجه نمیشم! زندگی ما بر مایه عشق بنا نشده
که همچین انتظاری ازش داری.

شاید برای حامی، "عشق" واژه نا آشنایی بود.
اما من خوب می فهمیدمش.

با تک تک سلول های بدنم لمسش کرده بودم وقتی
برای اولین بار بوسیدم یا وقتی از دست مخت بی
مزه تعریف کرد و سکانس های به یاد موندنی ازش.

- شاید پایه ازدواجمون اجبار بود اما حالا چی؟ این
کوبش قلب هامون هم از روی اجباره؟ این کشش
جسمیمون هم از روی زور حاج داییه؟

نفسشو روی صورتم فوت کرد و از جدال حوصله سر
بر من، روی تخت دراز کشید.

- نه از روی شهوته ...از روی غریزه جنسی یا
شاید هم ویار حاملگیت.

شاکی از اتهامی که به احساسم زده بود غریدم:
- نه ...از روی عشقه! چرا نمی خوای باورش کنی؟
منی که تمام وجودمو در اختیار گذاشتم، دل گرو
دادم واسه همین اخم های تلخه، واسه همین پوزخند
های ترشت، به همین نگاه سنگینت.

part335#

سنگین نگاهم کرد.

یه غبار گس بین نفس هامون شکل گرفته بود.

عشقم رو داشتم جار می زدم در صورتی که اون به انکارش ترجیح می داد.

- عشق مال کتاب قصه ها و فیلم های رمانتیکه
... اینجا ته تهش به دوتا بچه کاشتن ختم میشه! تو
عاشق من نشدی؛ تو به خوابیدن توی بغل من عادت
کردی.

چشم هام رو محکم فشار دادم.
من حیوانی نبودم که فرق بین شهوت و عشق رو
نتونم تشخیص بدم.

- مشکلت همینه! همه رو به همین دید نگاه می کنی
اما تا حالا ندیدی من چطوری وقتی می خندی قربون
چال گونه هات میرم ... ندیدی وقتی اخم می کنی
چجوری ته دلم خالی میشه.

دستی به موهاش کشید.
- الان حرف حسابت چیه؟

سرمو کنارش گذاشتم و نیمه دراز کشیدم.
- دارم میگم عشق به وجود میاد، چرا قبول نمی کنی
بین ما دوتا، حس هایی به جز شهوت و وظیفه جریان
داره.

دندوناشو به هم سایید.
- چیزی که تو بهش میگی عشق، من اسمشو گذاشتم
حماقت! فراموش کن تو هم، زن و شوهر بودن کافیه.

دستم رو شکم عضله ایش گذاشتم.
- من نمیتونم اینجوری؛ پس با کدوم امیدی صبح زود
بیدار بشم واسه ت صبحانه درست کنم، یا شب ها
منتظرت بمونم تا با هم بخوابیم؟

مچ دستمو گرفت.

- به امید این که قراره از گرگ گله پاداش بگیری؛
مثل بره خوب وفادار بمونی و کوچک ترین وظایف
رو به خاطر رضایت من فراموش نکنی وگرنه شکار
میشی.

part336#

من از این بازی خوشم نمی اومد.
دوست داشتم حامی خودش باشه با همون غرور و
همون پرستیژ جدی اما دلم نمی خواست توی نقش
گرگ فرو بره.

- من سر حرفم هستم! عاشق شدن دست خود آدم ها
نیست...کمکم به وجود میاد، مثل احساس بین مادر و
نوزادشه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- عشق یک طرفه مثل جاده بی بازگشته یه روز
خودت خسته میشی وسط راه ول میکنی میری، یه

روز که من جوابی برای این دلبری هات نداشته
باشم، دلم برای لوس بازی هات نلرزه، حوصله قهر
و نازتو نداشته باشه.

خدا اون روز رو نیاره برام اگر قرار به همچین اتفاقی
بود.

زاویه فک و ته ریش قشنگش رو لمس کردم کردم.
- ادم عاشق پا پس نمی کشه، یارشو همراه میکنه
حتی اگر نا امید باشه.

آب دهنم رو قورت داد که سبیک گلوش بالا و پایین
شد و توی گوشم پچ زد:

- آدم عاشق، همه جوړه یارشو می پسندنه ...تو چی؟
می خوای اخلاق منو تغییر بدی، بهت گفته بودم از
نرمال بودن بدم میاد؟

نیم خیز شدم

- تو برای من نرمال نیستی! تو نماد خشم و مهربونی
برام؛ همینجوری با همین صدای خسته خواب آلودت

مثل پسر بچه های پنج ساله واسه انکار و سر کوب
احساسم داری بهونه تراشی می کنی.

سیلی ارونی به گونه هام زد.

- بهونه تراشی نیست؛ منو تشنه بردی لب چشمه، با
دوتا لمس اندامت فشارت افتاد حالا هم حرف عشق و
عاشقی می زنی به فکر پسر من نیستی.

part337#

اولش خیال کردم منظورش از پسرش، میراثه اما
وقتی به چشم به پایین تنهش اشاره کرد متوجه اصل
قضیه شدم و لب به دندون گرفتم.
- شبیه باد کنک شده! خطرناکه؟

خنده ارومی کرد.

- واسه من نه، اما واسه تو قطعاً.

لب و لوچه کج کردم.

- مگه عضو بدن منه؟

پتو رو کنار زد.

- بستگی داره از چه زاویه ای بهش نگاه کنی خانم
عاشق پیشه.

لحنش تمسخر امیز بود اما کم نگزید.

دستم رو اروم از شکم تا روی همون نقطه حساس
کشیدم و از لمسش برای اولین بار با رضایت خودم
یه جوری شدم.

- سفته!

موهامو توی دستش جمع کرد.

- مزهش کن!

صورتمو جمع کردم.

- اما ...

اخم کرد.

- اما و اگر نداره! یا بخورش یا بکپ.

عصبی بود.

بد جور توی کف رفته بود و بالاخره هر مردی حق اینو داشت که از وجود همسرش استفاده کنه.

آهسته با شکم بر ادم یکم پایین تر رفتم و بند شلوارش رو باز کردم.

- دندون زدی، امشب جات کف سرامیک هاس.

ترسیده لبمو دندون گرفتم.

- من که بلد نیستم.

موهامو یکم کشید بالا.

- پس توی اون فیلم های کوفتی چی یاد گرفتی؟

وقتی عصبی می شد بد دهن میشد و من حامی مودب
رو ترجیح می دادم اما این بد دهنیش چیزی نبود که
لذت ببرم.

آروم شلوارش رو با کمک خودش پایین دادم که دست
پس گردنم گذاشت.

- د بجنب دیگه ماهور!

part338#

نفسمو حبس کردم و با وسواس به عضو مردونه‌ش
نگاه کردم.

خوش تراش و شیو شده بدون تغییر رنگ و بوی
شامپو بدن اوکالیپتوس.

از معطلی من کلافه شد که گوشمو آروم پیچوند.

- میخوری یا چی؟

ترسیده و بدون هیچ خجالتی انگاری که مهارت
زیادی داشتم توی دهنم بردم.

من بدم نمی اومد.

حتی چندشتم نشد و برام با انگشتش هیچ فرقی
نداشت به جز اندازه و قطرش.

چند ثانیه هم هنوز رد نشده بود که پنجه های حامی
توی موهام رفت و سرمو بالا آورد.

- بره وحشی؛ دندون زن.

من که دست خودم نبود و یه جورایی داشت بهم فشار
می اومد که با التماس نگاهش کردم.

اما فایده نداشت.

من تمام غرایضش رو بیدار کرده بودم و حالا نمی
تونستم توی برزش ولش کنم.

لیس آرومی بهش زدم که مردونه نالید:

- آخ ... لعنت به اون دکتر بی ناموس که منو از حفره پایینی منع کرده.

آب گلوم رو قورت داد و دل به دریا زدم.
دریای مملو از احساسات ناشناخته و فانتزی های
زناشویی.

دستم رو با حرکت دهنم تنظیم کردم به کارم سرعت
دادم که موهامو کشید و سرمو بالا آورد.
- دهنه نه لعنتی، من چیز فراتر از اینو می خوام.

سوالی خیره شدم و آبی که از کنار لبم میچکید رو با
دست پاک کردم.
- بخواب رو تخت.

طوری پرتم کرد که شکمم درد گرفت اما به روی
خودم نیوردم و روم خیمه زد.
- بچه ...

انگشت روی لبم گذاشت.

- بین رون هات هم کفایت میکنه، دخول نمیکنم.

پر استرس نگاهش کردم که دوتا انگشتش رو توب
دهنم فرو برد.

- لیسشون بزن.

منی که چیز هایی ممنوعه تر از دو انگشتش رو
چشیده بودم، اون ها رو با اشتها مکیدم که فقط لباس
زیرمو در آورد و با بهشت لزجم به رابطمون شور
بیشتری بخشید.

part339#

اصطحکاک.

چیزی که تا قبل از امشب متوجه نمیشدم چه لذتی
توش نفهته شده.

تمامش دخول نبود.

من و حامی تشنه بودیم؛ نه صرفا دو عضو جنسی.

ما تشته به چشیدن طعم هم دیگه بودم.

صدای نفس های تندش با ناله ها و صدای زنونه
ترکیب شده بود و وجودمون غرق شور به لذت
رسیدن شد.

- داغه، بریزمش توی شکمت؟

توی فیلم ها دیده بودم روی بالا تنه میریزن و از لذت
این حرارت خودشون فیض می بردند.

به سینه های اناری شکلم اشاره کردم که لبخندی زد و
با کمال میل تمام نشونه های رضایتش از این نزدیکی
رو بهم نشون داد و روی بالا تنه ریخت.

چشم هام رو از سر لذت بستم که خیمهش رو از روم
برداشت و کنارم دراز کشید.

من اینو نمی خواستم.

من چیزی فراتر از یک لذت زود گذر جنسی می خواستم.

دلَم نوازش بعد رابطه رو می خواست نه این بی اعتنایی و سرد مزاج شدن رو.

دلخور دستمال کاغذی از گوشه تخت برداشتم و خواستم علائمش رو تمیز کنم که مچمو گرفت.
- بدش من! خودم تمیزش می‌کنم.

انگار با حامی چند ثانیه قبل خیلی فرق می‌کرد.
بغض ناجوری به گلوم فشار آورد که متوجه دو دو زدن و تر شدن چشم هام شد.
- ولم کن! تو بخواب.

جدی نگاهم کرد.

- از بره رام و سر به زیر، به شیر زخمی تبدیل شدی! چته؟

ازش رو گرفتم.

- مگه فرقی هم می کنه برات؟

دستش رو به فکم فشار داد.

- فرق نمی کرد نمی پرسیدم.

part340#

مشت ارومی به سینه ستبرش زدم.

حتی توی این شرایط هم دلم نمی خواست محکم بهش
اسیب برسونم.

- همین! فقط به خواسته خودت رسیدی و یه گوشه
افتادی! اصلا فکر کردی شاید منم ادم باشم؟ شاید منم
دلم بخواد دو کلمه شوهرم توی گوشم حرف عاشقانه
بزنه یا حداقل بعدش برای چند ثانیه بغلم کنه؟

سنگین نگاهم کرد.

یه نگاه از جنس تعجب و یکه تازی.

- مشکلت همینه؟

دستشو از روی فکم پس زدم.

- همین شاید برای تو چیز پیش پا افتاده ای باشه، اما برای منی که تمام فکر و ذکرم پیش اون تعریف و تمجید هات از بدنمه یا بغل کردنم و بوسیدن پیشونم، چیز بزرگیه.

پوزخندی زد.

- می خوای چیکارت کنم؟ بگم چه شکم گنده ای داری؟ یا بگم چقدر صدات نازکه شبیه جیغ کلاغه؟ اصلا دوست داری بگم بدنت از بس سفیده مثل میت ها شدی؟

نکوبید.

قلبم دیگه نکوبید.

سرم سنگین شد و قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

حتی زبونمم قادر به حرف زدن نبود.

فقط اشک های سرازیر شده و اون چشم های سیاه و
وحشیش من رو مسخ کرده بود.

سیل گریه هام امانمو برید که رسماً هولش دادم و
روی خودم کنارش زدم.

- دیگه سمتم نیا! حتی دیگه نگاهم نکن؛ خیال کن
ماهور مرده اونم افتخار قتلش نصیبت شده.

گوشه تخت پناه گرفتم که نفسشو کلافه فوت کرد.
- باشه شب بخیر.

part341#

یه گوشه تخت کز کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.
اشک هام اختیاری نداشت.

شاید طبیعی بود که دلم پر پر میشد برای شنیدن
همچین جملاتی.

من چقدر ساده بودم که با دوتا حرف احساسی دل
خوش می کردم به حامی که منو حتی زنش به حساب
نمیاره.

شاید من زیادی دل بسته شده بودم.
شاید باید می شدم همون ماهور و سرد که دور قلبش
رو حصاری از آهن می کشید.

سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و متوجه پیچیدن بوی
شامپو حامی توی اتاق شدم.
شاید هر موقعیت دیگه ای بود جز قهر الانم، از جام
بلند میشدم و سر تا پاش رو می بوسیدم و بو می
کشیدم.

پتو رو تا زیر سینهم بالا کشیدم که رو بهم چرخوند.
- درست پتو بنداز! اتاق سرده.

بهش توجهی نکردم و چشم هام رو بستم.

می دونستم از این حرکت قطعاً عصبی میشه اما به
هر حال من قرار نبود چیزی رو این بین عوض کنم.

نزدیکم اومد و کنارم ایستاد.

- با تو ام ماهی!

حتی ماهی گفتنش هم با تمام دنیا فرق داشت.

- چی؟ باشه درست می ندازم.

پتومو توی مشتش فشار داد و روم کشید.

- واسه چی الان باز تو قیافه ای؟

واقعا مشخص نبود؟ جدن نمی خواست متوجه بشه

من قهر کردم اونم به خاطر حرف هاش.

- خوابم میاد!

دندون قروچه ای کرد و جلوی آینه رفت.

- دارم میرم نون بگیرم! چیزی لازم نداری؟

زیر لب "نوچ" کردم که بیرون رفت.

با این پرستیش میخواست بره نونوایی؟

part342#

تا برگشتنش حرکتی نکردم.

من می‌خواستم زندگی واقعی رو تجربه کنم حتی اگر به قیمت قهر طولانی مدت تموم می‌شد.

صدای چرخش کلید ها رو شنیدم.

بوی نون سنگ تازه تا اتاق اومد و دلم مالش رفت.

متوجه شدم داره طرف اتاق میاد و زود خودمو به خواب زدم.

- پاشو صبحانه بخور! جون داشته باشی قهر کنی.

پتو رو از روم برداشتم.

- میل ندارم خودت بخور!

نفسشو کلافه فوت کرد.

- اگه خیال کردی اینجوری پیشم عزیز تر میشی، کور
خوندی! خودت جمع کن.

دست و دلم نلزد.

حتی مهم هم نبود چی درموردم فکر میکردم.
من مرغم یه پا داشت که نمی خواستم از خر شیطان
پایین بیام تا روزی که حتی از حرف هاش پشیمون
می شد.

روی تخت موندم که از اتاق بیرون رفت.
عادتش نبود منت کشی کنه اما من دلم ناز کشیدن می
خواست.

دست روی شکمم گذاشتم و آهسته بعد رفتنش پایین
اومدم.

لباس های خجالت اورم رو با بافت گشاد و شلوار
حامی عوض کردم و قدم اهسته بیرون گذاشتم.
حامی مشغول تکه کردن نون ها بود که روی مبل
نشستم.

- پاشو برو دست و صورتتو بشور.

رومو ازش گرفتم.

- خودم می دونم باید بشورم! حوصله ندارم ولی.

سری به نشونه تاسف تکون داد.

- بره یاغی!

کسل روی مبل دراز کشیدم.

حامی یه جورایی اخلاقش فرق کرده بود.

اثار پشیمونی قطعا نبود اما میل شدیدی به صحبت
کردن با من داشت.

- جا این که واسه شوهرت صبحانه آماده کنی که بره
سر کار! اومدی لش کردی واست صبحانه هم من
بیارم؟

part343#

هوای ابری منو کسل تر می کرد و این دعوا هم
داشت بیشتر به طرف کسالت سوقم می داد.

- نمی‌خوام!

نون رو همراه پنیر و گردو ناشیانه ساندویچ کرد و
دستم داد.

- دارم به پسرم غذا میدم؛ تو چی میگی؟

ساندویچو با زور دستم داد که گازی بهش زدم.
- به پسرت بگو راحتم بزاره هیکلمو بهم ریخته.

به شکم اشاره کرد.

- یه ذره هم که جذابیت داری صدقه سری همین شکمته والله اش دهن سوزی نیستی.

وای که به جای منت کشی داشت حرف های دیشبش رو هم تایید می کرد.
لقمه رو به دستش دادم.
- میلم نمیکشه! دست از سرم بردارید.

سمت اتاق رفتم و بی توجه بهش درب رو محکم بهم زدم.

پشت در سر خوردم و چون شکمم بزرگ بود پاهام توی هم جمع نمی شد.
صدای قدم های حامی رعشه به تنم انداخت.

- باز کن درو!

لجوجانه زدم زیر گریه
- باز نمیکنم! چی میخوای؟

مشتی به درب کوبید که قلبم برای ثانیه ای ایستاد.

- تنت میخاره؟ خوست میاد اعصاب نداشته منو

انگولک کنی؟ حتما باید گند بزنی به ارامشم؟

آهسته از پشت درب بلند شدم.

اروم چفتشو باز کردم که نگاهم بهش افتاد.

- نه خوشم نمیاد! خیال می‌کنی از دل خوشمه

اینجوری زندگی میکنم؟ دلم جوونی نمی‌خواد؟ دوست

ندارم شوهرم مثل بقیه باشه؟

part344#

مسخ نگاهم کرد.

یه نگاه سرد و خشک که تا استخوان بدنم نفوذ کرد.

- بکش کنار از جلو درب.

عقب رفتم که داخل شد.

- چی میخوای؟ ازت بیخودی تعریف کنم یا پپسی باز
کنم؟ من همینم ... حامی که عاشقش شدی همچین
ادمیه، میزنه تو پرت.

جلو می اومد و من قدم قدم عقب تر نی رفتم تا جایی
بین من و دیوار حبصم کرد.
توی صورتم غرید:

- هنوزم دوسش داری؟ هنوزم دست و دلت براش
میلرزه؟

نتونستم توی چشم هاش نگاه کنم و دست روی شکمم
گذاشتم.
- اره! دوسش داشتم اما دیگه نه ...

پوزخندی زد.

- عشق پر و تب و تابت با دوتا تحقیر تهی شد؟

فقط خدا می دونست که حتی در صدی از این عشق کم نشده و چه بسا هر روزش بهش اضافه تر می شد.

بر خلاف میل باطنیم جواب دادم:

- اره همین بود تموم شد. دیگه هم پشت دستمو داغ کردم که دل به هیچ مردی نبندم... راضیی؟ به این اخلاقت ادامه بده منم میشم یکی عین خودت سرد و بی احساس.

دستشو برداشت.

عمیق خیره شد.

انگار نمی خواست باور کنه دیگه ماهر شیطون از دلبری هاش دست کشیده.

- خوبه ادامه بده!

پوزخندی بر اش زدم که از اتاق بیرون رفت.

قطعا می خواست بره سر کار.

من چیکار می کردم؟

تنهایی قطعا از فرط فکر و خیال دق می کردم.

بعد این که از رفتنش مطمئن شدم طی تصمیم ناگهانی
سمت تلفن رفتم و شماره خونه رو گرفتم.

part345#

انتظار داشتم ماهک جواب بده ولی خدا روشکر مامان
خودش اومد پشت تلفن.
- الو؟

با صدای خواب الودم گفتم:
- سلام مامان!

متعجب جواب داد:
- علیک سلام! خیر باشه سر صبحی؛ طوری شده؟

روی مبل کنار تلفن نشستم.

- نه طوری نشده! میگم وقت داری یه سر بیای
اینجا، رنگ مو هم بخری برام.

منی که تا حالا حتی قطره ای اوکسیدان روی موهام
ننشسته بود، حالا دلمو زده بودم به دریا تا موهامو
رنگ کنم.

شاید با این کار ذره ای می تونستم اون زن درونمو
به نمایش بزارم.

مامان هم که از حرفم تعجب کرده بود گفت:

- موهای به اون خوشگلی خرماییتو می خوای رنگ
کنی که چی بشه؟

کلافه نفسمو فوت کردم.

- میخوام یکم تنوع بدم! حامی از یک نواختی
خوشش نمیداد.

مطمئن بودم این جمله آخر مامان رو راضی میکنه
برای همین شماره رنگم که مربوط به طیف زیتونی
بود رو ازم پرسید و تاکید کرد تا یکی دو ساعت دیگه
میاد.

زحمت ناهار رو هم گردنش انداختم و خودم با خیال
اسوده دوباره لم دادم تا مامان برسه.
من حتی اگر چهل سالم می شد باز هم وابسته بهش
بودم و نمی تونستم تنهایی از پس خودم بر بیام.

همینطور خیره عقربه های ساعت بودم که بالاخره
ایفونمون به صدا در اومد و با قدم هسته سمتش رفتم
و درب رو باز کردم.

مامان هم مثل من کند از پله ها بالا می اومد مگر این
که از اسانسور کمک می گرفت.
برای رنگ موهام ذوق زده بودم.
به محض رسیدنش به طبقه بالا زود پلاستیکو ازش
گرفتم.

- می خواست مارک خوبشو بگیری!

مامان داخل شد و چادرشو در آورد.
- اولاً سلام! دوما ازین بهتر نبود دیگه.

part346#

چادرشو به چوب لباسی جلوی درب که به جاکفشی
وصل میشد آویزون کردم.
- خوب کردی!

داخل آشپزخونه شد ک نگاهی بهم کرد.
- صبحانه خوردی؟

لباسمو بالا دادم.
- به زور حامی چند لقمه!

غر غر کنان دکمه های مانتوشو باز کرد.

- مگه حامی تو رو یکم سر عقل بیارتت.

تقبلا بالا تنه‌م لخت بود و که نایلونی برداشتم و دور
گردنم بستم.

- حالا این حرف‌ها رو بیخیال! بیا موهامو رنگ بزن
مامان... می‌خوام ببینم چه شکلی میشم.

استینشو بالا زد و موادشو درست کرد.

- از شوهرت اجازه گرفتی؟ سر خود رنگ زنی.

با خیال راحتی گفتم:

- اجازه حامی هم دست منه! چی خیال کردی مامان
خانم؟

شونه بالا انداختم.

- والا زمان ما که اینجوری نبود، یه ابرو بر میداشتیم
تا دو روز باید شوهرمونو راضی می‌کردیم! تو و
ماهک که دیگه به اون درش زدید.

خنده ای کردم.

- از عصر یخبندان واسم مثال می زنی؟ مگه ماهک
چیکار کرده؟

دست خودم نبود.

همیشه انقدر راجب همه چیز کنجکاو می شدم.

- رفته از قول خودش واسه سعید کت و شلوار
دامادی انتخاب کرده، بیانه هم از قول اون داده ...پسر
بیچاره هم تو رودربایسی همونو گرفته، حالا براش
تنگه.

یاد هیکل سعید اقا افتادم که یه خورده تپل بود اما
چون چهار شونه بود به چشم نمی اومد.

مامان شروع به رنگ زدن موهام کرد.

- میره عوض میکنه!

حرکاتش تند تر شد و نشانه عصبانیتش بروز کرد.
- حالا الان خودش رفته عوض کنه.

part347#

خیلی سریع تر از اون چه که خیال میکردم موهامو
رنگ گرفت و خودمو به حموم رسوندم.

قلبم کوبش داشت.

دلم می خواست زود بعد از ظهر بشه تا حامی منو
ببینه ولی اول باید خودم می پسندیدمش.

تمام تنم رو شستم و موهام رو با رایحه رزماری
شستم تا بوی خوبی بگیره.

رنگی انقدر بهم می اومد و ناز شده بودم که حتی
تصور نمی کردم یه رنگ مو انقدر توی چهره تاثیر
بزاره.

حوله پیچ بیرون اومدم و عطر فسنجون ریه هام رو
پر کرد.

قطعا کار مامان بود.

دور موهام حوله پیچیدم و شومیز قرمزی که شکم
رو زیاد نشون نده، همراه شلوار قد نود مشکی
پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم تا خشک و لخت
بشت.

الان تقریبا چهره متفاوتی با اروپایی ها نداشت.
حلقه‌م رو توی انگشتم کردم که صدای مامان اومد.
- من دارم میرم! ماهک قراره وسایل سفره عقدشو
بیاره کلید نداره، فسنجون روی گازه برنج هم دم‌کردم.

همین الان دلم می‌خواست برم یه‌ماچ گنده از لپش
بکنم که عجل نداد و زودی با خداحافظ رفت.

گردن بند ظریفی انداختم و لاک قرمز یا لباسم ست
کردم.

وای که کافی بود حامی منو به این وضعیت ببینه.
اما من دیگه قرار نبود زود وا بدم.
شاید قصد داشتم تشنه ببرمش لب چشمه و برش
گردونم.
بگم یکی لنگه خودش.

صدای چرخش کلید توی درب اومد و استرسم بیشتر
شد.
خیلی اسوده روی مبل نشستم و حتی به استقبالش هم
نرفتم که خودش با صدای خشکش صداشو پژواک
کرد.
- علیک سلام.

part348#

به طرفش چرخیدم.
- سلام.
لحرم خشک بود.
دریغ از احساسی.

نگاهش روم قفل شد، طوری که انگار برای اولین بار
داشت نگاهم می کرد.

بیخیال و بی تفاوت رو ازش گرفتم و خواستم داخل
اتاق برم که بازومو اسیر کرد.
- موها تو رنگ کردی؟

دندون قروچه کردم.
- واضح نیست؟

تره موهامو گرفت.
- با اجازه کی؟

شونه بالا انداختم.
- من به اجازه کسی نیاز ندارم.

پوزخندی زد.

- عه؟ نه بابا؟ ديگه چي؟ حرف هاي جديد به گوشم
مي رسه.

دستشو از روم پس زدم.
- پس بهتره بهش عادت کنی!

توقع نداشت، اصلا نداشت.
انگار من رو با ماهور ديگه اي عوض کرده بودند.
- چه زری زدی؟
طوری کتفم رو فشار داد که درد توی دستم پیچید.
- آخ ولمکن وحشی! چیکارم داری؟ مگه چه کار
اشتباهی کردم؟

منو سمت مبل هدایت کرد و به پشتیش تکیه زد.
- خود سر شدی! بی اجازه مو رنگ می کنی! لباس
قرمز می پوشی! می خوای دست و دلمو بلرزونی؟

ازش جدا شدم.

- من واسه خاطر تو هیچ کاری نمیکنم! همش واسه خودمه... نکنه توقع داری تا آخر عمر همین بند و بساط باشه؟ منم ادمم دلم می خواد مو رنگ کنم، لباس خوشگل بپوشم، عطر خوش بو بزنم.

دکمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- منم دلم می خواد این موهاشو که واسه اون دل بی صاحبیت رنگ کردی، یه جوری از ته بتراشم که تا دو سال روی نگاه کردن به آئینه نداشته باشی.

part349#

من از تراشیدن موهام خاطره خوبی نداشتم.
ترس توی وجودم به حدی رخنه کرد که موهام رو به دست گرفتم.

- هر بلایی می خواد سر خودم بیار با موهام کار نداشته باش.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- اگه حامله نبودی خیلی کارا می تونستم بکنم! اما حالا چی؟

یکم فاصله گرفت که بلند شدم.

- من اومده بودم توی خونه تو که خیال کنم یه شوهر دارم تا ازم مراقبت کنه، یه شوهری که براش مهمه که من چی دوست دارم و دلم قراره شاد بشه... مامانم خیال میکنه دخترش داره تو قصر شوهرش پادشاهی می کنه.

نفس تازه کردم و روی مبل نشستم.

در حالی که حق می زدم ادامه دادم:

- اما حالا چی؟ اومدم مثل قناری توی قفس توی زندون بمونم... مو رنگ نکنم، لباس خوشگل نپوشم یا خیلی کار های دیگه، اون انتظار داری تا کی زنده بمونم؟

منتظر نگاهم می کرد.

انگار می خواست تا ابد جلوش گله و شکایت کنم و
اون مثل همین الان دست به سینه نگاهم کنه.
رگ های دستش هم برجسته شده بودند اما با تمام
قوا سعی می کرد خودش رو کنترل کنه.

- سخنرانیت تموم شد؟

سرمو به زیر انداختم و جواب ندادم که جلو تر اومد.
- این همه سلیطه بازی واسه چند تار مو بود؟ با این
کارات جا تو دل من باز نمی کنی! فقط هر بار دور تر
و دورتر میشی.

این جمله پایان داشت.

پایان اون هدفم که پوچ شد.

طرف اتاق رفت تا لباسش رو عوض کنه.

یعنی راضی شده بود تا با موهام کاری نداشته باشه؟

#راوی

حامی کلافه بود.

مثل هر باری که تا این مرز جنون می رسید و بعدش
انگار از خواب زمستونی بیدار می شد و همه چیز به
ارامش قبلی بر می گشت.

part350#

انگار فقط همون لحظه بود که رنگ موی ماهور تو
نقش زد در حالی که همیشه بره کوچولوش رو با
موهای خرمایی میدید.

حالا انقدر ها هم بد نشده بود.

رنگ زیتونی به موهای موج و براق ابریشمیش
حسابی نشسته بود.

حامی بی قرار زیر دوش رفت.

امکان نداشت بتونه از ماهور دختر سر به زیر و
مطیعی مثل ماهک در بیاره.

شاید باید یه ذره بهش عادت می کرد.
حالا که کار از کار گذشته بود و ماهور با حرف هاش
فرضیه پوچی در ذهن حامی ساخته بود.

تموم بدنش رو شست.
هنوز رد پای ماهور روی قفسه سینه‌ش بود.
بره کوچولو انگار دندان های تیزی داشت که جاشو
کبود کرده بود.

یاد دیشب افتاد.
از تحقیرش پشیمون نبود.
به گمون خودش لازم بود تا دختر کوچولو بفهمه نباید
خودشو وابسته هیچ کس کنه.
مثل هر زن دیگه ای توی زندگی حامی.

تصمیمش رو گرفته بود.

باید با ماهور راه می اومد تا بتونه ازش بره ای سر
راه بسازه ...از اون ها که با تموم وجودشون وقف
میشن در برابر گرگ ها.

حمام کار سازی بود.

رگ های ذهن حامی تا حدی باز شد که دیگه بعد از
خروجش از درب سر به سرش نذاره.

#ماهور

لباس قرمز رو بیرون اوردم.

بی فایده بود.

انگار میخ توی سنگ فرو کرده باشم و حس پوچی
بیهوده بهم غلبه کنه.

#part351

حامی حوله پیچ بیرون اومد.

دلم نمی خواست باهاش چشم تو چشم بشم.

اصلا شاید بهتر بود یه چند روزی ازش دور می
شدم.

لباسم رو با بافت مشکی رنگم عوض کردم و طی
تصمیم یهویی لب زدم:
- من می خوام چند روزی برم پیش مامانم.

تیشرتش رو پوشید.
- باشه!

باشه؟ فقط همین؟
حتی نپرسید چند وقت و برای چی! انگار که از
خداش باشه.

- پس آماده میشم.

حامی سری تکون داد و روی تخت نشست.
- بعدا می برمت، فعلا می خوام ناهار بخورم.

چشم روی هم گذاشتم.

- فسنجون داریم.

از جاش بلند شد و اتاقو ترک کرد.

یه جورایی بی تفاوت بود که انگار یادش رفته بود
چند دقیقه پیش چه گرگ گرسنه ای شده بود.

شاید باید علاور بر بیماری های سادیسمی روحیش،
دو قطبی شخصیت رو هم اضافه می کرد.

سمت اشپز خونه رفتم که برنج رو توی دیس ریخته
بود خودش مشغول خوردن بود.

قاشقش برداشتم و از همون دیس یک گوشه شروع
به خوردن کردم.

- بشقاب هست!

قلپی از اب خوردم.

- می دونم! دلم میخواد توی دیس بخورم.

زیر چشم نگاهم کرد.

- برو چند روز خونه مامانت خوش باش. برگشتی،
آدمت می کنم.

تهدید تو خالی مثل هر بار که هیچ کاری هم نمی کرد.
شاید نیمی خواست بکنه و فقط دلمو می لرزوند.

part352#

ناهارم رو توی دیس خودش تموم کردم و برای آماده
شدن به اتاقم رفتم.

بد نبود چند دست لباسی هم بردارم بلکه تا روز
عقدی ماهک همونجا موندم.

هر جا می رفتم یه مشکلی بود.

انگار آینه های دقم رو داشتم می دیدم.

ماهک از طرفی اونجا بود و حامی بدش نمی اومد
اینجا به پر و پام بیپچه.

توی ساک دستی که مخصوص باشگاه حامی بود،
لباس هام رو گذاشتم.
هیچ کدوم از وسایل جهزیهم اینجا نبود تا با ساک و
های خوشگلم پزی به حامی بدم.

از اتاق نم نمک بیرون اومدم چون مامان سفارش
کرده بود قدم کوتاه بردارم.
- امادهم.

به ساکش توی دستم نگاه کرد.
- می خواست واسه منم لباس راحتی مخصوص
خواب برداری.

متعجب نگاهش کردم.
- تو واسه چی؟

بیخیال به موهای نم دارش حالت داد و عطرشو به
رخم کشید.

- شب باید زن و شوهر پیش هم بخوابن حتی اگه قهر
باشن! میام شبا اونجا.

اخمی کردم.

- خونمون اتاق و تخت دو نفره نداره.

کتش رو پوشید.

- زمین بهتره!

من که می دونستم حرفش رو عملی نمی کنه و چند
دقیقه دیگه فراموشش میشه برای همین بیخودی
قبول کردم.

پشت سرش راه افتادم که ساکمو گرفت و تا پایین پله
ها برد.

مامان که خبر نداشت واسه قهر و اشتی دارم بر
میگردم پیشش، حدس می زدم چقدر شوکه بشه اما
موردی نداشت.

فوقش یکی دو ساعت اول به جونم غر می زد و
بعدش بیخیال می شد.

part353#

به خونه رسیدیم.

جایی که حدس می زدم مامان با دیدن من چه واکنشی
نشون میده.

مو های رنگ شده رو به داخل شال هدایت کردم و
زنگ خونه رو فشار دادم.

لعنتی چرا یه نفر نمی خواست آسانسور این خراب
شده رو درست کنه.

حامی پست سرم بالا می اومد و من با غر غر هام کل
ساختمونو روی سرم گذاشتم.

- این قوطی کبریتہ یا اسانسور؟ پول شارژ و این
کوفت و زهرماریا پس تو جیب کی میرہ کہ این حلب
آہنی ہمیشہ خدا خرابہ؟

بالاخرہ بہ طبقہ خودمون رسیدیم و متوجہ خندہ های
ریز حامی شدم.

لابد داشت بہ غراند های من می خندید و تعجبی ہم
نداشت.

مامان بدون درب زدن، چفتشو باز کرد و با دیدنمون
متعجب پرسید:

- خبر نداید میاید!

حامی زیر لب سلام کرد کہ با نفس نفس کفش هامو
در اوردم.

- خودمم خبر نداشتم.

مامان بہ داخل هدایت کرد و بعد از وجود حامی درب
رو بہم زد.

- خبری شده؟

تا خواستم حرف بزنم حامی پیش دستی کرد.

- نه چیزی نیست ... حاجی کار و بارش زیاده آخر
سالی باید ور دستش باشم نمیتونم تو خونه مراقب
ماه‌ور بمونم؛ گفتم بیارمش اینجا خیالم راحت باشه.

مامان که حدس می زدم قانع مشکوک نگاهمون کرد.
- انگار زدید به تیپ و تاپ هم.

حامی خنده ای کرد.

- همین الان تو راه پله ها علم شنگه به پا کرده بود،
ازین بدترشو من دارم هر روز میبینم.

صورتمو جمع کردم و نا محسوس ادای پرستیشو
ریختم که از جاش بلند شد.

- من میرم حجره! شب میام سر میزnm بهت.

منی که نمی تونستم دوریشو تحمل کنم اونم طی طولانی مدت از خدام بود شب ها همینجا بخوابه ولی نمی خواستم از موضع خودم شونه خالی کنم. حامی باید یاد میگرفت به جای تحقیر کردم در برابر همه چیز ستایشم کنه.

part354#

حامی با خداحافظی از مامان، بیرون رفت و منو با کوهی از سوالات در برابر مامانم تنها گذاشت. - خب؟

پالتوم رو در اوردم. - خب چی؟

مشکوک نگاهم کرد. - سر چی دعوا کردید؟ از رنگ موهاش خوشش نیومد؟

یه دونه نارنگی از ظرف میوه برداشتم.
- دیدی که خودش گفت دعوا نکردیم ای بابا! اگر
مزاحمم خب بگو برم.

چینی به ابرو هاش داد.
- خوبه خوبه، عین عمه هات ننه من غریب بازی در
نیار؛ پاشو لباسشو عوض کن ماهک هم الان از حموم
میاد.

ماهک توی خونه بود؟
چه اهمیتی داشت؟ حامی قول شرف داده بود حتی
فکرش سمتش پرواز نکنه اما ماهک که قول نداده
بود؟

نمی شد جلوش رو بگیرم و به هر حالی گوشه ای از
فکر و اعمالش به حامی بر میگشت.

ساکم رو گوشه اتاق قدیم به ماهک گذاشتم که حوله
پیچ از حموم بیرون اومد و با دیدنم تعجب کرد.

- مامان نگفته بود میای؟

پوزخندی زدم

- ببخشید ازتون اجازه نگرفتم پیام خونه مادرم سرکار خانم.

از کنایه من خنده ای کرد و لباسشو پوشید.

- از وقتی ش هر کردی زبونت باز شده سیتی سماغی!

ماهک همیشه منو با این اسم صدا می کرد عادت داشتم.

شاید نمی دونست که حامی راجب وداعشون توی اتاق خونمون بهم گفته.

از اتاق بیرون رفتم و پشتم اومد.

کمکم نزدیک غروب بود که آیفون به صدا در اومد ماهک سمتش پرواز کرد.

- سعیده! اومده کارت های مراسمو بده.

لبخند خودمو حفظ کردم و شال روی سرم انداختم که
داخل شد و بوسه ای روی پیشونی ماهک نشوند.
وای که چقدر دلم می خواست حامی هم منو از اون
ناحیه ببوسه.

part355#

اقا سعید که خیلی مردونه و سر سنگین مثل حامی
رفتار می کرد، کارت های عروسیو بهمون داد و
مامان هرچقدر اصرار کرد تا یه فنجون چایی مهمون
کنه، نمود و خداحافظی کرد.

مامان با دیدن کارت های عروسی انگار اشک توی
چشم هاش جمع شد که پرسیدم:
- انقدرام زشت نیست که گریه میکنی خب چی شده؟

مامان اشکش رو پاک کرد.

- تو که رفتی ماهک هم داره میره! من توی این
خونه سوت و کور چیکار کنم؟

خنده ای کردم.

- واه واه چه فکر میکنیا؟ دو روز دیگه مسر من با
دنیا میاد خونه رو روی سرت میزاره اون وقت به
تنهایی غبطه میخوری!

ماهک هم پشت سرم خندید و فقط تونستم خشمم رو
کنترل کنم.

تا اسم نوشتن روی کارت ها و لیست مهمون ها
تقریبا دیگه ده شب شد و کمرم انگار داشت از وسط
دو تیکه می شد.

از جام بلند شدم و دوباره آیفون به صدا در اومد.
شک نداشتم که حامیه ولی بی تفاوت خودمو نشون
دادم و بدون که این بیپرسم کیه درب رو باز کردم.
ماهک که مثلا نامحرم بود رفت و روسری سرش کرد
و همزمان حامی داخل شد.

سلام سر سنگینی بهش کردم که مامان به رسم
خوشامد گویی واسهش شام و چایی آورد.
منتظر نشستم و به خوردنش نگاه کردم که مامان بهم
اشاره کرد.

- پاشو برو جاتونو توی اون اتاق بنداز! تخت
کوچیکه؛ حامی هم خسته‌س.

به شکم اشاره کردم.

- با همین شکم گنده برم لحاف ببه اون سنگینی
بردارم؟ غیرت و مردونگی کجا رفته؟ حامی چیکارس
پس؟

ماهک که از این صمیمیت بین من و حامی همچین
خوشحال نبود مجبوری خندید و به بهکنه خوابیدن
رفت توی اتاقش که حامی بلند شد ک گفت:

- خودم می‌ندازم، اروم حرف بزن تا همه همسایه
هاتونو بیدار نکردی.

part356#

شونه بالا انداختم که داخل اتاق رفت و خودش تشک
دو نفره ای پهن کرد.

مامان همیشه سفارش می کرد من شب ها خودمو
گرم نگه دارم و برای همین پتو نو گلبافتی بهمون داد
و بعد از این که مطمئن شد همه چیز رو به راهه
تتھامون گذاشت.

لباسمو با تیشرت گشاد و بلندی تا زیر باسنم عوض
کردم و چون من همیشه راحت می خوابیدم دیگه
عادت کرده بودم.

حامی که فکر همه جاش رو کرده بود حتی مسواک
نویی هم واسه خودش خریده بود رفت توی
دستشویی.

سریع تر پتو رو همش رو صاحب شدم که بیرون
اومد.

- وسط تشک خوابیدی! همه پتو رو هم روت
انداختی! من چیکار کنم؟

سرمو به زیر پتو بردم.

- من اینجوری راحت ترم! یه فکری به حال خودت بکن.

لجوجانه اومد سمتم و منو به یه گوشه هدایت کرد.

- با کی لج میکنی؟

شاکی نگاهش کردم.

- یه ذره از شوهر های مردم یاد بگیر! اگه بدونی آقا سعید چجوری پیشونی ماهکو بوس می کرد باهاش لطیف حرف می زد.

پوزخند زد.

- تو چرا از خواهرت یاد نمی گیری شلنگ تخته نندازی؟ بچه هم به دنیا بیاد لابد هر شب قراره سر اون با من دعوا کنی.

لب بر چیدم.

- پوف بخواب اصن، خستم.

دستش رو روی پهلوم گذاشت و بهم از پشت چسبید.
جوری بدنمون مماس بود که لبش روی گوشم قرار
گرفت و پیچ زد:

- نمی خوای پیشونیتو ببوسم؟

part357#

بی حوصله لب زدم:

- نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟ می خوای کدوم
زخمی که رو دلم گذاشتیو دعوا کنی و مرحم بزاری؟

لباسمو یکم بالا زد.

- من از هیچ کاری پیشمون نمی شم، اگر صد بار
دیگه هم دیشب تکرار بشه من باز هم همون حرف ها
رو می زنم.

دستش اروم روی پهلوم حرکت می کرد و منو داشت
اغوا می کرد.

انقدر سست عنصر نشده بودم که به این زودیا وا
بدم.

- با فاصله بخواب من بوس نمیخوام.

زیر لب "هوم" زمزمه کرد اما جدا نشد و در عوض
گردنم رو شروع به مکیدن کرد.

- نمی خوای به خواهرت ثابت کنی چطوری شوهرتو
توی رخت خواب راضی می کنی؟

همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

- می خوای باز مثل اون شب الکی سر و صدا کنی؟

فشار ریزی به سینهم داد.

- چرا الکی؟ راست راستکی اجرا میکنیم.

انقدر منو با حرف هاش درگیر کرد که متوجه نشدم
چطور کل لباس هام رو در آورد.

مشتی به بازوش زدم.

- گفتم نمی خوام دست بهم بزنی! مثل این که تو جدی
جدی یادت رفته دیشب منو با کلاغ و بشکه مقایسه
کردی.

پوزخندی زد.

- فقط نمی خوام تا وقتی زنم کنارم می خوابه سراغ
کس دیگه ای برم ...والله خودت می دونی کم زن توی
حجره حاجی رفت و امد نمیکنه که با یه اشاره من
رخت و پیراهن پاره نکنه.

چشمامو به هم فشار داد.

- پس شرط دارم.

part358#

پوزخندی زد.

- واسه من شرط و شروط میزاری؟

شونه بالا انداختم.

- میل خودته به هر حال ...

دستشو زیر سرم برد.

- خب بگو.

طرفش چرخیدم.

- نباید به هیچ وجه مثل دیشب تحقیرم کنی، نباید بهم فشار بیاری؛ حتی اگر وسط رابطه خسته شدم باید همونجا کنار بکشی.

مشکوک نگاهم کرد و منو از خودش دور کرد.

- خوب بخوابی پس.

این یعنی شروطمو نپذیرفت.

به درک ... لاقل اینجوری منم سهمی از این قانون
مداری داشتم.

یکم این ور و اون ور شدم اما خوابم نبرد و حامی
سمتم چرخید.

- چیه بیقراری می کنی؟

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.

- من اینجوری خوابم نمیره، بد عادت شدم.

سوالی نگاهم کرد.

- عادت به چی؟

به آغوشش اشاره کردم.

- عادت به اونجایی که قرار سهم زن های حجره دایی
بشه.

اخم شدیدی کرد که نزدیکش شدم.

- اینجا فقط واسه صاحبشه نه اون زنا...فوقش تا زیر شکم حق تصرف داشته باشن.

لب برچشیدم.

- لابد صاحبشم پیدا نکردی هنوز.

جواب معادله من بودم.

یقینا که صاحب اون آغوش من بودم و برای هر زنی جز من ممنوعه بود.

منتظر نگاهش کردم که جواب داد:

- صاحبش سوسه میاد لوس بازی در میاره وگرنه هستش.

منظورش من بودم؟

چشم غره ای رفتم.

- من سوسه میام؟

بیخیال به تاریکی اتاق نگاه کرد.

- کی گفت تویی؟

part359#

کم مونده بود جیغ بزنم و هدف حامی هم همین بود.

بدون این که به برهنگی بدنم توجه کنم، سر جام
نشستم و یه جوری روش خم شدم و با انگشت به
قفسه سینه‌ش ضربه زدم.

- اینجا مال منه! هر کسی هم بهش چشم داشته باشه
...چشم هاشو از کاسه در میارم، حالا هر چقدر می
خوای برو خیراتش کن!

خنده گوشه لبش نقش بست و دستمو گرفت.

- از کجا بدونم صاحبش تویی؟

عصبی سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و گاز تقریبا
محکمی ازش گرفتم که تقریبا مردونه و اروم فریاد
کشید.

با رضایت جدا شدم.

- هر وقت شک کردی بیا جای کبودیشو برات پر
رنگ تر کنم.

سیلی به سینه‌م زد.

- وحشی شدی!

لبخند رضایتی زدم.

- تو هم بخشنده شدی، از کیسه خلیفه می بخشی! باز
کن دستاتو میخوام اونجا بخوابم.

سرمو توی بغلش پنهان کردم که محکم به خودش
فشارم داد.

- با این حال هنوزم قهرم مگر این که شرط و
شروطمو رعایت کنی و لا غیر.

توی گوشم پچ زد.

- زیادی گرون تموم میشه، تغییرش بده تا فردا.

حق به جانب شدم.

- نظرم عوض نمیشه؛ همین که گفتم.

هنوز خواست جواب بده که تقه ارومی به درب خورد.

ترسیده یکم زیر پتو رفتم اما از بالا پتو مشخص میشد و من و حامی هر دوتامون برهنه ایم.
حامی با لحن مردونه ای گفت:
- بله؟

هنوز کامل حرفش ادا نشده بود که درب اتاق باز شد.
اولش خیال کردم مامانه اما با دیدن ماهک تعجب کردم.

نگاهش رومون قفل شد و حامی حتی یه سانت هم جا به جا نشد و همیوجوری منو توی بغلش سفت نگه داشت.

- ببخشید بد خوابتون کردم، کیفم توی این اتاق
جامونده بود، فردا صبح زود کار داشتم گفتم الان
بردارم.

part360#

هومى گفتم كه كيفش رو برداشت و هنوز از درب اتاق
بيرون نرفته بود كه حامى لب زد:
- توله خانم اروم بگير.

من كه كارى نمى كردم اما يقين داشتم محض آب پاكي
ريختن توى دست هاى ماهك بود تا نشون بده ما
واقعا با زن و شوهر هاى نرمال هيچ فرقى نداريم.

ماهك كج نگاه اجمالى بهمون انداخت و يه جورى
محكم درب رو بهم كوبيد كه لرزيدم.
با اين كه ماهك كار بدى كرده بود اما من هنوز هم
دلم راضى نمى شد تا اينجورى دلش بشكنه.

- گناه داشت.

حامی اخی کرد.

- عادت میکنه!

سری تکون دادم و دست روی شکم گذاشتم.

- چقدر دیگه مونده بچه رو در بیارن؟

متفکرانه گفت:

- دکتر باید بگه.

پشتمو بهش کردم تا از پشت بغلم کنه و اون هم همین کارو انجام داد.

- اینجوری نمیشه، یکم سر و صداکن لاقل تو گوشم من اروم بگیرم.

دستمو به پشتش رسوندم و یکم گردنشو مالیدم.

- جیغ و ناله خشک و خالی کارتو میسازه؟

دندکن قروچه ای کرد.

- تا وقتی شرط و شروط مسخره بزاری همینه ...

طی یک تصمیم یهویی گفتم:

- پس من یه شرط دیگه جاش میزارم، توی این یکی بهونه وارد نیست.

part361#

منتظر شد تا شرط جدیدمو بهش بگم.

گلوب رو صاف کردم.

- شرط دیگه هم این که بزاری واسه میراث یه اتاق درست کنم.

زیر لب "نچ" کرد که دیگه کلافه شدم.

- ولش کن اصن نخواستیم! شب بخیر ... به ما نیومده سازگار باشیم.

خواستم ازش جدا بشم که اجازه نداد.
- سازگاری نمی خواد! تو همینجوری که عین بچه ها
لج می کنی جذابیت داری! بره مظلوم سرگرم نمی
کنه.

من براش سرگرمی بودم؟
اخم ناجوری کردم.
- بهتره واسه سرگرمیت همون زن های حجره دایی
رو انتخاب کنی، من شوهر واقعی می خوام.

کنار تشک خزیدم که با صدای بم واکنش نشون داد.
- بهت گفتم تو قصه ها دنبالش بگرد، از نظر تو
شوهر واقعی همون مردیه که با عرقگیر و ده متر
پشم و بوی گند جوراب بیاد خونه اما در عوض ادای
شوهر در بیاره.

پتومو بالا کشیدم

- اره من همین شوهر عرقو رو به مرد عطراگین و بدون مو و عرق بدن، ترجیح میدم چون حداقل میدونم کسی دنبال اون نیست اما تو چی؟ به قول خودت سر و دست میشکنن.

نزدیکم شد.

- بچه ای! هنوز بچه ای... انقدر که نمیفهمی یا جنگ روانی راه انداختن نمی تونی دل منو به دست بیاری! دو روز تو هم مثل زن زندگی رفتار کن تا ببین من چحوری برات نقش شوهر بازی میکنم.

پوزخندی زدم.

- زن زندگی تو مملکت شما چجوریه؟

part362#

اهسته پیچ زد:

- اونی که شب ها با اعصاب شوهرش بازی نمیکنه! اونی که هی قهر و اشتی نمیکنه... وقتی مردش میاد خونه انتظار بوی غذا رو داره ازش.

همین؟

تمام خواسته هاش از همسر ایده عال همین بود.
چینی به بینیم دادم.

- یعنی تو خوست میاد بوی پیاز داغ بدم همیشه؟

نیشکونی از پهلوم گرفت.

- غلط میکنی! واسه من عطر بزن.

با ارنج از پشت به شکمش زدم.

- اول تو یه شوهر واقعی بشو تا یه زن واقعی تحویل
بگیری، وگرنه من که خیلی هم خوبم ... به قول
خودت همه ارزوشونه من زنشون باشم، چی خیال
کردی؟ تو بغلی و سفید و خوش تراش

هنوز حرف تو دهنم مونده بود که از گردنم گاز گرفت
و جیغم بی اراده پیچید

- اخ سوخت.

توی گوشم لب زد:

- اینو گرفتم تا مهر مالکیت داشتی باشی مردای دیه
خیلی غلط بکنن تو گفت باشن.

وای که چه جدالی بود امشب.

انگار یه نوع دعوا که مختص رخت خواب بود.

در سکوت و با تلافی های جنسی و جسمی.

دستشو از پشت دورم حلقه کرد.

- حالا هم بگیر بخواب تا اون روی حامی رو ندیدی!
حوصله جنگ و جدال ندارم.

نفسمو عصبی فوت کردم.

- فردا میام حجره دایی! میخوام ببسنم کدوم زنی
جرعت میکنه بهت حتی نگاه کمه تا چشم هاشو از
کاسه دربیارم.

part363#

بیشتر منو توی آغوشش فشار داد.
- حالا بخواب فردا هر جا خواستی بیا... فقط
هیسسسس!

یه جوری اخر جمله‌ش رو کشید که خودم متوجه شدم
زیاده روی کردم و حالا فقط باید سکوت کنم.

سرشو توی موهام فرو برده بود و عطرشو با ریه
هاش می فرستاد و صدای نفش هاش برام لالایی شد
تا نفهمم چطور مثل تازه عروس داماد ها توی خونه
مامانم یه تو یه اتاق خلوت کردیم.

با حرکتی زیر سرم چشم باز کردم و متوجه حامی
شدم که میخواست بلند بشه.
- کجا میری؟

خمیازه ای کشید.

- حاجی هوس کله پاچه کرده! سفارش کرد سر راهم
واسهش بگیرم.

از جام بلند شدم و دوباده بدن برهنه‌م توی دیدش
اومد که خودش تیشرتشم رو بهم داد.

- منم باهات میام!

ابرو بالا انداخت.

- زنمو ببرم کله پزی جلو چشم هزار تا سبیل کلفت؟

اخم کردم.

- نچ میخوام پیام مغازه!

بلند شد.

- من دیشب یه چیزی گفتم تو مثل این که جدی جدی
باورت شده.

همراهش بلند شدم و شلوارم پوشیدم.

- اره باورم شده! میخوام پیام.

عصبی سمت دستشویی رفت و خرید:

- می دونی جز خودم و حاجی چند نفر دیگه اونجا
میشنن؟ هزار تا نر و خر رفت و امد دارن اون وقت
من زن ترگل ورگلمو ببرم ویتترین بزارم؟

خواستم حرفی بزنم که تقه ای به درب خورد و مامان
داخل شد.

- چی شده؟ اول صبحی چه خبره؟

به خاطر حاملگی بود یا هر چیز دیگه ای اما جنبه
مثل شیشه شکننده شده بود.

هنوز حرف توی دهنم مونده بود که حامی پیشدستی
کرد.

- خانم انتظار داره بیرمش بازار بشونمش رو صندلی
تا هیچ زنی جرعت نکنی از ده فرسخی حجره حاجی
رد بشه.

part364#

مامان رو بهم اخمی کرد.
- می خوای بری کاسبیشونو به هم بزنی؟ نقل و نبات
پخش میکنن وسط بازار؟

موهامو با کش بستم.
- خودت همیشه میگی شوهرمو دو دستی نگه دارم
دزد زیاده! الانم می خوام برم مچ دزدا رو بگیرم.

مامانی مشکوک شد و حامی به نشونه تاسف سر
تکون داد.

- یه لباس درست بپوش لاقل.

خنده روی لبم کشید اومد که مامان با " نچ نچ " کردن بیرون رفت.

با حموم رفتن حامی، زود مسواک زدم و پوشیده ترین لباسمو برداشتم.

لباس های حامی رو هم جلوی حموم گذاشتم تا وقتی در اومد بپوشه.

مامان برای صبحانه صدام زد و تقه به درب حموم زدم.

- من دارم میرم صبحانه، زود بیا بیرون!

درب حموم رو نیمه باز کرد که نگاهم روی جسم خیسش افتاد.

لعنتی کاش منم باهاش حموم میرفتم تا این صحنه رو از دست ندم.

- صبحانه نخور!

سوالی نگاهش کردم.

- چرا؟

با دست خیشش انگشت روی دماغم زد.

- گوش کن حرفمو، الان میام.

سری تکنون دادم و داخل سالن رفتم که مامان به
سفره اشاره کرد.

- بیا دیگه!

کیفمو روی دوشم انداختم.

روی دست مبل نشستم.

- حامی گفت صبحانه نخورم، حتما یه کاری داره
دیگه!

مامان خنده کرد.

- حتما میخواد بره یه چیز پر دل و جون تری غیر از
خامه عسل من بهت بدم.

پشت پلک نازک کردم.

- بالاخره باید یه جوری خطا هاشو جبران کنه.
مامان لقمه ای دستم داد.

- یکمم حس مردونگی واسه شوهرت نگه دار خوبیت
نداره تو فامیل زن زلیل یادش کنن.

چینی به بینیم دادم که بالاخره حامی حاضر و آماده
بیرون اومد.

- نصیحت کردنش بی فایده‌س، باید تنبیه بشه.

part365#

کیف روی دوشم انداختم.

- تنبیه واسه بچه هاس! فعلا برم که کله پاچه دایی
دیر دستش برشه بازار رو روی سرت خراب میکنه.

حامی سوئیچ و ساعتش رو برداشت که از مامان
خداحافظی کردم اما قبلش با صداش مانعمون شد.

- ظهر ناهار می پزم بیاید!

حامی یقه کتش رو مرتب کرد.
- قول نمیدم برگردونمش! فعلا ...

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.
بوی قهوه لعنتی با واکس ماشین قاطی شده بود
هوش از سرم می برد.
حامی راه افتاد و چند خیابون پایین تر جلوی کله پزی
ایستاد.
- بشین زود میام.

سری تکون دادم که پیاده شد.
داشبورت ماشین رو از روی فوضولی باز کردم و
جعبه بنفش رنگی توش بود.
بازش کردم و با تعجب به دوتا گیره توش نگاه
انداختم.
اینا دیگه چی بود؟

در حال کنکاش بودم که درب ماشین باز شد و
همزمان حامی با قابلمه مستی توی دستش و دو تا
نون سنگ و ارد شد و یکیش که حسابی داغ بود رو
روی پام گذاشت.

- جگره! بخورش ... کم خونیه جبران میکنه.

متعجب جعبه رو مقابلش گرفتم.

- اینا چیه؟

اخمی کرد و جعبه رو از دستم چنگ زد.

- به تو مربوط نمیشه! صبحانه‌ت رو بخور.

لجوجانه دست به سینه شدم.

- چرا اتفاقا مربوط میشه! تا نگی نمیخورم.

دستی توی موهایش کشید.

- دیدی که، گیره بود.

لقمه ای از نون سنگ و جگر توی دهنم گذاشتم.
- باهاش رخت اویزون میکنن؟

پوزخندی زد.
- نه کاربردش واسه جای دیگه‌س.

لقمه توی گلوم پرید و سرفه زدم.
- کجا؟

ماشینو راه انداخت.
- بستگی داره بره کوچولوی من چقدر گرگ رو
وحشی کنه! هرچقدر دوزش بالا تر باشه، کاربردش
دردناک تره.

part366#

لب به دندون گرفتم.
- زیر دیپلم بگو! من زیاد سواد ندارم.

پشت چراغ قرمز ایستاد، عملی نشونت میدم.
شونا بالا انداختم و بیخیالش شدم.
اصلا به کاربرد دردناکش فکر نکردم حتی عاقبتشو
هم نسنجیدم.

با اشتهای بقیه لقمه هام رو خوردم و اخریش هم چون
در مرز انفجار بودم دهن حامی کردم.

تا به پارکینگ بازار رسیدیم و خواستم پیاده بشم که
دستم رو گرفت.

- بشین!

اخم کردم.

- چرا؟

دکمه کتش رو بست.

- شالتو میکشی جلو! صدات رو از حالت نازکی در
میاری، خنده هم نمیکنی... سفیدی دندونات دیده بشه
عاقبتش با خودته.

نفسم توی سینه حبس شد.

- چیکارم میکنی؟

جعبه بنفش رنگو که زیر دنده بود بهش اشاره کرد.
- روت امتحانش میکنم! پس حواستو جمع کن... اگه
حاجی هم ازت پرسید اومدی اینجا چیکار؟ بگو
اومدی طلاسازی واست پلاک اسم منو بزنه.

دلش خیلی استراتژیک بود و همین باعث شد مهر
تایید به حرفش بزنم و از ماشین پیاده بشم.

پا به بار گذاشتیم و همه یه جورایی انگار حامی رو
میشناختن که بهش سلام میکردن و منم اون وسط ها
ادم حساب میشدم.

تا رسیدن به حجره، حامی طرف دفتر دایی که با شیشه ای از مغازه جدا میشد، رفت و قابلهش رو بهش سپرد.

برای سلام کردن داخل شدم که رو بهم کرد.

- اینجا چیکار می‌کنی عروس؟

انگار یادم رفت، تمام حرف های حامی از ذهنم پر کشید.

- سلام دایی! چیزه ... من واسه طلا اومدم، پلاکمو بگیرم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود و داشتم به تته پته می افتادم که حامی زود جمعش کرد.

- به نواب سپردم حرف اول اسممو پلاک گردنبد ماهور بزنه! اومده طرحشو انتخاب کنه.

دایی اخم کرد.

- بازار جای زن نیست، نواب لنگ ظهر میاد واسه
ابکاری!

part367#

روی صندلی نشستم.

- پس تا ظهر همینجا می مونم.

دایی اخم کرد و تکه های نون رو توی سیرابیش
ریخت.

- هزار تا مرد میاد میره، حرف در میاد پشت
سرمون!

لب به دندون گرفتم.

- یعنی زن ها نمیان فرش بخرن؟

حامی اخمی کرد و دستمو گرفت.

- میبریم اتاق پشتی، کسی نیست!

دایی سری تکون داد و با هم از دفترش بیرون اومدم
که حامی زیر گوشم پیچ زد:

- اونجا لنگر انداختی می خوام بشینی سفره دلتو باز
کنی؟ اگه می خوام زن خرابه ببینی بیا ببرمت هتل
دور حرم مدل به مدل نشونت بدم وگرنه برو بشین تو
اتاق پشتی!

دستی به فرش های دست بافت کشیدم.
- اومدم فرش ببینم.

روی قالی های تخته شده نشستم.
- واسه جهیزیه؟

"نچ" کردم و سمت فرش های فانتزی رفتم.
قبلا دایی فقط تو کار دست بافت بود ولی حالا به
خاطر جوری جنسش سمت صنعتی هم کشیده شده
بود.

- اومدم واسه سیسمونی پسندم یه دونه ازون فرش
هایی که روش کارتونی، انتخاب کنم.

فکش جا به جا شد.

- همه دارن از پشت شیشه نگاهت میکنن! اروم بگیر
ماهی.

دست به سینه شدم.

- میخوای برم اون پشت قایم بشم پس از کجا ببینم
کدوم زنی میاد و میره؟

به میز کارش اشاره کرد.

- می خوای بشین پشت دخیل جواب مشتری ها رو هم
بده!

نزدیکش شدم و اروم پچ زدم:

- از چی میترسی؟ من اش دهن سوزی نیستم که کسی واسم چشم چرونی کنه، ضمن این که شوهر دارم خودم ...این شکم گندهم رو هم میبینن.

منو روی صندلی نشوند و کتشو پشت صندلی انداخت.
- بشین همینجا پس، هر زنی هم اومد ادای مشتری ها رو دربیار مبادا کیس مناسبی رو بیرونی.

part368#

کیفمو روی میز گذاشتم.
- تا ظهر که طلا فروشی باز بشه چند تا میان؟

گوشیش رو برداشت.
- طلا فروشی که فرمالیته بود ...بری چیکار؟

شونه بالا انداختم.
- بالاخره اب که از سر گذشت یه یک وجب چه صد وجب ...الان هم مرده و حرفش باید بریم طلا فروشی.

صورتش حرصی شد.

انگار من زیادی داشتم سر به سرش می‌داشتم.

- تهش تو یه کاری می‌کنی من جمع کنم از این شهر
برم!

خسیس خان.

چینی به بینیم دادم.

- نمی‌خوام اصلاً، تولدم نزدیک بود فکر کردم شاید
تو فکرت باشه.

صورتش جدی شد.

- تولد واسه بچه هاس.

به گوشه‌ای که خودم براش خریده بودم اشاره کردم.

- اره خب تو هم بچه بودی.

سکوت کرد و خواستم حرفی بزنم که زن و شوهر
تقریباً جوونی وارد مغازه شدن.

حامی با دیدنشون از جا بلند شد که با دیدن حامی
ذوق زده سمتش اومدن.

- به به ببین کی اینجاست؟ افتاب از کدوم طرف در
اومده حامی خان پشت دخل نشسته؟

حامی مشتی به بازو مرد جوونی که هم سن و سال و
قد و قیافه خودش بود زد.

- بماند دیگه ... حاجی حقوقمو کم می کرد.

صدای قهقهه‌شون توی مغازه پیچید و همزمان خانمی
که بهش میخورد بیست و پنج یا بیشتر باشه با صدای
قشنگی گفت:

- آقا حامی! دست بافت می خوام از همونا که سفارش
کرده بودم.

حامی خواست به سمت فرش ها هدایتشون کنه که با
صدای تقریبا بلندم سلام کردم و حواسشون به سمتم
جمع شد.

هر دو نفر سوالی نگاهم کردن که بلند شدم و حامی
مجبور شد معرفیم کنه.

- خانم ماهور ... (رو بهم کرد) ایشونم عادل و خانم
زیباشون، فریبا.

دستمو به سمت خانومش دراز کردم.
- خوشبختم.

متعجب بودن.

کی سوال داشتن می تونستم بفهمم.

عادل رو به حامی کرد.

- نگفته بودی عروسی کردی! پسر تو حتی بچه هم
داری.

part369#

حامی دستی به موهایش کشید.

- داستانش طولانیه! حالا ول کن این حرف ها رو بعدا هم فرصت هست.

فریبا لبخندی به روم زد.

- دختر به این خوشگلی رو عقدش کردی، خواستی چشم بد ازش دور باشه که قایم میکنی؟

حامی سمت فرش ها هدایتشون کرد.

- عجب فریبا خانم! شما که بعد دو ماه از عروسیتون اومدی باهمون آشنا شدی.

حتما دوست هاش بودن.

چرا حامی سعی می کرد از من دورشون کنه؟ انقدر کسر شائنش بودم که نمی خواست منو بیشتر باهاشون آشنا بشم.

روی صندلی نشستم و باز کیفمو بغل گرفتم تا خریدشون تموم شد و رفتن.

حامی دوباره پشت میز اومد که بغضم ترکید و لب زدم:

- یه آژانس واسه من بگیر برم خونه.

اخمی کرد و به صندلی تکیه داد.

- به من انگ دو قطبی می زنی، خودت یهو جو گیر میشی؟ از صبح پا تو یه کفش کردی که بیارمت اینجا حالا یک کاره میخوای بری؟

لبمو جوییدم.

- موندنم بی فایده! اگر زنی میخواد بیاد اینجا و خودشو برات عرضه کنه اشکالی نداره ارزشش واسه همون چند دقیقه منم اینجا باشم بازم کار خودشو میکنه.

میز رو دور زد و مقابلم نشست.

تا اینجا اومدی، حیفه خشک و خالی بری!

چشم روی هم فشار دادم.

- چیکار کنم؟

دستمو کشید و از روی صندلی بلندم کرد.

- من که می دونم دردت چیه؟ پاشو.

منو دنبال خودش تا یه اتاق تاریکی که پشت فرش ها بود کشوند.

- اینجا چراغ نداره؟

پشتم ایستاد.

- خیال کن چشم هاتو بستم! حسش کن ...

دکمه های لباسمو از بالا تا شکمم باز کرد.

- چی ... چیکار میکنی یکی میاد؟

پچ زد:

- امیر مادرشو برده شهرستان ...من و حاجی فقط
اینجاییم! اونم که نمیاد.

part370#

نفسم کند شد.

قلبم تو سینه کوبید.

سردی خاصی روی پوست سینه‌م حس کردم.

- چی ...چیه اینا؟

باز سرشو نزدیک آورد و هرم نفس هاش روی مستم
فرود اومد.

- همونی که خیلی مشتاق بودی طرز استفادش رو
بدونی!

مستم رو سفت کردم و توی تاریکی کور سوی نوری
باعث شد دیدم بهتر بشه.

- درد داره؟

زبونش رو اهسته روی رد زخم کشید.

- تو بد تر از این هاش رو هم تجربه کرد ماهی
شکاری من.

سوخت ...

طوری سوخت و درد گرفت که صدای جیغم توی نطفه
خفه شد.

سر سینه هام گیر شد، همون گیره ها رو وصل کرده
بود و از شدت درد پاهام شل شد.

- برشون دار! توروخدا حامی بازش کن.

شکم رو لمس کرد.

- زوده! تا برسیم خونه وقت هست.

دستمو بهش گرفتم.

- نوکشون زدی! کم مونده شیر بیاد دیگه ... رحم کن
روح مادرت.

همونطور که دکمه هام رو می بست صبر کرد.

- می خوام درش بیارم درد داره! صدات نره بیرون.

دستمو به دیوار گرفتم که هولم داد و منو روی تخت
فرش ها نشوند.

- آییی ایی اروم تر.

پاین جمله‌م مساوی شد با درد شدید توی سینه هام.

part371#

انقدر شدید که حتی قدرت تکلم هیچ حرفی رو نداشتم.
انگار جسم بی جون شد و روحم پر کشید.

گرمای حامی رو نزدیک بدنم حس کردم و همزمان
صداش پژواک شد:

- خوست اومد؟

اشکم بی اختیار چکید.

- هیچ دیوونه ای از این خوشش نمیاد! کدوم احمقی
دردو به چون میخره تا تو لذتجو ببری؟

دستش نوازش وار روی گونه هام اومد.

- خیلی ها ...حتی بابت این که بهشن درد بدم حاضر
جسمشونم فدا کنن اون وقت یه دلیل بیار تا قانع بشم
زنمو باید بهشون ترجیح بدم.

چشم روی هم گذاشتم.

- دلیل قانع کننده ای جز این که من زنتم نیست، من
مثل اونا نیستم؛ دلم می خواد شبیه پرنسس ها باهام
رفتار بشه نه سگ پاپتی!

پوزخند سردی زد.

طوری که مو به تنم سیخ شد.

- من خودم پادشاهم، هر وقت اراده کنم میشی
پرنسس و بلعکس هر وقت بخوام میشی سگ پاپتی
به همین سادگی.

یقهش رو چنگ زدم.

- برای تو ساده‌ش ولی برای من نه! یه سیاهچال
عمیق بدون هیچ نوری.

شالمو کنار زد و گردنمو بوسه ارومی زد که نالیدم.
- این هم نور ... همه چیز دیدنی نیست بره کوچولو
من، گاهی وقت ها باید لمسش کنی یا حتی بچشیش.

دکمه های لباسم رو بست.
درد سینه هام تمومی نداشت.
- دیگه واقعا میخوام برم خونه!

شالمو درست کردم.
- میری! اما قبلش باید بریم یه جایی.

توی تاریکی نگاهش کردم.
کنکاشم برای پیدا کردن چشم هاش بی نتیجه نبود.
- کجا؟

دستمو گرفت و بلندم کرد.

- زیاد سوال میپرسی!

part372#

هیچ چیز نگفتم تا بالاخره منو از اون پشت بیرون آورد.

با دیدن روشنایی چشم هام درد گرفت و یکم مالیدم تا بالاخره دیدم واضح شد.

- تو بازار که راه میری کنارم باش، جم نخور تا برسیم.

حامی دستی برای دایی تگون داد و یکم صداشو بالا برد.

- ماهور رو میبرم پیش صادق حاجی... هواست پی مشتریا باشه!

دایی از پشت میزش بلند شد و از توی دفتر
شیشه‌ایش بیرون اومد.

- اونجا چیکار داری؟

سرشو پایین انداخت.

- میگمت حالا ...

از مغازه بیرون اومدیم و طبق سفارشش من کنارش
بودم.

- صادق کیه؟

مچ دستمو اسیر کرد.

- میبینی!

شاید دویست متر جلو تر رفتیم و در نهایت جلوی
مغازه ای که ویتزینش پر از دکوراسیون های داخل
مثل تخت و کمد بود ایستاد.

- برو داخل!

قدمی داخل گذاشتم که خانمی از پشت میز بلند شد.
- بفرمایید.

حامی نگاهی به اطراف انداخت.
- آقا صادق نیست؟

دختره سری تکون داد.
- نه متأسفانه امروز نیستن.

محو اطراف شدم که حامی رو بهش گفت:
- سرویس اتاق نوزاد میخوایم.

لبخند فروشنده کش اومد و به شکم اشاره کرد.
- حدس می‌زدم! دختره یا پسر؟

از این که تازه فهمیده بودم حامی منو برای چی
آورده اینجا دلم میخواست جیغ بزنم.
لعنتی در عین حال که می خواست سوپرایزم کنه
کاملاً جدی برخورد می کرد.
با شوق گفتم:
- بچم پسره!

حامی خنده ارومی کرد که فروشنده مارو به طرف
سرویس های نوزادی پسرونه بود.
همه به رنگ های سبز و ابی و که نماد مذکر بودن،
بود کشید.

part373#

نمی دونستم چیه نگاه کنم.
همه چیز انقدر خوشگل بود که دلم میخواست
بخرمشون.
یه سرویش خیلی خوشگل سفید و ابی چشمم رو
گرفت.

وای که حس می کردم این ها دقیقا برای میراث خودم ساخته شدن.

طرفشون رفتم و حامی رو هم دنبال خودم کشیدم.
- این قشنگه!

سری تکون داد.
- هوم قشنگه.

فروشنده که مثلا می خواست تعریف کنه، گفت:
- چه خوش سلیقه ای ماشالله، این یکی از بهترین کار های گالریمونه.

پشت پلک نازک کردم که حامی گفت:
- اینو کنار بزارید، صادق که اومد بگید با من تماس بگیره، اسم حامی رو بیارید خودش متوجه میشه.

فروشنده توی دفترش یاد داشت کرد.

- حتما اطلاع میدم، پس با خودشون هزینه و ادرس ارسال رو هماهنگ کنید.

حامی سری تکنون داد و منو تا بیرون مغازه کشید.
انقدر از کارش شوکه بودم که رو بهش کردم.
- فکر نمی کردم بخوای واقعا شرطمو اجرا کنی!

دستی پشت کمرم گذاشت.
- واسه‌م جبران کن.

جبران که چیزی نبود! من حاضر بودم برای این مردونگیش به قول خودش جون هم بدم.
- هرچی که بخوای.

به سمت مغازه دایی بردم.
- تا شب راجبش فکر میکنم!

لب به دندون گرفتم.
- خونه مامانم همیشه اخه.

اخم کرد و درب مغازه رو باز کرد.
- اتفاقا می خوام اونجا باشه.

part374#

دوباره به دایی سلام کردم که حامی منو روی صندلی نشوند.

- حالا بعدا راجب جزئیاتش حرف میزنیم.

سری تکون دادم.

نمی دونستم توی فکرش چی میگذره.
شوهر مرموز من اصلا ادم قابل پیشبینی نبود.

کسل روی صندلی جا خشک کردم.

- پس این زن هایی که ازشون حرف میزدی چرا
نمیان! سر کارم گذاشتی؟

خنده ای کرد.

- شانس نداری چشمت به جمالشون روشن بشه.

لبمو جوییدم.

- پس یه تاکسی بگیر منو ببره خونه، اینجا بمونم تا
شب خسته میشم.

سری تکون داد

- باشه دو دقیقه دندون رو جیگر بزار.

دستش سمت تلفن رفت و ادرس خونه مامانم رو داد.

تا رسیدن اژانس چند دقیقه ای منتظر موندم تا
بالاخره اومد و حامی منو تا جلوی درب ماشین برد تا
خیالش راحت بشه.

شاید من امروز اون زن های خیالی که حامی ازش
حرف می زد رو ندیده بودم ولی حداقل با اومدن به
اینجا تونستم به ارزوم برسم.

میراث شاید پدرش مرده بود اما صاحب پدر بهتری
شده بود که بیشتر از بابای خودش قدرش رو می
دونست.

با رسیدن به خونه پیاده شدم و چون حامی قبلش پول
رو حساب کرده یود دیگه نیازی به پرداخت مجدد
نبود.

جلوی درب متوجه ماهک و اقا سعید شدم که با
صدای تقریبا بلندی صحبت می کردند.

part375#

ماهک چادرشو روی ارنجش انداخته بود و به حالت
قهر ایستاده بود.

نزدیکشون شدم که اقا سعید تازه متوجه من شد.

- سلام ماهور خانم!

سلامی کردم و به رسم فامیلی گفتم:

- چرا نیومدید بالا؟ بیرون سرد حداقل خونمون یه استکان چایی که پیدا میشه!

خنده ای کرد و با چشم به ماهک اشاره کرد.

- این حرف ها رو باید به ماهک بگید! سر ظهری میخواد توی کوچه واسه خواطر لباس عروس علم شنگه راه بندازه.

من که هنوز میونهم با ماهک شکراب بود چیزی نگفتم و به بالا راهنمایشون کردم.

مامان با دیدن اون دوتا که کارد و پنیر شده بودن اصن منو نادیده گرفت.

به اتاق که رسیدم سریع گوشی رو برداشتم و به حامی زنگ زدم.

- سلام، خوبی؟

انگار از صدای بشاش من راضی بود.

- اره خوبم!

لبخندم کش اومد.

- رسیدم خونه!

زیر لب "هوم" گفت و ادامه داد:

- خوبه! صادق بهم زنگ زد گفت آخر هفته سرویس خواب بچه رو میفرسته، تا اون موقع اتاقمو خالی می کنم.

توی ذهنم سوالی نقش بست.

- با وسایلش چیکار میکنی؟

خنده ای کرد.

- خیلی هاش به کارم میاد که توی اتاق خودمون نگو
می دارم، تخت فلزی و کمدشم میزارم انبای حاجی.

از خوشحالی کم مونه بود که سخته کنم و همزمان با
تموم شدن تماسمون مامان وارد اتاق شد.
- نرسیده به کی زنگ زدی؟

لباسمو در اوردم.

- حامی.

سری تکنون داد.

- رفتی اونجا دست خالی برگشتی؟

part376#

لبخند موفقیت امیزی زدم.

- کی گفته دست خالی؟

مامان خندید.

- حوری و پری به تورت گیر کرد.

به بخاری تکیه دادم.

- نوچ! خرج سیسمونی از گردنت برداشته شد.

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- رفتیم واسه بچه سرویس خواب خریدیم، از همین
تخت و کمد و اینا ...

لب به دندون گرفت.

- خدا مرگم! بابات به اندازه ده تا سیسمونی
واسه مون گذاشته و پر کشیده اون وقت دامادم بیاد
بخره؟

شونه بالا انداختم.

- حالا که کار از کار گذشته، واسه بچه بعدیم بگیر.

زیر لب "پرو" نثارم کرد.

- دیدی گفتم باهاش راه بیای واسه پسرت اتاق هم
میده! تازه یاد گرفتی افسار زندگیتو بگیری.

پشت پلک نازک کردم و بیرون رفتم.

شالمو مرتب کردم و و متوجه ماهک و سعید شدم.
انگار اشتی کرده بودند و خداروشکر کردم که ماهک
می خواد مزدوج بشه و دیگه نخواد جسمش رو به
شوهر من هدیه کنه.

مامان خواست ناهار بکشه که به خاطر سنگینی
صبحانه امروزم چیزی نخوردم و اونا خودشون نوش
کردند.

بعد از ظهرا که همه چرت می زدند من داشتم از
بیکاری دق می کردم.

سعید رفته بود با ماهک توی اتاق و منم خواستم برم
پیش مامان دراز بکشم که صداشونو شنیدم.

می تونستم پژواک صدای ماهک رو بشنوم.
- یعنی چی که نمی تونی؟ اخه سعید تو زیادی
مهربونی، یکم با من خشن باش من جنبه خوبی
ندارم.

چقدر ماهک عجیب بود.
انگار داشت خصوصیات حامی رو به شوهرش دیکته
می کرد.

part377#

بیخیال داخل اتاق دیگه ای به جز اونجایی که مامان
بود رفتم.

تنهایی حس بهتری بهم می داد.
همش دعا دعا می کردم زود غروب بشه و در حجره
رو ببندن تا حامی برگرده اینجا.

شاید ناز من بر اش خریدار داشت که به هر طریقی
منو از حالت قهر در آورد.
به جبران امشب فکر کردم.
شاید بد نبود تا وقت برگشتش دوش می‌گرفتم.

لباس یاسی رنگم که تا بالا زانوم بود رو با ساپورتی
برداشتم و از اون لباس زیر های رنگی رنگیم که
همینجا جا مونده بود، یه ست یشمی کمری برداشتم.

تمام بدنم رو شیو کردم و شامپو غسل به بدنم زدم.
همین کار های ساده می تونست به حامی حس
قشنگی تری بده.

از حموم بیرون اومدم و برای این که موهام مواج
بشه خودم بافتمشون.

درب اتاق همزمان باز شد و مامان لباس بیرونشو
برداشت.

- من و ماهک و اقا سعید داریم میریم لباس عروس
و سفره عقدو تحویل بگیرم، غذای حامی رو گازه
دیگه الاناس که برسه گرم کن بهش بده.

باشه ای گفتم و مامان رفت.

با خیال راحت ارایش ملایم کردم تا بالاخره زنگ
ایفون به صدا در اومد و شک نداشتم که خود حامیه.

از این که درب رو بی مهابا باز کنم خاطره خوبی
نداشتم برای همین اولش مطمئن شدم.

حاضر جلوی درب ایستادمو موهامم باز کردم تا حامی
داخل شد.

نگاهم کرد.

ماتش برد.

حق داشت البته من خیلی وقت بود اینجوری خودمو
برای کسی اراسته نکرده بودم.

جلو اومد و توی گوشم پیچ زد:

- توقع نداشتم برای جبران انقدر زود دست به کار بشی!

part378#

لبخندی زدم و کتشو ازش گرفتم.

- حالا چرا اروم حرف میزنی؟ کسی خونه نیست.

با خیال راحت نفسشو فوت کرد.

- امشب که هیچی! از فردا میای خونه خودمون، من میدونم با تو.

بیخیال طرف اشپزخونه رفتم تا براش ناهار بکشم.

- فرقش چیه؟ اونجا هم مثل همینجا!

دندون روی هم سایید و دست هاش رو توی سینک شست.

- واسه من دلیل و منطق نیار، نهارمو بکش تا بعدش
میخواد از دسرم استقبال کنم.

منظورش از دسر من بودم.

با کمال میل براش کشیدم و مشغول خوردن شد.

ساعت تقریباً نزدیک هفت بود که شام و نهارش با
هم یکی شد و از پشت میز بیرون اومد.

- این دو روز که اومدی یه ذره آشپزی هم از مامانت
یاد گرفتی یا فقط بخور و بخوابی؟

روی مبل نشست که سمتش رفتم.

- بیست سال تو این خونه زندگی کردم چیزی یاد
نگرفتم اون وقت توقع داری توی دو روز سر آشپز
باشم؟

خنده ای کرد.

- بعید بود البته!

روی پاهاش جا گرفتم.
- سنگینم ولی نباید اعتراض کنی!

دست روی کمرم نشست.
- خرس گنده!

چشم پلک نازک کردم.
- می خوای بلندشم؟

خواستم پاشم که کمرمو سفت چسبید.
- از جات تکون نمی خوری! بگو خب؟

گردنشو گرفتم و دم گوشش پیچ زدم:
- خب ...

اروم زیپ لباسمو باز کرد و دستشو ازادانه روی
پوستم حرکت داد.

- عین دختر بچه ها بوی خوب میدی.

part379#

از تعریفش خوشم اومد که سرشو روی سینه‌م فشار دادم.

همونطور با صدایی که نیاز ازش موج می زد لب باز کرد:

- این پوست سفید و بی نقص یه چیزی کم داره!

سرشو جدا کردم و اروم دست روی موهایش کشیدم.
- تو هم فکر می‌کنی باید یه تتو بزنم؟ قشنگ میشه نه؟

چشم هاش رو ریز کرد.

- به جز اون! بعد بارداری بزن روی ترقوه دوشش دارم.

دوباره سوال توی ذهنم جرقه زد.

- پس چی کم داره به جز اومد؟ نکنه پیرسینگ
دوست داری؟ از اونا که توی ناف و گوش و
...میزنن؟

پوزخندی زد.

- نه! یه رد شلاق هام روش کمه.

ناخودآگاه صدای برخورد چرم و پوستم توی سرم اکو
شد.

لعنتی فکر بهش هم منو می ترسوند و درد برام به
ارمغان می آورد.

از خودش به خودش پناه بردم.

- اما پوستم زشت و کبود میشه، دردم میاد خودت
میدونی چقدر حساس بدنم.

با شیطنت نگاهم کرد.

- هوم می دونم! از پوست یک نواخت خوشم نمیاد!

خواستم بحث عوض کنم.
من هیچ علاقه ای بهش نداشتم که درد بکشم.
برای همین رو بهش کردم.
- می خوای بریم اتاق قبلیم؟ اونجا تخت دارم بهتر از
روی مبله.

از روی پاهاش پایین اومدم و لباسمو بالا نگه داشتم
تا نیوفته و طرف اتاقم بردمش.

سمت تخت من پر از عروسک بود هنوز و کلی زرق
و برق به دیوارم اویزون کرده بودم.
اما برعکس سمت ماهور خیلی منظم لوح تقدیر هاش
اویزون شده بود و کلی مرتب ...

حامی با این تفاوت پوزخندی زد و روی تختم نشست
و به روی پاش اشاره کرد.
- بیا بشین ببینم کجای کار بودیم.

part380#

لباسم رو که تا نصفه بود کاملاً در آوردم و تازه
حامی متوجه ست زنومه شد.

- یشمی؟

زیر لب هوم گفتم و روی تخت دراز کشیدم.

- دوشش نداری؟

تیشرتش در آورد و روی تخت ماهک انداخت.

- هر کدومش یه مزه داره! بستگی داره کی تنش کنه.

به بدن نیمه برهنه‌م موج دادم.

- همسر جذابیت.

پوزخندی زد.

- بهتره بگی همسر شکم گنده‌م.

چینی به بینیم دادم.

- پس چرا شروع نمیکنی؟ منتظر چیی؟

نگاهی به اطراف اتاق کرد و شال ماهکو از روی جا
لباسی برداشتم.

- رمانتیک داره تکراری میشه! می خوام بره
کوچولومو به بازی دعوت کنم.

منظورش از بازی چیزی فرا تر از تصوراتم بود.
جفت مچ دست هام رو بالا گرفت و با همون شال به
میله تخت گره داد.
شاکی شدم.

- چرا دستمو بستی؟ اینجوری که نمیتونم لمست کنم.

کمر بندش لوارش رو باز کرد.

- قصد منم همین بود!

دست هام بالا سرم محکم شده بد و حرکت رو سخت می کرد.

حامی درست جایی بین پاهام نشست و میخ به چشم هام نگاه کرد.

- من می بوسمت، تو حق همراهی نداری!

من که تشنه لب هاش بودم عاجز زدم.
- دست خودم نیست.

سیلی ارومی به رون پام زد.
- چند بار که تنبیه بشی یاد میگیری لب هاتو کنترل کنی.

روم خیمه زد و از کنار گوشم شروع کرد و پچ زد:
- یه جور برام ناله کن انگار آخرین رابطه مونه!

part381#

رفتار هاش برام آشنا بود.
این بازی مورد علاقه حامی بود.

تا حدی مست و تشنه می کرد که برای وجودش
التماس کنم.

از کنار گوشتم تا روی پیشونیم لب هاش رو کشید و
همونجا وسط دوتا ابرو هام مکث کرد.
- گفتی سعید چیکار می کرد با ماهک؟

با لکنت لب زدم:
- همونجایی که تو هستی رو بوسید.

رگ گردنش متورم شد و همونجا عمیق لب هاش رو
فشار داد.

این اولین بوسه روی پیشونی من بود که حس حمایت
رو بهم القا می کرد.

کاش دست هام بسته نبود تا در جوابش کل وجودشو
غرق این بوسه ها کنم.

از همونجا پایین اومد و نوک بینیم مکث کرد.

اولش خیال کردم میخواد ببوسه اما با دندون گرفتنش
جیغم به هوا رفت و حامی خنده زد.
- زیاد تو حس رفته بودی بره.

مو به تتم سیخ شده بود.
دست هام رو تکونی دادم که از بند بیرون بیاد اما بی
فایده بود.
گردن و سینه و حتی شکم رو هم بوسه زد و چند
جایی مهر های مالکیتش رو کاشت در نهایت به
شورتم رسید.

خواست بیاد بالا که اجازه ندادم و با حرفم باعث
مکشش شدم.
- بمون همونجا! درش بیار حامی داره صدات میزنه!

اخم کرد و بالا اومد.
- همونجا هم زیادی بود!

اشکم از شدت این حس های ضد و نقیضی که تجربه کرده بودن سر خورد.

- حداقل لباس های نصفه و نیمه رو در بیار خودم دستم بسته‌س.

برای اولین بار به حرفم گوش کرد و هم مال من رو در آورد و هم خودش رو.

نگاه به اون نقطه ننداخت و فقط با دو انگشتش لمسش کرد.

- خیلی بده انقدر زود تحریک میشی! کنترل کن خودتو.

از شدن لرج و خیس شدنش انگار متوجه شده بود چقدر من رو تا مرز جنون کشونده.

part382#

خجالت کشیدم چشم هام رو بستم.

- هرکی جای من بود اینجوری میشد! اشکالش چیه؟

پوزخندی زد و همون دوتا انگشتش رو جلوس دهنم آورد.

- لیشش بزن.

متعجب شدم.

- چی؟ اخه ...

سیلی دوباره ای به رونم زد.

- د یالا، لیشش بزن طعم خودتو بچشی.

نمی خواستم اما چاره ای نداشتم تو دستش روی لب هام بود و داشت تمام اون ترشحات رو بهم می خوروند.

تقریبا هیچ مزه ای نداشت! فقط چندشم شد از مزه کردنش و یه جورایی حالمو بد کرد.

حامی بالاخره انگشتش رو بیرون آورد.

- اوم خوشمزه بود؟

به زور در حالی که نفسم نصفه می اومد لب زدم:
- نه!

پوزخندی زد.

- پس چطوری انتظار داری من بخورمش؟ پاهاتو
چفت هم کن توله پرو من.

زانو هامو نزدیک هم کرد و مردونگی پر حرارتشو
نزدیکم کرد اما اون چیزی که فکر میکردم نشد و
همونجا مکث کرد.

- حامی! چرا ایستادی؟

توی چشم هام خیره شد.

- چیکار کنم؟

نالیدم.

- کارو تموم کن! تورو خدا اخ لعنتی ...

من؟ من داشتم حامی رو برای دخول التماس می کردم.

نگاهش سطحی شد.

- بلند تر! از ته دلت درخواست کن.

صدام رو بالاتر بردم.

- می خوامت ...

part383#

طوری التماسش کردم که نگاه مترحمش رو حواله صورتم کرد.

یک دو سه ...

دقیقا همون چیزی بود که انتظار داشتم.

به همون گرما و تک و تا.

طی عملیاتش دست هام رو از بند شال آزاد کرد و یه جورایی رها شدم.

هم دستم درد می کرد و هم لذت داشت توی وجودم نفوذ می کرد.

ناله جون داری کشیدم که حامی روم خیمه زد.

صدا اومد.

صدای چرخیدن کلید یا حتی پژواک موج صوتی گلوی مامان.

استرس کل وجودمو گرفت.

انگار دختر نو جوونی بودم که مچش رو با دوست پسرش توی اتاق گرفته بودن.

دست روی دهنم گذاشتم که حامی به حرکتش ادامه داد و مردونه اه کشید همزمان درب اتاق با شدت باز شد.

نه ...

ماهک نباید توی این شرایط مارو میدید.
با جیغ درب رو بهم زد که حامی بی جون ازم جدا شد.

شدت استرس داشت خفهم می کرد و دست روی قلبم گذاشتم که حامی نگاهشو بهم دوخت.
- چی شدی؟

زبونم بند اومده بود.
انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که حتی نمی تونستم بیانش کنم.
- ما ... ماهک مارو دید.

حامی لباسش رو بی تفاوت تنش کرد.

- خب حالا! مگه چیه؟ زنی.

رو پوشم رو برداشتم از این همه بی تفاوتی حامی کم
مونده بود اشکم در بیاد.

part384#

از روی تخت با سستی بدنم پایین اومدم.

- توی وضعیت خیلی ناجوری بودیم؟

حامی شیطننت امیز نگاهم کرد.

- خودت چی فکر میکنی؟

من الان نمی تونستم به هیچ چیز جز واکنشش بعد از
دیدن این صحنه فکر کنم.

دسته ماهک سعی داشت به حامی نزدیک بشه اما
راضی نبودم که با چشم های خودش شاهد رابطه من
باشه.

گیج میزدم توی اتاق که حامی سر جا میخم کرد.
- نگاه منو!

سرمو بالا اوردم.
- ما زن و شوهریم اینو که یادت نرفته؟ طبیعیه توی
خلوتمون خیلی کار ها با هم بکنیم این دلیل نمیشه
چون خواهر مارو دیده حالا ابروت بره.

بافتم رو از بالت تنم کردم.
- به مامانم میگه!

سرشو کلافه تکون داد.
- مامانت نمی دونه دخترش و دامادش ممکنه هزار تا
اتفاق زناشویی بینشون بیوفته؟

موهامو عقب دادم.
- حالا چیکار کنیم؟

صورت‌مو قاب دست هاش کرد و نزدیک آورد.

- هیچی! میری بیرون خیلی طبیعی رفتار میکنی
بعدش هم وسایلتو جمع می‌کنی برگردیم خونمون.

نفس‌مو بیرون دادم.

امیدوار بودم همه چیز به سادگی همین که حامی می
گفت باشه.

اول من بیرون اومد پشتم حامی در اومد.

ماهک توی سالن بود و برای که این که مطمئن باشم
همه چیز راست و ریسته پرسیدم:

- مامان کو؟

part385#

سرمو بالا آورد و لیوان چاییشو برداشت.

- رفت سعیدو بدرقه کنه.

دو دل روی مبل نشستم که حامی گوشیشو بداشت و
رو بهم کرد.

- پاشو لباس بپوش ماهور! لباس برگردیم.

ماهک سرشو بالا آورد و با کنایه گفت:

- اینجا بهتون بد میگذره؟

حامی که می دونستم نمی خواد کل کل کنه برای همین
خودم جواب دندون شکنی دادم.

- نه خیلی هم خوبه اما بالاخره خودم خونه زندگی
دارم اسراحت مطلقم تموم شده دورهش.

به پوزخندش توجه نکردم و در کسر ثانیه وسایلم رو
جمع کردم.

با این که دلم میخواست بمونم ولی روی اینو نداشتم تا
یه مدت چشم تو چشم ماهک بشم.

حامی حاضر و آماده جلوی درب بود که صدای مامان
از راه پله ها شنیده شد.

- کجا شال و کلاه کردی عمه؟

پشت سرش ظاهر شدم.

- دارم برمیگردم خونه مامان!

نگاهی به جفتمون انداخت.

- میموندی بعد شام می رفتی خب!

حامی کتش رو صاف کرد.

- هنوز که زوده واسه شام! ماهور هم کارش شده
بخور و بخواب، می خوام برم یکم ازش کار بکشم.

مامان خنده ای کرد و راهو برامون باز کرد.

حامی ساک دستیم رو گرفت و توی ماشین گذاشت.

از ایفون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تازه انگار راه نفسمو باز کردن.
- اخ ماهک لعنتی چه به موقع رسیدی!

part386#

حامی انگار قصد نداشت خنده ریزش رو جمع کنه و
مدام لب هاش کش می اومد.
نفسمو کلافه فوت کردم و تا رسیدن به خونه حرفی
نزدم.
یه جورایی هم ضد حال خورده بودم و هم حس بدی
داشتم.

یکم شالمو باز کردم و پنجره ماشین رو پایین دادم که
حامی رو بهم کرد.
- یه روز که دختر دار شدیم، بهش یاد بده اگر اتفاق
بدی براش افتاد بیاد بهمون بگه.

از حرف یهویش تعجب کردم.

به سمتش چرخیدم.

- چطور؟

دستی به موهاش کشید و با حرص دنده رو جا به جا کرد.

- چون دلم نمیخواه بشه یکی مثل مادرش! ترسو و اینجوری بزدل که الان قلبش داره روی هزار می زنه.

بغض کردم.

بی دلیل... حرفش بد دل چرکینم کرد.

- من خوبم! فراموشش کردم.

سری تکون داد داخل پارکینگ خونه رفت.

هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که نزدیکش شدم.

- به دخترمون یاد میدم اگر یه روز عاشق کسی شد بهش نگه! چون به محض بیان کردنش اخلاق ادم ها زیر و رو میشه.

از شدت بغضی که داشت توی گلوم تبدیل به سرطان می شد، زود پیاده شدم و سمت ساختمون رفتم.

همش دو روز رفته بودم اما دلم برای اینجا تنگ شده بود.

حامی پشت سرم اومد که داخل رفتم و لباس هام رو در اوردم.

خواستم سمت کشو لباس هام برم که حامی پشت سرم توی آینه حاضر شد.

- عشق فقط این نیست که من قربون صدقه تو برم!
یکم چشم و گوشتو باز کن، اخلاق من شبیه سعید و امثال این ادم های روتین نیست ... بفهم احمق؛ بفهم
اگه یه روز حالت بده من روزم شب همیشه بس که
فکرم پیش تو عه الاغه ...

part387#

توش چشم هام قفل بود و من فقط صدای اون
اعترافی که در لفافه راجب علاقهش بهم گفتم، تو
سرم اکو می شد.

قلبم توی سینه به کوبش افتاد و بغض چند ساعت در
حالی ترکید که سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و اشکم
خود به خود جاری شد.

دستش دور گردنم چرخید و توی گوشم پیچ زد:
- گفتم که گریه کنی؟ پاک کن اشکاتو خرس گنده.

میون گریه هام خندیدم و سرمو بالا اوردم.
- می خواستی بگی تو هم بی میل نیستی بهم؟

چشم هاش رو چرخوند.
- کی می خوای بفهمی من فقط حرف نمیزنم، فقط
ثابت میکنم.

لبخندم کش اومد و همونجایی که اشکم لباسشو خیس
کرده بود رو بوسیدم.

- اگر می اومدی خواستگاری اون موقع قدرمو بیشتر می دونستی! اگر یکی برام عروسی می گرفت اون وقت می تونستم حس کنم منم برای یکی مثل پرنسس هام که با جشن به قصرش راهنمایی کردن.

سرمو از خودش جدا کرد و دکمه پیراهنشو باز کرد.
- عقده ای نباش، عروسی و خواستگاری واسه پرنسس های دم دستی، تو توفیق اجباری منی ماهور.

بازوشو گرفتم.

- چون اجباری ام حقشو ندارم؟

چشم هاش رو تنگ کرد.

- مشکل زندگیت همینه؟

شونه بالا انداختم.

- نه خب ولی به هر حال منم لباس عروس دوست دارم.

خنده ای کرد.

- با شکم گنده؟

باز شکم رو مسخره کرد.

- نه خب دیگه از من که گذشته ولی خوش به حال ماهک.

لباس خونگیش رو پوشید.

- فکر و خیال نکن! میراث به دنیا میاد انقدر سرت شلوغه میشه که یادت میره چرا لباس عروس نپوشیدی و چطوری سر از زندگی من در آوردی.

متفکرانه نگاهش کردم.

- پس هدیه چی؟

ساعت مچیش رو در آورد و روی میز گذاشت.
- هدیه کیه؟

دست روی شکم گذاشتم.
- دخترمون.
part388#

از اتاق بیرون رفت که پشتش رفتم.
- برای خودت اسم انتخاب کردی؟

روی مبل نشستم.
- اره خب!

زیر لب "خوبه" ای گفت و از توی اشپزخونه بطری
ابی برداشت.

شب شد ...

یه شب طولانی و معمولی ...

حتی روز هم شب اما بی تفاوت و روتین، مثل همیشه.

شاید یک هفته هم گذشت و من مثل تمام این مدت کنار حامی بیدار شدم.

درست جایی بین بازو هاش توی شهری که تنها شهروندش خودم بودم.

- چه زود بیدار شدی! امروز تعطیل رسمیه!

موهامو پس زدم.

- می دونی چقدر کار دارم؟ باید دوش بگیرم بعدش هم منو ببری ارایشگاه ... حالا درسته لباس هام زیاد خوشگل نیست اما خوبیت نداره خواهر عروس پیش فامیلای شوهر خواهرش کم بیاره.

همونطور که روی تخت چشمش نیمه باز بود پهلوم رو گرفت.

- زیاد ارایش نکنی!

از تخت پایین اومدم.

- خیال کردی غربتی ام؟

خنده خسته ای کرد و با صدای خواب الود گفت:

- یکم دیگه می خوابم، اومدی بیدارم کن.

دوباره روی تخت رفتم و از پشت بدن لختشو لمس کردم.

- یعنی میگی خودم تنهایی برم حموم؟ اگر سر بخورم چی؟ بچم طوریش بشه چی؟

به سمتم چرخید.

- منظور؟

پشت پلک نازک کردم.

- حدیث داریم زن حامله باید با شوهرش بره حموم
اونم سر صبح ثوابش بیشتره.

تو گلو خندید و دستشو به زخم روی سینه‌م که حاصل
سیرخونی دیشبش بود، کشید.
- از کدوم کتاب حدیث میگی؟

اروم روی عضلات شکمش دست کشیدم.
- مرجع الماهور.

part389#

چشمش رو مالید که دستش رو کشیدم و از تخت
پایینش اوردم تا به زور تو حموم بکشم.
همراهم با قدم های سست ناشی از خوابش اومد و
خودم کش شلوار رو باز کردم تا در بیاره و تا اون
موقع که به خودش بیاد، اب رو گرم کردم.

همراهم توی وان نشست که بهش تکیه دادم و شامپو
بدت رو به خودم زدم.

- امشب کت سرمه ای رو بپوش که با هم ست بشیم.

سری تکون داد و خودش برای مالیدن شامپو روی
بدنم دست به کار شد.

مدام منتظر شنیدن چیزی بودم.

توقع تبریک داشتم یا مبارک باد ساده اما حتی به
زبون هم نیورد با این که من طی این یک هفته مدام
و غیر مستقیم امروز و تاریخ تولدمو بهش یادآور می
شدم.

موهام رو روی شونه‌م ریختم.

- امروز چن‌دم اسفنده؟

حامی از سوالم تعجب کرد.

- نرفتم حجره تاریخ بزnm الان حواسم سر جاش نیست.

تو ذوقم خورد اما به دل نگرفتم.
بالاخره هر ادمی ممکن بود فراموشی بگیره.
دوش اب رو باز کردم و حامی کمک کرد سر پا بشم.
از توی آیینه هردومون با بدن برهنه دیده می شدیم و
بخار قسمت هایمون رو پوشونده بود.

دست روی شکم گذاشتم و سمت حامی برگشتم.
- همین یک شنبه قراره برای عمل بریم؟

حامی که انگار تازه از هیپروت در اومده بود جواب داد:

- هان؟ اره.

عصبی سمتش برگشتم.

- اه چته حامی؟ تا شب میخوای اینجوری گیج بزنی؟

part390#

لبه وان نشست.

این حجب و حیایی که توی حموم هم حتی لباس
زیرشو در نمی آورد و منم بهش عادت کرده بودم یه
جورایی خوشحالم می کرد.

چون در عوضش منم مجبور بودم بپوشم و این حس
متقابل بود.

- امشب عروسی ماهکه.

نزدیکش شدم.

- خب باشه! تو که با این قضیه خیلی وقته کنار
اومدی.

پایین پاش زانو زدم که دستشو روی شونه هام
گذاشت.

- کنار اومدم اما سنگ که نیستم، الزایمر نگرفتم که
یادم بره چقدر باهاش خاطره ساختم.

حامی راست می گفت.

بعضی چیز ها محال بود از ذهن ادم دور بشه.
مثل من که نمی تونستم صحنه ورود هیراد رو به
خونه از یاد ببرم.

با این که تحمل وزن خودم و شکم برام مشکل بود
اما به حامی کمک کردم تا بلند بشه.
- می دونم! اما تو الان منو داری، میراثو داری
...خونه و تخت قشنگمونو داری؛ دقت کردی چقدر با
هم روش خاطره ساختیم؟

دوش اب رو پر فشار تر کردم و ادامه دادم:
- یادت میاد روش با هم بستنی خوردیم؟

خنده بی جون زد و سرشو زیر اب برد که بدنشو
دست کشیدم.

- اصلا تو خاطرت مونده با هم رفتیم حرم؟ بعدش
هلاک شدیم؟

منو زیر اب تو بغلش کشید.

- چی تو سرته؟

part391#

اروم طوری که اب توی دهن و دماغ نره گفتم:
- می خوام بهت بگم زمان یه رابطه مهم نیست، این
که ما توی یه مدت کم حتی به قول خودت توفیق
اجباری به هم وابسته شدیم خودش عمق کیفیت رو
نشون میده.

کف های روی بدنم رو با دستش شست و شیر اب رو
بست.

- رابطه ما فرق می کنه، حالیه زن و شوهر بودن
خودش وابستگی میاره؟!!

نمی تونستم انکارش کنم.
حس من صرفاً وابستگی نبود.
من عاشق شده بودم.

سر آخر که تمام بدنم رو شست رو بهم کرد.
- پشتتو به من کن می خوام لباس زیرمو در بیارم.

اخمی توی هم کشیدم.
- من که دیدمش تا حالا! پس چه فرقی داره؟ تازه نه
که فقط تو تاریکی باشه! چند باری هم با چراغ قوه
وارسیش کردم.

ابرو هاش بالا پرید که قهقهه زدم.
- خب حالا مال خودمه، واسه غریبه که نبوده.

زیر لب "پرو" نثارم کرد.
داشت می خندید.

مهم نبود که یادش رفته امروز به جز عروسی
ماهک، تولد منم هست؛ مهم فقط خوشحال کردنش
بود در حالی که خودم در مرز خفگی بودم.

پشتمو بهش نکردم و پرو پرو منتظر ایستادم اما
عکس العملی نشون داد.
- بچرخ دیگه.

نزدیکش شدم.
- چی چیه بچرخم؟ درش میاری یا خودم دست به کار
بشم؟

part392#

دستم لبه لباس زیرش نشست که عقب رفت.
- خب باشه! عقب واستا درش میارم.

خنده کردم.

انگار مظلوم گیرش آورده بودم و می خواستم با
دستای خودم لختش کنم.

لباسشو بیرون آورد که به اناتومیش نگاه انداختم.
- یه دل سیر نگاهش کن دلت تا شب تنگش نشه!

از حرف حامی خجالت کشیدم.

- تو چی؟ نمیخوای مثلث برمودا منو نگاه کنی؟

حوله رو برداشت و از زیر دوش بیرون اومدم.
- میرم بیرون، خودت تماشا کن.

حوله پیچ بیرون رفت که دوباره اب کشیدم و بیرون
اومدم.

قبل این که لباس تنم کنم بی توجه بهش حوله رو از
دورم باز کردم و چون پشتم بهش بود فقط می تونست
به اونجا دید داشته باشه.

سیلی ارومی به لپ باسن چیم زد و شلوارمو دستم داد.

- بپوش تا چند تا اسپنک دیگه مهمونت نکردم.

از ترس زور لباسمو پوشیدم.

- خب تا وقتی من آماده میشم تو هم صبحانه بخور چون یکم طول میکشه.

سری تکون داد که شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

یه لباس مجلسی حاملی به رنگ سرمه و صندل های بدون پاشنه رو برداشتم و توی کاور گذاشتم.

حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم که حامی با لیوان شیری سمتم اومد.

- اول اینو بخور بعد بریم.

چینی به بینیم دادم.

- من شیر دوست ندارم.

کنار گوشم پیچ زد:

- نظرتو نخواستم! بخورش.

part393#

لیوان شیر رو ازش گرفتم و با اکراه به لب هام
نزدیک کردم که خودش دست زیر لیوان گذاشت و به
سمت گلوم بالا برد.

ناچارا قول دادم و بالاخره دستش رو برداشت.

- داشتم خفه میشدم.

پوزخندی زد.

- بد نبود اتفاقا!

ناراحت سرمو پایین انداختم که کتش رو برداشت و
جلوی درب رفت.

- دیگه سفارش نکنم، ارایش جلف نمیکنی! گرفتی؟

کفش های کتونیمو پام کردم.

- اره فهمیدم!

درب خونه رو بهم زد و کاور لباسمو ازم گرفت تا
پایین کمکم کنه.

سوار ماشین شدیم و به محض راه افتادن من دوباره
هوایی شدم که یه چرت کوتاه بزنم.

حامی نگاهی بهم انداخت.

- مجبوری سر صبح پاشی که اینجوری چرت بزنی؟

سرمو به بازو هاش چسبوندم.

اصلا مهم نبود داره رانندگی میکنه.

من فقط می خواستم چفتش باشم.

- تا برسم اونجا می خوام اینجوری بخوابم.

چین به پیشونیش داد.

- دستم خواب میره! نمی تونم درست رانندگی کنم.

از روی احساستم بوسه ای به بازوش زدم.

- من بهت ایمان دارم عزیزم، حتی با وجود منم می تونی خوب رانندگی کنی! بهونه نیار.

اولین بار بود بهش میگفتم عزیزم و اونم خودش تعجب کرد.

- حرف های جدید می شنوم.

همونطور که خواب و بیدار بودم جواب دادم:

- مگه بده؟

"نچ" ارومی کرد که دیگه چیزی نفهمیدم و قشنگ خوابم برد.

با حس نوازش موهام چشم باز کردم و نگاهم روی
حامی افتاد.

متوجه نشدم کی سرم روی پاش رفته بود و هول زده
بلند شدم.

- رسیدیم؟

نگاهی انداخت.

- خیلی وقته! عمه رفت داخل، می خواست بیدارت
کنه نذاشتم.

موهامو داخل شال دادم.

- واسه همین دوست دارم دیگه! مردی که زنشو از
خواب بیدار کنه جاش تو بهشته.

part394#

هنوز نشسته بودم که بشکونی از قسمت رون پام
گرفت.

- فقط دو متر زبون داری! قد و پاچت زیر زمینه.

کاورمو از صندلی عقب برداشتم.

- برو خداتو شکر کن!

نداشتم تیکه سنگین بهم بندازه و با بوسه ای روی
هوا از ماشین پیاده شدم.

منتظر شد که داخل ارایشگاه برم و توی کسری از
ثانیه صدای جیغ لاستیک هاش اومد.

یه سالن ارایش معروف با کلی پرسنل.

نگاهمو چرخوندم تا بالاخره مامان و ماهکو پیدا
کردم.

خانمی که جلوی در بود کاور و لباس هامو گرفت و
چون فهمید حاملم زود منو طرف مامان اینا همراهیم
کرد.

ماهک زیر دست ارایشگر نشسته بود و نمی تونست
حرکت کنه اما مامان به محض دیدنم گفت:

- ساعت خواب!

خمیازه ای کشیدم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

- کل خواب دیشب یک طرف، این نیم ساعت توی ماشین هم یه طرف.

خنده کرد.

- منم رو پای شوهرم خوابم می برد هر دقیقه هزار سال خستگی از تنم بیرون می کرد.

اون لحظه نمی دونم چی شد که نگاهم سمت ماهک و واکنشش به این جمله مامان رفت اما اون حتی کوچک ترین خمی هم به ابرو هاش نیورد و از این بابت خیالم جمع تر شد.

خاتم ارایشگر من و بعدش هم مامان رو به صندلی های میکاپش برد و حسابی از خجالت پوستمون در اومد.

طوری که قبلش هم سفارش کرده بودم شوهرم زیاد غلیظ دوس نداره اما باز مشتاق بودم نتیجه کارشو ببینم.

بالاخره بعد از چند ساعت تلاش برای جلوه دارن به زیبایی هایم، دست از کارش کشید و با شوق نگاهم کرد.

- ماهر بودی، ماه تر شدی!

سرمو بلند کردم.

توی آینه خودمو ندیدم.

دختری رو دیدم که حالا ارایش زنونه داشت.

بزرگ شده بود.

داشت مادر میشد.

خیال می کرد دنیا خلاصه شده به شوهرش و اون خونه متوسطشون.

part394#

گوشیمو برداشتم.

هرچند مدلش یکم قدیمی شده بود و کیفیت دوربینش
خوب نبود اما دلم می خواست از خودم عکس بگیرم
و به ارایشگره گفتم:

- میشه ازم عکس بگیرید؟

خنده ای کرد.

- می خوای واسه شوهرت بفرستی؟ صبر کن بیاد
اینجا سوپرایز بشه!

یکم خندیدم.

- نه می خوام خودم داشته باشم.

با رضایت ازم عکس گرفت که گوشی رو توی جیبم
گذاشتم.

احساس گرسنگی می کردم و روی صندلی نشستم تا
ارایش مامان تموم بشه.

طبیعی بود که بعد از اون شیر تا ساعت پنج عصر
گرسنه بشم.

شماره حامی رو گرفتم که با صدای خسته جواب داد:
- سلام!

مشکوک پرسیدم:
- خواب بودی؟

صداشو صاف کرد.
- سرم درد می کرد برگشتم خونه چرت بزنم بلکه
بهتر بشم.

نگرانش شدم.
باید می شدم.
- الان خوبی؟ قرص خوردی؟

"هوم" زمزمه کرد که ادامه دادم:

- حس و حالشو داری بیای دنبال من و مامان؟ وگرنه زنگ بزنم آژانس.

انگار صداش از حالت خستگی در اومد.

- لازم نکرده! خودم میام...مرد غریبه زنمو با
ارایش ببینه که چی بشه؟!

خنده ریزی کردم.

- پس تا یک رب دیگه اینجا باش چون مامان باید یه
سر تا خونه بره.

part395#

با تایید کوتاهی تلفن رو قطع ورد که پیراهن بلند
سرمه ای رو پوشیدم و موهای مواجم که کنارش گل
نقره مانندی داشت رو از زیر شالم بیرون دادم.

مامان هم کت و دامن زشکیش رو محض کم نیوردن
جلوی خانواده سعید پوشید.
بعد از حساب کردن پول ارایشگاه، حامی هم بالاخره
رسید.

چون می دونستم خوشش نمیاد شالمو یکم جلو دادم و
از ارایشگاه بیرون اومدیم.
مامان صندلی عقب نشست و منم چون نمی تونستم
دور از شوهر جان باشم، جلو کنارش جا گرفتم.

حامی اول مامان رو سلام علیک کرد و بعدش به من
نگاهی انداخت.
- ببینمت!

خواست چراغ سقفی رو روشن کنه که اجازه ندادم.
- نه! اینجوری نمیشه... حالا راه بیوفت بعدا می بینی
منو.

مامان خنده ای به کارم کرد و حامی نفسشو فوت کرد
تا راه بیوفته.

چون عطر تحریک کننده ای زده بودم یقتا حامی حس
بویایش قوی بود و می تونست اینو حس کنه.

ماشینو جلوی درب خونه مامان نگه داشت تا بره و
وسایلش رو برداره.

حالا که تنها بودیم فرصت خوبی بود تا از خودم رو
نمایی کنم.

ماشین که خلوت شد، شالمو عقب دادم که حامی
نگاهش روم قفل شد.

درست عین خودم بعد این که توی ارایش خودمو
دیدم.

- چه خانوم شدی!

part396#

خنده دلبرانه ای کردم.

- مگه نبودم؟

سرشو کج کرد.

- نه! دختر بچه بودی، ارايشتم پاک کنی دوباره بچه
میشی.

سرمو پایین انداختم.

چرا دلم می خواست بهش یاد اوری کنم امشب
تولدمه.

امشب دلم می خواست منم مثل خودش کادو بگیرم.

- ماهک هم خوشگل شده بود.

سری تکنون داد.

- هوم! خوشگل بود قبلشم.

قلبم توی سینه فشرده شد.

- یادته تولد پارسالم خونه دایی بود؟ بعدش اومدی
چون کادو نداشتی گفتی جبران می کنی؟

یقینا که یادش نبود.

اصلا خیلی ادم فراموش کاری بود و اون موقع ها هم
هنوز هیچ چیز مثل الان نبود.

- خاطرم نیست! چطور؟

لب گزیدم.

- نمی خوای ...

با باز شدت درب ماشین و سوار شدن مامان حرفم
نیمه کاره مونده و همونجا خورده شد.

حامی اصلا توجه نکرد چی می خواستم بگم و تا
نگاهش روی ساعت افتاد زود ماشینو روشن کرد یه
وقت صاحب مجلس دیر به مراسم نرسه.

دست روی شکم گذاشتم تا بالاخره ساعت هفت به
تالاری رسیدیم.

چون جمع کوچیکی بود ترجیح دادن مهمونی مختلط
باشه و منم واسه همین شالمو از سرم بر نداشتم.

مامان اول پیاده شد و منم منتظر شدم تا حامی درب
رو برام باز کنه.

- واسه سیندرلا هم درب کالسکه رو بار نمیکردن!

پشت پلک نازک کردم

- اما شوهر من واسه خانمش باز میکنه.

part397#

قفل ماشینو زد و دکمه کت سرمه ایش رو باز کرد.

- چقدر با کتت این جذاب شدی!

ابرو بالا انداخت.

- قبلش نبودم؟

شونه بالا انداختم.

- مهم اینه که وقتی شب بغلم می کنی بدون لباس
چقدر جذابیت داری واسه من! وگرنه با کت و شلوار
مارک که همه جذابن.

بشکونی از کمرم گرفت.

- زبونتو یه جوری باید گاز بزنم که نتونی اینجوری
مزه بریزی کره خر.

کره خر کلمه جدیدی بود که ازش می شنیدم.

وارد سالن شدیم و مثل این که خیلی ها قبل ما اومده
بودن و حامی یکم معذب شد.

- شالتو بنداز روی سینه هات.

متعجب شدم.

- لباسم که پوشیدس.

خودش شالمو جلو کشید.

- برجستگیش و نوکش دیده میشه.

روی یکی از صندلی ها نشستم.

- حالا کی به من نگاه میکنه اینجا؟ مهم خودتی.

دستشو پشت کمرم گذاشت.

- به قول خودت مهم اینه که من شبا بدون لباس دارم! هیچ کس موزو با پوستش نمی خوره.

از تشبیهش حرصم گرفت.

- من موزم؟

کنارم روی صندلی نشست و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- عطر محرک میزنی! مباحث زیر شکمی هم مطرح می کنی! توقع داری من بتونم خودمو کنترل کنم؟ موز منم؛ تو هلو بدون پرز منی

part398#

خنده ای کرد که زاویه فکش قشنگ تر شد و همون
لحظه صدایی از پشت سرم اومد.
زندایی فتانه بود.

- چرا دور نشستید؟ ما هممون اونجاییم!

حامی از جاش بلند شد و رو بهم کرد.
- پاشو ماهور، اینجا نزدیک دره سوز میاد پهلوهات
یخ میزنه.

از جام بلند شدم.

حامی نگرانم بود.

نه این که براش مهم باشم، که البته بودم اما بیشتر
می دونست اگر مریض بشم اول از همه خودش توی
دردسر میوفته.

رفتیم پشت میزی که دایی و زندایی و مامان نشسته بودند و حامی کنارم جا گرفت.
نفهمیدم چند دقیقه رد شد تا بالاخره ماهک و سعید اقا رسیدن.

ماهک خیلی با لباس سفید خوشگل شده بود.
شاید اگر منم عروسی می گرفتم اینجوری شبیه فرشته ها می شدم.
توی جایگاهشون نشستن که اهنگ ملایم اما قر داری پلی شد.

من خیلی وقت بود نرقصیده بودم.
بعد از مرگ هیراد کلا زیاد کسی اجازه نداشت اهنگ بزاره و یه جورایی این قضیه روحیه منو خراب کرده بود.

با این که شکم مزاحمم بود رو به حامی گفتم:
- میای برقصیم؟

ابرو بالا انداخت و با جدیت گفت:
- نه!

تو ذوقم خورد.
- چرا؟

لیوان ابی خورد.
- چون بلد نیستم!

لب برچیدم.
- کاری نداره! بریم خودم یادت میدم.

مچمو گرفت.
- جلو این همه ادم؟ تو می خوای جلوی اینا هم
برقصی؟

به وسط مجلس و ماهک که داشت عشوه می اومد
نگاه کردم.

- خب همه دارن میرقصن! ماهکو ببین.

دستمو محکم تر فشار داد و کنار گوشم اروم حرف
زد.

- شاید شوهر ماهک بهش اجازه داده لخت هم بشه!
اما زن من فقط باید واسه خودم برقصه.

part399#

ناراحت نشدم.

اصلا هم نشدم.

حق نداشتم از شنیدن این جمله که اعماقش کلی
غیرت و مهربونی نهفته بود ناراحت بشم.

- خب باشه توی خلوتمون باید باهام برقصی ها!

به اطرافک نگاهی انداخت.

- به چه مناسبت؟

خواستم بگم امشب تولدم بود اما زیونم نچرخید.
شاید من هنوز توقع داشتم قبل این که بهش بگم
تبریک بگه اما نگفت.

چراغ های سالن خاموش شد و عروس داماد وسط
سالن با رقص نور و اهنگ شادی شروع به رقصیدن
کردن.

رو به حامی شدم.

- از این رقص ها می خوام ها.

لبه کتشو گرفت.

- مدل رقصو من انتخاب می کنم!

پوزخند زدم.

- تو که بلد نبودی! حالا مدلشم می خوای پیشنهاد
بدی؟

دکمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- چه سوالا می پرسى دختر! الان نفسم به زور بالا
میاد.

نگرانش شدم و دستمال کاغذی برداشتم و عرق روی
پیشونیشو پاک کردم که فتانه نگاهش بهمون افتاد.
- کاش هیراد زنده بود ...

این زمزمه رو کرد اما من شنیدم.
یه جورى که دستم از حرکت ایستاد و حامى متعجب
شد.

- چرا وا رفتی؟

نمی دونم ...

نفهمیدم چی شد.

اصلا انگار کنترل همه چیز از دستم در رفت و برای
ثانیه ای ذهنم از کار افتاد.

امشب نمی خواستم اسمش رو بشنوم.

کابوس شب های من که خیلی وقت بود داشتم کم
رنگش می کردم توی شب میلادم اومد سراغم.

از فکر بیرون اومدم.
- بریم بیرون نفس تازه کنیم.

بلند شدم.
حاج دایی به حامی نگاه کرد.
- کجا میرید؟

حامی دست پشت کمرم گذاشت.
- میرم فضای باغشو ببینم! شاید واسه تولد پسر
همینجا رو گرفتم.

part400#

"پسر" تنها کلمه ای بود که شنیدنش از زبون حامی
برام مثل مورفین عمل می کرد.
شونه به شونه حامی حرکت کردم.

مرد قوی من حتی چشمش برای لحظه ای طرف
ماهک نرفت.

فقط و فقط من رو میدید.

یه زن با شکم گنده و قد کوتاه و زبون دراز که
مردش رو با همین ارامشش خام میکنه.

ارانش رو گرفتم و جلو چشم صد نفر ادم از مجلس
دورش کردم.

تب داشتم.

انقدر که هوای بیرون برام مثل نسیم عمل می کرد.

باغش کلی نور داشت.

پر از ریشه ها و چراغ هایی میون درخت های چنار.

حامی کتشو در آورد و منو سمت باغش کشید.

- کجا میری حامی! اینجا هزار تا جک و جونور داره.

خنده ای کرد.

- کنار شوهرتی از چی میترسی؟ گرگ تر و درنده تر
از منم هست؟

سرمو به شونه هاش تکیه دادم.
- نه! تنها جایی که از هیچی نمی ترسم کنار توعه.

مقابلم ایستاد.
زیر اسمون خدا و چراغ های نوری.
دست زیر چونه‌م برد.
- منو نگاه کن!

توی سیاهی چشم هاش غرق شدم.
- بلد نیستم سخنرانی کنم! نمی تونم مثل تو زیبون
بریزم؛ دو کلامم صدقه سری خودته ...امشب خوشگل
شدی و چشم منو از ماهک طرف خودت جلب کردی.

قفسه سینه‌م بالا پایین شد.

انگار یه ربات توی قلب حامی جاساز کرده بودن که
به جاش صحبت می کرد.
حس کردم حالش خوب نیست.
- خوبی؟

چشم روی هم گذاشت.
- بغلم کن ماهور! بغلم کن که حرف زدن کافی نیست
...

part401#

دست دور گردنش حلقه کردم.
 شکم بهش اجازه نزدیکی نمی داد.
 دستشو به کمرم پیچ داد و عطرمو استشمام کرد.
 - حتی اگه همه دنیا از من سیر شدن، نتونستن این
 اخلاق منو تحمل کنن، تو حواست باشه ...یه حامی
 توی دنیا هست که وقتی بر میگرده خونه انتظار
 دخترشو داره که براش لباس صورتی بپوشه و
 موهاشو پیچ و تاب بده.

کنار گوشم حرف میزد روی زمین و زیر سقف
 آسمون اما من یک جای دیگه بودم.
 یه جایی بالا تر از بهشت ...شاید چند قدمی هم دور
 از خدا.

خواستم حرف بزنم و نفس تازه کردم که اجازه نداد.

- هیشش! برای دو دقیقه هم که شده تو زندگیت
حرف نزن ماهور ...

یه جورایی به پر حرف بودنم اشاره کرد.

خنده و گریه‌م ادا‌م شده بود.

که منو از خودش جدا کرد.

- گریه میکنی؟ من واسه کسی تا حالا انقدر احساسات
به خرج نداده بودم.

لب به دندون گرفتم.

- اگه زمان بر میگشت عقب و تو تمام چیز ها رو می
دونستی، باز هم حاضر می شدی منو به عنوان زنت
انتخاب کنی؟

توی چشم هام خیره شد.

- اون دختری که اون تو با لباس عروس داره
میرقصه، قسمت من نبود اما تویی که جلو روی من

با این شکم گنده و ارایش زنونه ایستادی، توی تقدیر
من اسمت نوشته بود.

می خواستم، من همین الان می خواستم اون لب های
لعنتی که از توش این جملات قشنگ در می اومد رو
ببوسم.

- بهم ثابت کن خواب نیستم! بشکونم بگیر... یالا.

پوزخندی زد و یقه لباسمو پایین داد تا چاک سینه‌م
دیده بشه.

- می خوای جای رد قبلی رو پر رنگ تر کنم بیدار
بشی؟

part402#

حتی منتظر نشد اجازه بدم و به اطرافش نگاه کرد قبل
این که به خودم بیارم گاز ریزی گرفت که جیغ کشیدم
و سرشو بالا آورد.

خواست منو طرف ماشین ببره که دستشو گرفتم.

- حامی؟!!

بهم زل زد.

- هوم؟

توقع شنیدن "جان" رو نداشتم و به همین اکتفا کردم.

- من چی؟

سوالی نگاهم کرد.

- تو چی؟

نفس تازه کردم.

باید می‌گفتم... باید یه روز این طناب دار رو از گردنم
باز می‌کردم.

- حتی اگر یه روز... یه راز بزرگ از منوفاش بشه و
تو حتی نخواستی توی چشم هام نگاه کنی چی؟ باز هم
من همون دختر کوچولو صورتی پوشم؟

چشم ریز کرد و دندون هاش روی هم ساییده شد.
- منظورت چیه؟

امشب وقتش بود؟ شبی که خواهرم و معشوقه سابق
حامی به حجله می رفت اونم با مرد دیگه یا شبی که
بیست و سه سال قبل پا به دنیا گذاشتم.

به ناگاه اشک از چشم ریخت که حامی رنگ نگاهش
تغییر کرد.

- طوری شده؟ چیزی هست که بخوای بگی؟

سرمو به زیر انداختم.

مرگ یه بار و شیون هم یک بار ...

اما نچرخید.

زبونم نچرخید و برای لحظه ای چیزی جز حقیقت
گفتم.

- نه! طوری نیست... می خواستم بگم تو می دونی
امروز چندم اسفنده؟

مشکوک شد و به یکم فشار به حافظه‌ش گفت:
- هفتم اسفند، چطور مگه؟

به ستاره های آسمون دقت کردم.
- یکی از اونا امشب داره میشه بیست و سه سالش،
تو می دونی کدومشونه؟

کنارم ایستاد و مثل من به آسمون خیره شد.
یه افشانه ژاپنی می گفت، هر شب که یه بچه متولد
میشه همراهش یه نور به آسمون افزوده میشه.
مثل تولد یک ستاره با اسم خودش.

دستش پشت کمرم نشست.

- تعدادشون زیاده! اما خب اونى كه نزدیک تره و نورانى تره و داره چشمك ميزنه به نظر ميايد تولدشه.

part403#

واى كه چقدر حامى خودشو به كوچه على چپ مى زد.

- اها...خوبه از ستاره شناسى هم يه چيزى مى فهمى، بريم داخل سردمه.

ازش فاصله گرفتم كه با صداش ميخكوبم كرد.

- اسم ستاره رو هم مى دونم، مى خواى بدونى؟

طلب كارانه سمتش برگشتم.

- مگه فرقى به حالم مى كنه؟

دست به سينه با كت خوش دوختش ايستاد.

- اگه اسمش ماهور باشه، شايد فرقى به حالت بكنه!

وای که حامی استاد پیچ و تاب دادن مسائل بود.
اون یادش بود امشب تولدمه.
می دونست اسم اون ستاره متولد شده ماهوره.
از شوق و ذوق زبونم بند اومد.
حتی قادر به ادای کلمات نبودم.
نزدیکش شدم.
خیلی نزدیک، شاید چند سانت باقی مونده رو باهاش
پر کردم که توی گوشم پیچ زد:
- تولدت مبارک مامان کوچولو!

مامان کوچولو؟ شاید این قشنگ ترین لفظ و تبریک
تولدی بود که توی عمرم شنیده بودم.
یه شیرینی مثل عسل یا پر التهاب مثل شراب.

با لحنی که خودم انتظار نداشتم جواب دادم:
- ممنونم! جذاب ترین پدر دنیا.

تمام شد.

اون لحظه خیلی خالص و شیرین برام تموم شد.
انگار یک صفحه از زندگیم ورق خورد اما صدای
کفش پاشنه بلندی که به سنگ فرش ها باغ برخورد
می کرد مارو از اون خلسه شیرین بیرون آورد و
همزمان چهره زندایی فتانه نمایان شد.

- شما اینجا هستید؟ خیلی وقته دنبالتونم! بباید تو دیگه
شام از دهن افتاد.

از بغل حامی بیرون اومدم.
- الان میایم!

سری تکنون داد.

- مثل این که مزاحم اوقات لیلی و مجنون شدم! خدا
سایه حاجی رو از سرتون کم نکنه که باعث و بانی
این وصال شد.

part404#

زندایی راهشو کشید و رفت که حامی دست به
موهاش کشید.

می دونستم حامی زیاد با فتانه اخلاش خو نمی گیره
و شاید اون اتفاقات کودکش رو سر منشع اون می
دونه.

دستشو گرفتم.

- زیاد جدی نگیرش! چون هیراد پسرش بوده ...

ادامه حرفمو خوردم که حامی انگشت روی لبم
گذاشت.

- امشب زیادی دارم برات پیسی باز می کنم اما
نتونستم کاری که برای تولدم کردی رو جبران نکنم،
یه جورایی هم به غرورم بر می خورد خشک و خالی
تبریک بگم.

دست روی قفسه سینه‌م گذاشتم.

- مگه هنوز چیزی هم مونده؟

دست توی جیب کتش فرو برد.

- هوم.

از توی جیبش یه جعبه کوچیک در آورد که روش
پاپیون صورتی داشت.

- اهل چشم یار بستن نیستم! بازش کن ببین می
پسندی... هرچند دندون اسب پیشکسو نمی شمروند.

همین کافی بود.

همین که حتی یادش بود تولد مه تبریک بگه یا حتی
کادو بخره.

درب جعبه رو باز کردم.

نه... من انتظار هر چیزی داشتم به جز این.

خنده یا گریه راهش برام ناگزیر بود و اما بیشتر دلم
می خواست مشتی حواله حامی کنم.

- پستونک بچه؟! کادو تولدم؟

خنده ای کرد.

- حاجی حساب و کتاب اخر ماهو نداده بود وسعم به
همین رسید.

پستونک پسرونه به رنگ ابی رو بیرون اوردم و
بهش خیره شدم.

- باهاش چیکار کنم؟

پستونکو از دستم گرفت.

- بند داره! می تونی بندازی توی گردنت.

part405#

از شوخیش یه کوچولو ناراحت شدم.

شاید بعد ازین همه مدت که بهم خوبی کرده بود، من
انتظار بیشتری ازش داشتم.

پستونک رو از دستش گرفتم و توی مشتم گرفتم.

- زشته اینو بندازم گردنم! بقیه چی خیال می کنن؟

دست پشت کمرم گذاشت.

- بزارش تو جیب من! به کارت میاد.

دستمو توی جیب کتش فرو بردم و پستونکو اونجا گذاشتم.

زشت بود بیشتر از این بیرون بمونیم و برای همین داخل رفتیم.

سر شام همش حواسم پی عروس و داماد بود و یه روز فکر نمی کردم اگر ماهک عروس بشه من نتونم توی عروسیش قر بدم هر چند که این فقط یک عقدی ساده بود.

حامی سرشو نزدیک گوشم آورد.

- بخور شامتو! ناهار توی ارایشگاه نخوردی!

به حرفش گوش کردم و به خوردن غذام ادامه دادم.

خود حامی حواسش بود که قسمت های زعفرونی غذا
رو برام جدا کنه.

از وجودش توی زندگی به خودن بالیدم.
من صاحب مردی بودم، پر از احساس مسعولیت که
لازم نبود بیانش کنه و با اعمالش ثابت می کرد.

بعد از شام همه مهمون ها کادو هاشون رو به
عروس داماد دادن و من که اصلا فکر اینجاش ها
نکرده بودن رو به حامی شدم.
- ما چی؟ من یادم رفت اصلا ...

سری تکون داد و از توی جیب کتش یه پاک کوچیک
در آورد، فکر کنم سکه بهتر از هر چیزی نیازش
بشه چون توی طلا سخت پسنده.

هنوز یادش بود ماهک چه سلیقه ای داره اما همین
که حواسش بود خیالم راحت شد و از طرف خودمون
کادو رو به عروس و داماد دادم و ماهکو بغل کردم.

اون لحظه نمی دونم چه حسی بود که بغض به گلوم
فشار آورد و دم گوشش پیچ زد:

- مرسی که خواهرمی! گذشته ها گذشته ... من الان
حامی رو دارم ایشالله که سعید آقا برای خودت و بچه
ایندتون پدر خوبی باشه.

اون هم حس بغض بهش دست داد و ولی در عین
حال لبخند زد و در جواب گفت:
- مراقب حامی باش! خیلی تنهاست ...

همین.

همین یک جمله رو گفت و از بغلش بیرون اومدم.

part406#

ماهک همیشه خواهر بزرگ تر من بود.
هرچند وقت مجرد بودیم خیلی با هم دعوا می کردیم و
مثل همه خواهر های دیگه نقشه هوو برای هم بازی
می کردیم.

ماهک همیشه عزیز دوردونه مامان بود و من یکی
یه دونه بابام.

ازش دور شدم که یه جورایی سر گیجه به سراغم
اومد.

حامی متوجه حالم شد و از گیج زدنم جلو گیری کرد.
- خوبی؟ می خوای بریم خونه؟

دستشو گرفتم.

- میشه؟

سری تکون داد و کیف و پالتوم رو برداشت.
این که همه مامان و حاجی رو راضی کرد که قدر به
موندن نیستم یواشکی بیرون اومدیم و حدس می زدم
حامی هم زیاد خوش نداشته که اونجا بمونه.

در تمام طول برگشت به صندلی تکیه دادم و نیم رخ
حامی رو نگاه کردم.

- چرا نگاهم می کنی؟

دستش رو گرفتم.

- ماهک گفت مراقبت باشم! می خوام بدونی من همیشه حواسم بهت هست، میراث که به دنیا بیاد تکلیف زندگیمون مشخص تر میشه... یک هفته دیگه منو با این شکم گنده تحمل کن.

خنده خیلی محوی گوشه لبش شکل گرفت.

- تا الان که تحملت کردم اینجوری! این یک هفته هم فدای سر میراث.

سرمو دوباره به صندلی تکیه دادم که رسیدیم.
به محض ورودم سمت اتاقمون رفتم که متوجه باز بودن درب اتاق خود حامی شدم.
همونجا که قرار بود بشه اتاق بچه.

خالی بود ... دیوار هاش سفید و زمین سرامیک.
حامی پشت سرم اومد و ایستاد.
- فردا میاد کاغذ دیواری میکنه! طرحشم خودت
انتخاب کردی همونه.

به طرفش برگشتم و بی هوا بغلش کردم.
- چه خوبی که دایی سمت رو گذاشته "حامی"!
نمیدونی چقدر بهت میاد.

part407#

شالمو از سرم بیرون آورد.
- برو تو اتاقش ببینمت.

از بغلش بیرون اومدم و پالتوم در اوردم.
حالا بهتر میشد مدل مو ها و ارایشمو دید.
حتی لباسم جذاب تر به نظر می اومد.
حامی از دور نگاهم کرد و گوشیش رو برداشت.

- با این شکمت می تونی هنوز برقصی؟

سری تکون دادم که اهنگی پلی کرد و دستش رو برام باز کرد.

یه اهنگ با ریتم ملایم و کلاسیک.

دستشو پشت کمرم گذاشت و پر التهاب بغلم کشید.

این رقص نبود، یک عشق بازی پنج دقیقه با کلی حس خوب بود که از نوازش دست هاش می گرفتم و باهاش وجدمو تکون به نمایش می داشتم.

هیچ وقت فکر نمی کردم حامی با چنین شخصیتی بخواب همچین اهنگ هایی گوش کنه و حتی منو باهاش منو به یه رقص نصف شبی دعوت کنه.

اهنگ تموم شد اما احساستمون اون وسط جایی بین اغوش هم در جریان بود و حامی زیپ لباسمو باز کرد.

کاش می گفتم.

کاش زبونم باز می شد که بهش بگم من واقعا کی ام!
کسی که خودش رو با دست های خودش به غیر عمد
بیوه کرد یا قاتل برادرش.

موهامو کاملا باز کردم و روی بدن برهنه‌م ریختم.
- میراث که به دنیا اومد، دوباره مشکی کن! معصوم
تر میشی.

لبخندم کش اومد.
- خودمم زیاد علاقه ای به این رنگ ندارم! از لج تو
اینجوریشون کردم.

پوزخندی زد و منو به سمت تخت کشوند.

part408#

فقط یک هم آغوشی و ساده و در نهایت اروم گرفتن
توی بغلش.

من خوابم نمی برد.

امشب شده بودم یه ماهور توی اسمون ها.

نمی خواستم با حرف هام به همه خوبی های امشب
رو به اتیش بکشم.

خط فرضی روی سینه حامی کشیدم که دستمو فشار
داد.

- نکن، قلقلکی ام.

بهش نگاه کردم.

- نگفته بودی!

دستش رو کنار تخت برد و پستونکی که خریده بود
رو برداشت.

- قلقلکم نداده بودی!

به پستونک خیره شدم که محافظو باز کرد و طرف
دهنم برد.

- چیکار میکنی!

لب هامو باز کرد.

- بخورش.

خنده کردم.

- مگه بچم؟

منو از آغوش پز زد و روم خیمه زد.

- کم از بچه نداری! بخورش.

از سر کنجکاری توی دهنم گذاشتم که خنده دار نگاهم کرد و پتو رو روی جفتمون کشید.

- صدات بالا نره! میخوام توی تاریکی ببرمت بهشت.

پستونک رو برای لحظه ای در آوردم.

- چیکار میخوای بکنی حامی؟ بزار برق روشن کنم.

پستونک رو دوباره توی دهنم پچوند و با جدیت گفت:
- یک کلام دیه حرف بزنی یک راست جهنمی! توی
اوج لذت هم بودی فقط توی گلو ناله کن، درش بیاری
گازت میگیرم.

نفهمیدم منظورش چیه که لباس زیرمو در آورد و از
فرط تعجب کم مونده بود دوباره دهنم رو باز کنم.
بوسه ای اروم روی شکمم نشست.
- خیس نشو! می خوام طعمشو بچشم ...

part409#

برای لحظه ای دهنم واکنشی نشون نداد.
انگار خالی شد.
خالی از هر واکنشی ...

حس لب هاش به ممنوعه ترین قسمت هام بی اختیار
نالیدم.

نه... زمین نبود! یه جایی بودم بین بهشت که مرزی
تا رسیدن به اوج زنونگی نداشت.

پستونک رو محکم مکیدم که اتفاق افتاد.
یه اتفاق خاص مثل انفجار بیگ بنگ.
چیزی شبیه به منفجر شدن بمب اتوم توی هیروشیما
و ناکازاکی ...

- اخ حامی ...

سرشو از زیر پتو بیرون آورد و موهایش اشفته شد.
بی جون و بی حس بودم.
حس می کردم خودش بُهت زده شده.
دستی لای موهایش بردم و با سر خوشی پرسیدم:
- خوبی؟

چشم هاشو روی هم فشار داد و روی بدنم خیمه زد.

طوری که سرش روی سینه هام بود.
- تموم شد! کابوس لعنتی تموم شد ...

اروم سرشو نوازش کردم.
- چه حسی داشت؟

حس خیزی روی شونه هام داشتم.
یه اشک داغ از چشم های جوشانش.
- یه ادمی رو کشتم! یه حامی ترسو رو توی خودم
کشتم، اما نمی ترسم اصلا عذاب وجدان ندارم.

با خش صداش این حرف ها رو می گفت که کامل
توی اغوشم نگهش داشتم.
- همیشه قاتل ها عذاب وجدان دارن؟

ازم فاصله گرفت.
- اره!

چشم هامو روی هم فشار دادم.

- اما من ندارم.

متعجب شد.

- منظورت چیه؟ تو که کاری نکردی!

part410#

پوزخندی زدم.

- انقدر بهم مطمئنی؟

چشم بهم زد.

- تا قبل امشب نه!

لب به دندون گرفتم.

- اشتباه کردی! مطمئن بودن به من کار اشتباهیه

...من حتی به خودمم اعتماد ندارم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد.

- چرا؟ چیکار کردی؟

محکم به گردنش چسبیدم.

- تو اگر قاضی بودی! چیکار می کردی؟ اگر من قاتل بودم اما زنت هم بودم به من چه حکمی می دادی؟

سر روی بالشت گذاشت.

- سوال سختیه! جای قاضی نیستم.

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

- هستی! تو منو قضاوتم می کنی می خوام بهم حکم بدی یا مجازات یا بخشش.

پتو رو روی جفتمون کشید.

- به جزای کدوم گناه؟

توی جام صاف نشستم.

- قتل!

پوزخندی زد.

- خواب نما شدی؟ تا وسط بهشت بردمت حالا
اینجوری برای شوهرت جبران میکنی؟

دست روی سینه ستبرش گذاشتم.

- نه! گوش کن بهم، میخوام تو اولین و آخرین نفر
باشی که پیشش این حرف ها رو میزنم.

پستونکی که تا چند دقیقه پیش توی دهنم بود رو
بداشت و بهش زل زد.

- بگو! شاید الان هم خیلی برای گفتش دیر باشه.

حس کردم می دونست.

حس کردم داره افکارمو می خونه.

قالب تهی کردم.

- من ...، حامی من اونو کشتم!

توی جای جا به جا شد و پستونک از دستش افتاد.

- کیو؟

سرد شدم.

بدنم مسخ شد.

دیدم تار شد اما باید به این کابوسم پایان می دادم.

کابوس عذاب وجدان نه.

کابوسی که مبادا یه روز خود حامی بخواد بفهمه و
ازم متنفر بشه.

طی یک تصمیم ناگهانی لب تر کردم:

- هیراد!

part411#

مات شد.

مثل خودم، تعجبی هم نداشت.
انگار اون هم نمی خواست باور کنه من چیکار کردم.
- چرند نگو ماهور! بخواب که فردا میخوان
سیسمونی بچه رو بیارن.

توی دلم یاد میراث افتادم و دست روی شکمم گذاشتم.
- به خاطر همون بچه دارم این حرف ها رو بهت
میزنم! گوش کن بهم حامی من امشب نیازت دارم، نه
جسمتو... من می خوام برای یک ثانیه خودتو جای
منی بزاری که شدم قاتل شوهرم.

توی جاش مثل من نشست.
مهم نبود چیزی تتم نیست.
هیچی چیز جز خودم و حامی توی این لحظه مهم
نبود.

- گریه نکن! درست حرف بزن بفهم چی میگی؛
ظرفیتم برای امشب تکمیل شده.

دستشو گرفتم.

- قسم بخور! به روح زن دایی منیره (مادر حامی)
قسم بخور باورم میکنی!

بازو هامو گرفت تکونم داد.

- به چی منو قسم میدی؟ روح مامانم؟ حرفتو بزن این
کارا چیه؟

سرمو پایین انداختم.

- هنوز نمیدونم حرف هایی که راجب هیراد قبلا بهت
گفتم رو باور کردی یا نه... اما همیش به اینجا ختم
نشد.

نفس گرفتم و ادامه دادم:

- دومین بار بود؛ دست هاش بدنمو لمس می کرد بعد
از هزار شبی که خواب اون اتفاق شوم رو می دیدم
...حالم داشت اشوب میشد، مقاومتم در حد و اندازه
خودم بود و تنها سلاح دفاعیم دست های خالی بود.

توی صورتم دقیق شد.

منتظر ادامه حرفم بود که حق زدم و سر روی شونه
هاش گذاشتم.

منتظر نوازش دستش روی موهام بودم اما مات بود.

- من التماس کردم حامی، من زجه زدم و هیراد قصد
شنیدن هیچ کدوم از حرف هام رو نداشت ...فقط
خواستم دورش کنم؛ فقط پسش زدم ...

part412#

با دست هاش منو از خودش جدا کرد.

- بعدش؟

اشک هام رو پس زدم.

- بعدی وجود نداره! تمامش سیاهی و تباهی بود
...بریده شدن نفس هیراد و یک عمر افکار مریض
من که چرا بابت اون کار خودمو سر زنش نمی کنم یا
عذاب وجدان ندارم.

نفسش سنگین شد.
خیره به چشم هام نگاه کرد.
نیومد بغلم کنه یا کلامی حرف بزنه ...فقط سکوت
تحويلم داد و از تخت پایین رفت.
جلو رفتم.
- یه چیزی بگو!

پاکت سیگارشو چنگ زد.
- بخواب.

همین؟ یک دستور بود یا خواهش؟ شاید هم بهانه ای
برای سکوتم.
هر انتظاری ازش داشتم جز این که چنین واکنشی
نشون بده.

اتاق رو ترک کرد که همون لحظه بابت حرف هام
پشیمون شدم.

کاش می تونستم بلند بشم و بهش با خنده بگم یه شوخی بود اما نمی شد.

این چیزی نبود که بخوام باهاش شوخی کنم.

به قول حامی من قاتل بودم اما این بار عذاب وجدانی نداشتم.

من هم ماهوری رو کشتم که دختر بچه ترسو بود.
کسی که خفه خون می گرفت مبادا ابروش به تاراج بره.

#راوی

روی تراس رفت.

هوای مشهد سوز عجیبی داشت اما نه در حدی که بتونه اتیش وجودشو خاموش کنه.

به قول ماهور شده بود قاضی پرونده ای که مجازات و بخشش رو حق قاتل می دونست و از طرفی مقتول و قاتل هر دو عزیز ترین کسای زندگیش بودن.

روی بدنش عرق داشت و دور سیگارش توی هوا پیچید.

ماهور رو تنها گذاشت.

نه به خاطر خلوت خودش، چون نمی تونست امشب کنار کسی بخوابه که می دونست چه دردی کشیده وقتی دست های بی رحم برادرش روی بدنش نشسته.

part412#

با دست هاش منو از خودش جدا کرد.

- بعدش؟

اشک هام رو پس زدم.

- بعدی وجود نداره! تمامش سیاهی و تباهی بود... بریده شدن نفس هیراد و یک عمر افکار مریض من که چرا بابت اون کار خودمو سر زنش نمی کنم یا عذاب وجدان ندارم.

نفسش سنگین شد.
خیره به چشم هام نگاه کرد.
نیومد بغلم کنه یا کلامی حرف بزنه ...فقط سکوت
تحويلم داد و از تخت پایین رفت.
جلو رفتم.
- یه چیزی بگو!

پاکت سیگارشو چنگ زد.
- بخواب.

همین؟ یک دستور بود یا خواهش؟ شاید هم بهانه ای
برای سکوتم.
هر انتظاری ازش داشتم جز این که چنین واکنشی
نشون بده.

اتاق رو ترک کرد که همون لحظه بابت حرف هام
پشیمون شدم.

کاش می تونستم بلند بشم و بهش با خنده بگم یه شوخی بود اما نمی شد.

این چیزی نبود که بخوام باهاش شوخی کنم.

به قول حامی من قاتل بودم اما این بار عذاب وجدانی نداشتم.

من هم ماهوری رو کشتم که دختر بچه ترسو بود.
کسی که خفه خون می گرفت مبادا ابروش به تاراج بره.

#راوی

روی تراس رفت.

هوای مشهد سوز عجیبی داشت اما نه در حدی که بتونه اتیش وجودشو خاموش کنه.

به قول ماهور شده بود قاضی پرونده ای که مجازات و بخشش رو حق قاتل می دونست و از طرفی مقتول و قاتل هر دو عزیز ترین کسای زندگیش بودن.

روی بدنش عرق داشت و دور سیگارش توی هوا پیچید.

ماه‌ور رو تنها گذاشت.

نه به خاطر خلوت خودش، چون نمی‌تونست امشب کنار کسی بخوابه که می‌دونست چه دردی کشیده وقتی دست‌های بی‌رحم برادرش روی بدنش نشست.

part413#

حامی امشب ظرفیتش تکمیل بود.

نمی‌تونست بشه اون ادم سابق ...

ذهنش داشت فرمان‌های اشتباه می‌داد و یه جوری باید درد کشیدن کسی رو می‌دید تا اروم بگیره.

دود سیگارش داشت خودش رو خفه می‌کرد.

ستاره‌ها براش چشمک می‌زدند و اون توی هم ستاره یک جفت چشم پر اشک می‌دید.

کاش ماهور امشب لال می شد ... کاش می شد زیونش
قطع بشه تا شونه های مردش نلرزه.

حالا باید چیکار می کرد؟ بی تفاوت نسبت به همه
چیز بر می گشت تا پیش ماهور بخوابه یا سنگ و
سرد می شد.

فیلترشو از تراس پایین انداخت و داخل خونه برگشت.
ماهور نخوابیده بود.

نباید هم می خوابید، گناهکار ها خواب نداشتند.

گناه ماهور قتل هیراد نبود! شکستن اعتماد شوهرش
بود.

بالشتی برداشت و خواست بره روی مبل بخوابه که
دست ماهور به مچش گره کرد.

- حامی؟ خوبی؟ داری کجا میری؟

می خواست داد بزنه! می خواست فریاد بزنه اما
خیلی وقت بود خودشو کنترل می کرد.

خیلی وقت بود با طرافت های ماهور کنار او مده بود.
- تو بخواب! من فعلا نمی خوابم.

#ماهور

حس بدی از حرف هاش گرفتم.
می خواست پیشم ن خوابه اما من از حرف هایی که
زده بودم پشیمون نشدم.
شاید اگر خیلی دیر تر می گفتم اتفاقات بد تری بینمون
پیش می اومد.

می خواستم به حامی زمان بدم.
بهش بفهمونم منم می تونم درکش کنم.
روی تخت دراز کشیدم.
من امشب بهشت و جهنم رو تجربه کرده بودم و
دیگه هیچ ارزویی برام نمونده بود.
انگار پیش خدای خودم توبه کرده بودم.

#part414

سر روی بالشت گذاشتم و خواب به چشم هام نفوذ کرد.

شونه به شونه شدن بی فایده بود.

من دلم حامی رو می خواست، دلم سینه ستبرش رو می خواست تا سر بزارم روش و آرامش بگیرم.

از روی تخت پایین اومدم و پیراهن خودشو پوشیدم.
روی مبل دراز کشیده بود.

نور هالوژن ها فقط توی سالن می تابید و حامی دست روی چشمش گذاشته بود.

نگاهی به شیشه خوشگل روی میز انداختم.
یه نوشیدنی ماست و خیارى همراه لیوان کنارش.
حامی لب به همچین چیزی زده بود و البته که سابقه هم داشت اما امشب من مقصر بودم.

جلو رفتم و کنارش روز مبل نشستم.
بدنش داغ بود.

اتیش داشت.

پر از حرارت ...

روش خم شدم که از خواب بودنش مطمئن بشم که با
صدای خش داری لب زد:
- چرا نخوابیدی؟

سرفه ای کردم.

- بدون تو خوابم نمی برد!

دست از روی چشم هاش برداشت.

- با عذاب وجدانت چی؟ با اون میتونستی راحت
بخوابی؟

موهامو پشت گوشم دادم.

- من از کاری که کردم پشیمون نیستم! شاید قسمت
هیراد همین بود.

توی جاش نشست.

یقه پیراهنی که مال خودش بود رو گرفت و توی
صورتش خرید:

- خودتو گول می زنی؟ پس فردا می خوای به اون
بچه بگی تو باباشو کشتی؟

لب به دندون گرفتم.

- من هیرادو نکشتم! من... من فقط هولش دادم تا از
خودم و بچم مراقبت کنم.

یقه لباسمو ول کرد.

- مگه نگفتم برو بخواب؟! برو سر جدت تا بیشتر از
این تر نزدی به اعصاب من!

سرمو پایین انداختم.

- می خوای بری به بقیه بگی؟

part415#

دندون قروچه ای کرد.

- برم به کی بگم؟ اصلا چی بگم؟ می دونی حاجی و
فتانه بفهمن چی میشه؟ هیراد با من تنی نبود اما
حداقلش خون هم دیگه توی رگمون جریان داشت.

اشکم چکید.

- نداشت! اما ای کاش فقط یک قطره از خون تو توی
رگ های هیراد بود.

موهاشو به عقب فرستاد.

- نمیرم بگم، فقط پاشو از جلو چشمم برو، برو یه
جایی که نگاهم به اون چشم های فرینده لعنتیت
نیوفته.

قلبم از سینه بیرون زد.

از جام بلند شدم و با حق بلندی خودمو به اتاق
رسوندم.

حق داشت اگر نخواد منو ببینه.

با دلشوره دوباره سر روی بالشت گذاشتم و فقط دلم
خواب پر ارامش می خواست.

صدای دوش اب بود ...اروم و مثل زنگ خروس
خون حامی برای بیدار شدن.

با فکری که به سرم زد از جا بلند شدم و درب حموم
رو اهسته باز کردم.
حامی زیر دوش بود و با دیدنم شوکه شد.
- نیا داخل.

تو ذوقم خورد.
- می خوام پیام حموم.

دوش اب رو بست و حوله دور کمرش پیچید.
- برو تو! تموم شد کارم.

خواست بیرون بره که دست خیشو گرفتم.

- من می خواستم با تو برم حموم اما.

پوزخندی زد.

- قبل ازدواج هم با من می رفتی؟ یاد نداری خودتو بشوری؟

اخلاقش باهام عوض شده بود.

جدی و خشن.

- فتانه میگه زن حامله نباید تنهایی بره حموم.

از کنارم بی تفاوت رد شد.

- زنگ بزن عمه باهات بیاد، من کار دارم! ضمنا سرویس خوابمو کنسلش کردم، حاجی چک های این ماهش پاس نشده حساب حجره خالیه.

همونجا سر جام میخ شدم.

- اما میراث قراره به دنیا بیاد! اتاق نداشته باشه؟

بدنش رو خشک کرد.

- منم اتاق نداشتم! بزرگ شدم.

part416#

دیگه بحث کردن فایده ای نداشت.

حساب حجره حاجی بهونه بود وگرنه که دایی تا هفت
پشت بعدیمون هم می تونست با حساب بانکیش که
دست حامی می چرخید، سیسمونی بخره.

داخل حموم شدم و دوش ارومی گرفتم و به سفارش
مامان شکم رو مالش دادم تا زایمانم راحت تر باشه
هرچند که قرار بود سزارین کنم.

حوله پیچ بیرون اومدم و متوجه نبود حامی شدم.
صد در صد که رفته بود سر کار و منم باید یه جوری
سر خودمو گرم می کردم.

داخل اشپزخونه شدم و با دیدن کره و عسل با نون
سنگ روی کانتر چشم هام برق زد.

روی کاغذی کنار سبد نون ها با دست خط قشنگی
نوشته شده بود " صبحانهت رو کامل بخور".

شاید حامی جز محدود مرد هایی بود که با وجود تمام
اخلاقیات بد من باز هم نگرانم بود تا مبادا بچه بازی
هام جون میراثو به خطر بندازه.

صبحانهم رو تمام و کمال خوردم و خواستم ظرف ها
رو بشورم که تلفن خونه شروع به زنگ زدن کرد.

بی معطلی جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

صدای مردونه ای پشت تلفن گفت:

- ببخشید مثل این که اشتباه زنگ زدم.

سرفه مصلحتی کردم.

- با کی کار داشتید؟ منزل توکلیه!

مرد پشت خط که انگار متوجه شده بود درست تماس گرفته گفت:

- شما ماهور خانمید؟

از این که منو شناخته بود اما من اصلا به جا نیوردمش تعجب شدم.

- بله خودمم! شما؟

خنده ارومی کرد.

- دکتر نادری ام! حامی که او مد بهش بگید حتما باهام تماس بگیره، تلفنش در دسترس نبود.

خواست گوشه رو قطع کنه که هول زده گفتم:

- ببخشید دکتر چی هستید؟

part417#

صداشو صاف کرد و جواب داد:

- روان پزشکی!

میدونستم حامی پیش روانشناس رفته و منم برد
پیشش اما روان پزشکی که براش دارو تجویز کنه
بعید بود.

خواست خدا حافظی کنه که اجازه ندادم و گفتم:

- ببخشید! یه سوال داشتم.

مکت کرد و پرسید:

- طوری شده؟

روی مبل نشستم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- حامی برای چی پیش شما میاد؟ منو از کجا می
شناسید؟

سرفه مصلحتی کرد.

- ببخشید سرکارخانم من اجازه ندارم اطلاعات بیمارام
رو فاش کنم.

ملتمس وار لب زدم:

- توروخدا! برام مهمه بدونم؛ حامی شوهرمه فقط می
خوام کمکش کنم.

صدای فرو بردن اب دهنش به گوشم رسید بعد از چند
ثانیه گفت:

- واقعا قصدتون کمک کردنه؟

بی تعلل جواب دادم:

- قطعاً!

نفهمیدم چقدر گذشت که بعد از سکوت طولانی
بالاخره لب زد:

- تنها کسی که می تونه توی روند درمانش کمک کنه
خودشه! این خون خوردن داره جسمشم از بین میبره
...شما فقط می تونید به جاش از نوشیدنی های
جایگزین استفاده کنید.

من نگران حامی بودم.
نمی تونستم بزارم با این کار به خودش آسیب بزنه و
از طرفی با نخوردنش روانش رو بهم بریزه.

خداحافظی بی جونی کردم و گوشی رو سر جاش
گذاشتم.

افکار نا منظم توی ذهنم چرخ می خورد و دوباره
صدا تلفن بلند شد.

به گمون این که خیال کردم دوباره دکترش باشه
جواب دادم اما صدای حامی پیچید:

- با کی حرف میزدی تلفن مشغول بود؟

هول شدم و یهوویی گفتم:

- مامانم بود! می خواست بیاد کمک کنه وسایلمو
بچینه بهش گفتم کنسل شده.

part418#

زیر لب "هوم" گفت و با صدای بمی لب زد:
- فتانه میاد پیشت امشب! من نیستم؛ خداحافظ.

همین جمله رو گفت و بوق ممتد توی گوشم پیچید.
کجا می خواست بره که نمی تونست بیاد؟
ساعت نزدیک ده صبح بود و این کلافگی از سوال بی
جوابم داشت خودمم عذاب می داد.
از خوردن صبحانه منصرف شدم و باقی موندهش رو
توی یخچال گذاشتم.
فردا وقت علم بود و نبود حامی تا اون موقع
استرس رو بیشتر می کرد.

حدود دوازده ظهر بود تا بالاخره زندایی رسید و چون خودش کلید داشت بدون درب زدن، قفل واحد رو باز کرد.

با دیدنش لبخندی زدم که قابلمه به دست داخل شد.
- علیک سلام! الحمدالله حالت بهتر شده.

بلند شدم و دست با کمر شدم.
- اره خیلی بهترم!

قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشت.
- برات شله درست کردم قبل عمل جون داشته باشی
پسرمونو به دنیا بیاری.

دست روی شکمم گذاشتم.
- دکتر گفته چقدر باید تو دستگاه بمونه؟

چادرشو در آورد لباسش هاش رو به رخت اویز زد.

- خداروشکر همه چیش تشکیل شده خطری براش
نداره! یک ماهی تو دستگاه بمونه می تونی قشنگ
بغلش کنی؛ بعد عمل حساب باید زیره بخوری سینه
هات شیر بده.

سری تکون دادم که فتانه رو به روم نشست و نگاهم
کرد.

- چی شده؟ تو خودتی؟ جر و بحثون شده با حامی؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

- نه! واسه عملم یکم استرس دارم! حامی هم نیست
بیشتر نگرانم.

طبق روال زد کانال سریال های خودش و کوسن مبل
رو روی پاش گذاشت.

- جای دوری نرفته که! خودشو به بیمارستان
میرسونه؛ حاجی چکش برگشت خورده بود رفت
شهرستان دنبال کاراش.

part419#

شاید چک حاجی برایش مهم تر از زن پا به ماهش بود.

شکلاتی از توی ظرف روی میز برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

زندایی از وقتی اومده بود داشت راجب مهمونی دیشب و فامیل های سعید حرف می زد و منم که کشته مرده غیبت کردن بودم باهاش همراهی کردم.

شله رو هم کنار زندایی خوردم و قرار شد برای این که فردا بتونم عمل راحت تری داشته باشم و یکم بچم اروم بگیرم، دوش اب گرمی بگیرم و فتانه شکمو با روغن چرب کنم.

افتاب داشت غروب می کرد و ساک بیمارستانم رو چیدم.

زندایی کنارم روی تخت به جای حامی دراز کشید تا چرا بعد از ظهری بزنه و منم گوشه رو برداشتم تا خبر از حامی بگیرم.

بعید بود که با اتفاقات دیشب باز هم مثل همیشه باهام رفتار کنه.

می دونستم گوشیم رو جواب نمیده برای همین براش تکست نوشتم.

"تا فردا خودتو به بیمارستان برسون لطفا، دلشوره دارم فقط خودت می تونی ارومم کنی"

تمام احساساتم طوری براش با همین یک جمله بیان کردم که خودش بفهمه من توی دنیا فقط محتاج خودش و خدایم.

انقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا بالاخره پیاممو دریافت کرد و جاش زنگ زد.

برای این که زندایی رو بیدار نکنم، از اتاق بیدون رفتم و جواب دادم:

- خوب شد زنگ زدی! دیگه خیال کردم ماهور رو یادت رفته.

صدای نفس کشیدنش به گوشم رسید.
- نه نرفته! فردا امیر میاد دنبالتون ببرتت بیمارستان؛
شامتم کامل بخور.

خواست تلفن رو قطع کنه.
- تا فردا خودت نمیای؟

مکث کوتاهی کرد.
- کارام طول میکشه! میرسونم خودمو! شب بخیر.

نذاشت خداحافظی کنم و زود گوشی رو قطع کرد.
هنوز تازه ساعت شش بود و کو تا شب.
اگر یه وقت سر عمل می مردم اون وقت دیگه هیچ
وقت نمی تونستم از حامی خداحافظی کنم.

دوباره براش تکست نوشتم.
" اگر فردا زنده نمودم! می خوام بدونی یه دختر
کوچولویی همیشه دوست داشت "

به سرعت پیامم سند شد و در کسری از ثانیه جوابش اومد.

توقع مهر و محبت بیشتری داشتم اما حامی فقط نوشته بود " باشه "

part420#

تنها درد این کلمه "باشه" نبود.

پشت این همین چند تا حرف الفبا می تونست کلی احساس نهفته باشه.

احساساتی که به مزاج من خوش نمی اومد.

مثل مهم نبودن و بی ارزشی توی زندگی حامی.

به حلقه توی دستم که خودش خریده بوو نگاه کردم.

انگار شده بود بخشی از اعضا بدنم مثل رگی که مستقیم به قلب متصل می شد.

صبح زود بیدار شدم.

در واقع اصلاً نخواستیدم که بیدار بشم.

تنها امیدم به بیهوشی بود تا بتوانم برای چند ثانیه تمام اتفاقات رو از یادم ببرم.

فتانه به امیر زنگ زد تا اول دنبال مامانم بره و بعدش بیاد مارو سوار کنه.

بنده خدا از ترس این که من حامله‌م و یه وقت بلایی سر دردونه حاجی نیاد، قد لاکپشت حرکت می‌کرد.

تا خود بیمارستان، مامان مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد و منم از هول اون دوتا بیشتر استرس گرفتم. به محض ورودم به بیمارستان رو به زندایی کردم.

- حامی نیومده هنوز؟

زندایی گوشیش رو برداشت.

- تو برو پرستار آماده‌ت کنه منم بهش زنگ می‌زنم.

خاطر جمع تر شد و پرستار منو داخل اتاق هدایت کرد و برای این که از حجم استرسم کم کنه لب زد:
- مامان کوچولو هم که حسابی واسه به دنیا اومدن پسرش مشتاقه!

روی صندلی نشستم که دستگاه تست فشارش رو آورد.

- عملش خیلی سخته؟ کجا رو شکاف میدن و بخیه میزنن؟

خنده ارومی کرد.

- نه اتفاقا اصلا هم سخت نیست، می خوابی بعدش بلند میشی میبینی شکمت خالی شده ... به همین راحتی.

دست روی شکمم گذاشتم.

- درد چی؟

part421#

فشارمو گرفت و با خنده فیک و مصنوعیش گفت:
- تا یکی دو هفته اولشه! بخیه هات هم با دستگاہه
یه جوری جذب پوستت میشه که ردش روی شکمت
نمونه!

من نگران زیبایی های ظاهرم نبودم.
سلامت بچم بیشتر از ای چیز ها برام مهم بود.

مامان داخل اتاق شد و پرستار وسایلش رو برداشت.
- لباس هاش رو عوض کنید تا بگم اتاق عملو آماده
کنن.

چشمامو روی هم فشار دادم و دکمه های لباسمو باز
کردم که مامان جلو اومد.

- تو چرا انقدر سردی؟ ترس نداره که، من دو تا شکم
زاییدم اونم طبیعی... تو که می خوای بیهوش بشی
دیگه این همه استرس نداره.

دست خودم نبود.

اصلا نمی تونستم اروم و قرار داشته باشم.

لباس های مخصوص رو تتم کردم و روی تخت دراز کشیدم.

- زندایی به حامی زنگ زد؟

مامان بالشتمو زیر سرم مرتب کرد.

- در دسترس نبود، لابد تو جاده آنتن نداره دیگه، بابای خدا بیامرزت سر هیچ کدوم از زایمان های من نبود، حامی که دیگه جای خود داره.

پرستار دوباره به اتاق برگشت و سرمی توی دستم زد.

دکتر هم پشت سرش داخل شد و با لطافت خاصی رو بهم کرد.

- حاج اقا حسابی سفارش عروس و نوه شو کرده!
شیرینی هم قرار شده یک یاز اون فرش های دست
بافتش بده چشم روشنی نوه پسریش.

دکتر حرف میزد و پرستار همینطوری امپولی توی
آنژیکتی خالی کرد.
نفهمیدم چطور دیدم کم کم داشت تار می شد و تصویر
اطرافم برام محو شد.

part422#

#راوی

حامی وسط جاده آسفالت و کفی بود.
دل تو دلش نبود تا خودشو به بیمارستان برسونه.
قلبش بیقراری می کرد اما هنوز با ماهور صاف نشده
بود.

مثل خاک نرمی که توش نرمه شیشه داره و دستت
رو می بره.

ماه‌ور شده بود دواى دردش اما تا زخمى رو خوب
مى كرد دوباره خودش جاى زخم جديدى به وجود مى
اورد.

حامى مدت ها بود منتظر فارغ شدن ماه‌ور و رسيدن
مسافر كوچولو بود.

چهرش آشفته بود.

همينجورى خودشو به بيمارستان مى رسوند؟
نه كه ماه‌ور براش مهم نبود اون چى مى پوشه و
فقط بودنشو نياز داشت.

به خونه برگشت تا اول دوشى بگيره و سر اخر با كت
و شلوار ماه‌ور پسندى به استقبالش بره.

هرچند اين قهر طولانى سزاى پنهان كارى خود
ماه‌ور بود و بايد يه جورايى جبرانش مى كرد.

به فتانه زنگ زد.

باید حال زنشو می پرسید.
فتانه استرس تمام وجودشو گرفته بود.
می دونست عملش بی خطره اما بچه هم به نوعی
زندگیش به دست های دکتر بود.

با تماس حامی از فکر بیرون اومد و جواب داد:
- چه عجب پسر! حاجی هزار بار زنگ زد در
دسترس نبود.

حامی دکمه بالا پیراهنشو بست.
- دارم میام بیمارستان! هنوز توی اتاق عمله؟

یقینا که اون هم دلشوره اش بیشتر از خود ماهور بود.
دلش نمی خواست فرشته ای که معادلات زندگیش رو
به هم ریخته بود زیر تیغ جراحی جون بده.

افکار مریضو با دلداری فتانه دور ریخت.

- اره الحمدالله ديگه اخرشه! نيم ساعت ديگه ميارنش بيرون.

نفسش رو با خيال راحت فوت کرد و تلفن رو بي خداحافظي به اتمام رسوند.

فتانه به اين نوع تماس هاي حامی عادت داشت. کينه شتری دست بردار زندگي پسر حاجی نبود.

part423#

نگاه حامی به اتاق خالی که قرار بود برای میراث بشه افتاد.

چقدر زود و عجولانه تصميم به کنسل کردن سيسمونی گرفت.

چشم روی هم فشار داد و از خونه بيرون زد. تا جایی که در توانش بود به ماشین سرعت داد و لعنت بر چراغ قرمز که مانع اين يکه تازيش شد.

پشت چراغ قرمز ايستاد و تقه ای به شیشه خورد.

نگاهی به پسر بچه دست فروش انداخت و خواست
بی خیالش بشه که دوباره تقه زد.

شیشه رو پایین داد.

- عمو ... عمو تورو خدا همین دوتا شاخه اخریه!
بخرش دیگه.

برای لحظه ای دلش نرم شد.

از توی کیف پولش تروالی بیرون آورد و به دست
بچه داد.

- اونی که هنوز سرحاله رو بده.

پسر بچه شاخ گل رز رو که حسابی رنگ خون رو
میداد رو دست حامی داد و چراغ سبز شد.

انگار از شوق به دنیا اومدن میراث یادش رفت ما
بقی پولشو پس بگیره و دست و دل بازانه به راهش
ادامه داد.

تا رسیدن به بیمارستان دل تو دلش نبود و بالاخره
خودشو توی راه رو پیدا کرد.

فتانه به محض دیدن حامی سمتش اومد و بشاش
گفت:

- چه پا قدمی داشتی ماشالله! پسرت پیش پای باباش
به دنیا اومد.

این صحنه انگار برای حامی تکرار شد.
یه قاب از زندگی گذشتهش.

حسی بین ترس و شوق بهش هجوم آورد.
انگار جدی جدی باید برای پسر برادرش یک پدر
نمونه می شد.

part424#

#ماه‌هور

چشم باز کردم.

نه مثل هر بار که راهی بیمارستان می شدم.
این بار متفاوت بود.

انگار وجودم تخلیه شده بود.
دیدم تار بود هنوز و یکم دست روی شکمم کشیدم.
خالی ...

بی تعلل زمزمه کردم:
- میراث!

انگار شخصی کنارم صدامو شنید که زمزمه کرد:
- بیدار شدی؟ تکنون نخور بزار برم دکتر رو صدا
بزنم.

گیج بودم و یکم سرگیجه داشتم.
نگاهی به اطرافم انداختم که پرستار درب اتاقو باز
کرد و همزمان صدای زندایی و مامان اومد.

کاش یه نفر پیدا میشد که بهم بگم بچم کجاست و الان
چطوره؟!

مامان داخل اومد و هنوز نمی تونستم واضح نگاهش کنم.

- چه خب عجب؛ به امام رضا که کل مشهدو یاد کردم تا چشم باز کنی دختر.

دوباره تنها حرفی که از دهنم بیرون اومد رو زمزمه کردم.

- میراث!

مامان اومد بالا سرم ایستاد و دست روی پیشونیم گذاشت.

- والا اون بچه که عین هو به خودت رفته از وقتی به دنیا اومده تو دستگاه خوابیده تا همین حالا! دکترش میگه چون زود به دنیا اومده طبیعیه.

دلم برای لحظه ای اروم گرفت و لبم رو با زبون خیس کردم.

- نمیتونم ببینمش؟

اخم کرد.

- بزار دو دقیقه چشم باز کنی بعد جون داشته باشی
از جات بلند بشی! بخیه هات هنوز خیسه ...

هنوز حرفش نیمه کلام بود که دکتر و پرستارش با
هم وارد شدن.

part425#

انگار حال من براشون تعجب اور بود که بعد از چند
دقیقه به هوش اومدن انقدر حال و حواسم سر جاش
بود.

معاینه شون تموم شد و بالاخره از بالا سرم کنار
رفتن.

دست مامان رو گرفتم و با لب های برجیده پرسیدم:
- حامی نیومده هنوز؟

لبخندش پر رنگ شد و صلوات شمار شو توی کیفش گذاشت.

- خیلی وقته اومده! منتظره صداش کنم بیاد داخل.

این تنها یک جمله نبود.

کلی حرف و انرژی برام توش نهفته بود.

اما چقدر دیر.

یعنی پسرشم تا الان دیده بود؟

مامان دم در رفت تا حامی رو صداش بزنه.

نمی دونم چهره‌م چطوری بود اما دلم نمی خواست جلوی حامی نزار به نظر برسم.

دستی به موهام که زیر روسری بود کشیدم و منتظر به درب نگاه کردم.

انگار شده بودم دختر شانزده ساله که می خواست سر قرار اولش بره.

از طرفی حامی من رو از بعد فارغ شدن تا حالا ندیده
بود و به شکم تختم عادت نداشت.

وارد اتاق شدم.

خودش تنها نبود، عطرش و تمام غرورش رو هم با
خودش آورده بود.

با دیدن شاخه گل توی دستش وجودم جون دوباره
گرفت.

شاید توقع تاج گل داشتم اما همین تک شاخه هم برام
به اندازه کل گل های هلند ارزش داشت.

- منتظر گذاشتیمون.

یکم مکث کردم.

- خیلی بیهوش بودم؟

شاخه گل رو روی میز کنار تختم گذاشت.

- هوم! ارزششو داشت.

توی چشمم اشکی جمع شد و ملتمسانه نگاهش کردم.
حرف هایی که بینمون رد و بدل می شد شبیه هیچ
یک از مادر و پدر هایی نبود که تازه بچشون به دنیا
اومده.

- تو دیدیش پسر مونو؟ خوشگله؟

part426#

لبخند محوی روی چهرش نشست.
- اگه شانس بیاره و به من بره، اره.

اخم کردم.

حتی توی اون حالت بی جون هم دلم کشش عجیبی به
مجادله داشت.

- یعنی میگی من زشتم؟

شونه ای بالا انداخت که زندایی فتانه خنده ریزی کرد.

- شوخی میکنه پسرم!

فتانه عادت داشت به حامی جایگاه پسرشو بده اما حامی هرگز اونو مادر صدا نمی زد و همیشه زن حاج دایی براش باقی می موند.

لبخند ریزی زدم که زندایی پشتم بالشت گذاشت.
- یکم جون دار بشی دکتر اجازه میده از تخت بیای
پایین بری پسر تو ببینی!

نگاهش کردم

- الان کجاس مگه؟ نمیارنش پیشم؟

حامی نزدیک تر اومد و گوشیش رو توی جیبش گذاشت.

- توی دستگاره! باید از پشت شیشه نگاهش کنی.

ته دلم خالی شد و با حرف مامان اروم گرفت.
- ولی می تونی بهش شیر بدی!

دست حامیو گرفتم.
- رفتی برای شناسنامه؟

دستمو اروم فشار داد.
- میرم! دو دقیقه اس چشم باز کردی چقدر حرف
میزنی ماهور؛ اروم بگیر حداقل ادای زائو در بیار.

مامان گلی که حامی برام آورده بود رو توی پارچ اب
گذاشت.

- دلم خوش نیست بتونه ادا هم در بیاره!

همه شوخی می کردند و می خندیدند من تمام هوش و
حواسم پی حرکات حامی بود.

با انگشت شست اروم داشت پوست دستم رو نوازش می کرد و بالاخره بعد یکی دو ساعت که کامل هوش و حواسم سر جاش اومد تونست کمک کنه تا از تخت پایین بیام.

بخیه هام حس کشیدگی داشت و همین یکم راه رفتم رو کند می کرد.

وزنمو روی شونه حامی انداختم که دست پشت کمرم گذاشت.

- کلی بچه اونجاست! از کجا بفهمم کدوم میراثه؟

بهم نیم نگاهی انداخت.

- روی شیشه اسمشو نوشته.

part427#

همینطور که سوار اسانسور شدیم ازش پرسیدم:

- یهویی دیروز غیب شدی! ازم ناراحتی هنوز؟

تویی آینه نگاهم کرد.
- خودت چی فکر میکنی؟

سرمو پایین انداختم.
- ترجیح میدم راجبش فکری نکنم! تمام فکرم الان
میراثه.

بازو شو فشار دادم که نزدیک گوشم بچ زد:
- کار خوبی میکنی!

با ایستادن اسانسور نفس راحتی کشیدم و با هم پیاده
شدیم که پرستاره با دیدنم گفت:
- تو چرا از تخت اومدی پایین؟ بخیه هات اسیب
میبینی که.

ناراحت شدم.
- نه طوری نیست! دکتر خودش بهم اجازه داد پیام
بچمو ببینم.

سرشو تاسف بار تڪون داد و منو به سمت پنجره
بزدگ راهنمایی کرد.

- اجازه ندارید برید داخل! از همین پشت شیشه
ببینش.

پرستار از کنارمون رفت و من تازه نگاهم به کلی
بچه که مثل پسر من توی دستگاه بودن افتاد.
رو به حامی شدم.

- حالا کدومش مال ماست؟

خنده ریز کرد.

- مگه اسباب بازیه؟ می خواهی همشو بردار.

مشت اروم به بازوش زدم و یکی یکی به اسم های
روی شیشه نگاه کردم و بالاخره نگاهم روی میراث
زوم موند.

یه بچه کوچولو که هنوز پوستش قرمز بود و
چروکیده.

نا خودآگاه اشک از چشم هام سرازیر شد.
با انگشت از روی شیشه نوازشش کردم که حامی
دستمو گرفت.

- اشک شوقه یا غم؟

میون گریه هام خندیدم.
- شوقه!

سری به نشونه تایید تکون داد و کمرمو اروم نوازش
کرد.

- جدی جدی داری شبیه ماما رفتار میکنی!

part428#

نیم نگاهی بهش کردم.

- مگه بده؟ خب منم مثل همه مامان ها از دیدن پسر
ذوق زده شدم.

یه کوچولو سمتم مایل شد.
- از فردا دیگه منو کلا یادت میره!

دستمو محکم تر گرفتم و سر روس شونهش گذاشتم.
- ادم شوهرشو فراموش نمیکنه.

لحظه ای مکث کرد و آهسته پیچ زد:
- ادم شوهرشو نمیکشه!

قلبم ایستاد.
انگار دیگه تک و تا نداشت.
حرف حامی خیلی سنگین بود اما نمی خواستم حال
خوبمو خراب کنم.
شریع بحث رو عوض کردم.

- میگما! چرا انقدر پسر زشته؟ اخه ببینش شبیه پیر مرداس اخمالاعو به خودت رفته.

دستی به موهاش گرفت.

- پس شانس آورده! هنوز چند ساعته به دنیا اومده توقع داری ترگل ورگل باشه؟

ملتمسانه نگاهش کردم.

- یعنی میگی خوشگل میشه؟

زیر لب "هوم" گفت که صدای پرستار از پشت سرم اومد.

- نمی خوای به بچت شیر بدی؟

بهش اشاره کردم.

- ولی هنوز خوابه!

خنده کرد.

- خواب نیست! چون زود به دنیا اومده نمیتونه زیاد چشم هاشو باز بزاره؛ برو اتاقت میارمش بهش شیر بدی.

سری تکون دادم که حامی منو از پشت پنجره جدا کرد.

- سر پا می مونی اون بخیه هات جوش نمیخوره!

سوار اسانسورم کرد.

- اما ارزششو داشت.

روی تخت دراز شدم.

مامان و فتانه برگشتن خونه تا برام وسیله بیارن و بتونم از این بیمارستان خودمو خلاصه کنم.

منتظر پرستار شدم تا بالاخره اومد و میراث توی
بغلش لای پتو بود.

ذوق بغل گرفتنش داشت منو به مرز جنون می کوند
و بالاخره توی آغوشم گرفتمش.

خیلی کوچولو بود.

اندازه یک کف دست.

part429#

حامی جلو اومد و خواست مثل من برای اولین بار
پسرشو بغل بگیره.

پرستار برای این که جمع خانوادگی سه نفرمون رو
خراب نکنه بیرون رفت که با حامی تنها شدم.

- بهش شیر بده دیگه! الان گریه میکنه.

منتظر نگاهم کرد.

- پس جدا گریه نمیکنه؟ می خوام صداشو بشنوم.

پتو رو خودش از روم کنار زد و دکمه بالا لباسمو باز کرد.

- می خوای یکم غر بزن بلکه پسر مم عاصی شد گریهش در اومد.

خنده ای کردم.

- غر غر فقط واسه توعه! لباسم کنار رفت و سر بچه رو به خودم نزدیک کردم.

انگار قریضی میدونست الان باید چیکار کنه و زود نوکشو مکید.

حسش خیلی خوب و عجیب بود.

حتی نمی تونستم تا چند روز پیش توی بغلم تصورش کنم.

نگاه حامی روم زوم شد و به زخم خودش روی بالا برجستگیم نگاه کرد.

- هنوز نیومده صاحب دارایی های من شد آقا!

همونطور که پسر م بغلم بود سرمو بالا اوردم.

- بهش حسودی میکنی؟

دست به سینه شد.

- کی به بچه خودش حسودی میکنه؟ فقط خوش ندارم صاحب اموال من بشه.

به حرفش نمی دونستم بخندم یا بغض خوشحالی کنم. حامی منو جزی از وجود خودش می دونست و همین خوشحال ترم می کرد.

اروم پوست لپ میراثو نوازش کردم.

- صاحب نمیشه؛ فکر کن یه مدت بهش قرض دادی.

نزدیکم شد و بالا سرم ایستاد.

- بگو واسه خواهرشم نگه داره! تک خوری از الان کار خوبی نیست.

part430#

از حرفش خنده ای کردم و بچه رو به خودم
چسبوندم.

- واسه اونم به اندازه کافی هست! نگران نباش.

حامی دستش رو جلو آورد و لپ میراثو نوازش کرد.
- هنوز چیزی هست بهم نگفته باشی؟

از سوالش متعجب شدم.
- منظورت چیه؟

دست توی جیبش برد.
- دو تا اتفاق که خیلی بزرگ بود رو ازم پنهان کردی
تا الان! اگه هنوز هم چیزی مونده بهم بگو چون
دیگه نمی‌خوام هر روز یه علم شنگه جدید داشته
باشیم با اون اوضاع.

اخم کردم.

- کدوم اوضاع؟

به میراث اشاره کرد.

- من و تو دیگه یه زن و شوهر معمولی نیستیم!
امیدوارم متوجه بشی بچه خیلی چیز ها رو تغییر
میده.

حرف هاش جدی بود.

مثل یک مرد که به فکر زندگی و زن و بچهش بود.

اب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که
صدای میراث در اومد.

یه گریه ضریف و اروم بچگونه که با لای لای کوتاهی
اروم گرفت.

به گمونم صداش بیرون اتاق هم رفت که درب باز شد
و پرستار حضورشو اعلام کرد.

- باید برگردونیمش توی دستگاه عزیزم! بوسش کن
و یه خداحافظی کوچولو باهاش داشته باش چون اقا
میراث باید برگرده به اتاق کوچولوش.

از حرف خداحافظی دلم گرفت و سرمو به گوش بچه
نزدیک کردم.
- زود زود میام پیشت مامانی.

پرستار بچه رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت.
دل گرفته به حامی نگاه کردم که گفت:
- میرم کار های ترخیصتو انجام بدم! زیاد توی جات
تکون نخور سر یه هفته سر پا بشی درست.

part431#

لب اویزون کردم و گفتم:
- زود انجام بده، من از بیمارستان خوشم نمیاد بو
بدی میده.

سری تکون داد.

- حیف پول حاجی که دادم واسه اتاق خصوصی که
خانم اب تو دلش تکون نخوره.

اخم کردم.

- حاج دایی عروس آورده که خرج چیتان پیتانشم بده
خب، تازه من از اون کم خرجاشم.

تا دم درب رفت.

- خدا رحم کرد! دراز بکش دیگه اون بخیه های
صاحب مرده دارن جیغ میزنن.

دراز کشیدم که بیرون رفت و برای ثانیه ای خواب به
چشم هام اومد.

آخر شبی حامی کارام رو انجام داد و قرار شد فردا
برای گرفتن شناسنامه میراث بره پیگیر کار هاش

بشه و منم برم خونه حاج دایی که فتانه حسابی
مراقبتم کنه.

به محض رسیدن به خونه دایی، زندایی با سینی
اسپند اومد بالا سرم و به نوعی پا گشام کرد.
اما من دلم اروم نداشت.

کاش می تونستم پسر مم بیارم اما امکانش نبود و تا
اون موقع فقط می تونستم روزی یک ساعت پیشش
برم و بهش شیر بدم.

دایی برای شگون یه تراول دم شالم گذاشت که حامی
رو بهم کرد.
- برو تو دیگه زیاد سر پا نباش.

دست پشت کمرم گذاشت که داخل رفتم و زندایی اتاق
پایین رو که دوران مجردی برای هیراد بود و از اون
روز تا حالا کل وسایلش رو عوض کرده بودن تا داغ
جوونشون تازه نشه، رو بهم داد.

توش یه تخت دونفره مخصوص مهمون های
شهرستانی دایی گذاشته بودند و منم همونجا اطراق
کردم.

حامی خواست از اتاق بیرون بره که بهش کردم.
- کجا؟ بیا کمک کن لباسمو در بیارم.

جلو اومد و دکمه هام رو باز کرد.
- فردا صبح می برمت پیش بچه! سگرمه هاتو باز
کن.

اخم هام رو باز کردم.
- میگم همیشه یکی از همون دستگاه ها بگیریم بیاریم
همینجا؟

part432#

متعجب شد.

- نه، ما امکاناتش رو نداریم! یکی دو هفته اونجا
باشه میاریمش دیگه برو خداروشکر هشت ماه و نیم
تو شکمت بود حرف دکتر سبز نشد.

نفسمو فوت کردم که لباسمو در آورد.

- چی تنت کنم؟

به ساکم اشاره کردم.

- یه ساحلی گشاده بده بپوشم! حالا که شکم ندارم.

از توی ساکم اول شکم بند در آورد تا رد بخیه هام
رو بپوشونم و لباسو برداشت.

- این خیلی لختیه! یه چیز دیگه بپوش.

متعجب شدم.

- کدوم نامحرمی اینجاس؟ دایی که بهم محرمه،
خودتم شوهرمی... زندایی هم که استغفرالله چشمش
پی دخترا نیست.

ابرو هاشو بهم گره زد.

- بابامه که بابامه! بزارم سک و سینه زنمو ببینه؟ بیا
این اسین داره رو بیوش مهمونی چیزی میاد خوبیت
نداره.

شونه بالا انداختم.

حامی ادم خود مختاری بود و اصلا توجه نمی کرد
نظر من راجبش چیه و حرف خودشو به کرسی می
نشوند.

لباسمو پوشوند و خواست بیرون بره که زندایی داخل
شد.

- تو هم لباس تو عوض کن یه دوش بگیر حامی!
نصف شبی برگردی خونه خودتون که چی بشه؟
بمون تا یازده یه چیزی ردیف میکنم دور هم بخوریم.

حامی که می خواست بره خونه خودمون گفت:

- میلم نمیکشه! شناسنامه خودم و ماهور تو
خونه‌س، فردا باس برم ثبت احوال.

ملتمس وار نگاهش کردم.

- فردا برو برش دار! امشب همینجا بمون حالا خط
قرآن که کج نمیشه.

part433#

انقدر توی نگاهم خواهش و التماس ریختم که کتشو
در آورد.

- پس یه حوله بده من دوش بگیرم! دو سه دستی
لباسم همینجا مونده.

زندایی سینی غذای منو کنار تخت گذاشت و با کمال
میل رفت که برای حامی حوله بیاره.

به سوپ نگاهی کردم و اول سمت حامی گرفتم تا
تعارفی کرده باشم.

- سوپ که زیاد بار گذاشته بود بگو همونو واسه شام
بیاره برات دیگه.

دکمه های پیراهنشو باز کرد.

- میگم هنوز زن زندگی نشدی دبه نکن! سوپ هم شد
غذا؟

قاشق اول رو خوردم.

- لابد دسره؟! بخور که من همین هم بلد نیستم واست
درست کنم پس فردا میگن پسر شاخ و شمشادشون
خونه خودش سو تغذیه گرفت.

خنده ای کرد و زندایی حوله بهش داد و بیرون رفت.

- شانست خونده که تازه مرخص شدی ولله ازت
همینجا یه زن زندگی می ساختم که نه ماه دیگه
میراث خواهر دار بشه.

انگشت روی بینیم گذاشتم.

- اروم بگو لاقل یکی می شنوه.

کل لباس هاشو توی سبد رخت چرک ها ریخت.
- سوپتو تا اخر بخور اومدم جون و جسم داشته باشی
با من یکه به دو کنی.

داخل حموم شد که خندیدم.
خودمم به یه حموم نیاز داشتم اما زندایی قولشو فردا
بهم داد که برام حنا بزاره و صدر به پاهام بزنه.

حامی دوشش تموم شد و بیرون اومد.
منه هیز انتظار داشتم بیاد بیرون لباس بپوشه تا یکم
دیدش بزنم اما انگار دستمو خونده بکدکه همونجا
لباس پوشید.

part434#

من که غذامو کامل خورده بودم دیگه جایی نداشتم اما
زندایی مثل این که درقی و برقی واسه پسرش شام
مفصلی ترتیب داده بود که شکم شوهر منو گنده کنه.

شامشون که تموم شد، دایی اومد بالا سرم و
وضعیتمو نگاهی انداخت.

شاید ادم جدی به نظر می رسید اما حسابی نگران
خانواده و کانونش بود.

- تختت سفت نیست؟ گفتم فاطمی بیاد همینجا هوا دارت
باشه خونه خودتون سعید چپ و راست میره میاد.

لبخندی زدم و تشکر کردم که بیرون رفت و زندایی
پتو اضافه برام گذاشت.

- دمر نخوابی ها!

بعد از دقایقی توصیه های مراقبتی بلاخره رضایت داد
منو با شوهرم تنها بزاره.

حامی که حسابی چشم هاش بعد حموم رنگ خواب
گرفته بود، مسواک زد و توی تخت اومد.

- برق رو خاموش کن لاقل اینجوری خوابم نمیبره
که.

با کلافگی دستش سمت پرز رفت و خاموشش کرد.
- بگیر بخواب که سر درد داره جونمو میگیره.

نزدیکش شدم یکم.

- خب بغلم بخوابم.

توی تاریکی متوجه جدی شدن چهرش شدم.

- بغلت نکنم چی؟

لبام چفت شد.

- هیچی میرم یه شوهر میکنم که بفهمه هر شب باید
زنشو بغل کنه والله خوابش زهر ماره.

خنده ارومی کرد.

- غلط کردی! سرتو بزار روی بازوم.

معارض شدم.

- نه اونجا قبول نیست فقط سینه.

part435#

کج خنده ای کرد که بدنش لرزید.

- دو وجب قدته، اندازه نصف مشهد پرویی.

پشت پلک نازک کردم.

با این که توی تاریکی منو نمیدید.

- به هر حال قبلا هم گفتمت هر زنی یه هنری داره آقا
جان! واسه شوهرم بلبل زبونی نکنم پس کجا قایم کنم
رومو؟

سرمو روی سینه‌ش گذاشتم که موهامو کنار زد.

- بزار واسه وقتی که زیرم داشتی ناله می کردی و اون وقت جرعت اعتراض نداشتی.

نترسیدم.

حتی ذره ای هم به دلم بد راه ندادم.

- تو چرا فکر می‌کنی من از این کار خوشم نمیاد؟
حالا درسته رمانتیک پسندم اما به هر حال اون مدلی هم خوشم میاد.

رد بخیه هام رو اروم ماساژ داد تا دور کمرم.

- به وقتش از اونم میترسی! فعلا بگیر بخواب انقدر حرف نزن ماهی.

حوصله‌م سر رفته بود.

- خب خوابم نمیاد ایش! بزار یکم حرف بزنم.

انگشتش روی لبم نشست.

- بمک خوابت ببره.

به یاد پستونک افتادم.

- نه اینجوری نمی خوام ایش اصن دیگه حرف
نمیزنم.

دست زیر چونه‌م برد و سرمو بالا آورد.

- از این خواب ارام بخشت کمال استفاده رو بکن،
میراث بیاد دیگه از این چیزا خبری نیست باس دو
شیفت کار کنی، یه دور بچه یه دور آقات.

به یاد شب بیداری های بچه انگار خوف کردم.

- حالا یادم ننداز مامانم کمکم میکنه.

part436#

بازومو اروم نوازش کرد و کنار گوشم پچ زد:

- من هنوز همون حامی قبلی ام! همون اخم و تخم
رو دارم، تو هم همون ماهور نونور باش اینجوری
دلم نمیخواه بهت دل ببندم.

سرمو بالا اوردم.

- چرا از دل بستن می ترسی؟ من ادم موقت نیستم
توی زندگیت حامی ما قراره یه عمر کنار هم زندگی
کنیم.

دندون هاش روی هم ساییده شد.

- من خیلی وقته یاد گرفتم دلبسته چیزی نشم.

یکم توی جام جا به جا شدم که رد بخیه هام سوخت.
دست زیر چونهش بردم و به طرف خووم
برگردوندمش.

- ما خیلی چیز های اشتباهی توی زندگیمون یاد
میگیریم همهش درست نیست. من دیگه دلم نمیخواد
یه دختر لوس باشم دوست ندارم تو هم همش واسه
من اخم کنی.

رنگ نگاهش تغییر کرد.

- دلت چی میخواد؟

لبمو تر کردم.

من خیلی وقت بود از حامی هیچ خجالتی نمی کشیدم.
انگار هزار سال داشتم باهاش زیر یک سقف زندگی
می کردم.

- دلم می خواد من بشم همون زن زندگی که از ماهک
انتظار داشتی ...دلم این ماهور نازک نارنجی رو نمی
خواد و میدونم تو هم خوشت نمیاد.

بالشت رو زیر سر خودش مرتب کرد و پتو رو تا بالا
زد بخیه هام کشید.

- ادم همونطوری که هستن دوست داشتنی به نظر
میان، تو اگر تغییر کنی دیگه مثل ماهور خودم تو دل
برو نیستی.

بهم گفت "ماهور خودم" و این صرفا دو کلمه نبود.

من تمام درد زایمانم رو با همسن دو کلمه از یاد بردم
و تمام معنای زنونگی به وجودم سرازیر شد.

part437#

اروم یکم بالا تر رفتم و بوسه ای اروم روس گردنش
کاشتم.

- من زنده‌م و نفس می کشم تا برای و پسر مون
باشم؛ با این خود داری فقط از هم دور میشیم.

اروم کنار گوشم پیچ زد:

- من نیاز به دارم با خودم کنار بیام! فعلا نمی خوام
راجب بهش حرفی بزنم.

با تکون دادن ارومی حرفشو تایید کردم.
نیاز نبود الان مجبورش کنم منو بپذیره.

توی جام تکونی خوردم که بخیه هام تیر عجیبی کشید
و چشم باز کردم.

در کمال تعجب خورشید وسط اسمون بود و حامی
کنارم نبود.

توی جام خزیدم و موهای آشفته‌مو کنار زدم که درب
اتاق باز شد.

زن دایی که انگار موش دو اتیش زده بودند حاضر
جلو درب اومد.

- چه عجب دختر! رکورد خوابو شکستی، بلند شو که
مامانت سنگ تموم گذاشته واسه دخترش اول صبحی
شله زائو آورده.

یکم نشستم و با خواب الودگی که اول صبح همیشه
داشتم خمیازه کشیدم.

- کی اومد مامانم؟ چرا انقدر دیر بیدارم کردی
زندایی؟ حامی کجا رفت؟

دستی به موهاش تقریبا گندمیش زد.

- مامانت اومد و مثل این که ماهکو باید می برد دکتر
زنان و حامی هم تاکید کرد خروس خون بیدارت نکنم
یه وقت بهونه گیر نشی مثل بچه ها.

از تصور زندایی خنده ای کردم و با ملاحظه پایین
اومدم.

- اول بیا بریم یه دوش بگیر که از این کسلی در
بیای!

من که از خدا خواسته بودم قبول کردم و زندایی رفت
تا حموم رو برام گرم کنه.

part438#

طی این مدت لباس درستی که دیگه برای حاملگیم
مجبور نبودم گشاد بپوشم رو برداشتم و داخل حموم
رفتم.

فتانه که مراقب بخیه هام بود با ملاحظه برام شست و
شو داد و موهای چربمو شامپو زد.

از این که لخت رو به روش باشم خجالتی نداشتم اما
به محض زوم شدن نگاهش روی سینه هام تعجب
کرد.

- خودتو چنگ زدی تو خواب؟

به سینه هام که رد تیغ حامی هنوز روش بود نگاه
کردم.

باید چی میگفتم؟

یقینا که کار خودم نبود اما نمی تونستم به زندایی
راستشو بگم.

- خودم تازه الان دیدم! احتمالا توی اتاق عمل به یه
جایی خورده.

با این که حس کردم قانع نشده اما سر تکون داد و
همونطور که پشتم مو لیف می کشید زمزمه کرد:

- والا من که سر از کار های شما جوونا در نمیارم
ولی خوبیت نداره زیاد سخت بگذره بهت تو رخت
خواب ... تو زنی به هر حال لطیفی، حامی رو رامش
کن نزار پنچول بنداره.

لب به دندون گرفتم تا صدای خنده و قهقهه ام اکو نشه و
فقط تونستم با کنترل خودم جواب بدم:
- اتفاقا خیلی مهربونه به چهره غلط اندازش نگاه
نکن زندایی!

بدنمو اب کشید و همونطور گفت:
- مگه این که واسه زنش ملایمت به خرج بده والا
واسه ننه باباش که همش تو اخم و تخمه.
به مهربونی احساسی زندایی نسبت به پسری که از
خون خودش نبود قبطه خوردم.
خیلی دل بزرگی داشت که حامی هم جای پسرش بود
براش.

part439#

از حموم حوله پیچ بیرون اومدم و خواستم لباس
بپوشم که صدای مردونه سرفه ای اومد.

اولش خیال کردم داییه و زود خودمو جمع کردم اما با دیدن حامی نفسمو فوت کردم.

من و زندایی که انتظار نداشتیم حامی برگرده هر دو به نوعی ذوق کردیم.

- کار های ثبت احوالت تموم شد پسر؟

حامی که روی سلام کردن زیادی حساس بود اول سر سنگین سلام کرد و ادامه داد:

- اره گفتن برای گرفتن شناسنامه باید فردا برم.

زندایی سر تکون داد و رو بهم کرد.

- لباس تو حامی کمکت میکنه بپوش من برم زن بزنم حجره ببینم حاجی واسه ناهار چی می خواد بپزم.

زن دایی اتافو ترک کرد که حامی نزدیکم شد.

- بلد نیستی به شوهرت سلام کنی؟

حوله‌م رو محکم گرفتم.

- سردم بود! یادم رفت ... بیا کمک کن لباسمو بپوشم
نمی‌تونم خم بشم.

خودش خم شد و لباسمو برداشت.

- بدنت کامل خشک نشده، با کل حوله‌تو اول خشک
کنم.

لب به دندون گرفتم.

- اوم چیزه ...

سوالی نگاهم کرد.

- چیه؟ نکنه داری ادای تتگا رو در میاری؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

- نه خب لباس زیر نپوشیدم می‌گم شاید خوش‌ت نیاد
پایین تنه‌م رو ببینی.

خودش حوله‌م رو باز کرد.

- من باهاش کنار اومدم! هم لمسش کردم هم دیدمش
به علاوه طعمش چشیدم.

بدنم گر گرفت که دست های داغش روی کمرم نشست
و موهامو کنار زد.

part440#

بی جنبگی هم حدی داشت که من داشتم از مرز می
گذروندمش و بایه لمس ساده همه چی رو از یاد می
بردم.

نفس هام عمیق شد و حامی کمک کرد تا لباس زیرمو
بیوشم و از پشت سنجاقشو بست.
- مو هاتو لای حوله کن.

حوله رو روی موهام انداختم و حامی شکم بند رو
برداشت و دور کمرم پیچوند.

- بهتر شدى برو باشگاه! من از شکم و پهلو خوشم
نمیداد.

به آینه قدی رو به رو اشاره کردم.
- من که هیچ کدومشو ندارم!

لباسمو تنم کرد و همزمان لب زد:
- بعدا سراغت میداد.

بازوشو گرفتم تا شلوارمو بپوشم و حامی هم کارشو
انجام داد.

- پس کی می ریم؟

متعجب شد.

- کجا به سلامتی؟

لب و لوچهم آویزون شد.

- بیمارستان! می خوام پسرمو ببینم.

سری تکنون داد.

- مثل این که هنوز شیر فهم نشدی زایمانت طبیعی نبوده نمی تونی زیاد راه بری.

روی تخت نشستم و کرم مرطوب کندم رو برداشتم.

- میگی پسرمو نبینم؟ تو که جای ما مادر نیستی که بچه چند ماه توی شکمت باشه و باهاش اُنس بگیری.

دستی توی موهایش کشید و دکمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- می خوای دفعه بعدی من حامله بشم؟

خنده ای کردم و به پایین تنهش شاره کردم.

- چجوری؟ لابد میخوای خودتو حامله کنی؟

زیر لب "بی حیا" گفت و نزدیک شد.

- تو با این تب و تابت واسه حامله کردن من به ابزار نیاز نداری ...نگاه هیزت هم گرد افشانی میکنه.

part441#

دیگه نتونستم خنده رو فقط تو گلوم نگه دارم و قهقهه وار بیرون ریختم که خودش هم مقاومتش رو از دست داد و خنده دندون نمایی زد.

شونه رو برداشتم و موهامو از دور حوله بازش کردم.

- واستا من شونه کنم.

از امرش متعجب شدم.

- از مو بدت نمیاد؟

اخم کرد و پشتم نشست.

- از چیش بدم بیاد؟ صاف بشین تکون نخور.

بی هیچ حرفی توی جام نشستم که اهسته شروع به
شونه زدن موهام کرد.

ارامش و سکون عجیبی تو حرکاتش بود که حس
سر خوشی بهم داد.

- بلد ی بیافی؟

شونه رو پایین گذاشت.

- من کار زنونه بلد نیستم خودت انجامش بده.

خواست از تخت پایین بره که دستش رو گرفتم.

- میگم حالا که حامله نیستم ولی بازم ویار دارم.

ابرو بالا انداخت.

- ویار چی؟

جلو رفتم.

- اوم فقط می خوام یکم مزه مزه کنم.

لبش رو تر کرد که طاقتم با این طاق شد و طی یک حرکت لب های مردونهش رو اسیر کردم. انقدر حرکت یهویی بود که فرصت نخورد مقاومت کنه و من پر شور کام گرفتم.

دستش اروم دور کمرم نشست و یکم از خودش جدام کرد.

- منو با وضعیت تحریک نکن ماهور!

ریز خندیدم.

- دارم تست مقاومت سنجی ازت میگیرم.

part442#

بشکون ریزی از کنار گوشم گرفت.

- مراقب تستت بر علیه خودت تموم نشه.

ترس چیزی بود که حامی ازم انتظار داشت.
حداقل الان که می دونستم چقدر از این حس لذت می
بره.

مظلومت توی چشم هام ریختم و ازش جدا شدم که
گفت:

- خودتو قشنگ بپوشون یه رب دیگه بریم.

از خوشحال دیدم پسرَم با صدای بلندی لب زدم:
- چشمم!

طی چند ثانیه پالتوم که حالا دیگه کاملاً اندازم بود رو
پوشیدم و شالمم بستم که حامی کتش رو برداشت.
- بند دکمه پالتوت رو!

به حرفش گوشم کردم و توی ایینه به جفتمون خیره
شدم.

- میراث که مرخص شد ... بریم خرید عید بکنیم.

دست پست کمرم گذاشت و به بیرون اتاق هدایت کرد.
- عید؟

سری تکون دادم.

- اره دیگه داره نصف اسفند رد میشه من اگه خونه
خودمون بودم تا حالا کل حقوق بازنشستگی بابامو
خرج خرید عیدم کرده بود.

از راه رو گذر کردم.

- خونه شوهر از این خبرا نیست، با یک قرون دو
هزاری که حاجی بهم میده خرید عید که پیشکش... تا
آخر ماه خرج خونه رو دووم بیارم خودش کلیه.

سرمو پایین انداختم.

دایی اینجوری ها هم که تعریف می کرد نبود و کلی
حساب بانکیش پول داشت که همش به دست حامی
اداره می شد.

وارد سالن شدیم که زندایی رو بهمون کرد.
- کجا داری میری؟ برات رازیانه دم کردم شیرت زیاد
بشه.

part443#

حامی که برای هر کاری عجله داشت و لحظه ای
صبر نمی کرد، کفش هام رو از جا کفشی پایین
گذاشت و گفت:

- برگشتی می خوره! ففلا شیر داره.

زندایی لیوان توی دستشو روی این گذاشت.
- از کجا میدونی تو؟

به بالا تنه اشاره کرد و بی توجه به خجالت زدگیم
گفت:

- با این بزرگی یه گالن شیر داره حالا حالا ها.

قبل این که زندایی از جواب حامی سزخ و سفید بشه
کفش هام رو پوشیدم و گفتم:

- میام برگشتنی می خورمش.

حامی هم پشت سرم اومد و درب سالن رو بست.
- من یک گالن شیر دارم؟

انگشت گوشه لبش کشید.
- مثال زدم!

سوار ماشینش شدم.
- یه جوری گفتم که خیال کردم میشه باهاش یه محله
رو شیر داد.

ماشین رو استارت زد.
- نه فقط من و پسر مو بس میشه!

جدی شدم.
- تو چرا؟ مگه تو هم بچه ای که شیر بخوری؟

عینک افتابیشو از توی داشبورده در آورد و توی چشم هاش زد.

- این همه کار و تلاش کنم تهش هیچی بهم نرسه؟

دخترونه لبخند زدم.

- نه خب سهم تو محفوزه برات نگه می دارم

part444#

تا رسیدن به بیمارستان حرف دیگه ای رد و بدل نشد و همین یکم دمق ترم کرد.

قبل داخل شدن به داخل بیمارستان، صدای گوشیم در اومد و با دیدن اسم مامانم، جواب دادم:

- سلام!

مامان که مشخص بود نفس نفس میزنه و از پله ها بالا اومده بود، گفت:

- سلام دختر! تو کجایی؟ زنگ زدم خونه داییت، فتانه گفت رفتی بیمارستان.

زیر لب "هوم" گفتم که لب زد:

- خب خوبه! ببین اونجایی می تونی با دفترچه بیمه خودت واسه ماهک یه وقت دکتر زنان بگیری؟

چون اینجا بیمارستان زنان و زایمان بود می دونستم بهترین دکتر ها رو داره اما برای چی؟
- ماهک چرا؟ چی شده؟

یکم مکث کرد.

- چمیدونم از جوون های حالا دو روز وقت نمیدن برن سر خونه زندگیشون، خاتم دو هفته حامله‌س.

شوکه شدم.

با صدای یکم بلندی پرسیدم:

- چی؟ حامله؟

یه جوری که نگاه حامی ستم برگشت و سوالی نگاهم کرد.

مامان از پشت گوشی جواب داد:

- خب حالا چرا داد میزنی؟ خودتم عین ماهک! برو
یه وقت دکتر براش بگیر بلکه همین چند روز رفتن
یه خونه ای واسه خودشون گرفتن.

تلفن قطع شد و من هنوز تو شوک بودم.
گوشی رو توی جیبم فرو بردم که حانی با صدای منو
از بهت در آورد.

- چی شده؟

part445#

سمتش چرخیدم و به صورتش خیره شدم.
- ماهک ...حامله‌س.

بی تفاوت بود.

کاملاً خنثی و بی تعجب ... انگار نه انگار که تا همین
چند وقت پیش ماهک ب ای خودش بوده و رویای
عروسی و بچه دار شدن باهاش بافته.

- خب؟

لب به دندون گرفتم.

- همین؟ خب هیچی! یعنی تو اصلاً ناراحت نشدی؟

نمی دونم چرا بدون در نظر گرفتن عواقبش روی
ذهن حامی همچین حرفی زدم اما اون به گمونم خیلی
روی خودش کار کرده بود و به ریلکسی جواب داد:

- معمولاً این جور مواقع از بارداری خواهر زنشون
خوشحال میشن، توقع داری من واسه چی ناراحت
باشم؟

داخل بیمارستان شدیم که حرفمو خوردیم و سر به زیر
انداختم.

- هیچی همینجوری گفتم!

نزدیکم شد و کنار گوشم لب زد:

- تنها چیزی که می تونه ناراحتم کنه، ناراحتی زن و بچه.

وای که الان جاش بودم تا همونجا بیرم بغلش و از سر تا پاشو ببوسم.

بازو شو گرفتم که منو سوار آسانسور کرد.

پرستاری که با ما آشنا شده بود به محض دیدنمون اومد سمتم و رو بهم کرد.

- چقدر مادر مسئولیت پذیری! خیال می کردم تا ریز اخر نیای پیش پسر ت ... بیا بریم بهش شیر بده تا اینجا اومدی.

part446#

خنده ای کردم که حامی سر سنگین تر شد.

به سمت بچه ها و سالتی که توش کلی نی نی بود رفتیم.

یه حس قلبی و مادرانه ای منو به پسرم نزدیک می کرد که از وسط اون همه بچه تونستم زود تشخیص بدم.

سمتش رفتم و قبل این که کاری بکنم رو به پرستار گفتم:

- میگما، چرا پسر من همش خوابه؟ چشم باز نمی کنه زیاد.

پرستاره با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه گفت:
- بچهس هنوز اخه چون زود به دنیا اومده طبیعیه چشمش به نور عادت نداشته باشه.

بچه رو از توی دستگاه بیرون آورد و توی بغلم داد.
حامی تشکری کرد و منو طرف اتاق شیردهی که خالی از هر چیزی بود راهنمایی کرد.

خیلی استرس بغل کردن این جسم ظریف کوچولو رو داشتم و همش می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته.

روی صندلی بالاخره نشستم و حامی درب اتاق رو بست.

- بدش بغل من دکه هاتو باز کن.

حامی بچه رو بغلش گرفت که صدای ریزی ازش بلند شد و با انگشتش گونه و دست های کوچولوشو نوازش کرد.

لباسم رو باز کردم و حامی دوباره بچه رو بغلم داد و خودش هم کنارم نشست.

خجالت زده سرمو پایین انداختم که نفسشو کلافه فوت کرد.

با این که حواسم پی میراث بود اما بازم همچنان وضعیت حامی برام نگران کننده بود.

- چی شده؟ گرمته؟

دندون هاشو روی هم سایید و ته ریششو لمس کرد.
- نه تشنمه!

part447#

به آب خوری گوشه اتاق اشاره کردم.
- اونجا آب هست!

پوزخندی زد و به زخم سینه‌م اشاره کرد.
- تشنه یه چیز دیگه که می خوام ترکش کنم.

سر به طرفش برگردوندم.
- داری ترکش میکنی؟

زیر لب "هوم" گفت.

- با دکترم حرف زدم ...خونو می شه یه کاریش کرد
اما این لذت ازار دیدن بقیه درمانی نداره.

به صندلی تکیه داد که جواب دادم:

- کاش برعکس بود، این که یه خاطره کوفتی نمیزاره
تو راحت مغزت رو باز بزاری و به ایندمون فکر کنی
خودش بخشی از نابودیه.

به میراث اشاره کرد.

- خیال میکنی اگه یه ذره از این بابت احساس خطر
می کردم، می داشتم وارد زندگی من بشی؟ با خودت
فکر کردی تو با روان من چه بازی کثیفی راه
انداختی؟

اروم حرف میزد اما محکم و پر صلابت.

به کله کچل پسرم نگاه کردم و پرسیدم:

- نه! چی کار کردم مگه؟

پوزخندی زد و نزدیک تر اومد.

- مثل من یه قاتلی! مثل من دستت به خون آلوده شده
ولی خون که من می خورم با کاری که تو با هیراد
کردی زمین تا اسمون فرقشه ماهی.

وسط شیر دادن بچه تنها بحثی که به نظرم بی معنی
می اومد همین بود.

- بعدا ... بعدا در موردش حرف می زنیم.

دستی به موهاش کشید.

- چرا بعدا؟

به میراث اشاره کردم.

- چون داره میخوابه! دلت از جای دیگه پره داری
دفترچه خاطرات ورق میزنی؟

part448#

دست زیر فکم گذاشت و منو سمت خودش برگردوند.

- من بچه‌م؟ دلم از کجا پر باشه سر تو خالی کنم؟

میراث هر دقیقه محکم تر از پیش می مکید و همین باعث می شد حواسم پرت بشه.

- نمی دونم هرچی ... تو که راجب هیچی با من حرف نمی زنی!

بچه رو از بغلم گرفت و بین دست های مردونه خودش آغوش کشید.

- همین اول کاری که چشم به دنیا باز کردی می خوای بهش بفهمونی چقد سلیطه ای؟ من که آرامش ندارم لااقل بزار پسرمون یه چرت درست درمون بزنه.

به من گفت سلیطه؟

لباسمو درست کردم و دکمه هام رو بستم.

- به رفتار های من میگی بچگانه اون وقت مرد گنده با خودت نگاه نمی کنی سر چیا با من لج میکنی و این حرف ها رو بارم میکنی.

همونطور که میراث تو بغلش بود لی تر کرد و پتو
بچه رو مرتب کرد.

- تو رو حرص ندَم چجوری اعصابمو اروم کنم!

میراثو ازش گرفتن و سمت درب خروجی رفتم.
- مگه من کیسه بوکس اعصابتم؟ عجب آدمی هستی
ها.

بینیمو چین دادم که درب اتاق رو برام باز کرد و
بیرون اومدم.

بچه رو داخل دستگاه گذاشتم و پشتش ایستادم.
- بریم دیگه بهش شیر هم دادی.

دست به سینه شدم.

- کاش میشد نریم، من دلم براش تنگ میشه.

دست دور شونه هام گذاشت.

- چند روز دیگه می بریمش.

رومو سمتش گرفتم.

- کجا ببریمش! حتی گهواره نوزادی هم نداریم
...اصلا عروسک و لباس هم نداره جز همون دو
دستی که مامان اون روز براش گرفت.

part449#

منو از اونجایی که بچه ها بودن دور کرد و ناچار از
پشت شیشه بوسه ای برای پسر فرستادم.

منتظر جوابش بودم که لب زد:

- میگی چیکار کنم؟

سوار آسانسور شدیم و رو بهش کردم.

- از روز اول فقط گفתי باباشی و وظیفه پدری به
گردن داری ... کدوم پدری انقدر نسبت به بچهش بی
عاطفه‌س؟

سکوت کرد که زیر لب ادامه دادم:

- شاید اگر میراث هنوز بابای خودشو داشت دیگه
نیازی نبود مامانش واسه چند تا تیر و تخته
سیسمونیش التماس کنه.

سرشو بالا آورد و توی تخم چشم هام نگاه کرد.
- الان اینجوری مظلوم بازی در میاری که دلم
بسوزه؟

بخیه هام یکم از حرکت ناجور اسانسور کشیده شد و
صورتمو توی هم جمع کردم.

- نه من نیازی به ترحم ندارم! از باقی مونده پول
کادو تولدت یه مقدارش مونده خودم چند روز دیگه
که حالم بهتر شد میرم واسهش عروسک و لباس
میخرم.

زیر لب "هوم" گفت و ادامه داد:

- کار خوبی میکنی! میراث بابت داشتن همچین مادر
به خودش افتخار میکنه.

نفسم تند شد.

نمی دونستم داره این حرف ها و رفتار ها رو جدی
میگه و انجام میده یا فقط می خواد منو حرص بده.

از اسانسور پیاده شدیم که دفترچه بیمه رو از توی
کیفم در اوردم.

- من راه رفتن برام سخته! میشه بری واسه ماهک
یه نوبت جای من بگیری؟

part450#

دست توی جیب شلوارش برد و گوشیش رو بیرون
اورد.

- بشین پس ... الان میام.

سری تکون دادم که دفترچه رو ازم گرفت و رفت.

نشستن برام سخت بود و ترجیح میدادم بایستم یا دراز بکشم.

نزدیک بیست دقیقه طول کشید که بالاخره حامی کارش تموم شد و برگشت.

- بلند شو.

دستم گرفت تا بلند بشم و همونطور لب زد:

- برای سه شنبه نوبت گرفتم! تنها تایم خالیش بود... یادت نره بهش بگی.

تشکری کردم و سمت ماشین رفتیم.

وای که من عاشق صندلی های نرم ماشین حامی و اون بوی قهوه و اکسش بودم.

یه جوری لم دادم که انگار دیگه قصد بلند شدن ندارم.

حامی منو تا خونه دایی رسوند و خودش چون کار داشت دوباره رفت پی گرفتاریش.

زندایی که می دونست چقدر دلم ضعف رفته زود برام
ناهار مقوی کرد و حسابی تحویل گرفت.

روی مبل در حالی که داشتم کانال های تلویزیون رو
یکی یکی رد می کردم، لم دادم و زندایی دوباره واسم
چایی نبات آورد.

- حامی این وقت روز کجا رفت؟ حاجی حجره کرکره
حجره رو خودش پایین کشید.

قلپی از چاییم خوردم.

- لابد رفته پیش زن دیگهش!

فتانه متعجب شد.

- کی؟ داییت؟

خنده ای کردم که چایی توی گلوم پرید.

- نه حامی!

مشکوک نگاهم کرد و با خیال راحت لم داد.

- والا اگه ازین کارا بلد بود که باس کلاه‌شو بالا می
نداخت... بی بخار تر از حامی ما پیدا نمیشه خیالت
راحت.

part451#

خودمم از این بابت مطمئن بودم.
نه برای این که استعدادش رو نداشت بلکه می
دونستم هیچ دختری نمی‌تونی به این زودی قلق
حامی دستش بیاد.

تا بعد از ظهری که با ماهک تماس گرفتم و وقت
دکترش رو بهش یاد آوری کردم همه چیز خوب پیش
رفت تا این که قبل از تموم شدن تماسم، ماهک گفت:
- میگم یه وقت به حامی چیزی نگی که من حامله‌م.

اخمام توی هم رفت.

- خودش رفت برات نوبت گرفت! ماما هم صبح
پشت تلفن هوار هوار کرد فهمید... حالا واسه چی
نباید بدونه؟

مکشی کرد و بعد از چند ثانیه جواب داد:

- هیچی فراموشش کن!

دندون قروچه ای کردم و با حس خبیثانه ای که تا

حالا از خودم نشون نداده بودم گفتم:

- تو هم فراموشش کنی بهتره!

منظورمو فهمید.

باید هم می فهمید ...

توی تخت جا به جا شدم که درب اتاق باز شد و با

خیال این که خیال می کردم زنداییه سرمو بالا نیوردم

اما با صدای حامی برق از سه فازم پرید.

- چيو فراموش کنه؟ با کی حرف میزدی؟

آب گلومو قورت دادم.

- چه دیر اومدی ... بی سر و صدا! هیچی داشتم با

ماهک حرف میزدیم.

کتش رو در آورد و دکمه های پیراهنشو باز کرد.
- چيو بايد فراموش کنه؟

گوشي رو روی ميز گذاشتم.
- تو رو! خيال می کرد اگر جريان حاملگيش رو
بفهمی شايد ناراحت بشی منم گفتم تو ککت نگزيده.

اخم کرد و کمر بندش رو باز کرد.
- تو غلط کردی همچين حرفی زدی!
part452#

از حرفش متعجب شدم.
- منظورت چيه؟

سکسکه م گرفت که جلو اومد.

- با اجازه کی از جانب من حرف زدی؟ خودتو چی
فرض کردی ماهور؟

سکسکه ای زدم و سرمو بالا اوردم.
- زنت ... من فکر میکردم زنتم اما مثل این که تو
هنوز نمی خواهی اینو باورش کنی.

روی تخت زانو زد که یکم عقب رفتم.
- گوشیتو بده.

گوشیم رو که توی دستم بود رو بالا اوردم و سمتش
گرفتم با جدیت از روی تخت بلند شد و پنجره رو باز
کرد.

- می خواهی چیکار گوشیمو؟!

دستش بالا رفت و طی یک حرکت تمام افکارم با
کارش پر کشید.

گوشیمو با شتاب پرت کرد بیرون و حتی صدای
افتادنش هم به گوش نرسید.

هول زده از تخت پایین اومدم.
- با گوشی من چیکار کردی؟ چرا همچین میکنی
حامی؟

پنجره رو بست.
- حالا دیگه گوشی تو نیست!

اشکم بی اختیار از گوشه چشمم جاری شد.
حتی قدرتی برای حرف زدن نداشتم.
شاید گوشیم قدیمی بود اما با همین چیزا هم دوسش
داشتم و این کار حامی رسماً منو زیر سوال برد.
جرم من برای یک جمله ساده نبود که سزاش این
باش.

عقب عقب رفتم و هق زدم.

- چیه؟ نمی خواستی بفهمه دیگه براش مهم نیستی؟
مهم هم بود نمی تونی کاری کنی! می دونی چرا؟
چون زنت منم ... چون اون ماهکی که دست و دلت
براش می لرزه شوهر کرده و از باد هوا حامله نشده.

انگشت گوشه لبش کشید و صورتش رو به کبودی
رفت.

جایی برای عقب رفتن نداشتم و روی تخت جوری
فرود اومدم که حس کردم بخیه هام از هم باز شد.

part453#

جلو اومد.

خیلی جلو ... طوری که فقط یک سانت باهام فاصله
داشت و دستش بالا رفت.

چشم هامو روی هم فشار دادم و انگار حرکتش برام
پیشبینی شده بود که گوشم از شدت ضربه فرود اومده
سوت کشید.

همزمان جیغم به قدری پڑواک شد گمونم تا چند گوشه
بالا تر هم رفت.

- آییییی گوشم.

چشم باز کردم و سیل اشکم بیشتر شد.

حالم بد بود ... انقدر بد که حتی نمی توانستم تصور
کنم به کدوم دردم باید گریه کنم.

فقط صورتش؛ لعنتی چشم هاش هم داشت ناسازا بهم
می گفت و به ثانیه ای درب اتاق باز شد.

- خدا مرگم بده! چه خبره اینجا.

دست روی گونه‌م گذاشتم که زندایی اومد جلو و رو
بهم نگاه کرد و به حامی غرید:

- تو زدیش؟ دستت بشکنه پسر برو بیرون ...

حامی که ثانیه ای هم نمی تونست توی اون فضا
بمونه بیرون رفت و تازه حنجره‌م جرعت گریه بیشتر
پیدا کرد و روی تخت مچاله شدم.
زندایی کنارم اومد.

- چی شد یهو؟ چرا یکتون حرف نمیزنه.

اروم رد سیلی رو ناز کرد که میون گریه هام لب زدم:
- نمی نمیدونم چی شد یهویی بهم حمله کرد.

زندایی که مشخص بود قانع نشده پتو رو روم کشید و
سعی کرد ارومم کنه.

- هیشش یکم استراحت کن برم باهاش حرف بزنم.

حرف زدن بی فایده بود.

شیر زخمی هیچ چیزی توی مغزش نمی رفت جز
خالی کردن خشمش.

زندایی از اتاق بیرون رفت و به دور از آرامش تازه
افکار منفی ذهنم رو پر کرد.

ماهک و حامی چی از جون هم می خواستن وقتی
خیلی وقت از جدا شدن راه زندگیشون از هم می
گذشت؟!

پتو رو روی سرم کشیدم و با حق هق بلند زار زدم.
مهم نبود کسی صدامو می شنوه یا نه، من فقط دلم
برای چیز هایی که دیگه نداشتمشون تنگ شده بود.

part454#

انقدر سیل افکارم به تندی روون شده بود که دیگه
مغزم بهم اجازه نمی داد بیشتر از این بتونم فکر کنم
و به نتیجه برسم.

انگاز آب ها از آسیاب افتاد که خونه توی سکوت
عجیبی فرو رفت.

چند ساعت گذشت و هیچ سر و صدایی چیزی نمی
اومد از بیرون.

کنجکاو از تخت پایین اومدم و درب اتاق رو باز
کردم، آرامش عجیبی که شب به خودش گرفته بود.

حامی نبود.

دایی هم نبود ... فقط فتانه توی آشپزخونه مشغول
تمیز کردن یه چیزی بود.

قدم جلو تر برداشتم و لب زدم:

- بقیه کجان؟

سر بالا آورد و به روم لبخندی زد.

- کی مثلاً؟ حامی رو فرستادم خونتون تا حاجی
حساب کارشو دست بده روی زنی که تازه بچش به
دنیا اومده، دست بلند نکنه ... حاج داییت هم رفته تره
بار یکم خرید کنه.

پشت میز رو به روش نشستم و مثل خودش لوبیا ها
رو از سنگ ها جدا کردم.
- حامی نگفت کی میاد؟

زندایی که از این همه شوهر زلیلی من به تنگ اومده
بود نفس عمیق کشید.
- نه چه می خوایش؟ بزار بره دو روز باد به کلهش
بخوره ...یه شب که تنها سر روی بالشت بزاره قدر
زنشو بهتر می دونه.

لب به دندون گرفتم.
- چی نگفت وقتی رفت؟

قلپی چایی که با نبات شیریش کرده بود رو سر
کشید.

- چی می خواد بگه؟ میراث پسرمو دستش سپردم که
اینجوری باهاش رفتار کنه؟ شما هم که لام تا کام
حرف نمی زنید ببینم قضیه از چه قراره.

part455#

آه مانند نفس کشیدم.

- هیچی فقط بحث حاملگی ماهک شد.

زندایی سری به نشونه تاسف تگون داد.

- دختر تو مغز خر خوردی؟ میای روی نقط ضعف شوهرت دست میزاری که چی بشه؟

سرمو روی میز گذاشتم.

- شما هم می خوای طرف اونو بگیری؟

زندایی از پشت میز بلند شد و واسه منم چایی نباتی ریخت.

- نه... هنوزم می گم بی جا کرده دست روت بلند کرده! حاجی دستش بشکنه اگر این پسر تربیت کردنش باشه، نمیدونم این حامی کدوم وعده رو کج خورده که اینجوریه بچم.

دلم می خواست بگم چه خوبه که هنوز ذات واقعی
هیراد خودش برایش نمایان نشده و حامی ورژن
بهتری از حاج داییه.

چایی نباتم رو از شدت خواب آلودگی و ضعف سر
کشیدن و رو به زندایی گفتم:
- میشه یه زنگ بزنی خونه؟! گوشیمو از پنجره پرت
کرد بیرون دیوونه.

دستی به میز کوبید.
- امان از این پسر! فردا شب با گل و شیرینی نیاد
اینجا حسابش به کرام الکاتبینه.

چایی نبات حالم رو بهتر کرد که زندایی به خونمون
زنگ زد و پشت گوشی سر سنگین حالشو پرسید.
گوشی روی اسپیکر بود و تونستم صدای خسته‌ش
رو بشنوم.

خواست خداحافظی که حامی با جمله ای متوقفش کرد.

- فتانه! یه شام درست بهش بده؛ فردا خودم میارمش همینجا، دیگه کافیه انقدر نی نی به لالاش گذاشتی اونجا.

یه جوری عین طلب کار ها با زندایی حرف می زد که انگار نه انگار حکم مادرش براش داره و بزرگش کرده.

part456#

با قطع شدن تلفن، زندایی رو بهم کرد.

- پات رسید تو خونه، باز دوباره خرش بشی و با دوتا حرف دلت صاف بشه خودم یا چک دیگه اون ور گوشت میزنم.

متعجب شدم که گوشیه سر جاش گذاشت.

- من چرا؟

زندایی اخم کرد و دستمو گرفت تا از آشپزخونه
بیرونم بیاره.

- درسته شوهرته اما دلیل نمیشه عین کنیزش باهات
برخورد کنه، زن عین برگ گله ... نازک و ظریفه؛
باس یاد بگیره چجوری باهات برخورد کنه.

منو روی مبل نشوند و ادامه داد:

- نا سلامتی پس فردا دو تا بچه دیگه بهتون اضافه
میشه اون وقت دوبار جلو چشم اونا باهات اینجوری
رفتار کنه، اون بچه ها ازت دیگه حساب نمی‌برن که
تو مادرشونی.

زبونمو به دندون گرفتم.

- هوم کوتاه نمیام! می‌گم نمیشه شما دایی رو راضی
کنی این ماه یکم پول به حامی قرض بده، بریم واسه
میراث سیسمونی بگیریم؟

فتانه یکم چشم هاشو ریز کرد.

- مگه حامی سفارش نداده بود؟ خیال میکردم تا الان
اوردن دیگه ...

سرمو به طرفین تگون دادم.

- نوچ، حساب بانکیش این ماه خالی شد واسه همین
کنسلش کرد.

کانال تلویزیون رو عوض کرد و از توی ظرف میوه
سیبی برداشت.

- با داییت حرف میزنم! بیا سیب بخور گودی زیر
چشم هات کم بشه.

part457#

گازی به سبیم زدم که صدای چرخش کلید توی درب
اومد و به سمتش برگشتم.

دایی مثل همیشه با خوراکی وارد خونه شد و این بار
جعبه شیرینی دستش بود.

زندایی مثل تمام زن های وظیفه شناس سمتش رفت
و بعد سلام علیکی، کتشو گرفت.

- ای بابا ... باز که شیرینی خریدی مرد! دکتر نگفت
واسه قندت خوب نیست؟

دایی که شکمش بر آمده بود دستی بهش کشید و با
لحن بامزه روی به زندایی گفت:
- دکتر میگه زنم خوب نیست، اونم نباس می گرفتم؟

به کلکل بینشون خندیدم و لحظه ای به رابطه
قشنگشون حسودی کردم.

منم از این لحظات با حامی تجربه کرده بودم توی این
چند ماه زندگی مشترکمون اما هر بار به هر ترتیبی
بینمون شکراب میشد.

دایی جلو اومد و رو بهم کرد.
- چطوری دختر؟ رفتی پسر تو ببینی؟

سلامی به دایی کردم و روی مبل دوباره لم دادم.
- اره دیدیمش! بازم خواب بود.

سری تکنون داد و دکمه ها پیراهنشو باز کرد.
- به حامی سپردم یه گوسفند زمین بزنه براش، دل و
قلوه و جگرش واسه خودتون ...بقیش هم خیرات
کنید.

زیر لب تشکری کردم و زندایی دوباره برام سوپ پای
مرغ آورد و بیچاره وار نگاهش کردم.
- بخور ناز و عشوه نیا، باید بخیه هات جوش
بخوره! ماشالله ببین دو روزه مثل فرفره راه میری
تاثیر همین سوپ های منه.

خنده ارومی کردم و مشغول خوردن شدم تا بالاخره
کاسه عذابم تموم شد.
اما الحق که زندایی دستپختش عالی بود.

part458#

با تموم شدن شامم ترجیح دادم دایی و فتانه جون رو
تتها بزارم و خودم سمت اتاق حرکت کردم که گوشی
خونه شروع به زنگ خوردن کرد و زندایی جواب
داد.

مثل این که یکی با من کار داشت و رو بهم کرد.
- واستا واستا ماهور! تلفن باهات کار داره.

گوشی رو گرفتم و قبلش پرسیدم:
- مامانمه؟

سری به نشونه نفی تکون داد.
- نه شوهرته! برو اتاق حرف بزن اینجا صدای
تلویزیون زیاده نمی شنوی چی میگه.

داخل اتاق رفتم و گوشی رو با گوشم نزدیک کردم.

- بله؟

به محض جوابم صداش توی گوشم پیچید:
- اون گوشی صاحب مردت باز روی سایلنثه که
جواب نمیدی؟

از حرفش و یکه به قاضی رفتنش شاکی شدم و بدون
سلام کردن، جواب دادم:

- مثل این که باید الزایمر هم به سادیسمت اضافه
کنی! یادت رفته چه بلایی سر گوشی نازنینم آوردی؟
الان جنازش وسط خیابون خورد خاکشیر شده.

انگار که تازه چیزی یادش اومد و نفسشو فوت کرد.
- خب حالا!

روی تخت رفتم.

- کاری داشتی زنگ زدی؟ می خواستم بخوابم.

دلم نمی اومد اینجوری جواب بدم و قلبشو بشکنم اما
به قول زندایی حامی باید یاد می گرفت من رو مثل گل
ظریفی نرم و شکننده ببینه.

- شام خوردی؟

زیر لب " هوم " گفتم که ادامه داد:
- بخواب فردا صبح خروس خون میارمت خونه! بسه
هر چقدر اونجا موندی.

part459#

بالشت رو بغل کردم.
- تا حالا چند بار زایمان کردی که می دونی چقدر
کافیه؟ من حتی دستشویی رفتن هم برام سخته، اون
وقت پیام تو اون خونه فقط جنگ اعصاب داشته
باشم؟

حس کردم داره تند تند نفس میکشه تا به خودش
مسلط بشه.

- این حرفا رو فتانه تو گوشت خونده؟

پتو روم کشیدم.

- مگه خودم از پشت کوهم که زندایی بهم یاد بده؟
فردا هم نیا دنبالم می خوام چند روز اینجا فقط بخورم
و بخوابم.

پوزخندی زد که صداش به پشت گوشی رسید.

- خواب شتری می بینی؟ بشین تا بزارم ... ساکتو
چیده و نچیده میارم خونه تا بفهمی روی حرف
شوهرت نباس اما و اگر ولی بیاری.

تازه فکم برای جواب دادن گرم شده بود که بدون
خدا حافظی تلفن رو قطع کرد.

مرتیکه نفهم ... حتی دلم نمی اومد فحش رکیک تر
نثارش کنم.

پتو رو کامل روی سرم کشیدم و یه جوری به زور
پلک هامو بستم و حکم خواب دادم که خودمم به
اعماقش رفتم.

با صدای خش خش نایلونی چشم باز کردم و گنگ به
اطرافم خیره شدم.

زندایی داشت با دستکش های فریزری سطل آشغال
اتاق رو خالی می کرد و با دیدن صورت پکر من،
گفت:

- چه عجب بیدار شدی! پاشو برو صورتتو بشور
...حامی از صبح اومده اینجا و دل من داره اخم و
تخم می کنه.

ابرویی بالا انداختم و موهای ژولیدمو عقب دادم.

- اینجااست؟ نگفت واسه چی اومده؟

part460#

زندایی صورتشو جمع کرد.

- دو کلام به زور حرف زده اون وقت توقع داری بیاد
سفره دلشو برام باز کنه؟ بیست و پنج ساله دارم
براش مادری میکنم اما هنوز که هنوز این کلمه
"فتانه" از دهنش نیوفتاده.

زندایی حق داشت اینجوری از حامی شاکی باشه و
بعد از خالی کردن سطل آشغال بیرون رفت.

چون می دونستم دایی رفته بازار، فقط حامی اون
بیرونه ...تتها دست و صورتمو شستم و همونطور
ژولیده با لباس های گشادم توی سالن اومدم.

از بعد زایمان یکم زیر چشم هام گود بود و صورتم
لاغر شده بود واسه همین تو ذوق می زد اما الان
دوست نداشتم برای حامی خودم رو آراسته کنم.

موهای مواجم که یکم پخش شده بود رو دورم ریختم
و همزمان که چشم هام رو می مالیدم سمت مبل ها
رفتم.

حامی شبیه برج زهر مار روی مبل نشسته بود و
چاییش رو می خورد.
بی تفاوت رو به روش نشستم که نگاهی بهم انداخت.
- سلام.

با صدای ارومی جواب دادم:
- گیرم که علیک!

اخم هاش توی هم رفت و به زندایی که توی
اشپزخونه حواسش به ما نبود نگاه انداخت.
- می داشتی رد سیلی که زدم سفید بشه بعد اینجوری
بلبل زبونی کنی.

مثل خودش ابرو توی هم کشیدم.

کاش می تونستم بهش بگم دیگه اون ممه رو لولو
برد و من عمرا با این حرف ها نمی شدم ماهر
سابق.

زندایی با سینی مسی سمتم اومد و جلوی روم
گذاشت.

- انقدر دیر بیدار شدی چنچه هایی که حامی برات
گرفته بود یخ زد! گذاشتم تو فر یکم داغ بشه باز.

متعجب شدم.

حامی از صبح اومده بود اینجا و حتی برام صبحانه
هم گرفته بود.

از همین الان داشت اقدامات خر شدنم رو انجام می
داد اما من قرار نبود با چند لقمه از این چنچه ها باز
دوباره بندو آب بدم.

part461#

لقمه ای برای خودم گرفتم.

- خواب برام واجب تر بود.

زندایی که داشت ریز ریز می خندید، لیوان آب پرتقال
هم برام گذاشت.

انگار کل دنیا می دونستن من چقدر شکموام و همه
چیز می خورم.

حامی یکی یکی با دقت به لقمه هام نگاه می کرد که
با اکراه پرسیدم:

- لقمه میشمی؟

دکمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- نه بخور سریع وقت ندارم.

به ساعت خیره شدم که یازده رو نشون می داد.

- وقت چی نداری؟ صبحانه خوردن من چه دخلی به
زمان تو داره؟

نفسش رو یه جوری فوت کرد که یقین پیدا بردم داره
از گرمای خونه اذیت میشه.

- می خوام ببرمت خونه خودمون.

زندایی با شنیدن این جمله، عین تیری که از کمون در
رفته باشه، بیرون اومد.

- کجا ببریش؟ این هنوز بخیه هاش جوش نخورده
...ببری اونجا دست تنها آشپزی و گردگیری کنه؟ تا
هفته دیگه که میراثو مرخص کنن همینجا میمونه!

نگاه قدر دانی به فتانه جون انداختم که حامی بیشتر
روی دنده لج رفت.

- اینجا و اونجا فرقی نداره در هر صورت کارش
بخور و بخوابه ...حداقل اونجا می دونم خودم هستم
خیالم راحت.

دست به سینه شدم.

- تو که آشپزی بلد نیستی! مثل زندایی هم نمی تونی بهم دوا درمون بدی اون وقت چه کاری از دستت بر میاد؟

انگشت به گوشه لبش کشید.

- حالا پاشو تا بعدا نشونت بدم چه کاری از دستم بر میاد.

part462#

من از خدا خواسته بودم که برم خونه خودمون اما از طرفی هم می دونستم خودم نمی تونم از پس کار های خودم تنهایی بر بیام و مامان هم عمرا بتونه با اون همه مشغله ازم مراقبت کنه.

به زندایی نگاه کردم که شونه بالا انداخت.

- والا من نمی خوام تو بحث زن و شوهریتون دخالت کنم! می خوام برو خونه خودتون من میام هر روز بهت سر میزنم ...دو کوچه که بیشتر فاصلمون نیست.

یکم دو دل شدم که حامی از روی مبل بلند شد.
- ساکتو می برم تو ماشین! خواستی از پله ها بیای
پایین صدام کن.

خودش از خونه بیرون رفت که به فتانه نگاه کردم.
- کاش نمی داشتی منو ببره! خودم دلم واسه خونمون
تنگ شده اما می دونم اخلاقشو باز میره اونجا مثل
همین الان یه مشت اخم و تخم تحویل میده.

زندایی دستمو گرفت که از روی مبل بلند بشم.
- تو برو که بهونه دستش ندی! از گل ناز تر گفت،
خودم میارمت باز همینجا... فقط به مادرت هیچی نگو
من فاطمی رو میشناسم تو این هیر و ویر جوش
میزنه.

سری تکون دادم و داخل اتاق رفتم که اماده بشم.

دم عیدی هوا خیلی خوب شده بود و دیگه لازم نبود
پالتو بپوشم.

با همون مانتو خودم بیرون اومدم و زندایی از پنجره
حامی رو صدا زد تا کمک کنه از پله ها پایین برم.

خونشون قدیمی بود و فاقد آسانسور ...

حامی بشمر سه اومد بالا و دست به کمرم گرفت تا
پله ها رو طی کنم.

زندایی هم قبل رفتم یه شیشه عسل بهم داد تا هر شب
حتما یکی دو قاشقی ازش بخورم.

توی ماشین نشستم و لام تا کم حرف نزدم که خود
حامی بالاخره سکوت رو شکست.

- تو قیافه ای باز!

part463#

به نیم رخش نگاه کردم.

- نباشم؟

شونه بالا انداخت و فرمون رو به داخل کوچه
چرخوند.

- خود دانی! فقط خوش ندارم بیخودی واسم سگرمه
تو هم بکشی.

چقدر ماهی بود و همه چیز زود یادش میرفت.
به سیلی دیروز می گفت بی خودی و به این رفتار
حق به جانش حکم تایید می داد.

- شاید واسه تو یه سیلی چیزی خاصی نباشه با اون
سابقه ای که ازت می دونم اما واسه منی که توی
خونه خودمون بابام نازک تر از گل بهم نمی گفت
خیلی زوره اونم اگر بی دلیل باشه.

توی پارکینگ ساختمون رفت و با کشیدن ترمز دستی
رو بهم کرد.

- باید بعد چند ماه زندگی با من بهش عادت کرده
باشی.

درب ماشین رو باز کردم.

- اگه اون سیلی حقم بود عارم نمی اومداما وقتی بی دلیل و به خاطر ماهک منو کتک زدی خیلی برام زور داشت ...تو کنار من شبت رو صبح می کنی اون وقت فکر و ذکر ت پیش خواهرمه.

از ماشین پیاده شد و اومد کمکم کرد تا پایین پیام و درب اسانسور رو باز کرد.

- بعدا راجبش حرف میزنیم، می خوای همه ساختمون جار بزنی؟

به واحد خودمدن که رسیدیم پیاده شدم.

- اره ...همش بعدا؛ کی قرار این بعدا ها تموم بشه اون وقت خدا عالمه!

من داخل خونه هدایت کردم.

- وقتی تو دو دقیقه زبون با کام بگیری بزاری من تو
ارامش فکر کنم.

دندون قروچه ای کردم و نگاهی به خونه انداختم.
همه چیز سر جاش مرتب و منظم بود.

part464#

به سمت اتاقمون رفتم و توی راه رو شالمو در اوردم
اما هنوز نرسیده بودم که نگاهم قفل اتاق بغلی شد.
تنها چیزی که ذهن و چشمم انتظار دیدنش رو
نداشت.

از شدت ذوق بود یا هر چیز دیگه ای که لکنتم رو از
دست دادم و فقط صدای حامی توی گوشم پیچید:
- هنوز خالیا کمد هاش! فقط چیدم.

به طرفش برگشتم و بی توجه به بخیه هام و اون
سیلی که دیروز خورده بودم بغلش کردم.
- خیلی قشنگه!

اتاق بچه بود و تخت و کمدش هم چیده بود اما به
قول خودش هنوز خالی بود توش.

دستم رو از دور گردنش باز کردم که منو داخل اتاق
هدایت کرد.

- قشنگ ببین باز پس فردا نگی من پدر مسئولیت
پذیری نیستم! واسه هرکی بد باشم واسه بچه خودم
حداقل آدمم.

به کمد و تختی که با رنگ آبی و سبز پسرانه تلفیق
شده بود خیره شدم.

هرچند بدون هیچ اسباب بازی و لباسی بود اما بازم
قشنگ به نظر می اومد و اون قالیچه توپ فوتبال
وسط اتاق هم جلوه بیشتر داده بود.
- نمیگم.

سری تکون داد و دستشو پشتش گذاشت.

- خب حالا زیاد سر پا نمون برو لباستو عوض کن.

از اتاق بیرونم کرد و درش رو هم بست.
توی اتاق خودمون رفتم.
ملحفه بهم ریخته بود و پاکت سیگار هم روی میز.
لباسم هامو با پیراهن گشادی برای تو خونه عوض
کردم و ساپورتمم پوشیدم.

تازه هیکلم شده بود مثل همون ماهور سابق.
part465#

متوجه نگاه سنگین حامی شدم.
- چی شده؟

کتش رو در آورد و توی کمدش گذاشت.
- باز دیگه چرا رفتی تو قیافه؟

روی تخت نشستم و موهامو باز کردم.

- هیچی فقط یادم اومد این کار هایی که می کنی واسه
خاطر متر شدن عذاب وجدانت و به جا آوردن حس
مسعولیتته وگرنه واسه دل خوشی من نیست.

کمر بندش رو باز کرد.

- واسه دلخوشی جنابعالی کل دیشبو بیدار بودم تا
اونارو بچینم اون وقت هنوز حالت نیست که اگه
واسه حس مسعولیتم بود هزار بار از زیرش شونه
خالی کرده بودم.

پاکت سیگارشو برداشتم و از توش یک نخ بیرون
اوردم.

- لابد به خاطر خودم زدی تو گوشم؟!!

اومد جلو و نخ سیگارو از بین انگشت هام بیرون
اورد.

- اونو به خاطر ماهک زدم! بده من سیگارو؛ این
کارا به تو نیومده.

پاکتو دوباره برداشتم.

- مگه نمیگن آروم میکنه؟

دوباره بسته‌ش رو از دستم قاپید.

- تو تا حالا چوب شور کنار لبت نداشتی، اون وقت می‌خوای سیگار چس دود کنی؟ برو ماستتو بخور.

از جام بلند شدم.

- مشکلِت همینه دیگه! فکر میکنی هنوز بچم.

از اتاق بیرون رفتم که پشت سرش رفتم.

- با توام حامی! گوش میدی چی میگم؟ یک نخ همش

part466#

پاکتو توی جیب شلوارش گذاشتم.

- یک پوک هم نمی‌ذارم اون وقت می‌خوای بزارم تو
یه نخ بکشی؟ چشم روشن.

سرمو پایین انداختم و درب یخچال رو باز کردم.
انگار نقطه ای از بهشت توش گم شده بود.
همه چیز داشت از انواع خوراکی ها و خوردنی های
خوشمزه.
حامی حسابی بهش صفا داده بود و روی دربش کلی
شیشه آجیل خشک بود و پودینگ های شکلاتی.

یه دونه ازش برداشتم و دربش رو بستم.
- نبودم خودتو تحویل گرفتی!

مشکوک نگاهم کرد.
- اینارو گرفتم واسه تو، کی دیدی من ازین Xشرا
بخورم؟

لبم رو به دندون گرفتم و زیر لب " بی ادب" زمزمه
کردم و با خوشحالی روکش دنت رو برداشتم.
به عادت پشتش رو لیسیدیم و روی مبل نشستیم.

- سیگار که ندادی! لاقل شکلات بخورم.

اومد و جلو روم ایستاد.

- باید شیرتو بدوشی ببرم بیمارستان واسه بچه!

به یاد حرفی که پرستاره بهم گفته بود تازه یادم اومد.

- من نمی دونم چجوری باید این کارو کنم خب! تازه خیلی هم گنده شده دارم اذیت میشم.

از توی نایلون جعبه ای بیرون آورد و روش عکس شیر دوش بود.

- توی دستور عملش چجوریه ولی بعید میدونم بتونی تنهایی انجامش بدی! در بیار از بالا لباسشو.

part467#

این تغییر رفتارش از دیشب تا حالا خیلی عجیب بود.

فکر و خیال الکی توی سرم جلون می داد که خودم بیشتر بهش پر و بال می دادم.

شاید حامی می خواست با این کار ها صورت مسعله
رو پاک کنه.

اما نمی تونستم منکر اون نگرانی که برای ماهک
داشت بشم و یه جورایی این موضوع زیادی منو
درگیر خودش کرده بود.

همونطور که مشغول خوردن بودم، حامی لباسمو
پایین داد و قفل لباس زیرم باز کرد.
- شیرتو ندوشیدی! سرد شدی پوستت.

سری تکون دادم که کنارم نشیت و به سمتش مایل
شدم.

- خیلی مکشش زیاده خب اینجوری که پوستم کبود
میشه.

پوزخند صدا داری زد.
- از منم مکشش بیشتره؟

از این حرفش خجالت کشیدم و لبمو دندون گرفتم.
- رو دستت زده!

از روی دستور العملش داشت اجارا می کرد و بی
قصد و قرض کل بالا تتم رو لمس می کرد بدون این
که کوچک ترین حس مردونه ای داشته باشه
...درست برعکس من.

بعد از دوشیدن تقریبا یه شیشه دیگه خسته شدم و
شکلاتم تموم شد.
- به خدا که خود میراث هم انقدر نمی خوره.

سر شیشه رو بست.
- نکنه می خوان بالا بکشن؟ چرند نگو ماهور.

part468#

لباسم رو مرتب کردم که حامی شیشه شیر رو توی
یخچال گذاشت.

- میرم یه دوش بگیرم بعدش برم.

پامو روز مبل دراز کردم.

- انقدر دوش میگیری چرا آب نمیری؟ من جای
پوستت خسته شدم انقدر ساییدیشون.

ابرویی بالا داد.

- من مردم! باید هر روز دوش بگیرم اما تو زنی
...دو هفته هم که نری چیزی نمیشه.

لب به دندون گرفتم.

- من بوی طبیعی خودتو دوست دارم حتما لازم نیست
کلی عطر مردونه بزنی به خودت.

ساعتشو در آورد و رو بهم کرد.

- واسه تو عطر نمیزنم که!

دست زیر چونه‌م گذاشتم.

- من واسه تو ارایش میکنم و لباس خوشگل می
پوشم! تو پس واسه کی عطر میزنی و دوش میگیری
و لباس اتو شده میپوشی؟

دست به کمر شد.

- من نیاز به جلب توجه کسی ندارم که براش کاری
انجام بدم! همینجوری از روی نظمه عادت هام.

از روی مبل بلند شدم.

- پس منم با خودت ببر.

توی اتاق رفت.

- کجا ببرم به سلامتی؟

زیر لباسمو پایین دادم.

- حموم دیگه.

اخم کرد.

- همیشه! خوب نیست بخیه هات بهش آب بخوره؛ منم نمی تونم از پس تو بر بیام.

انگار نسبت بهم بی رمق بود.

یه جورایی حسش تغییر کرده بود طوری که خیال می کردم بعد از به دنیا اومدن میراث فقط از سر وظیفه داره تحمل میکنه.

حس مزاحمت بهم دست داد که داخل حموم رفت.

اگر واقعا مزاحمش بودم می تونستم کاری به کارش نداشته باشم تااون هم مجبور نشه با پس زدنم، غرورم رو له کنه.

part469#

خودش داخل رفت که روی تخت نشستم.

ذهنم پوچ بود.

از هر احساسی ...

حداقلش هیراد می تونست ادای عاشق ها رو در بیاره
اما حامی اگر هم یک روز عاشق میشد با تمام وجود
انکارش می کرد.

با صدای آلام گوشی به خودم اومد و نگاهی به
موبایل حامی انداختم.
یه تکست اومده بود.

مهم نبود گوشی من نیست یا حق کنکاش توش رو
ندارم اما به محض دیدن اسم "ماهک" تمام
احساسات زنونه‌م از قبیل خیانت یا هر چیزی مثل این
بلند شد.

طوری گوشی رو برداشتم و داخل تکست هاش رفتم
که دست هام شروع به لرزیدن کرد

هیچ معنی نداشت خواهرم با شوهرم در ارتباط باشه
و با دیدن تنها جمله ای که نوشتا بود قلبم تیر کشید.
" تا نیم ساعت دیگه آمده میشم! دیر نکنی حامی."

قلبم از تپش افتاد.

فقط برای چند ثانیه تا حضم کردن این اتفاق.

با قطع شدن صدای دوش آب، گوشی رو روی میز گذاشتم و با دست و پای یخ زده سر جام میخ شدم. چقدر گذاشت که حامی با حوله دورش بیرون اومد.

خیره خیره بهش زل زدم که بهم نگاه کرد.

- چیه؟

با لکنت پرسیدم:

- گفتی کجا می خوای بری؟

توی آینه دستی به موهایش کشید و ادکلنشو اسپری کرد.

- پی بد بختیم! قبلش میرم شیر بچه رو بدم.

part470#

آب دهنمو قورت دادم.

- بد بختیت چیه؟

از توی کمد پیراهنی برداشت.

- نمی دونم باس حاجی بگه.

زیر پتو خزیدم.

- خوش بگذره!

مشکوک جلو اومد.

- چی خوش بگذره؟

شونه بالا انداختم.

- ملاقات با بد بختیت ...

چشم هاشو ریز کرد گوشیشو از کنارم برداشت.

- تو لفافه من حرف زن! دو کلام بگو چی شده رفتی
تو قیافه؟

پتومو توی مشتم جمع کردم تا حرفی نزنم.
- چرا از کاه کوه می سازی؟ میگم چیزی نشده؛ برو
به کارت برس تا دیر نشده.

کمر بندش رو سفت کرد.
- میرم اما وقتی برگشتم این قیافه عبوستو نبینم.

زور می گفت یه جوری که قلبم هزار تکه می شد.
به خاطرش رفت حموم و دوش گرفت.
به من پشت کرد و حتی مهم نبود منو از اونجا
کشونده تا مراقبم باشه و حالا خودش داره میره پی
معشوقش.

با خروجش از اتاق بغضم شکست و از بین گلوم سر
باز کرد تا به چشم هام برسه و تبدیل به اشک بشه.

ماهک با حامی چیکار داشت؟
ماهکی که حالا یه زن متاهل با بچه ای توی شکمش
بود.

بچه ای که ادم ها رو پایبند ازدواج می کرد مثل
میراث من.

به یاد بچه ماهک ر عشه به تنم افتاد.
یه فکر مریض، یه تئوری بی دلیل و سوالات بی
جواب پر از چون و چرا ...
نه که هرگز حامی و ماهک نمی تونستن یه ثمره
مشترک داشته باشند و این فقط یه حدس بچگانه و
توطئه زنونه ذهنم بود.

نمی تونستم نمی تونستم بهش فکر کنم و باور
نکنم که امکانش نیست اون بچه وجه اشتراک
شوهرم و خواهرم باشه.

part471#

#راوی

حامی سوار ماشین شد.

خودش هم نمی دونست داره به سمت چه کار میره.

شاید هنوز هم ماهک نمی خواست یک بار برای همیشه باور کنه این رابطه دیگه جایگاهش رو نداره.

حامی به یاد قبلا فقط برای ماهک عطر و ادکلن زد و اسپری قهوه رو توی ماشین خالی کرد.

چشم های ماهور نمی تونست یک ثانیه هم از جلوی چشم هاش کنار بره و جلوی همون کافه ای که قرار گذاشته بودن ایستاد.

هیچ وقت عادت نداشت ماهک رو به کافه و رستوران ببره و همیشه توی خونه باهاش وقت می گذروند.

دختری که سه سال عمرش روز و شب باهاش
گذرونده شد، حالا برای خودش زنی شده بود که
داشت بچه یکی دیگه رو حمل می کرد.

وارد کافه شد.

یه جای دنج و خلوت.

حتما باید یه روز این حس رو با ماهور تجربه می
کرد.

از اون دست حس هایی که دختر و پسر های جوون
با هم می اومدن این جور جا ها و خلوت می کردند.

ماهک با دیدن حامی چادرشو جمع کرد و به
احترامش نیمه بلند شد.

- سلام.

حامی پشت میز نشست و رو بهش کرد.

- علیک سلام.

دختر بیچاره هر کسی جاش بود این چشم ابروی سیاه
رو می دید خوف می کرد.

- چقدر دیر اومدی! مجبور شدم پیام بدم.

حامی به صفحه گوشی نگاه کرد.

- نه ندادی!

ماهک دستش رو اروم به لمس انگشت های حامی
مشغول کرد.

- خودم دیدم! تیک خورده بود ...

part472#

شکس به یقین تبدیل شد.

دختر کوچولوش باز نتونسته بود فوضولیشو کنترل
کنه.

حامی نفسشو کلافه فوت کرد.

- مگه نگفتم پیام نده؟! ماهور پیامتو دیده.

ماهک که انتظار این حرف رو نداشت دست روی
پیشونیش گذاشت.

- حواسم نبود اصلا! حالا طوری نشده باهاش حرف
می زنی.

حامی پاکت سیگارشو برداشت.

ماهک هیچ وقت از بوی سیگار بدش نمی اومد و
حتی عاشقش بود اما حالا به خاطر بارداریش نمی
تونست تحمل کنه.

- یکم دیگه برو بیرون بکش بزار الان حرفمو بزنم.

حامی دوباره پاکتشو رها کرد.

- د بگو دیگه! باس گندی که زدی رو جمعش کنم.

ماهک سری تکون داد و از توی ساک دستیم جعبه
ای بیرون آورد.

- بیا! همشو پس بگیر.

گارسون دو تا فنجون قهوه براشن آورد همراه کیک شکلاتی روی میز گذاشت.

به محض رفتش، بمب درون حامی منفجر شد.

- اینا چیه؟

ماهک درب جعبه رو باز کرد.

تمام پر شده بود از خاطراتشون.

یه دستبند چرم دوتایی که روش سگک داشت.

- اینو یادته؟ وقتی رفته بودی فرانسه برام سوغاتی آوردی.

الان جای نشون دادن این هدیه ها نبود.

مردم با دیدن این دستبند چه فکری ممکن بود بکنند؟

دوباره گردنبند مرواریدی بیرون اور.

- اینو چی؟ با هم توی لواسون بودیم کنار خیابون

بساط کرده بودن واسم خریدی؟!

حامی کلافه وار دست بین موهاش برد.

- چیکارشون کنم؟

ماهک درب جعبه رو بست.

- هیچی. اوردم پششون بدم... من الان دیگه شوهر و بچه دارم، نمی خوام خاطرات هنوز باهام باشه حامی.

part473#

لبش رو جویید.

- از اون سر مشهد منو کشوندی اینجا که یا مشت آت و اشغال بهم بدی؟ من با اینا چیکار کنم؟ بریزشون سطل اشغال...چه میدونم آتیشش بزن، فقط دیگه پا برهنه ندو وسط زندگی که چند ماهه دارم برای سر پا نگه داشتنش تلاش میکنم.

ماهک از اومدنش به اینجا شرمنده نشد.

حتی حرف های حامی دلشو نشکست.

اون زنده بود به همین حالات و تحقیر های ریز و درشت.

- ماهر راضیه از این زندگی که فکرت پیش منه؟

حامی به خوش خیالی زن رو به روش خندید.

- من خودم یه پرنسس تو خونه دارم، واسه چی فکرم پیش تو باشه؟ جمع کن اینا رو ...

ماهک جعبه رو از روی میز برداشت و حامی هم سوئیچ و جعبه سیگار شو.

- اگه پیاده ای که پاشو برسونمت.

ماهک از خدا خواسته بلند شد.

شاید پیش خودش فکر می کرد هنوز هم برای حامی مهمه و فقط جهت این که خیالشو راحت کنه داره این رفتار ها رو نشون میده.

- برسون منو خونه مامانم.

حامی سر تکون داد و پول صورت حسابو روی میز گذاشت.

دلش می خواست همین حالا به ماهور زنگ بزنه. بهش بفهمونه اشتباه شده اما یه احساس غروری همه این ها رو تکذیب می کرد.

ماهک با همون جعبه زیر چادرش بیرون اومد و صندلی جلو ماشین نشست.

به خاطر ماهور صندلی به حالت خوابیده بود و ماهک رو یکم عصبی کرد.

- این چرا اینجوریه؟ مگه می خوام دراز بکشم.

حامی صندلی رو صاف کرد.

- واسه بخیه های ماهور اینجوری کردم! اذیت میشد توی دست انداز.

part474#

حامی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

مردی که تا همین چند ماه پیش برای نشستن ماهک روی همین صندلی لحظه شماری می کرد، حالا داشت توی دلش ثانیه ها رو می شمرد تا بلکه این خیابون ها به خونه مادر زنش ختم بشه و خواهر زنش رو پیاده کنه.

ماهک با خدا حافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد. خودش رفت و جعبه یادگاری هاشو توی ماشین حامی جا گذاشت.

شاید از عمد بود اما این چیز ها دیگه برای اون یاد اوری خاطرات نبود و حامی به محض دیدن اولین سطل آشغال همه جعبه و محتویاتشو پرت کرد بیرون.

یه جورایی مهر اختتامیه به این رابطه زد. باید بر می گشت.

باید زنگ میزد به ماهور تا گندی که زده بود رو جبران کنه.

دختر احمقش لابد تا حالا هزار جور فکر و خیال پیش خودش کرده بود.

#ماه‌هور

با زنگ تلفن خونه از تخت پایین اومد.
این خونه با تمام امکاناتی که داشت جای گوشی بی سیم براش خالی بود.
تا رسیدن به گوشی حامی رو توی ذهنم آباد کردم.

با دیدن شماره حلال زاده خودش جواب دادم:
- بله؟

صدای خوش آهنگ خودش بود.
- چقدر دیر جواب دادی؟ کجا بودی؟

لبه به دندون گرفتم.

- اتاق بودم! میگ میگ نیستم که به سرعت برق و باد بیام.

صدای نفس های تندش اومد و در انتها گفت:
- باشه، لباس بپوش میام دنبالت.

روی مبل نشستم.
- کجا می خوای ببریم؟

مکت کرد.

وای که دلم می خواست همین حالا با نیش و کنایه
بهش بفهمونم من انقدر که فکر میکنه احمق نیستم و
می دونم تا الان کجا بوده.

- جای بدی نیست! یک رب دیگه جلوی خونه.

part475#

نداشت مقاومت کنم.

اصلا خدا حافظی هم نکرد و فقط منو به شنیدن صدای
بوق ممتد دعوت کرد.

کلافه گوشی رو سر جاش گذاشتم.

چی می پوشیدم.

زیر چشم هام از شدت گریه باد کرده بود و فقط می
خواستم ببینمش تا فقط بهش بگم انقدر که فکر
میکنه، من فقط یه دختر کوچولو نونور لباس صورتی
پوش نیستم.

من زنم.

یه زن که حق داره مالک یک زندگی ارومی باشه.
فقط مانتویی پوشیدم و فقط شال سرم کردم.
با صدای بوقی که از پنجره به خونه اومد، هول شدم
و یکم تند قدم برداشتم که شکمم تیر کشید.

آهسته پله ها رو پایین رفتم.

من دل تنگ بودم یا احمق؟

هر دو ... هر دو این ها بودم که باز می خواستم
ببینمش با اشتیاق.

اخم بین ابرو هام انداختم و داخل ماشین شدم.

- سلامت یادت رفت!

به سمتش برگشتم.

- سلام.

بوی عطرش بود.

کاش عطر حامی بود، اما این رایحه مربوط به
خواهرم می شد و گزینه های پشتش.

- قرارت خوش گذشت؟

آینه رو تنظیم کرد و ماشینو استارت کرد.

- گوشی آدم ها مثل مسواک یه چیز شخصیه، نباید
چکش کنی.

لب هام لرزید و اشکمو که داشت سرازیر می شد رو
پس زدم.

- شوهر آدم توالت عمومی به لاید که همه ازش استفاده
کنن؟ چرا صورت مسئله پاک میکنی؟

انگشت گوشه لبش کشید و نفسشو فوت کرد.

- می دونی من رو گریه کردنت حساسم، باز اشک و
لی لی راه میندازی؟

پامو به کف ماشینش کوبیدم.

- می دونی روی ماهک حساسم و باز باهاش میری
سر قرار؟

part476#

ضربه ای به فرمون زد.

- قرار چی؟ کشک چی؟ آش چی؟ خیال میکنی رفتی
باهاش دل و قلوه گرفتم؟

آب توی گلومو قورت دادم.

- پس رفتی چیکار کردی؟ لابد هنوز فکر میکنی من خرم که نفهمم اون بچه لامذهب تو شکم ماهک از شوهر منه.

با این حرفم انگار زمین به اسمون اومد.

از صبح تا حالا انقدر فکر و خیال کرده بودم که این فکر احمقانه به سرم زد و عاقبتش شد ترمز کردن حامی کنار خیابون بدون ملاحظه.

- چی واسه خودت می بری می دوزی؟ یارو شوهر داره! شکمش بالا اومده فکر کردی بچه خواهرت از منه بی ناموسه که برم وقتی زن دارم دست به ناموس دیگه بزنم؟

سرمو بین دست هام گرفتم.

- خودت گفتی! همون وقتی که زن یکی دیگه بود، ناموس یکی دیگه بود، من اونجا هم زنت بودم اما تو

بازم بردیش توی اتاقت روی همین تخت اهنی باهاش
وداع کردی و برات برهنه شد.

دکمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- این فکر های بچگونه رو بنداز دور! بچه ماهک از
شوهرشه نه منی که دستم از بعد ازدواج با تو بهش
نخورده.

لب به دندون گرفتم.

- چجوری انتظار داری باورش کنم؟ رفتی باهاش تو
کافه چیکار کردی؟

کمر بند ایمنی رو از دور گردنش ازاد کرد.

- اومد یه سری آت و اشغال که اسمشونو گذاشته بود
یادگاری تحویلم بده.

part477#

سری تکون دادم.

قانع نشده بودم اما دلم نمی خواد دیگه جیغ بزنم و
اون فریاد بکشه.

یه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد و سرم همچنان
پایین بود که دست زیر چونه‌م گذاشت.
کاش اختیار اشک هم دست خودمون بود که بی موقع
رسوا عالمون نکنه.

- ببینمت تورو! زیر چشم هات گود شده از صبح تا
حالا داری همین خرنبلات رو توی ذهنت قطار میکنی
که چشم هات کاسه خون شده.

پلک هامو روی هم فشار دادم.

- هنوز باورت نشده؟

سرمو از بین دست هاش بیرون اوردم.

- چه فرقی به حال تو میکنه؟ برای تو هنوز هم این ازدواج یک قرارداد خانوادگیه؛ مهم نیست اگر بی دلیل به زنت سیلی بزنی یا ...

چونه هام لرزید و نتونستم بقیه حرفم رو ادا کنم که انگشت روی اشکم کشید و پاکشون کرد.
- بی ناموس عالم باشم اگه دیگه دست روت بلند کنم! گریه نکن جان میراث.

این حرفش خیلی برام سخت بد.
جون پسرمو قسم داد در حالی که می دونست نفسم بهش بنده.

خم شد و همون رد سیلی که زد بود رو با لب های داغش بوسید.

- من تا حالا هیچ زنی رو اینجوری نبوسیده بودم! دارم سعی میکنم از دلت در بیارم تو هم راه بیا.

راه اومدن به چی قیمتی؟

به قیمت این که چند روز دیگه دوباره سر یه مسئله
کوچیک بی دلیل سیلی بخورم؟

یکم ازم جدا شد و دوباره ژست جدی گرفت.
- من همینجوری الکی اشتی نمیکنم.

part478#

عینک دودیش رو زد.
- دارم میبرمت واسه پسر مون عروسک و لباس
بخیریم دیگه! الکی نیست.

دست به سینه شدم.
- اون که واسه بچه مونه! پس من چی؟

عینکشو بالا داد.
- تو چی؟

شالوو مرتب کردم.

- الکی الکی آشتی نمیکنم! هر چیزی یه بهایی داره
دیگه ...

خنده گوشه لبی زد و راه افتاد.

- توقعات داره بالا میره! به اندازه حقوق حاجی باید
خرج کنم.

به ساعت توی دستش نگاه کردم.

- الکی نگو دایی بهت حقوق نمیده! میدونم کارت
بانکیش و حساب و کتابش دست خودته! اخرشم
خدایی نکرده صد سال دیگه زبونم لال و گوش
شیطون کر ... اگه یه روزی دایی دیگه چشم باز نکنه
همه اموالش واسه تو میشه.

همونطور که ماشین رو میروند لب زد:

- اگه تا شب قهر بودی، از این که نمی تونستی
وراجی کنی دق می کردی نه؟ هنوز که زنده‌س،
خودش که سواد درست درمون نداره سپرده من.

دست به سینه شدم.

- هنوزم آشتی نکردم بعدشم واسه زن غریبه که نمی
خوای خرج کنی! زن و بچه خودتیم دیگه باید نیاز
هامونو بر آورده کنی، من از وقتی وارد خومه تو
شدم چیزی نگرفتم جز یه انگشتر.

با رسیدن به پارکینگ پاساژ، از ماشین پیاده شدیم و
درب شد و قفل کرد.

- همونم خودش کلیه! آروم راه بیا اذیت نشی.

part479#

شونه به شونه‌ش راه افتادم که از طبقه اول شروع
کردیم.

یه مغازه پر از اسباب بازی های جور واجور که
حامی منو می خواست داخل بکشونه که مانعش شدم.

- لباس براش واجب تره! اگر حساب بانکیت خیلی
زیاد نیست می تونیم بعدا اینارو هم بگیریم.

با لبخند قشنگی نگاهم کرد.

- شوخی کردم تو چرا جدی گرفتی؟! بیا بریم پول
دارم.

نمی خواستم به این زودی ها برایش ذوق کنم و یکم
حالت بی تفاوت تر به خودم گرفتم و داخل مغازه شدم.
جفجغه واسه بچه های کوچولو گزینه مناسبی بود و
دوتا عروسک که خیلی نرم بودن و بیشتر واسه بازی
خودم گرفتمشون تا میراث.

حامی رو بهم کرد.

- همینا؟ کمد پر نمیشه با این چیزا.

دم پیشخوان بردمش.

- مامانم یکم دیگه گرفته پیش خودش، میارم برایش.

حامی که حس کرد من دارم الکی میگم مشکوک شد.

- واسه پولش که نمیگی؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

- هنوز منه ولخرج رو نشناختی!

با حساب کردن همون چند تکه که زیاد هم ارزون نبود، از مغازه بیرون اومدیم.

با دیدن ویتزینش دوباره دلم خواست چیز میز بخرم.
- کاش باری هم برمیداشتیم.

حامی از حرفم خنده مردونه ای زد.

- اینا واسه دختراس! پسر من واسه خودش یه پا مرده، می خوای لباس صورتی تن عروسک هاش کنه؟

part480#

راه افتاد که پشت سرش رفتم.

- عروسک که دختر و پسر نداره شاید اون دلش
باربی خواست.

نایلون های خرید رو دستش جا به جا کرد و به سمت
مغازه های لباس فروشی برد.

- لابد تو می خوای باهاش بازی کنی؟ برو تو همین
مغازه.

مانع رفتنش داخل شدم.

- نه اینجا خیلی زشته لباس ها! کاش با مامانم می
اومدم، تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم.

پشت ویتترین ایستاد و به لباس های بی رنگ و روح
اون مغازه نگاه کرد.

- خودم سلیقه‌م خوبه! بریم یا جا دیگه.

این بار من جلو تر رفتم که باز بازوم رو گرفت.

- اول شوهرت.

سری تکون دادم که شونه به شونه شد.
- همون دست راست برو من زیاد وقت خرید ندارم
توی پاساژ دور بزنم.

به سمت مغازه ای که اشاره کرد رفتم و اجازه دادم
خودش جلو تر بره.
فروشنده با دیدن ما و وسایل توی دستمون گفت:
- خوش اومدید! در خدمتیم.

رو بهش گفتم:
- من پسرم خیلی کوچولو، نمی دونم چی باید
براش بگیرم.

خاتمه لبخندی زد و جعبه ای بزرگ روی میز گذاشت.
- اینم یه مدل پسرکه خیلی خوشگل و کامل.

با ذوق گفتم.

- سته همش؟

سری تکون داد که حامی اشاره کرد.

- رنگ آبیش رو هم بدید.

متعجب شدم و اروم پیچ زدم:

- یک دونهش هم کافیه ها بچه زود بزرگ میشه
نیازش نمیشه.

انگشت روی بینیش گذاشت.

- زود کثیف میشه! کافی نیست ...

لبخندم بزرگ تر شد.

- اوم هنوز کلی چیز دیگه هم می خواد ها! ما اصلا
پوشک و شیرخشک و این چیزا نگرفتیم.

part481#

منو سمت بقیه لباس ها کشوند و طوری که صدامون
با گوش فروشنده نرسه.

با چشم به بالا تنه اشاره کرد.

- اینا هر کدومش یک کیلو عه، به تنهایی می تونی یه
محله رو سیر کنی اون وقت شیر خشک می خوای
بدی به پسر.

به تیشرت پسته ای رنگ نگاه کردم و برداشتمش.
- نصف شب ها که نمی توئم بیدار بشم بهش شیر
بدم.

لباس رو از دستم گرفت و سر جاش گذاشت.
- پس واس چی اسمت رو گذاشتن "مادر"؟

شونه بالا انداختم.

- پس تو چیکاره ای؟

خودش بافت سرمه ای رنگی برداشت و دستم داد.

- من شیر دارم بهش بدم؟!!

طلب کار پشت رگال حراجش رفتم.

- پوشکش رو که بلدی عوض کنی!

چینی به بینیش داد.

- بعدا راجبش حرف می زنیم، الان وقتش نیست
حسابتو برسم.

سری تکنون دادم که چند دست لباس دیگه به سلیقه
هم برداشتیم و سمت فروشنده رفتیم.

باورم نمی شد اما تمام خرید های لباس انقدر پولش
زیاد شد که می خواستم منصرف بشم اما حامی به
کمال میل حساب کرد.

نگران بودم تا اخر ماه حقوقش کافی باشه اما با یاد
آوری این که سپرده حاج دایی دستش بود خیالم
راحت شد.

از مغازه بیرون اومدیم و منو سمت خروجی کشوند
که سر جام میخ شدم.

- چرا ایستادی؟

دست به سینه نایلون های سبک توی دستمو زمین
گذاشتم.

- همش داشتی واسه پسرت خرید می کردی؟ من
هنوز باهات اشتی نکردم.

part482#

نایلون های منم برداشت.

- بشین همینجا من برم اینارو بزارم توی ماشین بعد
دوباره بریم.

از خدا خواسته همونجا روی صندلی نشستم تا
بالاخره بعد از چند دقیقه حامی برگشت و جلوم
ایستاد.

- بلند شو دیگه!

مچ دستش رو گرفتم و بلند شدم.
- چی می خوای واسه آشتی کنون؟

یکم فکر کردم.
- نون خامه ای!

خنده ای کرد و بیشتر متعجب شد.
- چیه خب؟ این فقط یه گوشه از فرمایشاتم بود.

همراهم قدم برداشت.
- گوشه دیگهش چیه؟

به مغازه ها و پاساژ که خیلی شلوغ بود اشاره کردم.

- خب نزدیک عیده دیگه! همه دارن لباس می خرن،
تو نمی خوای زن و بچه‌ت اول سالی کنارت نو نوار
باشن؟

دست توی جیبش فرو کرد.

- قشنگ امرو عزمت رو جزم کردی که ته دیگ رو
هم لیس بکشی.

منظورش خالی کردن حساب بود که اخم کردم.

- خب نگیر! به من چه اصن؟ می خوام تا قیام و
قیامت همینجوری برات برج زهر مار باشم.

دست دور شونه‌م گذاشت.

- همینجوری با یه من عسل هم نمیشه قورت داد،
بگو از چی شروع کنیم؟

به طبقه دوم پاساژ رسیدم که گفتم:

- من فقط همین یک جفت کفش رو به خودم اوردم
خونه تو! باید برام دو جفت بخری چون نداشتی
وسایلمو از خونه بیارم.

part483#

سری به نشونه نفی تکون داد.

- فقط یکی!

لب برچیدم.

نمی خواستم بهونه گیر باشم و فقط از روی اجبار
قبول کردم.

کفش فروشی خیلی شیک و کاملی بود و از پشت یه
جفت زنونه مشکی پسندیدم که حامی بدون چون و
چرا برام خریدش و توی کل پاساژ منو دنبال یه مانتو
که بلند باشه کشوند که دیگه خسته شدم.

- من مانتو بلند نمی خوام حامی! مگه تو می خوای
بیپوشی؟

اخم هاش توی هم رفت.

- نکنه توقع داری عروس حاجی و زن حامی یه لباس کوتاه بپوشه؟ نمی بینی چقد بعد زایمان اندامت برجسته شده؟

خسته روی صندلی نشستم.

- نچ نمی بینم! من هنوزم خوش اندام و ظریفم، یه دونه از اون جلو باز های زرشکی که توی طبقه چهارم دیدیم باید بگیری.

دست به سینه شد.

- اونو بگیرم از خر شیطون پایین میای؟

به اطراف نگاه کردم.

- به شرطی که نون خامه ایم یادت نره، اره میام پایین.

بازومو گرفت و بلندم کرد.

- برو همونا بخر فقط یک ثانیه دیگه اینجوری واسه
من تو قیافه نباش که داری اون روی سگمو بالا
میاری!

استانه صبر حامی تا یک اندازه می تونست لوس
بازی های من رو تحمل کنه و بعدش قطعاً برخورد
فیزیکی صورت می گرفت.

شال مشکی همراه همون مانتو برداشتم و حامی
دوباره کارت کشید.

part484#

همراهم از مغاره بیرون اومد و چون نمی خواست
اذیت بشم، خودش تمام بار رو حمل می کرد.
لبم رو کج کردم که به پارکینگ رسیدیم و دوباره
حامی انبوهی از خرید هامون رو توی صندوق عقب
گذاشت.

- امر دیگه ای نیست؟

دست به سینه شدم.

- نهج! ولی یادت نره نون خامه ای بگیری.

ماشین رو استارت زد.

- حامله هم نیستی انقدر ویار کردی.

دست روی شکمم گذاشتم.

- از کجا معلوم نباشم؟

اخم کرد.

- من که از قبل عمل تا حالا کاری نکردم! تو هم که تا اطلاع ثانوی نمی تونی بیای سر عملیات بچه سازی.

پشت پلک نازک کردم.

- پس ویار نیست! دلم خواسته.

جلوی شیرینی فروشی بزرگی نگه داشت.
- فقط نون خانه ای؟

سری تکون دادم.
با این که دلم شکلات تلخ هم می خواست اما دیگه
چیزی نگفتم تا خورد فرمایشاتم کمتر بشه.
بعد چند دقیقه با یه پاکت پر از نون خامه ای برگشت
که با ذوق بغل کردم.
- همشون واسه منه؟

راه افتاد و اخم کرد.
- همشو می خوام بخوری مگه؟ می دونی چقدر چاق
میشی؟

به خرید های پشت ماشین نگاه کردم.
- چاق دوست نداری؟

به اندام پشت چراغ قرمز خیره شد.

- نه تو همینجوری کوچولو قشنگی، چاق بشی دیگه
تو بغلم جا نمیشی.

لپ هام گل انداخت و یه دونه از نون خامه ای خا رو
گاز زدم.

- ولی من همه جوره جذابم.

از حرفم خنده اروم و مردونه ای کرد تا به خونه
رسیدیم.

من یادم رفت.

احمق نبودم، فقط عاشق بودم که یادم می رفت حامی
پیش خواهرم بوده و باهاش قرار داشته.

حامی برای بالا آوردن بار ها، چند باری مجبور شد
پله ها رو بالا و پایین بره و بالاخره تموم شد.

part485#

بهش لیوان آبی دادم که یک نفس سر کشید.

- یه وقت دست به سیاه و سفید نزنی تو.

دست به سینه شدم.

- خودت گفתי نباید خط و خش بیوفته روم، خب به
بخیه هام فشار میاد؛ دوست ندارم واسه بچه بعدیمون
دیگه سزارین کنم... مامانم میگه طبیعی به دنیا بیاد
بچه خیلی بهتره.

اخم کرد.

- نه غار میشی! حالا تا بچه بعدی چند سال فاصله‌س.

زیر لب "هوم" گفتم و از ذوق تمام عروسک ها رو
با خودم داخل اتاق بردم و حامی هم لباس هاش رو
اورد.

تمامش رو توی کمد هاش چیدیم و رو تختی
مخصوصش هم انداختیم.

حالا واقعا شده بود یه اتاق نوزاد پسرونه ولی باز هم
زیاد امکانات نداشت.

حامی محافظ های تختش رو محکم بست که رو بهش
گفتم:

- این که شبیه زندان شد!

منو از اتاق بیرون آورد.

- واسه چند ساعته زندانی بشه بد نیست تا مامان و
باباش هم به کار های خصوصیشون برسن.

از حرفش خجالت کشیدم و با کمک خودش لباس هام
رو عوض کردم که زنگ آیفون به صدا در اومد.
هوا تاریک شده بود و انتظار کسی جز زندایی فتانه
نمی رفت.

حانی رفت درب رو باز کنه و من هم همراهش توی
سالن رفتم.

کاش زود تر میراث می اومد خونه خودمون تا راحت
تر باشیم و منم انقدر دلم هوای بغل کردنش رو نکنه.

زندایی داخل شد و با دیدنمون سلام و احوال پرسى کرد.

دوتا قابلمه بزرگ و کوچیکش هم که روی گاز گذاشت.

- یه زرشک پلو درست کردم که باهاش انگشت هاتون هم بخورید.

حامی خیلی سر سنگین جواب داد:

- لازم نبود به زحمت بیوفتی! یه چیزی از بیرون می گرفتیم.

زندایی اخم کرد و چادرشو محکم گرفت.

- دیگه چی؟ می خوای بهش غذای کوفت و زهره ماری بیرون بدی که بخیه هاش ده سال دیگه جوش بخوره؟

part486#

حامی که کم آورد زیر گاز رو روشن کرد و زندایی
اومد پیشم.

- چیزی نگفت از وقتی اومدی؟

لبخندی زدم.

- نه! هیچی نگفت فقط یکم مهربون تر شده.

فتانه چشمکی زد.

- مرد ها هیچ وقت بی دلیل مهربون نمیشن، امشب
هم نمی تونه به مرادش برسه تو یکم ناز کن دیگه.

ابرو بالا انداختم و سوالی پرسیدم:

- واسه چی؟

چشمکی زد.

- منظورم اینه که نزاری امشب باز خرت کنه و
بکشونتت به تخت خواب.

زندایی بیچاره نمی دونست من خیلی بیشتر از حامی
مشتاقم اما فعلا نمیشد با این وضعیت کاری کرد و من
به همون عشق بازی ساده قانع بودم.

حامی خواست چایی بزاره که فتانه بلند شد.
- نه دیگه! امیر بیچاره رو از کار و زندگیش زا به
راه کردم براتون شام بیارم پایین منتظره.

نذاشت یکم دیگه تعارفش کنم و زود خداحافظی کرد.
حامی رو بهم شد.

- چی دم گوشت هم پچ پچ می کردید؟

پشت چشم نازک کردم.

- حرف های زنونه!

زرشت پلو و مرغ ها رو با نظم خاصش توی دیس
چید و مراقب بود که یه وقت دونه برنجی روی زمین
و کنارش نیوفته.

- می ترسم این حرف های زنونهت، منو از حقوق مردونه منع کنه.

با بشقاب ها جلو اومد و کنارم نشست.

- نگران نباش! حق تو محفوظه.

چفش شدم و با اشتها قاشق اول رو فرو بردم.

- با اون همه نون خانه ای هنوز هم جا داری واسه خوردن؟

part487#

سری تکون دادم و با دهنتم تقریبا پر لب زدم:

- اره خب می دونی بدنم چقدر باید قوی بشه؟ بچم شیر می خواد.

دستشو روی پام گذاشت.

- می دونم! غذا تو خوردی، پمادتو بزن رد بخیه هات نمونه.

جوابی ندادم و اون هم تا اخيرين قاشق رو خورد و
من تا نصفه بيشتتر توانشو نداشتم.

بشقابم رو رها كردم و با شيطنت گفتم:

- خب ديگه! حالا بايد بشينم بعد يه مدت قسمت هاي
عقب افتاده سريال هام رو تماشا كنم.

خودم بشقاب ها رو بردم كه حامی رو بهم كرد.

- لازم نكرده! اونا سريال نيست، منبع بد آموزيه
...كنه می خواي ياد بگيري؟

شونه بالا انداختم.

- زندگي خودمون دست كمی از اين سريال ها نداره!
بعدشم من هنوز خوابم نمياد.

ظرف هاي خالی رو توی سينك گذاشت.

- پاشو بریم يه كاری ميكنم خوابت بيره!

من واقعا از خدام بود که حامی منو با خودش به اتاق
ببره.

من بغل حامی رو به هزاران قسمت از سریال های
ترکی ترجیح می دادم اما دوست داشتم یکمم ناز و
غمزه بیام.

لب کم کردم.

- مثلا چیکار می کنی؟ لالایی می خونی؟

منو سمت اتاق کشید و یه جورایی داشت وادارم می
کرد داخل برم.

- دست کمی از لالایی نداره.

روی تخت نشوندم و خودش رفت تا مثل همیشه
مسواک بزنه و منم رفتم داخل.

- یه جفت دمپایی بیشتر نیست، برو بعد من بیا.

همونجا جلو ایستادم.

- بغلم کن.

part488#

همونطور که خمیر دندون روی مسواکش می زد
گفت:

- سنگینی! زورم نمی رسه.

ناراحت سرمو پایین انداختم و روی پله نشستم.
- باشه نکن! بیا بیرون زود خوابم گرفت.

متوجه شد دارم دروغ می کردم و تا همین چند لحظه
پیش داشتم کتمان می کردم.

مسواکش رو زد و بیرون اومد که داخل رفتم و درب
رو محکم بستم.

توی آینه خودمو نگاه کردم.

با این که زندایی زیادی نی نی به لالام گذاشته بود و
تغذیه مفید داشتم اما هنوز یکم تیرگی زیر چشمم تو
ذوق می زد.

مسواکمو زدم و بیرون اومدم که حامی با بالا تنه
برهنه روی تخت رفت.

- برق رو خاموش کن بیا.

برق رو خاموش کردم و با نور مهتاب سمت تخت
رفتم و کنار حامی دراز کشیدم.

دستش زیر سرش بود که نگاهم کرد.

- ماهور؟

زیر لب جواب دادم:

- هوم؟!

دستشو از زیر سرش برداشت و زیر سرم گذاشت.

- با لباس می خوابی؟

پشتم رو بهش کردم.

- اره! مامانم گفته نباید بدون لباس بخوابم واسه اوضاعم.

از پشت دستشو بهم رسوند.

- می دونی وقتی یه زن اینجوری قهر و ناز کنه بعدش چی میشه؟

سرش که نزدیک گوشم بود رو فاصله دادم.

- نه نمی دونم! چی میشه؟

دستش رو به بالا تلم رسوند.

- هر مردی یه آستانه صبری داره! وقتی به سر برسه اون وقت دیگه نمی تونی این روی خوش حامی رو ببینی.

part489#

صداش بم بود.

یه جذبه و غرور مخصوص به خودش رو داشت.

یه حالتی که ته دل ادم خالی می شد در عین حال حس امنیت داشت.

جسم مردونه‌ش پشتم یه سر پناه بود که از خودش به خودش پناه بردم.

- یعنی چی میشه؟

با انگشت بالا تنه‌م رو اروم لمس کرد.

- یعنی تو تا وقتی می تونی بتازونی که موقعیت اجازه میده ...وقتی زیر دست من باشی می میفهمی کنترل زبونت هم حتی با منه.

آب دهنم رو قورت دادم.

- داری منو می ترسونی.

پوزخندی زد که صداش توی گوشم پژواک شد.

- ترس چیز خوبیه! ادم ها یه جاهایی باید از یه چیز هایی بترسن ولی تو فقط باید از من بترسی.

به طرفش برگشتم.

- من دوست ندارم ازت بترسم! اگر اینجوری باشه
هیچ وقت نمی تونم راجب چیزی باهات حرف بزنم
چون همیشه این حس بد رو بهت دارم.

موهام رو کنار زد.

- نه طوری نمیشه! فقط یکم ازم حساب میبری
...اینجوری واسم تو قیافه نمیری.

لب به دندون گرفتم.

- من همیشه دارم خودم رو بی چون و چرا در
اختیارت می زارم، فقط یک بار اینجوری می خوام
برای خودم حس زنونگی داشته باشم اون وقت تو
همونم می خوای ازم بگیری.

سرمو روی سینهش گذاشت.

- با این کار ها هیچ کس تا حالا زن نشده ماهور! این
لوس بازی ها رو از اون سریال های ترکی یاد گرفتی
...من اهل منت کشی از هیچ زنی نیستم، اگه امروز

بهت آوانس دادم فقط می خواستم اون گند کاری
ماهکو درستش کنم که مغزت واسه خودش داستان
بی مورد نسازه.

part490#

عطرش رو بو کشیدم.
- چی میشه یه بار باهم اون طوری که دوست دارم
برخورد کنی؟

پیچ زد:

- چجوری دوست داری؟ من فقط خشن می پسندم،
التماسی و زوری.

مثل خودش سر انگشتی روی پوستش رو نوازش
کردم.

- ولی من ملایم دوست دارم! مثلاً اروم بغلم کنی،
ببوسیم و یه جوری بپرستیم که انگار من تنها زن
زیبا روی زمینم.

سکوت کرد و بعد چند ثانیه خنده تو گلویی کرد.
- همیشه! من بلد نیستم... همین که حین رابطه سعی
می کنم درست رفتار کنم خودش کلیه، حالا انتظار
داری وسطش برات پیسی هم باز کنم؟

با حالت قهر باز به پشت برگشتم.
- پس آیمون توی یک جوب نمیره! شب بخیر.

از پشت گاز ریزی از گردنم گفت:
- هنوز زوده واسه خواب! اول سهم منو بده.

بی حوصله پرسیدم:
- سهمت دیگه چیه؟

فشار ریزی با سینه راستم داد.
- از همین ها که میراث خان نیومده صاحب شد.

منظورش رو فهمیدم و دستشو یکم پس زدم.
- نه تموم میشه، واسه بچم نمی مونه.

اروم مالشی داد.
- منو وادار نکن به زور سهممو بگیرم. بده بالا
لباستو.

part491#

لبم رو به ارومی گزیدم.
- سهم از چی؟

منو طرف خودش برگردوند و خودش بدون هیچ
اقدامی از طرف من، لباسمو بالا داد.
- خون!

بیچاره وار نگاهش کردم.

- نه حامی! زخمی میشه میراث نمی تونه شیر
بخوره، مگه قرار نشد دیگه تمومش کنی؟

توی تاریکی به مردمک های چشم خیره شد.
- تو می تونی غذا خوردن رو فراموش کنی؟ نفس
کشیدن چی؟

مو به بدنم سیخ شد.
- نه!

بازوم رو فشار ارومی داد.
- پس منو وارد به انجام کاری نکن که خودت قادر به
عمل کردنش نیستی، من خودم می دونم کی وقت چیه
و کی باید کنار بزارمش.

پر التهاب حرف می زد و نافذ.
به قدری که تک تک سلول های بدنم با تمام وجود
امواج صوتی صداش رو جذب می کردند.

- دکتر میگه برات خوب نیست.

از کنار میز تیغ ریش تراشی برداشت و کنارم برگشت.

- کدوم دکتر؟ خودت حرف در میاری؟

بالا تنه‌م رو با دست پوشوندم.

نباید می‌گفتم با دکترش حرف زدم.

اصلا دلم نمی‌خواست بدونه چقدر زن فوضولی‌ام.

- زخمش میسوزه! سینه‌م نه.

part492#

پوزخندی زد.

- من از هر جا رو که دلم بخواد می‌خورم!

مچش رو گرفتم.

- بدن منه! اختیار زخمی شدنش هم دست منه، من نمی‌تونم طبق سلیقه تو از درد کشیدن کمال لذت رو ببرم.

بیخیال بالا تنه‌م شد و نفسش رو فوت کرد.
- کشاله ران.

حتی دردش هم به وجودم سرازیر شد.
- میشه فراموشش کنی؟ من واقعا دارم اذیت میشم.

تیغ رو روی میز کنارم رها کرد.
- یاد بگیر از درد کشیدن هم لذت ببری ... انقدر که
براش حاضر باشی از جونت مایه بزاری.

کنارم به ارومی رها شد.
- واسه همین داشتی کل روز رو برام پیسی باز می
کردی که اجازه برم امشب چند قطره ...

خنده بی معنی بین کلامم کرد.

- من محتاج اون دو قطره خون نیستم! ولی تو یه روز محتاج من میشی.

توی حرفش نوع بدی از تهدید بیجا موج می زد.

- من با اون چند قطره قرار نیست عمرم طولانی بشه اما دلم نمی خواد شوهرم یه خوناشام یا هیولا باشه.

شاید تصور من از خوناشام ها خیلی تخیلی تر و بامزه تر بود اما حضور حامی تمام اون قوانین رو نقض کرده بود.

نمونه واقعیش رو داشتم جلو چشمم می دیرم و حتی از وجودم به اعتیادش التیام می دادم.

- بهت گفتم دارم ترکش می کنم! بهت گفتم دست خودم نیست اما تو نمی خوای بفهمی که بقیه هم مشکل دارن و فقط تو نیستی که زندگیت شبیه فیلم های آبدوخیاویه.

part493#

سرمو از روی بالش برداشتم.
یه جوری سمتش خم شدم که پیشبینی نشده بود و
خودش هم جا خورد.
- پس بزارش کنار! از همین امشب.

سخت بود.
انگار از یه ادم بخوای که مادرشو فراموش کنه.
خون برای حامی حکم مایه حیات داشت.
دستم که جک سرم بود رو برداشتم و تیغ رو دستش
دادم.
- هر جا رو دوست داری ببر! فقط برای آخرین بار؛
به قول یارو گفتی باهاش وداع کن.

چشم هاشو ریز کرد و تیغ رو ازم گرفت.
- بخواب درست! پاهاتم باز کن.

دراز کشیدم که خودش زانو هامو رو از هم فاصله داد
و بینش قرار گرفت.

- رو تختی کثیف میشه!

همونطور که تیغ رو واریسی می کرد، جواب داد:
- حتی یک قطره اش هم قرار نیست جایی بچکه.

استرس گرفتم.

نمی دونم چرا ولی داشتم از اون درد لعنتی حس
خوبی می گرفتم که بیشتر نگرانم می کرد.

سوزشش تا حدی بود که صدای جیغ ظریفم به گوش
حامی رسید و همزمان مثل همیشه بلافاصله لب هاش
روی زخم نشست و بدون هیچ کم و کاستی و یک
قطره دور ریختی، مکیدش.

دسمو لای مو هاش بردم که سرشو برداشت و به
محض برداشتنش دستمالی روی رد زخم گذاشت.
خون کنار لبش بود.

قرمز و شفاف.

حس چندشی بهم دست داد و حامی انگار از سر میز
شام مفصلی بلند شده بود.

رنگ قرمزی چشم هاش کم شد و دمای بدنش پایین
اومد.

یه جور ارامش جسمی و ذهنی مطلق.

- قول نمیدم اخریش بوده باشه.

part494#

من نمی خواستم قول بده، فقط می خواستم تلاشش
رو بکنه حتی اگر بی نتیجه باشه.

بی جون بودم.

شاید همون چند قطره باعث شده بود فشارم بیوفته و
حامی با دیدن جسم بی جونم نگاهش بی فروغ شد.

- خوبی؟

آب دهنم خشک شده بود و از ته گلو جواب دادم:
- چشم هام سیاهی میره.

دستی توی موهایش کشید و شلوارمو بالا داد.
- تکنون نخور، برمیگردم.

از تخت پایین رفت و اتاق رو ترک کرد.
به سقف بی هدف خیره شدم و توی ذهنم اتفاقات تلخ
تداعی شد.

شبیه خداحافظی لحظه مرگ بود که با صدای حامی به
این مرگ نا فرجام پایان دادم.
- بلند شو اینو بخور!

نگاهش کردم.

دوتا نون خامه ای که سر شب برام گرفته بود رو
همراه آبمیوه ای توی سینی گذاشته بود.
نیم خیز شدم.

- میلم نمیکشه! فقط یه کوچولو از اون آب میوه
میخوام.

برای اولین بود دست رد به سینه نون خامه ای زدم
که حامی سینی رو روی میز گذاشت و دستش روی
پیشونیم نشست.

- تب نداری! یکم ترسیدی.

سری تکون دادم و لیوانم رو تا ته سر کشیدم.
لیوان خالیو از دستم گرفت و خواست برگردونه به
آشپزخونه که مچش رو گرفتم.

- نرو! حتی یک ثانیه هم نرو بزار امشب با هم حرف
بزنیم حامی... شاید من و تو هیچ وقت انقدر خود
واقعیمون رو به هم نشون ندیم.

part495#

مشخص بود که من گاهی وقت ها اینجوری جدی
میشم.

میخواستم امشب یادم بره اساس ازدواج ما برپایه چی بوده.

سینی رو روی میز گذاشت و اومد کنارم.

- هروقت اینجوری میکنی می دونم می خوای یه چیزی بگی! نگو که باز می خوای راجب گذشته اعتراف کنی.

این بار من پوزخند زدم.

یه پوزخند بی دلیل اما پر از حرف.

- می خوام اعتراف کنم اما نه از گذشته ...می خوام از آینده حرف بزنم.

انگار اون آبمیوه ای که بهم داده بود یه جون دیگه بهم القا شد و جون گرفتم.

- زبونت باز شد! می شنوم.

دست رو دراز کرد که سرمو روی بازو هاش گذاشتم.

- بیا با هم یه توافقی کنیم!

پتو رو تا شکم بالا کشید.

- پس می دونی توافق چیه؟!

زیر لب "هوم" گفتم و ادامه دادم:

- بیا با هم بریم دکتر؛ اونجا حتما یه درمانی هست
براش... حامی به خاطر من نه حداقل به خاطر
خودت؛ به خاطر زندگیمون که مثل بقیه عادی و
نرمال باشه.

نرمال بودن چیزی نبود که حامی خوشش بیاد.
اون خاص بودن رو ترجیح می داد اما نباید به قیمتی
تموم میشد که به خودم و خودش آسیب برسه.

- تو داری اینا رو به من میگی؟ میدونی یه دهه ازت
بزرگ ترم اون وقت تو داری منو نصیحت میکنی؟
فکر میکنی خودم خسته نیستم؟

می دیدم.

میدیدم که من یه مرد خسته از دنیا توی خونه خودم
دارم که قید خوشی هاش رو زده و خیلی وقته
خودشو درگیر روتین زندگیش کرده و بی هدف داره
روز رو به شب میرسونه.

part496#

- می دونم اما تو فقط می دونی و به فکر درمانش
نیستی، می دونم الان اون دارو های توی کمد رو چند
هفته س حتی لب نزدی و تماس های فریزین رو رد
میکنی.

اروم حرف می زدیم اما جدی.
مثل یه دعوا پیچ پیچ وار توی تخت خواب.

- تو فکرشم! میرم یه جای درست درمون، فرزین
نسخه پیچ بیخودیه.

از این که رفیق خودش رو اینجوری لقب می داد
متعجب شدم و توی جام تکونی خوردم.

- فرزین نه! هر کس دیگه ای ... بیا با هم بریم،
میراث یه مامان بابای عادی می خواد مثل همه، فردا
که بیاریمش نمی خوام تا عمر داره بفهمه ازدواجمون
برای چی بوده.

موهامو با سر انگشت پشت گوش فرستاد.
- سخنرانی نصف شب تموم شد؟ بگیر بخواب فردا
باید بریم میراثو بیاریمش دکترش اجازه داده.

این خبر رو می دونستم اما باز هم از شنیدن
دوبارهش خوشحال شدم.
کاش می شد اتفاقات بد رو توی روز فاکتور بگیرم.

- من هنوز خوابم نمیاد!

ابرو هاش رو کج کرد.

- از قرار معلوم هم با خودت احد بستی مغزمو
بجویی.

نفسمو فوت کردم.

- نه بگیر بخواب کاریت ندارم دیگه! تو خر خودتو
سواری اصلا برات مهم نیست من دو کلام دارم جدی
حرف میزنم و چون خیال میکنی سنم کمه چیزی
نمیفهمم.

به پشت چرخیدم که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

- قهر و آشتیت هم دو هزاریه!

part497#

سلقمه ای ازش گرفتم و چشم ها رو به امید خواب
عمیق بستم.

صدای دوش شده بود زنگ ساعت هر روزم که حامی
بی برو برگرد کوکش می کرد.

از شوق آوردن پسرم به خونه زود تخت رو ترک
کردم و با همون شلختگیم طرف اتاق میراث رفتم.
مهم نبود که حامی برعکس من انقدر بهداشت و نظم
داره ولی من تا آخر عمر همین روال رو ادامه می
دادم.

توی اتاق میراث، هنوز قسمتی از خرید های گوشه
بود که یکی یکی از توی کارتون هاشون در می
اوردم و توی کمد جاشون می دادم.
تکمیل تر از دیشب شد و فقط کافی بود با حضور
خودش این اتاق رو صاحب بشه.

با صدای حامی به عقب برگشتم و متوجه موهای
خیسش در حالیکه تیشرت مشکی تنش بود و شلوار
اسپورت تنش کرده بود، شدم.
- بهت یاد ندادن اول صبحی باید خودتو به آب
برسونی؟

روی تخت کوچولو میراث نشستم.
- تو داری وظیفه منو هم به جا میاری دیگه نیازی نیست.

زیر لب "پرو" ای نثارم کرد و اتاق رو از نظر گذروند.
- بیا بیرون دیگه تکمیل.

از اتاق بیرون اومدم و رو بهش کردم.
- داری کجا میری؟

لب کج کرد.
- حاجی خودش امروز حجره‌س من میرم ثبت احوال شناسنامه رو تحویل بگیرم! تو هم زیاد سر پا نمون! با مامانت میریم بچه رو مرخص می کنیم.
لب آویزون کردم.

- مگه نباید مادرش باشه؟

part498#

از بالا نگاهم کرد و موهای شلختم رو دست کشید.

- نه لازم نیست! اول صبحی تخم کفتر خوردی باز
زبونت چفت نمیشه؟

ناراحت روی مبل لم دادم.

- نه نخوردم! چقدر غر می زنی خب من همینجوری
ام؛ بلد نیستم اونجوری که مد نظرت دلبری کنم
...همینجوری باید از زنت راضی باشی.

از توی یخچال قالب پنیر مخصوص خودش رو بیرون
اورد.

می دونست لااقل من علاقه ای به پنیر ندارم و
خودش لقمه گرفت.

- مال بد بیخ ریش صاحبشه دیگه! نمی تونم کاری
کنم.

کوسن مبل رو بغل گرفتم.

- بزار یکم حالم خوب بشه بعد اون موقع می فهمی
چه دلربایی تو خونهت داری.

سوئیچش رو برداشت و نزدیک اومد.

- باشه دلبر خانم! پاشو صبحانه بخور میراثو اوردم
شیر داشته باشی.

سری تکون دادم.

توقع داشتم همونجا خداحافظی کنه اما با خم شدنش
روم و بوسه ای کوتاه روی پیشونیم مات شدم.

نداشت حرکتش رو برای خودم حلاجی کنم و زود از
خونه بیرون رفت.

احساس ملکه بودن بهم دست داد.

مثل اون جمله ای که همیشه به یاد داشتم و الان دوباره برام تداعی شد که عاشق واقعی پیشونیت رو می بوسه.

لبخند روی صورتم نهاده شد و برای هزارمین بار نشونه دیگه ای از وصال بینمون درخشید.

part499#

با رفتن حامی رسماً بیکار شده بودم. ادم بیکار و گوشه نشین فکر های خیلی سمی به سرش میزنه و همین افکار دهنش رو مثل موریانه می خوره.

این افکار تا حدی کش پیدا کرد که به خون واقعی میراث پی بردم.

کاش پسر م می شد یکی لنگه حامی ولی حتی سر سوزنی اخلاق و رفتارش شبیه هیراد نمی شد.

هیراد آدم بدی نبود.

ادم ها گاهی اشتباه می کردن ولی تاوان های زیادی
می دادن بابتش.

اون دستش به خون بکارت من آلوده شد و من دستم
به خون زندگی و مرگش.

حالا این بازی دو سر باخت بود که حاصلش شده بود
میراث و ازدواج و عشق بی چهارچوب من نسبت به
حامی.

حجمشون زیاد بود.

به قدری که حال خوشم رو تبدیل به غم بزرگی کرد.
انقدر بزرگ که دیگه قلبم گنجایش نداشت و به سمت
چشم هام هجوم آورد.

بعضی وقت ها خوب میشد اگر با خودمون خلوت کنیم
و اون باری سنگین رو از دوشمون برداریم.

از روی مبل بلند شدم و به این اوضاع شلختم سر و
سامونی دادم که زنگ تلفن خونه توی سالن پیچید.

سمت تلفن رفتم و بدون توجه به شماره جواب دادم
که صدای مامان اومد.

مشخص بود توی جای شلوغیه و بدون هیچ مقدمه
ای گفت:

- الو ماهور؟ چرا گوشیت خاموشه؟

صدامو صاف کردم.

- سلام! گوشیم خراب شده فکر کنم، جریان چیه؟

مامان یکم مکث کرد و صدای پیچ بیمارستان اومد که
متوجه شدم رفتن میراثو مرخص کنن.

- هیچ زنگ زدم بپرسم کد ملیت چند بود! من که
حافظه ندارم؛ حامی هم رفته بچه رو بیاره از بالا.

part500#

بی حوصله کد ملیم رو برای مامان خوندم که گوشی
رو قطع کرد.

از توی آشپزخونه معجون دست سازی که فتانه جون
برام درست کرده بود رو برداشتم و قاشقم رو پر
کردم.

شاید دوران بعد حاملگی برام شده بود شبیه استراحت
مطلق که هر کاری دوست دارم بکنم و هر غذایی دلم
بخواد بخورم بدون این که دست به سیاه و سفید بزنم
اما فقط خدا می دونست بعد اومدن میراث به این
خونه دیگه حتی یه خواب آروم هم ندارم.

شاید دو ساعتی منتظر موندم تا بالاخره حامی کلیدش
توی درب چرخید و وارد شد.

هیچی توی بغلش نبود و نگاهم سوالی شد که مامان
پشت سرش با آهستگی وارد شد.

پسرم توی آغوشش بود.

دور یه پتو آبی رنگ که همه جاش رو پوشونده بود.

یه جورایی سمتش پرواز کردم و بی توجه بهشون
بچهم رو بغل گرفتم.

مامان با ملاحظه منو روی مبل نشوند.

- پسرتو دیدی سلام عیلم یادت رفت! این بچه هم
عین خودت شر و شیطونه.

حامی انگار خنده ای کرد و کتش رو در آورد.

- کاش فقط شر و شیطون باشه! اگر عین مامانش نق
نقو و غر غرو باشه که دیگه گاوم زاییدس.

دهن کجی کردم.

- من تصمیم گرفتم زن خوبی باشم! نه دیگه مثل قدیم
بچه بازی در بیارم.

این حرف رو جلو مامانم زدم که خودش پتو رو از
دور میراث باز کرد و لبشو دندون گرفت.

- خدا رحم کنه.

part501#

حامی نزدیک اومد و نگاهش به جفتمون انداخت و
سر انگشتی به دماغ میراث زد.

- مامانت می خواد توبه کنه! از حالا به بعد حسن
نیتشو نشون میده.

سر میراثو به سینه‌م فشار دادم.

- توبه گرگ مرگه!

کنارم نشست و مامان بلند شد تا چایی بزاره.

- این گرگی که من میبینم شب ها توی تخت فنچ هم
حساب نمی‌شه.

چون پسرم پیشم بود و می دونستم حامی داره استانه
صبرم رو می سنجه فقط لبخند زدم.

- شاید ...

عمیق توی چشم هام نگاه کرد.
- مظلوم نشو! تو همونطور که بد و روی اعصابی
برام جذابی.

مامان که صحبت های حامی رو شنید، با سینی چایی
جلو اومد و رو بهش کرد.
- عادت نداریم ماهور رو سر به زیر. ببینیم دیگه
همین بچه بازی هاشون برامون عادت شده.

هر چقدر که حامی و مامان یه جورایی داشتن منو از
خواستهم دور می کردن اما هر دقیقه مصمم تر می
شدم تا خانومی کنم.
از کنارشون همراه میراث بلند شدم.
نیاز به خلوت مادر و پسری داشتم.

داخل اتاقش بردم و چشم هاش رو ذره ای باز کرد.

- میبینی اینجا رو؟ واسه خود خودته! همش مال
تو عه ...بابا حامی برات درستش کرده؛ گفته تو تا
آخر پسرشی و منم خانومشم.

روی تختش گذاشتم و فرفره بالا سرشو چرخوندم.
- گوشت با منه میراث؟

چه توقعی داشتم؟ شاید دلم می خواست یکی به حرف
هام گوش کنه.

- میگم یادت نره یه وقت بزرگ شدی ازش تشکر
کنی، چون نداشت مادرت یه بیوه برادرش بمونه.

part502#

با تقه ای که به درب خورد، دست از حرف زدن به
موجود کوچولو و بی زبونم برداشتم و لب زدم:
- بله؟

درب اتاق باز شد و سایه حامی طنین انداز شد.
- با کی حرف می زنی؟

شونه بالا انداختم.
- داشتم پسرمو نصیحتش می کردم.

کنارم نزدیک تخت اومد و به پسر کوچولومون روی
تخت نگاه کرد.
خنده بامزه ای کرد که صدای قهقهه میراث برای اولین
بار به گوشم رسید.
حامی هیچ شیرین کاری به جز خندیدن بلد نبود و
همین انگار بچمو شاد کرد و باعث شد نخستین خنده
روی لب هاش بشینه.

- خندید!

حامی زود خندهش رو جمع کرد.
- اره؛ حالا چی میگفتی بهش که نصیحتش می کردی؟

شونه بالا انداختم.

- داشتم بهش می گفتم باید در آینده اگر می خواد مرد
موفقی باشه باید به خانم ها احترام بزاره.

رنگ نگاهش عوض شد.

- هر زنی ارزش احترام نداره، درست مثل همون
مردی که حتی لیاقت نگاه کردن بهش رو نداره.

لب به دندون گرفتم.

- من چی؟ ارزششو دارم؟

اروم لب میراثو نوازش کرد.

- خودت چی فکر میکنی؟

سرمو پایین انداختم و پچ زدم:

- اگر یه روز بفهمه من نفس پدرشو گرفتم اون موقع
دیگه حتی تف هم توی صورتم نمی اندازه.

part503#

از نیم رخ نگاه جدی بهم انداخت.

- هیچ کس جرعت نداره به زن من بگه بالا چشمت
ابروعه! میراث که دیگه جای خود داره، ضمن این
که اگه تو آلو تو دهنِت خیس بخوره اون هیچ وقت
قرار نیست بفهمه.

نزدیکش شدم.

- تو چی؟ خودت ممکن نیست یه روز از من متنفر
بشی؟

کنار گوشم درست زمانی که میراث انگشت حامی رو
گرفته بود، پچ زد:

- یه روز من هم از تو متنفر بودم! از این که اومدی
توی زندگی پا برهنه دوییدی و همه چیز رو خراب
کردی؛ اما مهم الانه که دیگه زنی...مادر میراثی.

آب گلوم رو قورت دادم.

- اگه میراث نبود چی؟ اگه من اختیاری قرار بود زنت
بشم باز هم قبولم می کردی؟

پوزخندی زد.

- چه اعتماد به نفسی داری ها! کدوم احمقی حاضر
میشد با تو ازدواج کنه؟

قلبم توی سینه مچاله شد.

من انقدر کم ارزش بودم که همچین حرفی بزنه؟ واقعا
اینجوری داشت از دلم در می آورد؟

چشم هام بی فروغ شد و جوابی بهش ندادم در عوض
دکمه لباسم رو باز کردم تا میراث رو سیر نگه دارم
که بهم زل زد.

- چرا قیافت توی هم رفت؟

بغضم بد جور داشت سنگینی می کرد اما قول داده
بوم لوس نشم و خانم باشم.

- چیزی نیست!

لبخند محوی زد و بالا تنه‌م رو نگاه انداخت.

- بی جنبه! چرا یه نفر نباید تورو بگیره؟

چند تار مو میراثو با انگشت کنار زدم و همونطور
جواب دادم:

- لابد عیب و ایرادی دارم که اینجوری میگی.

part504#

میراث به مکیدن ادامه داد و یکم داشت مور مورم
می شد که حامی از بغلم گرفت و سر جاش برگردوند.

هنوز بالا تنه‌م توی دید بود که گفتم:

- برو کنار گرسنشه.

دستمو پس زد و خودش لباسمو درست کرد.

- به چشم هام نگاه کن!

به شب سیاه مردمک هاش نگاه کردم که نزدیکم شد.

- میگن زن ها بعد زایمان افسرده میشن زود به

تریش قباشون بر میخوره.

لب به دندون گرفتم.

- من بهم بر نخورده! فقط یکم کسلم همین.

از روی زمین بلندم کرد و خواست میراث هم برداره

که بچه خوابش برده بود و همونجا روش پتو انداخت

و محافظش هم بالا کشید.

- من همینجا می مونم.

دستشو پشت کمرم گذاشت.

- تو با من میای.

خواستم یکم مقاومت کنم اما واقعا کسالت داشت مانع
کارم می شد و یه جورایی هم نمی خواستم زیاد ناز و
نوز کنم.

منو از اتاق بیرون کشید و مامان همزمان توی سالن
با چادر توی سرش جلو اومد.

- من باید برم خونه! ماهک کلید هاشو جا گذاشته.

نذاشت باهاش خداحافظی درست و حسابی بکنم و
فقط تاکید کرد که تا دو ساعت دیگه برمیگرده و تا
اون موقع حواسم حسابی پی بچه باشه.

با رفتنش بلا تکلیف شدم که حامی روی مبل نشست.
- بیا اینجا.

به پاش ضربه ای زد و منتظورش این بود که اونجا
بشینم.

part505#

جلو رفتم اما روی پاش نشستم و در عوض کنارش
جا گرفتم.

- چی شده؟

نگاه جدی بهم انداخت.

- نداشتی مهر قول و قرارت خوش بشه و دوباره
داری لوس میشی.

حق داشتم یکم ناراحت باشم و شبیه بچه هایی که
قهر میکردن رفتم توی بغلش و سرمو روی سینه‌ش
گذاشتم.

- فکر میکردم تو باز هم منو انتخاب کنی!

با این که می دونستم حامی اهل این کار ها نیست اما
باز هم انگار خودشو کنترل کرد تا پسم نزنه.

- نترس انتخابت می کردم دیگه یه ماهور لوس و
نونور بیشتر تو دنیا نیست.

با فین فین سرمو بالا اوردم.

- دارم یاد میگیرم خانم باشم! دیگه زیاد غذا نخورم،
مثل ماهک لباس خانمی بپوشم و دیگه شلواری
صورتی پام نکنم حتی دستور آشپزی هم می خوام از
مامان و زندایی بگیرم، تو مگه همین چیز ها رو
دوست نداری؟

اخم مصنوعی کرد.

- نه! من از همین ماهور خوشم میاد که لباس
صورتی بپوشه! خانم تر بشی در حق خودت لطف
کردی.

پاهامو روی پاهاش انداختم.

- خب من دارم تلاشمو میکنم که زندگیمون عادی
بشه! اما تو چی؟

به ساق پام نگاه کرد و دست کشید.

- من چی؟

یکم قلقلکم اومد.

- تو نمی خوای بری پیش دکتרת یا دارو هاتو
بخوری؟

part506#

گوشه لبشو جویید.

- دارم روش فکر میکنم!

لبخندم کش اومد که حامی رو بهم کرد.

- شب مامانت میاد مراقب میراثه؛ تو فرار نکنی از
پیشم.

از حرفش گر گرفتم.

- باید شب بیدار باشم که میراث اگر شیر خواست یا
کار خرابی کرد مراقبش باشم.

دستی به موهاش کشید.

- وسط مراقبت به وظایفتم عمل کن از فردا مرخصی
من تموم میشه باید صبح زود برم و بوق سگ
برگردم اون وقت ارزو به دل میمونی دیگه مثل این
چند وقت بغلت کنم.

یه جکر من توی دلم ولوله به پا بود.
حامی از من خوشش می اومد ولی غرورش اجازه
نمی داد اونو بیان کنه و داشت به هر بهونه ای منو
به خودش نزدیک می کرد.

- سعی میکنم به وظیفه‌م عمل کنم فقط زیاد سختش
نگیری برام.

مردونه خندید.

- جدیداً هوا گرم شده می خوام یخ بازی کنیم با هم.

از تصویرش قالب تهی کردم
- مثل برف بازی؟

با سر انگشت ساق پام رو اروم نوازش کرد و جواب داد:

- یکم سخت تر! چون نه میتونی داد بزنی نه حق داری اعتراض کنی.

غریدم:

- اینجوری که برنده میشی!

دستش سمت کنترل رفت.

- من همیشه برندهم؛ پاشو قالب یخ بزار توی فریزر.

ابرو بالا انداختم.

- داشتی جدی میگفتی.

سیلی ارومی به رد نوازشش زد.

- مگه من با تو شوخی دارم؟

part507#

لب هام رو برچیدم.
- من با یخ کنار نمیام.

به پاکت سیگارش روی میز با چشم اشاره کرد.
- با آتیش چی؟ رد سوختگی رو نمی خوای مجدد
تمدید کنم؟

آب گلوم رو با صدا فرو بردم.
- من از درد کشیدن لذت نمیبرم! من دوست ندارم
اذیت بشم، وقتی مهربونی حالم خوبه ... من از این
که ظرافت زنونه توی دست هات قرار بگیره
خوشحال میشم نه این که جسمم پر زخم و جای
سوختگی و ورم کبودی باشه.

فکش تکون خورد.

سایش دندون هاش به وضوح آشکار شد و نزدیک
گوشم پچ زد:

- تو با یک و نیم متر قد داری به من میگی باید
چیکار کنم؟

یکم توی جام تکنون خوردم.

- ربطی به قد و پاچه نداره! من و تو قراره یک عمر
کنار هم شب رو به صبح برسونیم، اینجوری نه جونی
به تتم میمونه نه زیبایی.

کنترل تلوزیوین توی دست هاش به صدای ترک
خوردگی در اومد و ترسیده بهش خیره شدم.

- دارم با این مسعله کنار میام! واسه من یکی سختش
نکن که یک عمر دارم با این احساس زندگی میکنم؛
چون تو جای من نبودی وقتی کتک می خوردم.

سینه‌م به خس خس افتاد.

- تو چی؟ جای من بودی وقتی من داشتم تو خون
بکارت خودم غرق میشدم؟

مچ دستمو با کنترل تلویزیون عوض کرد.
حالا نوبت استخوان های من بود تا صدای
شکستگیش گوش ملت رو کر کنه.

- منه بی همه چیز دارم سعی میکنم واسه توی الاغ
جبراناش کنم که انقدر هر روز اون صحنه رو توی
ذهن من نیاری تا خوابم رنگ خون نگیره.

جدی بود، نه مثل هر بار که به جنون میرسه. فقط
داشت کنترل می کرد تا از کوره در نره.

part508#

مچم رو از لای دستش بیرون کشیدم.
شاید الان موقعیت من رو به جایی رسوند که فرار رو
به قرار ترجیح می دادم اما حامی دلش نمی خواست
وسط بحث به این جدیتی در برم.
- بشین توی جات!

چشم ازش گرفتم.

- بشینم که باز دعوا کنیم؟ ما هر دو تامون زخم خورده ایم و هیچ کدوم هم مقصر نبودم اما من دارم سعی میکنم در کنار تو گذشته رو فراموش کنم و تو میخوای با شکنجه دادن من هر روز به خودت یاد آوری کنی که چه زجری کشیدی.

دستش به پهلوم رسید و یه جورایی منو سمت خودش کشید.

- اره! می خوام بهت یاد بدم زندگی همیشه به همین شادی و خرمی نیست.

ملتمسانه پنجه هام رو بین انگشت هاش قلاب کردم.
- حداقلش نباید برای خودمون سختش کنیم.

خواست چیزی بگه که صدای گریه میراث از توی اتاق مانع ادای حرفش شد و زود از جام بلند شدم.

حامی که تقریباً نسبت به بچه سرد بود و فقط از سر
وظیفه یکم بهش لبخند می زد، بی تفاوت سر جاش
نشست و خودم داخل اتاق رفتم.

حداقلش می دونستم الان داره راجب حرف های من
فکر میکنه.

شاید نتیجه نگیره اما اندک تاثیری هم غنیمت بود.
بچه رو از روی تخت برداشتم و با خودم تا سالن
اوردمش اما صدای گریهش لحظه ای بند نمی شد.

من که تا این سن چیزی از بچه داری نمی دونستم،
به حامی نگاه کردم و بیچاره وار لب زدم:
- نمی خوای کمک کنی؟ داره گریه میکنه فکر کنم
دلش درد میکنه.

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.
- بلد نیستی حتی بغلش کنی اون وقت کی بهت گفته
می تونی از پس یه بچه بر بیای؟

به صورت قرمز شده میراث نگاه کردم.

- منم خودم نمی خواستم!

part509#

سری به نشونه تاسف تگون داد.

معجزه بود یا مهر نداشته پدری اما هر چی که بود،
میراث به محض رفتن توی آغوش حامی مثل من
آروم می گرفت و گریهش بند شد.

مات سر جام ایستادم که حامی روی مبل نشست و
میراثو روی سینهش گذاشت.

صحنه قشنگی بود به شرطی که من هم توی این قاب
بودم اما جا نبود.

دست به کمر شدم.

- ولی فقط من باید سرمو بزارم اونجا.

چشم هاشو ریز کرد و با صدای مردونه پوزخند زد.
- به این یه ذره بچه هم حسودی می‌کنی؟

کنارشون پایین مبل نشستم و سرمو روی بازو
آزادش گذاشتم.

- نه خب باباشی وظیفته آرومش کنی؟

سرشو به گوشم نزدیک کرد.

- کی پس منو آروم کنه؟

چشم هام رو بهش دوختم.

- آدم ها خودشون انتخاب میکنن که پیش کی آروم
بگیرن! مثلاً من وقتی بغلم می‌کنی آرومم اما تو حتی
نمی‌دونی کی می‌تونه بهت آرامش بده.

چند تار مو بچه رو کنار زد و بدن کوچولوش رو
آروم ماساژ داد.

- خودمم نمی‌دونم!

لبخند کم جونی زدم.

- چی می شد بگی من؟

کلهش رو به سمتم مایل کرد.

- تو بیشتر بلای جونی تا آروم جون.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که میراث عطسه
ریزی زد و حامی بیشتر توی بغلش فشارش داد.

حس حسودی مادر به بچهش خیلی سخت بود و منم
دلم همچین مهر و محبتی رو از جانبش می خواست.

part510#

از پایین تخت بلند شدم.

می تونستم یکم از پس کار های خونه بر پیام و
حداقلش به فکر شام می افتادم.

حامی داشت به جای من وظیفه مادرانه به جا می
آورد و میراث رو توی بغلش تکون می داد.

خودم چون عاشق الویه بودم موادش رو آب پز کردم
که حامی بچه به بغل داخل آشپزخونه اومد.
- چی می پزی؟

نفسمو فوت کردم.

- میگن زنی که زایمان کرده تا ده روز نباید تکون
بخوره اون وقت من دارم واسه جناب عالی غذا
درست می کنم! ماماتم حتما گیر و دار ماهکه
...همیشه اونو بیشتر از من تحویل میگیره.

سیبزمینی ها رو شروع به له کردن، کردم که حامی
بچه رو خواب آلود توی اتاق برد.

به قول فتانه بچه ها توی چند ماه اول زود به زود
می خوابن چون هنوز به دنیای بیرون عادت نکردن.

کف آشپزخونه نشستم که به بخیه هام فشار نیاد و
بیشتر خودمو اذیت نکنم.

حامی دوباره سراغم اومد.
- ولش کن اینارو خودم می کوبم.

دهن کجی کردم.
- حالا که دیگه تموم شده!

دست به کابینت گرفتم و خواستم بلند بشم که زیر بغلم
رو گرفت و بلندم کرد.
- فقط می خوام یه جا بشینی و شبیه پیر زنا غر
بزنی.

راست می گفت.
من جدیدا زیادی بهونه گیر شده بودم.
حسود و لوس که هیچ مردی یقینا از این وضعیت
خوشش نمی اومد.

part510#

از پایین تخت بلند شدم.

می تونستم یکم از پس کار های خونه بر پیام و
حداقلش به فکر شام می افتادم.

حامی داشت به جای من وظیفه مادرانه به جا می
آورد و میراث رو توی بغلش تگون می داد.

خودم چون عاشق الویه بودم موادش رو آب پز کردم
که حامی بچه به بغل داخل آشپزخونه اومد.

- چی می پزی؟

نفسمو فوت کردم.

- میگن زنی که زایمان کرده تا ده روز نباید تگون
بخوره اون وقت من دارم واسه جناب عالی غذا
درست می کنم! مامانم حتما گیر و دار ماهکه
...همیشه اونو بیشتر از من تحویل میگیره.

سیبزمینی ها رو شروع به له کردن، کردم که حامی
بچه رو خواب آلود توی اتاق برد.

به قول فتانه بچه ها توی چند ماه اول زود به زود
می خوابن چون هنوز به دنیای بیرون عادت نکردن.

کف اشپزخونه نشستم که به بخیه هام فشار نیاد و
بیشتر خودمو اذیت نکنم.
حامی دوباره سراغم اومد.
- ولش کن اینارو خودم می کوبم.

دهن کجی کردم.
- حالا که دیگه تموم شده!

دست به کابینت گرفتم و خواستم بلند بشم که زیر بغلم
رو گرفت و بلندم کرد.
- فقط می خوام یه جا بشینی و شبیه پیر زنا غر
بزنی.

راست می گفت.
من جدیدا زیادی بهونه گیر شده بودم.
حسود و لوس که هیچ مردی یقینا از این وضعیت
خوشش نمی اومد.

part511#

نه این که حامی اولین و آخرین مرد با این سلایق
باشه.

هاوند رو از دستم گرفت و توی کاسه رها کرد.
- از حرص داری اینجوری می کوبی! دیگه پوره شد
روش کنار.

عقب رفتم.

- از چی حرصم بگیره؟

درب یخچال رو باز کرد و آبمیوه ای از توش بیرون
آورد و لیوانی ازش پر کرد.

- من نمی دونم! لابد حسودی می کنی، بار اولتم
نیست دیگه عادت کردم.

نمی تونستم تشخیص بدم کی داره جدی حرف میزنه
و کی شوخ طبعانه بیان می کنه.

گنگ نگاهش کردم و به بازو هاش اشاره کردم.
- وقتی من زن تو ام یعنی صاحب تمام چیز های توام!
کسی به جز من که نباید بهش دست بزنه.

لیوان آبیموه توی دستمو سر کشیدم که دست به سینه
به کابینت تکیه داد.
- اونی که صاحب میشه منم! نه تو.

لیوان خالیو به سینک برگردوندم.
- همینه دیگه! همیشه یکی از که بخواد بهترین های
منو صاحب بشه، یه وقت قرآن خدا غلط میشه من یه
مرد برای خودم داشته باشم.

از آشپزخونه بیرون رفت که پشت سرش حرکت
کردم.

- مگه طوطی ام که واسه خودت می خوای؟

همیشه روی مصرف برق حساس بودم و همونطور
که حامی سوال می پرسید، تلویزیون هم خاموش
کردم.
- نه شوهر می.

روی جای قبلیش نشست.
- من که زنیتی از تو نمی بینم که نقش شوهر برات
ایفا کنم.

part512#

با این که اذیت می شدم و به خودم قول داده بودم
زنونه رفتار کنم اما دل کوچیک من هوای بچگی به
سرش زد و روی پاهاش نشستم.
- میگی چیکار کنم؟

انگار از کارم تعجب کرد.
- جز غر زدن کار دیگه ای بلند نیستی که، نصیحتم
بی فایده س، بلند شو سنگینی.

سرمو به طرفین تڪون دادم.
- سبڪم نگران نباش! جام راحتہ.

سرمو روی سینهش گذاشتم، درست جایی که قبلش
پسرم صاحب شده بود.

اینجا فقط برای من بود و بس که بالاخره حامی رو
متوجه این قضیه می کردم، هرچند که تا حالا خودش
فهمیده بود ولی از سر لج و لجبازی دلش می
خواست یکم اعصابمو قلقلک بده.

نفسش هاش طوری بود که سینهش بالا پایین می شد
و ریتم نبضش توی گوشم پژواک می شد.
- مامانت دیگه گمون نکنم بیا!

سرمو بالا اوردم.
- با مامانم چی کار داری؟

ابرو کج کرد.

- می خوام ببرم دخترش فقط صبح ها اینجوری
وحشی میشه یا شب ها هم کم نمیاره؟

منظورش رو فهمیدم و لب به دندون گفتم.

- به قول خودت بستگی داره چجوری بپسندی.

تو گلو خندید.

- مطیع! آروم و بی حاشیه.

سرمو به گردنش چسبوندم.

- نمی تونیم دیگه! میراث رو باید شب ها پیش
خودمون بخوابونیم، وسطمون ... اینجوری دستت بهم
نمیرسه.

part513#

منو از روی پاهاش زمین گذاشت.

- از کی تا حالا بچه وسط مامان و باباش می خوابه؟
دیگه چی؟ لابد پس فردا می خواد لخت زن منو هم
ببینه؟!

لب به دندون گرفتم.
- مادرشم!

دستی به پشت گردنش رسوند.
- فکر کردی فقط خودت بلدی حسودی کنی؟

لبخندم بی اختیار کش اومد.
- حسودی کردی به میراث که بدن منو میبینه؟

سرشو به طرفین تکون داد.
- موقته! بعدش همچین قرار نیست، پسر با پدرش
میره حموم.

نمیدونم با کدوم بی حیایی لب زدم:

- پدرش هم همراه مادرش میره!

بشکونی از کنار پاهام گرفت

- دوست داری؟

شونه بالا انداختم.

- دوست ندارم اما خب بدمم نمیداد.

جلو اومد و چشمک ریزی زد

- بگو پس چته از صبح به پر و پای من می پیچی!
راست و حسینی میگفتی دلت یه چیز دیگه می خواد.

آب گلوم رو قورت دادم و برای ادامه آشپزی رفتن و
همزمان جواب دادم:

- حالا که دیگه فهمیدی! پس یه نقشه ای توی کله ت
بود که منو از خونه دایی آوردی اینجا.

دوباره تلویزیون رو روشن کرد.

- کارت که اونجا تموم شد میریم تو اتاق مذاکره می کنیم!

این یعنی پایان یک گفت و گو و مذاکره دو سر برد.
شام رو تا جایی که می تونستم زود درست کردم و
چون چند روزی توی خونه نبودم هیچ نونی نمونده
بود و ناچار از ذخیره فریزر استفاده کردم.

part514#

حامی هم شبیه دایی زیاد عادت به میز نداشت و برای
همین روی زمین براش سفره انداختم تا راحت باشه
و منم بتونم میراث رو بغل بگیرم.

لقمه های حامی انقدر با اشتها بود که آدم سیر رو هم
تحریک می کرد ناخونک بزنه و منم حسابی از
خجالت شکم در اومدم.

دیگه داشتم زیادی تو پر می شدم و دلم نمی خواست
زیادی هیکلم زنونه بشه اما به قول مامان تازه یکم
از برآمدی استخوان هام کم شده بود.

قبل از سیر شدن عقب کشیدم اما هنوز دلم پیش الویه
هایی بود که حامی ترتیش رو داد و با خیال راحت
تکیه داد.

- خوشمزه بود؟

نگاهی به ساعت انداخت.

- بد نبود! می تونست بهتر باشه.

قرآن خدا غلط می شد اگر ازم یه کوچولو تعریف می
کرد.

سفره رو خواستم جمع کنم که حامی زود تر بلند شد.
- تو برو پیش بچه! جمع می کنم.

حداقل حامی می دونست که من چیزی از خونه داری
نمی دونم و باید یه کوچولو تمرین کنم و خودش
کمکم می کرد.

سمت اتاق بچه رفتم و برای این که مامان سفارش کرده بود شب تنه‌اش ندارم توی گهواره بچگی هام که تاکسی دار بیچاره به هزار بد بختی تا بالا آوردش، گذاشتم.

با این که یکم قدیمی به نظر می اومد اما بازم کار راه می انداخت و میراث توش تاب می خورد.
حامی به محض تموم شدن کارش توی اتاق اومد و با دیدنم که کف زمین نشسته بودم و گهواره رو تکون می دادم خندید.

part515#

- به چی می خندی؟

از توی کشو ژیلت شش تیغی برداشت و جواب داد:
- هیچی! بامزه شدی.

بیچاره وار نگاهش کردم.

- مامان میگه چون زود تر به دنیا اومده الان یکم
ارومه ولی بعدا پدرمو در میاره.

سمت حموم رفت.

- اون که الان خوابیده بیچاره اگر انگولکش نکنی!
پاشو لباسشو عوض کن.

لبمو جلو دادم.

- میگم همیشه منم باهات پیام حموم؟

سرشو به طرفین تکون داد.

- نه همیشه بچه تنهاس.

به یادمیراث که نباید تنهاس می داشت سری تکون
دادم که داخل رفت و درب رو چفت کرد.

میراث که حسابی غرق خواب بود و منم برای این که
کم نیارم پیش حامی حسابی به خودم رسیدم.

چون بخیه هام هنوز جذب نشده بود ردش روی
شکم بود و توی ذوق می زد اما دکتر گفت با کرم ها
خوب از بین میره.

لباس نازک ساتنی پوشیدم که تا زیر باسنم می رسید
و تقریبا کنجکاو می کرد که حامی زیر لباسم رو
کنکاش کنه.

بافت موهامو باز کردم و عطر مخصوصم زدم.
صدای افتر شیو و ژیلت از توی حموم می اومد و
مشخص بود دیگه آخر کارشه.
با یه مسواک کارمو تموم کردم و توی تخت رفتم که
حامی پیش خودش فکر نکنه چقدر بابتش مشتاقم.

part516#

به محض بیرون اومدنش باز دوباده عطر شامپوش
رو به رخ کشید تا من مست بشم و توی جام وا رفتم.

#راوی

چقدر امشب حامی داشت طبق خواسته ماهور عمل می کرد.

چقدر توی حموم با خودش پیمان بسته بود که دختر کوچولوش رو توی رابطه اذیت نکنه و بهش سخت نگیره.

نمیشد ذات آدم ها رو تغییر داد.

ماهور دقیقا نقطه ای مقابل ماهک بود که نمی توانست زیر بار اون نا ملایمات بره.

آب گلوش رو قورت داد.

توی تخت خوابش یه عروسک خوابیده بد که دلش نوازش می خواست.

اصلا همین عشوه گری های دخترونه بود که دل حامی رو هر چند وقت یک بار می لرزوند.

با شلوارکی نزدیک رفت و به لباس بندی ماهور خیره شد.

این حجم سفید بودن بدنش با اون بند های زرشکی لباس لعنتیش نباید ذره ای دل می لرزوند اما حامی دیگه دستش رو شده بود و فقط منتظر یه اشاره بود که وارد عمل بشه.

ماهی یکم توی جاش جا به جا شد و بیشتر برجستگی هاش رخ نما شد.

دیگه طاقت حامی سر اومد و بی توجه به پسر کوچولوشون توی تخت رفت.

- برو کنار ماهور! چفت دیوار شو.

#ماهور

با محض فرود اومدنش کنارم و ادای جمله‌ش، پرسیدم:

- باید نزدیک بچه باشم اخه.

چشم های سرخشو بهم دوخت.
- می ترسم وسطش فرار کنی!

همونطور که سرمو روی بازوش تنظیم کردم، لب
زدم:

- وسط چی؟

part517#

دستش روی لباسم نشست و بندشو پایین فرستاد.
- وسط مذاکره.

عطر شامپوش رو استشمام کردم.
- اما مذاکره برابری نیست.

تا بیرون آوردن لباسم یکم تردید داشت و با پایان
جمله‌م کاملاً عریانم کرد.

- کجاش؟

به خودم با چشم اشاره کردم و یکم خجالت کشیدم.
- اخه من مثل تو نرفتم حموم شش تیغ کنم؛ اصلا
اونجا نفسم می گیره بخوام شیو کنم، الان هم ندیدم
چجوریه.

یکم مکث کرد.

- نگاهش نمی کنم!

دستش که روی بالا تنم نشست رو گرفتم.
- خب شاید دوست نداشته باشی اینجویی.

کنار گوشم پیچ زد:

- دوتا تار مو تو واسه منو تداعی گوریل نمی کنه
ماهور بهونه نیار.

راست می گفت من انقدر ا هم پشمالو نبودم.

بیشتر الان احساس تشنگی داشتم.
تشنه به چشمه لب های مردونهش بودم.
دستمو مثل خودش دور گردنش پیچیدم و لب هاش رو
کام گرفتم.

از اول هم می دونستم حق به حق دار می رسه و این
اغوش و لب ها قرار بود برای همیشه برای من باقی
بمونه.

انقدر اینبار حرفه ای داشتم همراهیش می کردم که
حتی یادم رفت بچه هم پیشمونه و ممکنه این صحنه
ها توی ذهنش ثبت بشه.
- از کجا یاد گرفتی؟

وسط معاشقه چه سوال بی معنی بود.
- چیو؟

موهامو با سر انگشت عقب داد.

- اینجوری بوسیدن رو.

سرمو توی سینه‌ش فرو بردم.

- از جایی یاد نگرفتم همینجوری انجامش میدم خب.

part518#

چشم هاشو تنگ کرد.

- باور کنم؟

لب بین دندون هام گرفتم.

- خب دروغ نگفته باشم قبلا یکم فیلم دیدم اما نه زیاد ها.

کاملا لباسمو بیرون آورد و از تخت پایین انداخت.

- فیلم چی؟

وای که چه سوالی بود.

چه انتظاری از من شرمگین داست که بخوام بهش
جواب بدم.

- خب از همون فیلم هایی که کار های چیزی می کنن
دیگه.

دست های زمختش از روی پوست شکمم و رد بخیه
هام گذر کرد تا به بالا تنه رسید.

- عمه می دونه دخترش اینترنت ها رو صرف چه کار
هایی می کرده؟

فشار ریزی داد که نالیدم:

- آیی... خب من که حس و حالی بهم دست نمی داد
فقط از روی کنجکاوی نگاه می کردم.

کنار گوشم با همون صدای مردونه و خمارش پیچ زد:

- تو همینجوری سر دو ثانیه لمس من خیس میشی
اون وقت با اون فیلم ها چیزیت نمی شده؟ دروغگو
فسقلی.

از لفظ فسقلی خوشم اومد و نخودی خندیدم.
- آخه اون فیلم ها شبیه تو نبودن که من به
خاطرشون حالی به حولی بشم.

زبونش رو از امتداد گوشم تا گردنم کشید.
- یعنی فقط با صدای و بدن من حال و به حولی
میشی؟

داشتم از این حجم حرارت دیوونه میشدم. حامی قصد
داشت امشب تمام خجالت من رو بریزه و مهم نبود در
حضور میراث دارم چه اعترافاتی می کنم.
- شوهرمی دیگه با تو نشم پس با کی بشم؟

فشار دستش بیشتر شد و سردی قطره شیری روی
نوک سینه‌م احساس کردم.
- غلط میکنی با کس دیگه ای بشی!

part519#

عمیق نفسمو فرو بردم.

- اما تو مثل این که دلت رضا نیست اصلاً نگاهم کنی
چه برسه به ...

حتی بین تاریکی شب هم می تونستم تشخیص بدم
الان با حرف من چقدر به تریش قباش بر خورده.

- کی الان داره پیش قدم میشه؟ اگه بهت حسی نداشتم
مطمئن باش حتی توی تخرم جا نداشتی چه برسه به
این که سرت روی بازو هام باشه.

نفس هامو روی سینه‌ش خالی کردم.

داغ بودم و وجودم از اتشش داشت می سوخت.

- خب یکم کلام بگو ازم خوشت میاد دیگه ازت چیزی
کم نمیشه.

صورت شش تیغ شدش رو به گردنم مالید.

- چرا باید از تو خوشم بیاد؟ بهتر از تو رو داشتم
زیر دستم.

چشم و ابرویی نازک کردم.
- هیچ کس که ماهور نمیشه!

در همون حالت تو گلو خندید.
- چرا نشه؟

دلم می خواست از خودم تعریف کنم.
بهش نشون بدم من هم چه زیبایی هایی دارم که کمتر
مردی میتونه ازش بگذره.

- خب من هم کوچولو و ریزه میزم که تو بغلت راحت
گم میشم! هم سفید برفی و خوش هیکلم.

طی یک حرکت دستشو از زیر سرم در آورد و به
حالت خیمه روم اومد.
- بقیش؟

متفکرانه که به چشم هاش که مقابلم بود نگاه کردم.
- بقیه نداره دیگه! همه تو خواب شبشون میبینن
همچین چیز هایی رو.

دستش زیر کمرم رفت و یگم بالا آورد.
- معلوم نیست چی تو کلهت می گذره.

اتفاقا معلوم بود ولی دلم می خواست خود حامی با
زبون خودش اعتراف کنه.

part520#

- چرا خودت نمیگی! مجبور میشم از زیر زبونت
حرف بکشم خب.

یه جوری سکوتش طولانی شد که خسته و کلافه
شدم.

هنوز خیمه‌ش روم بود و نفسم داشت خفه می شد.

خواستم پیش بزنم که محکم نگهم داشت و سرشو
نزدیک گوشم آورد.

- این که ازت خوشم میاد یا نمیاد به تو ربطی نداره
ولی هیچ مرد دیگه ای حق نداره از تو خوشش بیاد.

چهره‌م توی هم رفت.

چرا نمی خواست بگه که من زنشم و یه جورایی منو
دوست داره.

- شاید یکی پیدا شد خیلی بیشتر از تو به من توجه
می کرد و منو دوست داشت!

حالت صداش و موجش بلند تر سد ولی طوری نبود
که میراث از خواب بیوفته.

- مرتیکه غلط کرده از زن من خوشش بیاد!

دستمو به حالت نوازش وار روی بازو هاش کشیدم.

- وقتی شوهرم دست و دلش بهم نمیره خب طبیعیه

...

یه جوری وزنشو روم انداخت که به بخیه هام فشار
نیاد اما نفسم رو به کاستی بود.

- تو دلت می خواد من هی بهت بگم آدم ها به هم
عادت میکنن، دست و دلشون واسه هم میلرزه و منم
عین همه آدم ها اما فرقم اینه که ثابت میکنم
...برعکس تو که فقط بلدی حرف بزنی.

بهم عادت کرده بود؟ دست و دلش برام به لرز می
افتاد و این خودش یک اعتراف به عمق رابطمون
بود.

جا داشت همینجا کل وجودشو غرق بوسه کنم.
این مرد مغرور من بود که معصومانه و مغرورانه
سنگ دلشو وا می کند. بدنمو طوری لمس می کرد و
می بوسید که خودم رو در کالبد الماسی دیدم.

همراهیش کردم.

قلب سنگی و دودیش رو بوسیدم و مثل خودش اروم
پیچ می زدم.

رابطه ای نبود، حتی دلش نیومد با وجود دردم دستش
به پایین تنم بخوره و فقط منو مهمون یک اعتراف
شیرینش کرد که امیدوار بشم این رابطه جایی برای
استحکام بیشتر داره.

part521#

توی بغلش آرام گرفتم.
مثل خستگی بعد از کوه نوردی توی تنم داشت جلون
می داد.

بین پاهام هنوز می تونستم عضو مردونهش رو حس
کنم و از شدت شرم و خجالت پشتمو بهش کردم.
وقتش بود بعد از این همه شیطنت میراث هم فیضی
از این بابت ببره و از تو گهواره بیرونش اوردم و
کنارم خوابوندمش.

تا خواستم شیرش بدم که حامی از پشت دستش رو
گذاشت و مانع شد.

- نکن!

متعجب سرموکج کردم.

- چرا؟

با این که بی حس و رمق بود از تخت پایین رفت و
شلوارکشو مجدد پوشید.

- اول تمیزشون کن!

با یادآوری بهداشتی که باید رعایت می کردم سری
تکون دادم که حامی دستمال مرطوبی بهم داد و
پوستم رو باهاش تمیز کردم.

میراث شبیه فرشته های کوچولو مشغول خوردن
شیرش شد و هر چند دقیقه یکبار سکسکه می زد
که دلم برای صدای ارومش قنچ بره و حامی لبخندش
کش بود.

شاید این اولین شبی بود که داشتیم سه نفره کنار هم
می خوابیدیم اما به قدر خواب آروم و شیرینی بود که
تا هشت صبح بدون هیچ کم و کاستی ادامه داشت.

با شنیدن صدای بهم خوردن درب چشم باز کردم.

اولین نگاهم روی میراث افتاد.

پسرم با چشم های فندقیش داشت معصومانه بهم نگاه می کرد و آروم لبخند می زد تا هر بار بیشتر منو عاشق و وابسته خودش کنه.

حامی مثل همه مرد های دیگه رفته بود سر کار و من باید بعد این همه مدت دل از این رخت خواب می کندم و با تمام وجودم می شدم زنی باب میل حامی.

part522#

صدای تلفن خونه تنها چیزی بود که می تونست منو از توی فکر در بیاره.

میراثو از توی بغلم به گهواره برگردوندم و زود طرف تلفن رفتم.

- الو؟ بفرمایید؟

سکوت بود.

یه لحظه هیچ صدایی نیومد و در نهایت صدایی که
انگار برام آشنا بود ولی هیچ وقت نمی شناختم از
پشت تلفن اسمم رو صدا زد:

- ماهور!

متعجب به صدای زنانه اما کلفت جواب دادم:

- بله؟ شما؟

باز هم مکث کرد، انگار داشت کلمات رو برای
خودش تحلیل می کرد.

- نپرس کی ام!

لبم رو گزیدم.

- ببخشید من اجازه ندارم تلفن اینجا رو جواب بدم اگر
کاری ندارید قطع کنم.

هنوز تلفن توی دستم بود و کلافه خواستم سر جاش
بکوبم که با حرفم مانعم شد.
- قطع نکن! می خوام کمکت کنم.

به نوع حرف زدنش می خورد که پا به سن گذاشته
باشه و لرزش داشت.
- کمک؟

با صدای نق زدن میراث حواسم پرت شد اما بازم
جوابش رو شنیدم:
- مگه نمی خوای حامی رو برای خودت نگه داری؟

سوال عجیبی بود.
از زنی که نه میشناختمش و نه می دونستم کیه؟
کلافه بودم، از طرف نق زدن های بچه و از طرفی بلا
تکلیفی از این بابت که نمی دونستم این آدم کیه.
- گوشی دستته؟

نفس تازه کردم و جواب دادم:

- اره دسته! زود بگو باید برم پیش بچم.

part523#

صدای فندک از پشت گوشی بهم رسید و در نهایت لب زد:

- بچه به دنیا اومده؟

وای که داشت من رو به سوال های برزخیش دیوونه می کرد.

- اره! دیالا خودتو معرفی کن داری دیوونه می کنی.

صداش آرامش داشت و مبهم بود، یه سکوت و نظم بی سابقه که آدم رو معطوف می کرد.

- راه دوری نیست؛ می شناسی ...

جقجه توی دستمو برای میراث تکون دادم تا آروم
بگیره و سیم تلفن رو از دور آرنجم آزاد کردم.
- از کجا؟

حس کردم کامی از سیگار گرفت.
ما توی اطرافمون خانمی با این سن و سال نداشتیم
که سیگار بکشه.
- قبل برگشتن حامی میام خونتون.

خونه ما؟ هنوز سوال توی ذهنم و بود و می خواستم
ادا کنم که بوق ممتد توی گوشم پیچید و با حرص
گوشی رو سر جاش کوبیدم.
باید به حامی می گفتم؟ نه که یقینا اون به خیال این
که توهم زدم منو مسخره می کرد و به پای بچگیم می
داشت.

سراسیمه طرف بچه رفتم و حسابی به خودم نفرین
کردم که اول جوونیم به چه روزی افتاده بودم.

مامان هم درگیر بارداری ماهک بود و اصلا یادش رفته بود یه دختر ناشی داره که حتی نمی دونه باید چجوری بچه رو بغل بگیره یا پوشکشو عوض کنه.

هنوز لحظه ای خودمو پیدا کرده بودم که دوباره گوشی زنگ خورد و بی معطلی از این که فکر می کردم دوباره همون زن ناشناس باشه، هول زده جواب دادم:

- الو؟

با صدای حامی مهر باطل به خیالم زدم.

- با کی حرف می زدی تلفن مشغول بود؟

part524#

دو دل بودم بهش بگم یا نه؟! هنوز من چیزی نمی دونستم که بخوام دربارش به حامی بگم و برای این که بحثمون به دعوا نکشه، از سیاست زنونه استفاده کردم و جواب دادم:

- با مامانم حرف می زدم! میراث دل درد داره داشتم
ازش می پرسیدم.

حس کردم لحنش جدی شد.

- بچه دل درد داره، اون وقت بعد دو ساعت داری به
من میگی؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم.

- مطمئن نیستم دلش درد میکنه یا جای دیگه‌ش،
مامان میگه شاید شیرم براش سنگینه.

نفسشو فوت مانند بیرون داد

- برمیدم تا عصر می بریمش دکتر.

وای که من چه دروغ درد سر سازی گفتم و هول شدم.

- نه نه لازم نیست الان دیگه بهتر شده گریه نمی
کنه.

فقط دلم می خواست زود تلفن قطع بشه و حامی منو
به مرادم رسوند و فقط منتظر شدم تا دوباره خبری از
اون خانمه بشه.

از طرفی واقعا حوصله دردرس نداشتم.

منی که انقدر مشتاق بودن بچم بودم ولی الان واقعا
پشیمون بودم چون نمی تونستم از پیشش بر پیام
مخصوصا اینجوری بی تجربه و دست تنها.

از وضعیت خودم دلگیر شدم و گوشه ای از مبل در
حالی که میراث توی گهوارهش بود، کز کردم.

شاید تنها کس و همه کس من توی دنیا به حامی
خلاصه میشد و این بچه ای که هیچی از گذشته
دردناک مادرش نمی دونست.

گنگ و سردرگم برای خودم لقمه از عسل و شکلات
و صبحانه گرفتم تا جای ناهارمو بگیره و هنوز لقمه
توی گلوم بود که زنگ خونه زده شد.

سابقه نداشت ماما بی خبر بیاد و حتما قبلش زنگی
می زد.

part525#

لقمه توی دستم بود و سمت درب رفتم و خواستم
بازش کنم که سایه سیاهی جلوی دوربین آیفون رو
گرفت و تصویرش رفت.

برای چندمین بار پرسیدم:
- کیه؟

کسی نبود و فقط یک صدا ببین تاریکی دوربین جواب
داد:

- دم درب بسته دارید.

صدای مردونه بود.

هنوز خواستم پرسم شما که صدای موتورش اومد و
سیاهی دوربین هم کنار رفت.

گیج و ترسیده بودم.

تا حالا همچین احساسی نداشتم.

نمی تونستم میراثو تنها بزارم و برم پایین تا بسته رو
بردارم.

ناچار بچه رو با پتو برداشتم و قبل گند زدن به آبروی
حامی توی این محله چادر مم سرم کردم.

هنوز درب رو به هم نزده بودم که صدای پایی از
توی راه پله اومد و همسایه واحد رو به رو که خانم
پا به سن گذاشته ای بود با جعبه توی دستش بالا
اومد.

- سلام مادر!

در جوابش سلامی کردم که بسته رو روی جا
کفشی مون گذاشت.

- این بسته رو پیک واسه شما آورده! گفتم حامی
خان خونه نیست تو با بچه سخته بیای پایین.

دلم میخواست همینجا بغلش بگیرم اما برای این که میراث سرما نخوره با تشکر کوتاهی ازش قدردانی کردم و بسته رو اون دست دیگه گرفتم و داخل بردم.

نق نق های میراث بی دلیل نبود و همین بیشتر داشت نگرانم می کرد.

بسته پلمپ شده رو با کاتر توی جعبه ابزار باز کردم.

part526#

جعبه پر از وسیله بود ولی قبل همه چیز یه کاغذ روش بود.

متن روش تنها یک جمله بود " تنها یادگاری که می تونستم بگیرم توی دست هامو برات فرستادم "

چه جمله عجیب و ترسناکی.

چند تا جقجه بچگونه و یه پستونک آبی رنگ که مشخص بود خیلی قدیمیه، یه لباس بچگانه نخ نما شده و روش سنجاق تخم اسپند بود.

تمام این که چیزی نبود که من بابتش کنجکاو بشم و
چندتا عکس از دوران کودکی یه پسر بچه کچل و
چشم و ابرو مشکی بود که شک نداشتم و مربوط به
گذشته حامی میشه.

کسی که تمام این ها رو از کودکی های یک مرد سی
ساله داشت یقینا شخص مهمی بود وگرنه دلیلی
براش وجود نداشت.

داشت کم کم به بخیه هام به فشار می اومد و کنار
گهواره میراث تکیه دادم.
کاش می شد زنگ بزنم.

کاش میشد از همون شخص بپرسم اینا چیه و حس
تو خالی بودن و دست پا بسته شدن بهم دست داد.

اون شماره ای که تماس گرفته بود مربوط به یه تلفن
عمومی میشد یا یک مجتمع تجاری.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و قبل دل کندن از اون
آت و اشغال ها نگاهم روی بطری صدفی کوچیکی
افتاد که توش فقط چند قطره خون نگه داری شده
بود.

نه که این خود ترس بود.

وحشت ناک تر از یک کابوس پر ابهام.
تنها یه کاغذ روی شیشه با حروف انگلیسی نوشته
شده بود A+ که مشخصا گروه خونی بود.

حس نزدیک بودن داشتم.

منی که ترس هام رو از بابت همه چیز کشته بودم
حالا داشتم مثل یک دختر ضعیف رفتار می کردم.

part527#

نفسم کم کم داشت بند می اومد و یه جورایی سر درگم
بودم.

عکس توی دستم تنها حامی و مادرشو به تصویر
کشیده بود که یه جورایی دردناک بود به جای شیرینی
زنده کردن خاطره.

قبل از رسیدن حامی، جعبه رو پشت مبل دادم تا
حداقل چند روزی برای گفتش به حامی وقت بخرم.
میراث در حالی که انگشت شصت کوچولوش رو می
مکید، مظلومانه نگاهم کرد.

همین صبح پوشکش رو عوض کرده بودم پس فعلا
لازم نبود و با خیال راحت شروع به شیر دادنش کردم
که صدای چرخش کلید توی درب به گوشم رسید.

عقب چرخیدم و با دیدن حامی تمام استرسم پر کشید.
- سلام.

با دیدنم کتش رو در آورد سر چوب لباسی جلوی درب
آویزون کرد.

- علیک سلام! مادر نمونه شدی... بچه سیر می کنی.

سر میراثو روی بالشت گذاشتم.

- ازم بعیده؟

نزدیک شد و نگاهی به گردنم که رد خون مردگی
خودش بود انداخت.
- نه همینجوری ادامه بده.

خنده ای کردم که طبق معمول هنوز از راه نرسیده،
راهی حموم شد.

من که واسه ناهار چیزی درست نکرده بودم و در
واقع اصلا وقت نشد ولی مامان فکر اینجا رو کرده
بود و توی فریز خوراک سیبزمینی برامون گذاشته
بود که دو نفرمون سیر می شدیم.

part528#

لب های خشک شدم رو تر کردم و سفره براش چیدم
که با موهای خیسش وارد سالن شد و طرف بچه خم
شد تا از گونه هاش ببوستش.

بی اختیار لب زدم:

- خدا شانس بده!

سر سفره نشست و ابرو بالا انداخت.

- شانس چی؟

کنارش طوری که حواسم پی میراث باشه و خودمم
بتونم غذا بخورم، نشستم.

- همین دیگه منو که تحویل نمیگیری، نو که میاد به
بازار کهنه میشه دل آزار... پسرت به دنیا اومده،
زنتو فراموش کردی.

قاشقش رو برداشت و به پشتش یکی پشت دستم زد.
- مگه لباسی که دلمو بزنی؟

شونه بالا انداختم.

- دست کمی هم ندارم!

دستی به چونهش کشید.

- من که میدونم دردت چیه؟ دلت میخواد بشنوی ازت خوشم میاد بعد تا یک هفته ذوق کنی.

بی میل منم لقمه ای برداشتم.

- خب نمیاد دیگه زور که نیست بهم بگی.

اول نگاهی به میراث انداخت و یکم جلو اومد.

- تو سعی کن یه کاری کنی من خوشم بیاد، حالا که دیگه حامله نیستی نتونی طبق خواسته من دلبری کنی.

سرمو بیشتر پایین انداختم.

- یعنی میگی واسه این که تو از من خوشت بیاد، باید درد بکشم.

اخم جدی تری کرد.

- باید بزرگ بشی! یه جوری که من منتظر یه زن واقعی توی خونه‌م باشم نه دوتا بچه! عین همین الان که بهت بر میخوره تا یه حرفی میزنم.

خودم داشتم از این بابت احساس شرم می کردم.
درسته خودم قبولش داشتم ولی دیگه دلم نمی خواست مدام از جانب حامی بهم یاد آوری بشه.
به کل داشت یادم می رفت جریان اون عکس ها و وسایلی که با پست اومده بود رو برای همین گفتم:
- تو منتظر جعبه پستی بودی؟

part529#

مشکوک نگاهم کرد.
- نه! مگه چیزی اومده؟

شونه بالا انداختم.
- نه شاید مال همسایه بود! اشتباهی زنگ مارو زدن.

سری تګون داد و به ګذاش پایان داد.

من که هنوز چیزی نخورده بودم و یه جورایی میلم
دیګه نمی کشید، از پای سفره عقب کشیدم.

- تو که هنوز بشقابت پره!

پستونک میراثو توی دهنش گذاشتم و یکم ګهوارهش
رو تاب دادم.

- میلم نمی کشه دیګه.

بشقابہ طرفم بیشتر جلو داد.

- نفهمیدم چی ګفتی؟ بخور ببینم، پسر بابا شیر می
خواد... اینجوری هیچی نخوری چجوری بچه سیر
بشه؟

بشقاب ها رو جمع کردم.

- بعدا می خورم! آلاں دلشوره دارم.

روی مبل تکیه داد و گوشیش رو محض چک کردن
برداشت.

- واسه چی دلت شور می زنه؟

ظرف ها رو تو ی سینک گذاشتم.

- نمی دونم دیشب خواب دیدم.

پوزخندی زد.

- دیشب که تو رویا بودی.

دست هامو آب کشیدن و نزدیکش رفتم.

- آره اما بعدش خواب بدی دیدم.

به کنارش اشاره کرد که بشینم اما رفتم روی زانو
هاش نشستم.

- جا نبود دیگه؟

پشت پلکی نازک کردم.

- جای زن تو بغل شوهرشه.

part530#

دستش پشت کمرم نشست.

- باز چی می خوامی داری لوس می کنی خودتو؟

دست هامو پشت گردنش حلقه کردم و پاهامو روی
دسته مبل گذاشتم.

- مگه حتما باید یه چیزی بخوام که اینجوری برات
خودمو لوس کنم؟

پوست لبشو به بازی گرفت.

- معمولاً که اینجوریه! مثل وقتی بچه ها میخوام از
مادرنشون یه چیزی بگیرن.

با اومدن اسم مادر دوباره ذهنم سمت اون عکس ها
رفت و سکوت کردم.

- هوم چته؟ تو فکر رفتی؟

با صدای حامی به خودم اومد و نخ یقه لباسم رو با
دندونم کردم.

- ها؟ هیچی! میگم بیا به روز بریم بهشت رضا.

دستم از دور گردنش باز کرد و خمیازه کشید.

- چی شده یاد اموات افتادی؟ می خوای بری سر مزار
هیراد؟

با اومدن اسم هیراد اخمی کردم.

- نه... من تا عمر دارم پامو اونجا سر مزار اون
نمیزارم.

رد خون مردگی گردنمو با انگشت لمس کرد.

- پس بری که چی بشه؟

دستش رو برداشتم از روی پاهاش پایین اومدم تا
مبادا احساس سنگینی کنه.

- میگم تو نمی خوای بری سر خاک مامانت؟

صورتش رنگ عوض کرد.

زرد و سرخ و کبود ...

- برم که چی بشه؟ من پنج ساله از پنج کیلومتری
قبرش رد نشدم.

از روی مبل بلند شد و خواست سمت اتاق بره که منم
یا بغل کردن میراث، همراهش توی اتاق رفتم.

- خب الان میریم! مگه چی میشه؟ دلت تنگش نیست؟

چشم هاشو به هم فشاری داد و گوشیش رو روی میز
گذاشت.

part531#

روی تخت نشست که میراثو کنارش جا دادم.

- من دلم واسه کسی تنگ نمیشه!

جوری کنار میراث دراز کشید که بچش زود خودش
بغل باباش قل داد و حامی هم محض به جا آوردن
حکم پدرانہ بوسہ ای روی گونه‌ش کاشت.
دل منم خواست و پشت حامی رفتم اما این سری من
بغلش کردم.

- یعنی اگہ من و بچہ نباشیم دلت برامون تنگ
نمیشہ؟

سرشو بہ پشت چرخدند تا نگاہشو بہم بدوزہ.
- گیرم کہ بشہ و من بہت بگم کہ شدہ! چی گیر تو
بیاد؟

روی بازو ہاش خم شدم و گاز ریزی گرفتم.
- دل بچہ یتیمو شاد می کنی!

پوزخندی زد موہای سرمو ژولیدہ کرد.
- مگہ تو عمل نداشتی؟ چرا انقدر تکون می خوری؟

از بازو هاش به سمت گوشش رفتم.
- داری بحثو عوض میکنی! اصلا چه معنی داره پسر
پنج سال نره سر خاک مادرش؟

می دونستم حامی قبلا به مادرش خیلی وابسته بوده
ولی الان دلیل این رفتار هاشو نمی فهمیدم.
- مادری که مهرش از دلت بره دیگه با غریبه برات
فرقی نمیکنه.

اخم کردم و گردنشو آروم مکیدم تا یکم رامش کنم.
چه کار استادانه ای.

- امکان نداره مهر یه مادر از دل بچش بره! سر
ظهري هوا گرمه الان میتونیم بریم بهشت رضا،
میراث هم سرما نمیخوره.

به طرفم کامل چرخید.

- کی بچه ده روزه رو از خونه بیرون میاره تو
زمستون؟

به پنجره اتاق اشاره کردم.
- زمستون کجای کاره؟ ده روز دیگه تا عید نمونده.
part532#

این بار به رسم مردونگی های دلبرانه و جذبه هاش
دستشو زیر سرم گذاشت.
- هنوز هوا سوز داره! سال تحویل بشه میبرمت، یکم
میراث رنگ و روش باز بشه.

شبیه مرد های عاشق پیشه رفتار می کرد اما با
غروری که هر از گاهی دلمو می لرزوند.
عاشق شده بودم.
نه از عشق های بچگانه.
من عاشق این مرد بودم، یک مرد کامل و واقعی از
جنس امنیت.

مطمعنا اون هم یک روز میشد و الان فقط از روی
عادت بغل گرفتن دختر کوچولویی داشت زیر بار
مسعولیتم میرفت.

- قول دادی ها! نبینم اون روز باز بهونه بیاری؟

پتو رو برای یک جدت عصرانه بالا کشید و جواب
داد:

- مرده و حرفش!

سیبک بیرون زده از گلوش رو بوسیدم که خندید.

- تو چرا انقدر ماچ و موج می کنی منو؟

بیشتر کنارش خزیدم.

- تو که بدت نمیداد! خوردنی میشی بعضی وقت ها
دیگه به بوس راضی نمی شم، فقط گاز ...

بشکونی از بازوم گرفت.

- تا دو روز دیگه بخیه هات جذب شد نشونت میدم
جنس خوردنی رو باید چیکار کرد.

پتو رو روی میراث هم انداختم و از لبه تخت
فاصله‌ش دادم و چفت خودمون گذاشتمش.

- تهش بتونی یه لیس بزنی! بقیه‌ش مرد عمل می
خواد.

انگار من داشتم اونو مست می کردم.
چشم هاش خمار بود.

مواد مخدری از جنس اغوا که حامی رو تحت تاثیر
قرار داد.

- واسه شب حموم برو تا بهت بفهمونم ناخونک زدن
بچه بازیه! من فقط لقمه چپ می کنم.

part533#

برای این که فقط ذره ای اذیتش کنم پشت پلک نازک
کردم.

- شرط داره!

ابرو بالا داد.

- از کی تا حالا واسه من شرط می زاری؟

دستی به سینه ستبرش کشیدم.

- هر چیزی یه بهایی داره به هر حال!

دست زیر سرش برد

- میشنوم.

الان بهترین موقعیت بود که بتونم خواستم رو
باهاش در میون بزارم و یه جورایی به از اتفاقات
امروز صبح بیشتر ترقیب شده بودم که حامی خودش
دست به کار بشه برای درمان و رفتن پیش
روانشناس تا این که زن غریبه بخواد کمک کنه که
حتی من نمیشناختمش.

- آدرس یه روانشناس خوب که توی این رشته تخصص داره رو پیدا کردم! راهش زیاد دور نیست، مطبش همین بلوار وکیل آباده.

حس کردم رنگ نگاهش عوض شد و سرد بهم خیره شد.

- دلم نمی خواد خودتو درگیر مسئله ای کنی که بهت مربوط نمیشه، خودم یا فکری به حالش میکنم! باید جواب آزمایش هام بیاد.

به رد خون مردگی روی آرانجش خیره شدم و مشخص بود جای سوزن آزمایشه.

- برای چی رفتی آزمایش دادی؟

نفسشو کلافه فوت کرد.

- حجره بودم فشارم زد بالا رفتم بیمارستان ولم آزمایش نوشت ...

پوست لبمو جوییدم.

- واسه خونه؟

سری تگون داد که ادامه دادم:

- حالا جواب آزمایشت طول میکشه بیاد، یه سر برو اونجا ضرر نداره؛ تعریفشو زیاد شنیدم.

پلک هاشو روی هم فشار داد.

- راجبش فکر میکنم.

معنی این کلمه چیزی جز تاکید نبود و برای من همین هم کافی بود.

part534#

از غروب های آخر سال بدم می اومد.

حس می کردم داره پایان دنیا می رسه.

ولی کی بود که ندونه حضور حامی و میراث کنارم خودش دنیای جدیدیه که من رو تا اوج خوشبختی می رسونه.

انگشتمو به کشیدن خطوط فرضی روی پوست حامی
عادت دادم که مچم رو گرفت.
- آروم بگیر، من جنبه ندارم.

مچ دستم رو بیرون کشیدم و لب زدم:
- آخه خوابم نمیاد حوصله‌م سر رفته ... کاش بستنی
داشتیم هنوز؛ از همون فندق‌ها.

نگاهی به بدنم انداخت.
- تو انقدر می خوری کجات میره؟ آب از آبت تکون
نمیخوره؟

پشت پلک نازک کردم.
- مگه بده؟ یه نعمته ... هنوز که تو عاشقم نیستی
بدونی چقدر میتونم با همین بدن لوندی کنم.
دندون هاشو روی هم سایید.

- فقط واسه کسی که عاشقته لوندی میکنی؟

انگشتمو روی عضلات شکمش حرکت دادم.

حامی داشت لاغر تر می شد و همش بابت این حجم استرسی بود که طی زندگی با من بهش تحمیل شده بود.

- اره دیگه وگرنه اینجوری دست و دلم نمیره.

گردنم رو بین دست هاش گرفت و خودش گلوم رو آروم شروع به میکیدن کرد که بی اختیار نالیدم و یهوایی خودشو ازم جدا کرد.

- دیدی! تو همه جوره بلدی لوندی کنی.

هنوز حس خیزی لذت بخشی روی گلوم داشتم و با لبخند خجول گفتم:

- یعنی میگی من برای تو دلبر و لوندم؟

به میراث نگاه کرد و توی گوشم پیچ زد:

- بستگی داره امشب چجوری عمل کنی.

part535#

خودمو از بغلش بیرون کشیدم و چون نمی خواستم
کسل بشم تخت رو ترک کردم.

- مراقب میراث باش پس! من می خوام برم دوش
بگیرم.

به میز لوازم آرایشمون اشاره کرد.

- شیوینگ یادت نره.

ابرویی بالا انداختم و دست به کمر شدم.

- هلو با پرزش قشنگه!

شونه بالا انداخت و سمت میراث چرخید.

- خود دانی به هر حال اونجوری مجبورم پوستشو
بکنم.

ترسیده لبمو به دندون گرفتم و بی توجه بهش به قول
خودش وسایل شیوم رو برداشتم و داخل حموم رفتم.

من هنوز هم نمی تونستم تنهایی از پس خودم اون تو
بر پیام و باید لبه وان می شستم و شبیه پیر زن ها
دوش می گرفتم.

دوش آب رو باز کردم و بعد صفا دادن به بدنم تازه
نوبت کار اصلی رسید اما واقعا نمی تونستم خم بشم.
نالون و خسته از بخار حموم به دیواره وان تکیه دادم
که تقه ای به درب خورد.

هول زده ژیلت از دستم افتاد و همزمان آوای حامی
پژواک شد.

- چی کار می کنی دو ساعته ماهور؟ بیا بیرون دیگه.

نمی دونستم باید چی بگم و چه بهونه ای بیارم برای
همین با صدای رسا گفتم:

- باشه میام دیگه، عجله واسه چیه؟

دوباره تقه زد.

- باز کن این درو خفه میشی تو اون بخار.

از کف زمین بلند شدم و بی هوا رفتم سمت درب و
نیمه بازش کردم.

- نه هوا خوبه!

درب رو یکم هول داد تا کامل بازش کنه.

- تو که خودتو شستی! بیا بیرون بچه الان بیدار
میشه.

part536#

اخم کردم و دستش رو از لای درب پس زدم.

- هنوز مونده بزار درو ببندم حامی یخ زدم.

مشکوک تر شد.

- چی مونده؟

چشم هامو به هم فشار دادم و از سر خجالت لب زدم:
- مگه هلو بدون پرز نمی خواستی؟ برو بزار به کارم
برسم سخته خم بشم طول میکشه.

به داخل حموم نگاه کرد.

- نرنی جاییتو زخم کنی!

موهای خیسمو عقب دادم و با بدن برهنه پشت درب
قایم تر شدم.

- خب بابا خب ...مراقبم.

زیر لب "نوچ" گفت و بیشتر درب رو فشار داد.

- واستا خودم پیام انجامش بدم.

بین ابرو هان رو با اخم پر کردم.

- مگه میخوای بیای گل بچینی؟ خودم انجامش میدم
زود میام.

انگار حرفم رو نشنیده گرفت و همون در درب
تیشرتش در آورد.

- برو کنار، درو هم باز بزار صدای بچه رو بشنویم.

درب رو هول داد و به زور وارد شد.

من عریان بودم.

ترسی نداشتم و حتی خجالت هم به ثانیه ای پر کشید.

- برو بشین.

گیج و منگ ایستاده بودم و هنوز تحلیل اندام

ورزیده‌ش بودم که دوباره گفت:

- برو بشین لبه وان.

به خودم اومدم و آروم لبه‌ش نشستم که خم شد و از

روی زمین ژیلت رو برداشت.

- بازش کن!

مبهوت چهره جدی. بدون شوخیش بودم.

- چيو؟

به زانو ها اشاره کرد.

- پاهاتو! د يالا ماهور خفه شدم تو اين بخار.

همزمان کف و برایش رو برداشت و جلوم زانو زد.

part537#

خودش زانو هام رو از هم باز کرد که وقت خجالتم
فرا رسید.

تصوری از جنگل پر از شاخ و برگ از بهشت
کوچیکم مقابل چشم های حامی توی ذهنم ثبت شد و
اون حتی دیگه صورتش رو چندان وار جمع نکرد.

با برایش آروم کف رو به مثلث برمودای زنونه کشید
که چشم هامو بستم و فقط به قطره های آب که روی
بدنم سر می خورد فکر می کردم.

- شل نشو، سر می خوره زخم میشه.

مچ دستش رو گرفتم.

- آخه تو معذب میشی اینجوری میدونم حالت بد میشه.

زانو هام رو روی شونه‌ش گذاشت و پچ زد:

- تصور ذهنی من از چیزی که تو صاحبشی چند تکه گوشت اضافه و تیره پر از کثافت عفونی بود نه این چیزی که الان دارم می بینم.

آب گلوم رو قورت دادم که حالا دسته ژیلت رو بهم نزدیک کرد.

- مگه الان چی میبینی؟

نفسش رو کامل فوت کرد و هرم داغش به روم هام خورد.

- به قول خودت مارشمالو پفلکی ...

بد جنس شدم.

من از این تعریف لذت وصف نشدنی بردم که غرور
بهم رسوخ کرد.
- طعمش چیه؟

با استوانه ای که وصل وان بود روی نقطه حساسم
آب ولرمی ریخت و سرشو بالا آورد.
- توت فرنگی!

لبم رو مزه مزه کردم.
- اما من دلم می خواست طعم موز بده.

پوزخندی زد و به کارش خاتمه داد.
دیگه خبری از اون جنگل انبوه نبود و حالا شده بود
مارشمالو نرمالو.
- اون فقط طعم مخصوص منه!

part538#

چشم هام رو معصوم جلوه دادم.
- حیف شد.

دوباره روی اون نقطه حساس اب ریخت و با انگشت
های لعنتیش دست کشید.
نه ... اگر تا دو ثانیه دیگه به این کار ادامه می داد
یقینا میراث از صدا عجیب و غریب ناله هام بیدار می
شد.

- چی حیف شد؟

تمیز کاریش که تموم شد چند دقیقه بهش نگاه کرد.
- این که موز نیستم ...

صورتش رو جلو آورد.
خیلی جلو تا جایی که نفس هاش پوستم رو قلقلک
بده.

- توت فرنگی هم میخورم!

لب به دندون گرفتم.
- جاش اینجا نیست.

لب هاش رو لیس زد و آب گلوم رو قورت داد.
- هر جا من اراده کنم جاشه!

دستم رو لای موهاش که یکم نم گرفته بود بردم.
کاش میشد نزدیک تر بیاد.
انقدر نزدیک که من به بتونم داغی لب و زبونشو
روی زنونگیم حس کنم.
- هوم پس زود باش.

سرشو بالا آورد و تاییدم رو از چشم هام خوند.
من از خدا خواسته بودم.

مردی که در تمام عمرش خودش رو از مثلثی به این
جذابیت منع می کرد و حالا با اشتیاق می خواست مزه
مزه کنه تا طعم شیرین و عطر صابون رو زیر بینیش

حس کنه و شبیه تکه ای مارشمولو زیون روش
بکشه.

شروع کرد ...

این یک بازی بود

بازی جنون که خودش می تونست منو برنده و بازنده
میدون کنه.

فقط دفاع و حمله در برابر هم جان فشانی می کردند
تا حالت ارغوانی رحمم رو به نالیدن و رقص صدام
توی حموم تبدیل کنن.

تموم شد، یک پایان مناسب و جرقه و آتیش بازی
پشت پلک هام که به فشار دادن بیشتر سر حامی به
انتها رسید.

بیجون و مست که حتی نمی تونستم خودمو لبه وان
نگه دارم و کم مونده بود همونجا وا برم.

part539#

نفس نفس زدن هام به بسته شدن چشمم ختم و شد و
سرما به وجودم نفوذ کرد.

- نیوفتی تو وان! بلند شو خودتو آب بکش.

چشم هام رو بی جون باز کردم و به لوار خاکستری
حامی که حالا زانو هاش خیز شده بود نگاه کردم.

- نمی تونم! حسشو ندارم.

زیر لب "نوچ" کرد و دستشو زیر بغلم برد.

- با دو دقیقه زبون زدن اینجوری وا میری! لابد توی
تخت یه رب من ازت کار بشم تا دو هفته می خوابی.

گردنشو محکم گرفتم.

- هوم دوست دارم!

شیر آب رو برام باز کرد و دیگ اهمیتی نداشت که
خودش خیس بشه یا نه.

فقط منو زیر دوش برد و تموم بدنمو دوست کشید
الخصوص همون نقطه حساسم رو.

- میشه انقدر به اونجا دست نزنی؟ بابا خب منم زنم
دیگه حالی به هولی میشم.

زیر لب "نوچ" کرد و به کارش ادامه داد.
- لزج شده! باید بشوری عفونت نکنه.

دستش رو پس زدم.
- خب باشه خودم انجامش میدم تو خیلی فشار دستت
زیاد اخه درد میاد.

یکم سرعت حرکت انگشت هاش رو کاهش داد.
- باشه لوس نشو!

لب هام رو غنچه کردم و از این که مراقبتم می کرد و
مثل دخترش مواظبم بود ذوق زده گردنشو بوسیدم.

- الان وقت جبرانش نبود! من به این چیزا قانع نمی شدم.

زیر دوش با بدن خیس و برهنه تمام وجودم رو بهش چسبوندم و بغلش کردم.

- تو از بدن من خوست میاد نه؟

پشتم رو دست کشید تا کف های صابون رو بشونه.

- چه ربطی به حرفم داشت؟

سرمو بالا اوردم.

- بالاخره ادم که الکی دلش هوس نمیکنه! لابد خوست اومده که دهنت برام اب میوفته.

part540#

بعد این که مطمئن شد تمام بدنم رو شستم، شیر آب رو بست و خودش حوله ای دستم داد.

- ز نمی دیگه! کس دیگه ای سراغ داری برم پیشش
که اینجوری برام غش و ضعف کنه تو حموم؟

منظورش با من بود که براش غش میکنم؟ یقینا که
خودم بودم و محال بود هیچ کس توی دنیا به اندازه
من حامی برو بپرسته و حتی فریاد و دعوا هاش رو
هم تحسین کنه.

حوله رو دورم پیچیدم که اونم حوله تنهش کرد و از
حموم بیرون اومدم.

میراث بچم غرق خواب و فارغ از دنیای پر لذت من و
باباش داشت معصومیت به رخ می کشید.

- بپوش لباس هاتو سرما نخوری!

برق اتاق رو روش کردم چون دیگه افتاب از آسمون
رفته بود.

- میشه بریم خونه مامانم امشب؟

خودش تیشرتش رو پوشید.

- نه همیشه! داری از زیر بار مسعولیتت در میری.

دادم سنجاق لباس زیرم رو خودش از پشت برم قبل کرد و همونطور جواب دادم:

- زود بر میگردیم! فقط برم یه سر بزنم و یکم بچه رو بدم دست مامانم.

موهامو بالا زد و لباسم تنم کرد.

- وای به حالت منو بیچونی!

لبخندم کش اومد و به سرعت موهام رو خشک کردم که حامی کمک کرد لباس گرم تن میراث کنم و خودش هم آماده شد تا بهترین و شیک ترین لباس هاش رو برای پلو خوری بپوشه.

هرچند که این تیپ همیشگیش بود ولی باز هم به نظرم تحسین بر انگیز می اومد.

خودش همراه بچه پایین رفت و منم ساک کوچولویی
که همیشه باید همراه همه مامان ها بود رو برداشتم
و پشت سرش راه افتادم.

part541#

توی یک محله بودن همین مزیت ها رو هم داشت که
زود به مقصد برسیم و میراث مثل این که خیلی به
ماشین علاقه داشت که تمام طول مدت چشم به بیرون
دوخته بود و همه چیز براش تازگی داشت.

حامی به خاطر نبود جای پارک همونجا سر کوچه
پارک کرد و خودش کمک کرد تا بچه رو ببریم بالا.
مامان که از اومدنمون تعجب کرده بود همون دم درب
بچه رو از بغل حامی گرفت.

- چه عجب خبری ازتون شد! دیگه داشتم نگران می
شدم... ماهک خیر ندیده قرار بود بره تلفن خونه رو
وصل کنه و دختره سر به هوا یادش رفت.

وای وای که مامان همیشه توی از بهترین شرایط بد
ترینش رو رقم می زد و الان هم حسابی منو پیش
حامی خراب کرد.

ظهر بهش گفته بودم مامان پشت خط بوده و حالا با
این قطعی تلفن این دروغ رو چجوری ماست مالیش
می کردم؟!

حامی داخل شد و سلام علیکی کرد که پشت سرش
رفتم.

یه جورایی حس کردم یکم باهام چپ شده یهو و
نزدیکش شدم.

- چرا اخمات توی همه؟

دستم رو که روی پاهاش بود پس زد.

- از کی تا حالا دروغ میگی؟

طوری که صدام به گوش مامان نرسه نزدیک گوشش
پرسیدم:

- چه دروغی؟

آدرس کوچه علی چپ رو می دونستم.
جایی بود برای ماست مالی کردن کارم و دروغی که
به شوهرم گفته بودم.
- تلفن اینجا قطعه! ظهر من زنگ زدم گفתי داشتی با
مامانت حرف می زدی.

part542#

پوست لبم رو جوییدم و سکوت عجیبی بینمون برقرار
شد و حامی نگاه پر خشمی حواله‌م کرد.
- ماهور! جواب منو بده.

به خودم اومدم.
- منظورم از مامان، فتانه جون بود، که میشه مامان
تو دیگه!

دکلمه بالا پیراهنشو باز کرد.

- منو چی فرض کردی؟ من با سی سال سنم تا حالا
یک بار هم به فتانه نگفتم مامان! اون وقت تو ...

موهامو پشت گوش دادم.

- یعنی فکر میکنی من دارم دروغ میگم؟

نافذ خیره شد.

- فکر نمیکنم! مطمئنم.

تا خواستم چیزی بگم که مامان همراه میراث اومد
سمتم.

- بیا شیرش بده، بچه خودشو هلاک کرد.

بچه رو ازش گرفتم و خودش رفت تا چایی بریزه.
یه سوال فقط دلم میخواست بپرسم که حالا یادش بره
مشاجره بینمون رو.

با صدای بلند که به گوش مامان برسه گفتم:

- ماهک نمیداد؟

از آشپزخانه شونه بالا انداخت.

- بیاد چیکار؟ دارن وسایل خونشون رو میچنن!
پوران خانم میگه دیگه خوبیت نداره با یه بچه توی
شکم اینجوری عازگار باشن.

پوران مادر آقا سعید بود و از همون روز اول
برادریش رو ثابت کرده بود.

لباسم رو بالا دادم و همونجا جلوی حامی شروع به
شیر دادن بچه کردم که مامان با سینی چایی جلو
اومد.

- قبلا یه حجب و حیایی داشتی! الان دیگه اونم نداری
...پاشو برو تو اتاق خب.

به حامی نگاه کردم.

- شوهرمه خب غریبه که نیست.

مامان تاسف بار سری تکون داد و حامی مثل همیشه
چایی داغش رو برداشت تا سر بکشه.

part543#

استرس داشتم.

بی دلیل نبود و می دونستم حامی از این که احمق به
شمارش بیارن اصلا خوشش نمی اومد.

میراث جوری شیر می خورد که تا چند روز خودش
رو سیر نگه داره ولی کی بود که ندونه دوباره یک
ساعت دیگه گشنه میشه.

بعد از تموم شدن کارم و به خواب رفتن میراث، اونو
توی جاش گذاشتم که حامی دستمو فشار داد.

- پاشو بریم تو اتاق کارت دارم.

مامان که مشغول فیلم دیدن بود اصلا متوجه غیبتمون
نشد و حامی رو همراه خودم به اتاق کشیدم.

- چیکار داشتی؟

جلو اومد و منو سمت پنجره عقب عقب کشوند.
- ببین من!

سرمو بالا اوردم.
- باز رگ گردنت ورم کرده؛ چیزی شده؟

پرده اتاق روکشید که نور کم شد.
- من چی ام؟

- منظورت چیه؟

کلافه سر تکون داد.
- منو پالون کدوم خری فرض کردی؟ تا میای یه ذره
تو دلم جا باز کنی یه گندی می زنی که دیگه رمق
نمی کنم نگاهت کنم.

بی منظور سر تکون دادم.

- نمیفهمم چی میگی حامی! توروخدا واضح حرف
بزن داری منو می ترسونی.

پوزخند زد.

- ترس؟ فقط می ترسی؟ باید جفت کنی جلوی من... د
اون زبون لامصب تو باز کن ببینم کدوم بی ناموسی
زنگ زده به خونه من و تو داشتی براش موس موس
می کردی؟

وای که تازه فهمیده بودم امکان نداشت چیزی از نظر
حامی پنهان بشه.

لابد الان با خودش خیال می کرد من با عاشق دیرینه
خودم توی رابطه ای یواشکی دارم بهش خیانت
میکنم

part544#

- کسی نبود گفتمت که زندایی پشت خط بود.

دقیق و نافذ نگاهم کرد.

- فتانه به هفت جد و آبادش خندید که زنگ بزنه
ماهور من اون الاغ تو مخت نیستم می دونی که برم
خونه شماره رو در بیارم و از منزل حامی نباشه اون
وقت من می دونم با تو ها...

عقب رفت و دور شد.

می خواست اتاق رو ترک کنه.

اما نباید می رفت.

نبايد اون اتاق رو تک می کرد و ما به خونه می
رسیدیم تا اون شماره لعنتی ناشناس به چشم حامی
می رسید.

وای که درست توی اوج خوشبختی یه بلای اسمانی
نازل می شد.

- نرو!

به طرفم برگشت.

- بمونم که چی بشه؟ لباس بپوش برمیگردیم خونه.

دستش روی دستگیره نشست که نتونستم خودمو
بیشتر از این کنترل کنم.

- فتانه نبود!

همونطور که پشتش به من بود از حرکت ایستاد.

خشکش زد.

شاید هنوز به من باور داشت که میخواست برگرده و
توی خونه مطمئن بشه که راستش رو گفتم.

سمتم چرخید.

- کی بود؟

به تخت ماهک نگاه سر سرکی انداختم.

- نمی دونم.

سوالی شد.

حق داشت ... من هم پر از ابهام بودم راجب اون
شخص بی نام و نشون.
- تو با کسی که نمیدونی کی بوده دو ساعت داشتی
پشت تلفن لاس می زدی؟

سرمو به طرفین تگون دادم.
- لاس نمی زدم.

دست توی جیبش برد.
- لابد مرد غریبه زنگ زده بود حال زنِ منو بپرسه!

روی تخت نشستم.
- ای بابا به امام رضا مرد نبود! خودم فهمیدم زنه که
جواب دادم ولی نمی شناختم کی بود خودش هم
معرفی نکرد اصلا.

part545#

جلو اومد و مقابل زانو هام ایستاد.
قد بلندش اجازه نمیداد کامل صورتش رو ببینم اما
مرد من عصابی نبود.
آرامشش رو خودم به هم ریخته بودم و حالا باید
کاری می کردم تا اروم بشه.
از جام بلند شدم و دستم رو به گردنش رسوندم.
- می خوای برات آب خنک بیارم؟ ببین چه داغ شدی!
صورتت داره کبود میشه.

دستم رو از گردنش پس زد.
- نه لازم نکرده! چی میگفت اون زنیکه؟

به گردنش و رد کبودی کم رنگ شدش نگاه کردن و
لب زدم:
- نمی دونم، متوجه نشدم اما انگار تو رو میشناخت و
قبل این که قطع کنه گفت میاد منو ببینه اما نیومد.

- داری بچه خر می کنی؟ د تو که انقدر داستان های
تخیلی از خودت در میاری پاشو برو نویسندہ شو.

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- به جان میراث دروغ نمیگم، یه بسته هم اومد دم
درب! می خواستم بهت بگم گفتم مثل الان قشقرق راه
میندازی.

منو روی تخت نشوند و جلوم خم شد.

- بسته چی؟

یقه لباسمو از گردنم فاصله دارم تا هوای تازه تنفس
کنم.

- بریم خونه نشونت میدم حامی! بچه تنهاس بریم
پیشش مامانم فکر میکنه من مسئولیت پذیر نیستم
نمی تونم از پس بچه داری بر بیام.

خواستم از تخت بلند بشم که اجازه نداد و بیشتر خم
کرد.

- می دونی وقتی یه زنی به من دروغ میگه سزاش
چیه؟

به طرفین سری تکون دادم.
- نه! ولی من دروغی نگفتم!

پاشو برداشت و یکم روم خم شد تا جایی که کاملاً
دراز شدم.

- آخرین باری که خواهرت به من دروغ گفت، روی
همین تخت یه جوری نفسشو ازش گرفتم که برای
یکم اکسیژن زیرم تقلا می کرد.

part546#

به تک تک اجزای صورتش نگاه دقیقی انداختم.
اون ترس می داد و من به جون می خریدم ولی نه در
جایی که اسم ماهک به زبانش می اومد.

اون وقت دیگه حتی لذت هم برای تلخ بود.
بغض نبود ...یه طعم گس که لب هام رو خشک می کرد.

با دستم به عقب هولش دادم که از زیرش در برم اما
دست هاش جوری قلاب کمرم بود که توانایی تکون
خورون نداشتم.

- ولم کن! کمرم درد گرفته، میخوام بلند بشم.

سرشو نزدیک آورد و پیچ زد:

- کجا بری؟

لرزش صدام محسوس تر شد.

- می خوام برم ماهک رو صدا بزنم بیاد بغل شوهرمو
براش پر کنه.

سینه‌اش از تپش و نفس های عمیقش بالا و پایین می
شد که با ریلکسی تمام جواب داد:

- لازم نکرده! من دست خورده بقیه رو نمی خوام
ولی خودم عسل ناب دارم.

منظورش از دست خورده، ماهک بود و حتما هم
عسل ناب رو به من تشبیه کرد.

نه که من هم دست خورده هیراد بودم بی اختیار.

- پس چرا حرفش رو می زنی؟ من به کدوم گناهم باید
مدام اسمش رو توی خلوت و دعوا و شادی و هر
مرافعه ای با شوهرم بشنوم.

کمرم رو صاف کرد.

اذیت نمی شدم الان ولی سنگینی حامی روم بود.

- هر بار که خطا کنی... هر بار که دروغ بگی و پا
کج بزاری اسمش به زبونم میاد تا یادآوری درس
عبرت نگرفتن به جا های باریکی ختم میشه.

part547#

ختم شدن به اون مسیر ها برای من خوش آیند نبود و
داشتم چوب گناه نا کرده رو می خوردم.

- درس عبرت؟ این که اسمش ورد زبونت باشه درس
عبرت نیست ...خود زهره اصلا زقومه!

همونطور که من رو بین بازو هاش گرفته بود، دکمه
لباسم رو باز کرد.

- تو منو بلد نیستی، اونی نیستی که بتونه بمب
درونمو توی سه ثانیه‌ی آخر خنثی کنی، تو بعد از
انفجار دست به کار می شی، زمانی که دیگه خیلی
دیره!

دیر بود؟ نه که الان کاملا وقتش بود من ارومش کنم
هر چند خودم اشفته بودم.

دلم نمی خواست مهارت هام زیر سوال بره.

- واسه چی دیره! تو هیچ وقت نمیزاری من آرومت
کنم ...اصلا من رو زنت به حساب نمیاری که بخوای
من رو در جریان قرار بدی و بتونم حداقل به جسم و
روحم قلبت رو جلا بدم.

یکم خیمه‌ش رو از روم برداشت.
خواست عقب بره که نباید می رفت.
حالا که داشت مجادله بینمون بی از حد خطرناک می
شد باید به قول خودش این بمب رو خنثی می کردم.
دستم رو به گردنش گرفتم و نزدیک کشیدم.
سنگین بود اما حس بودن یه جسم دت بخش و
گرمایی که می تونستم ازش بگیرم خیلی بیشتر بود.
- می خوای چی کار کنی؟ ول کن این گردنو شکستی!
بدون هیچ حرفی پیش قدم شدم.
من راضی بودم و حتی دوست نداشتم دقیقه ای
بینمون شکرآب باشه و بی چون و چرا لب هاش رو
سیر کردم.

جنون گرفته بودم و اون لب ها چیزی نبود که ازشون
توی بدترین شرایط هم دل بکنم و می تونستم
عصاره مستی ازش بگیرم.

part548#

این تنها یه بوسه یاده نبود.
تخلیه بار و انرژی های منفی که از این مشاجره
گرفته بودیم رو با مکیدن لب هامون انجام می دادیم.
امروز برای بار دوم حامی داشت من رو مجذوب
خودش می کرد.
انگار هر روز باید به وجودش بهم اثبات می کرد من
جزی از وجودشم و حتی بدون اون لحظه ای نمی
تونم زندگی کنم یا نفس بشکم.

با نفس نفس ازش جدا شدم و به سرخی لب هاش
خیره شدم.
- این لب ها حق ندارن به جز من هیچ زن دیگه ای
رو ببوسن.

دستش رو به کمرش کشید و خشن لب زد:
- این بدن حق نداره به جز من با کس دیگه ای
اینجوری همبستر بشه.

لبخندم کش اومد و همه چیز فراموش شد.
دلَم به همین خوش بود و حداقلش می دونستم حامی
هم می دونه من با چند تا جمله اروم میگیرم.
از زیرش در رفتم و اون طرف تخت قل خوردم که
حامی دکلمه بالا پیداهنشو باز کرد.
- دو بار منو لب چشمه بردی! برگردیم خونه ...دارم
برات.

یکم سمتش مایل شدم
- چی داری برام؟

چشم هاش رو فشار داد.

- همون چیزی که سه ماهه دارم خودمو کنترل می کنم برایش که یه زمان درست ازش استفاده کنم.

لبم روجلو دادم.

- خب امکان داره من دوباره حامله بشم بعد یه مدت؟

بالشت ماهکو زیر سرش کشید.

- هوم!

لبمو گاز کردم.

- پس اینجوری که همیشه.

ساعدهش رو روی پیشونیش قرار داد.

- فکر اونجاشم کردم! واسه من بهونه چینی نکن؛ بلند شو برو آماده شو...رفع دلتنگی کردی دیگه.

از جام بلند شدم و لباسمو مرتب کردم.

- یکم دیگه بمونیم؛ ما که همش تو اتاق بودیم یه
ساعته.

part549#

خودش هم همراه من بلند شد و بعد این که مطمئن
شد سر و وضعش مرتبه پشت سرم بیرون اومد.
به محض ورودمون به سالن متوجه حضور ماهک
شدم که میراث رو بغل گرفته بود و داشت توی بغلش
باهاش بازی می کرد.

انگار تازه متوجا ما شد که شالش رو زود جلو تر
کشید.

- نگفته بودید میاید!

جلو تر رفتم و کنارش ایستادم.

- نیست که خاله مهربونش چشم انتظار بچمه! باباش
براش کلی اسباب بازی خریده اما تو که خالشی چرا
واسه به دنیا اومدنش یه جوراب هم براش نخریدی؟

نیم نگاهی سمت حامی کرد و خنده ریز تحویل داد.
- گذاشتم خونمون که تکمیل بشه با سعید بیای دست
بوس شازدهت.

مامان که داشت با شیشه کوچولو میراث از
آشپزخونه بیرون می اومد رو بهم گفت:
- نداشتی من براش سیسمونی بخرم، اون وقت حامی
رفته براش اسباب بازی خریده؟

شونه بالا انداختم.
- خودش خرید! باباشه دیگه پسرشو دوست داره.

وای که من چقدر خواهر بد جنسی بودم که داشتم
تلافی هر بار که اسمش بین من و حامی می اومد رو
الان با حرف های تیز و تندم، سر ماهک خالی می
کردم.

حامی در حالی که داشت ساعت مچیش رو توی
دستش نگاه می کرد جواب داد:

- حاجی سفارش کرده بود!

همراه بچه چفت شوهرم نشستم.

باید به مامان هم ثابت می کردم که اون اولین مرد
زندگی منه که تمام رو بهش می سپارم.

- حاج دایی هم اگر نمی گفت، خود حامی برای قند
عسلش کلی وسیله می خرید، مگه نه؟

part550#

جواب نداد و فقط با تکون دادن سرش تایید کرد اما
برای من کافی نبود.

ماهک شبیه مرغ سر کنده داشت رفتار می کرد و این
بال بال زدنش داشت منو کلافه می کرد.

- چرا یه جا اروم نمیگی ماهک من سر گیجه گرفتم!

اون که خودش هم تازه متوجه شده بود رو بهم کرد.

- نمی دونم چمه! دلشوره دارم ... از وقتی فهمیدم
حامله‌م اینجوریه اوضاعم.

خواستم مثل ادم های با تجربه بهش مشاوره بدم که
مامان دست پیش گرفت.

- بس که عین سیر و سرکه دل به جوش می نداری!
فدا سرت دیگه اون طفل معصوم چه گناهی کرده که
ننه و باباش از دستشون در رفته!

مامان انگار اصلا حواسش به حضور حامی نبود و
بی پرده حرفش رو می زد.

من اگر جای ماهک بود شاید مثل آب میشدمو تو
خاک فرو می رفتم اما چرا که تا پیچید آوازه، رسوا
شد در دروازه ...

دیگه ماهک خجالتی در برابر حامی نداشت که بخواد
به خاطرش سرخ و سفید بشه اما من مسئول پاک‌نگه
داشتن ذهن شوهرم بودم که نزارم بحث بیشتر از این
کش پیدا کنه و رو به حامی کردم.

- پاشو بریم خونه دیگه! سر راه یکم خرید دارم.

حامی که متوجه کلافه بودن حالت من شد، از خدا خواسته بچه رو بغلش گرفت تا من پتو دورش بپیچم.

هنوز درگیر آماده شدن بودم که مامان اخمالتو شد.

- به سلامتی کجا؟ یه لقمه نون انقدر نمک گیرت نمیکنه عمه جان!

part551#

حامی که ارادت خاصی به مامانم داشت و دلش نمی خواست دلش بشکنه، جواب داد:

- یخچال خونه از وقتی که ماهور اومده خالی شده، فتانه سفارش کرده زعفران و میوه خشک بگیرم براش که بخیه هاش جوش بخوره.

چشم غره ای رفتم.

- چاق میشم اینارو بخورم! بیا بریم خودم میگمت چی هوسم کرده.

حامی که متوجه منظورم شد سریع تر همراه بچه با سمت بیرون رفت و منم ساک دستی رو برداشتم و از ماهک و مامان خدا حافظی کردم.

پشت سر حامی در حالی که پله ها رو اروم پایین می رفت راه افتادم.

میراث رو از بغلش گرفتم تا پشت فرومون بشینه و خودش هم درب رو مثل پرنسس ها برام باز کرد.

بچم اگر چشمش نمی زدم واقعا ساکت و آروم بود به قول فتانه همچین سکوتی برای پدر و مادر نعمتی بود که شب راحت سر روی بالش بزارن.

حامی خیلی اروم به خیابون زل زده بود و برای لحظه ای جلوی داروخونه مکث کرد.

- چرا اینجا ایستادی؟

گوشیش رو برداشت و خنده خیلی محوی روی لب
هاش نشست.

- می خوام برم یه چیزی بگیرم!

متوجه نشدم و دوباره پرسیدم:

- مریض شدی؟ باز سرت در میکنه؟ هنوز تو خونه
یه ورق قرص داریم ها!

نفسش رو فوت کرد و آروم سمت خم شد، پچ زد:
- می خوام برم یه چیزی بگیرم که نه ماه دیگه از
رابطه امشیمون شکمت بالا نیاد ...

part552#

وای بر حامی که هر بار کلماتش منو به مهمونی
خجالت دعوت می کرد.

هنوز از ماشین پیاده نشده بود که نیم نگاهی به
صورتش انداخت.

- تو چرا سرخ و سفید میشی؟ نه که اونی که حال میکنه منم.

سوالی خیرهش شدم.

- نمیکنی؟

شونه بالا انداخت.

- تو فیض بیشتری میبری دیگه! از لحاظ علمی هم هفتاد درصد لذت واسه مفعوله.

لبمو دندون گرفتم و مشتی به بازوش زدم.

- این داستان فاعل مفعول جاش جلوی بچه نیست که.

انگشت طرفش گرفت.

- بچه چه میفهمه من چی میگم!؟

از ماشین پیاده شد که به راهش خیره شدم و میراث
با دست هاش کوچولوش ریشه های شالم رو گرفته
بود و بازی می کرد.

شالمو از دست هاش گرفتم و همزمان حامی با نایلون
مشکی داخل شد و روی داشبورد گذاشت.

- مگه داروخونه نایلون سیاه هم داره؟

ماشین رو روشن کرد و بخاری رو کم کرد.

- انتظار داری با نایلون شفاف همه جا دادار دودور
راه بندازیم که می خوایم بریم رو کار خاک بر سری؟

خنده ریزی کردم و گاز ریزی از لبم گرفتم.

- نه خب من که تا حالا نرفتم ازین چیزا بگیرم.

زیر چشمی نگاهم کرد و انگشت هاش روی فرمون
ضرب گرفت.

- می خوای تجربیاتمو در اختیارت بزارم؟

نایلون رو برداشتم و بسته کوچیک رو که روش
عکس توت فرنگی کشیده بود رو بیرون اوردم.
- اما من توت فرنگی دوست نداشتم.

قهقهه وار بسته رو از دستم گرفت و توی نایلون
چیوند.

- مگه می خوای بخوری؟ مهم حامی کوچولو منه که
خوشش میاد.

part553#

از تشبیه مردونگی خودش به حامی کوچولو خنده ای
کردم که حامی از کنار تنقلات فروشی خشکبار گذر
کرد.

- ردش کردی مغازه رو!

دستی به موهاش کشید.

- بعدا میایم الان دیگه داغ کردم نمی تونم کنترل کنم.

رگ های گردنش باد کرده بود و یه جورایی منو
داشت می ترسوند.

- آروم دیگه مگه نه؟

ماشین رو توی پارکینگ برد و با ریموت درب
پارکینگ رو پایین داد.

- هر چی تو بخوای! د یالا بیا پایین حالم خرابه.

بچه رو از دستم گرفت و چون می دونست من بی
دست و پا تر از این حرف هام که بخوام پله ها رو
طی کنم، خودش بالا رفت.

بچم میراث یکم اولش نق و نوق کرد و تا به خونه
برسیم حامی اروم و قرار نداشت.

- در بیار بریم بخوابیم ماهور!

ابرویی بالا انداختم.

- از کی تا حالا ساعت نه می خوابیم؟ باید میراثو شیر
بدم حالا مامان گفت امشب باید بهش از اون دونه
های گیاهی بدم تا نفخ نکنه.

عصبی روی مبل نشت.

- شروع شد باز ...

به بی قراری هاش خنده ریزی کردم و پتو رو از دور
میراث باز کردم.

- اخمالو نشو دیگه زود تموم میشه! نمی خوای به
خانومت کمک کنی امشب شام بپزی؟

ساعت مچیش رو کنار گذاشت.

- دیگه چی؟ پپسی نمی خوای؟

زیر لب نوچی گفتم که از جاش بلند شد.

- چطوره تو به میراث شیر بدی، منم شیره پسرمو در
بیارم؟!

part554#

با صدای بلند "هین" کشیدن که میراث لحظه ای چشم
هاش گشاد شد بچم.

- اما قبلش باید تکلیف اون تلفنه مشخص بشه.

نفسم رو فوت کردم.

- تو هنوز باورت نشده؟ اصلا اون بسته ای که برام
اومد پشت همین مبله! برو ببینش.

یه لحظه مکث کرد و سمت پشت مبل حرکت کرد.
جعبه ای که قایم کرده بودم رو بیرون آورد و روی
میز گذاشت.

- همینه؟

شلوار میراث رو در اوردم تا پوشکش رو عوض
کنم.

- آره همش همینه! دیگه بهونه ای نیست؟

پوست کناره دندوناش رو گرفت و در حالی که داشت
عکس های خودش رو ازتوی جعبه بیرون می آورد
و نگاه می کرد ماتش برده بود.

- آدرس فرستاده و کد پستی روش نیست؟

دستمال مرطوب رو بین پاهای میراث کشیدم و
پوشک رو بستم.

- من چه می دونم هرچی هست همونجاست.

حس کردم خوشش نمیاد من اینجوری جوابش رو بدم
اما بالاخره باید یه روزی با هممراحت می شدیم و
نمیشد تا اخر عمر خشک و عصا قورت داده عمل
کنیم.

سکوت کرده بود.

صورتش چیزی از احساساتش نشون نمی داد و کاملاً
خنثی بود.

عکس پشت نویسی شده ای برداشت که با مادرش گرفته بود و طی کسری از ثانیه اونو بین دست هاش مچاله کرد و توی جعبه پرتش کرد.

نگاهم رو دقیقه بهش دوختم و پرسیدم:
- چرا اینجوری کردی؟

دندون هاش رو به هم سایید.
- از این به بعد... من اگر خونه نبودم، هیچ شماره غریبه ای جواب نمیدی حتی آیفون هم بر نمیداری، پستچی و هر خر دیگه ای هم پشت درب بود، حتی نزدیکش هم نمیری.

part555#

از روی مبل بلند شدم و سمتش رفتم.
- منو داری می ترسونی حامی! میشه بگی جریان چیه؟

سری به نشونه نفی تکون داد.

- جریانی نیست! این ها رو بریز سطل آشغال.

بازوش رو گرفتم.

- من انقدرها هم بچه نیستم که نفهمم یه چیزی شده!
خب چرا نمیگی؟ با زنت غریبی می کنی؟

کارتون روی میز رو بست و چرخید.

- نه! هرچی کمتر بدونی بهتره برات.

سوالی شدم.

- چیه کمتر بدونم؟

از جاش بلند شد و خوشد هم جعبه رو برداشت تا
توی سطل زباله بندازه.

- سوال نپرس ماهور! شبمو خراب نکن.

اخم هام دیگه جایی برای تتگ کردن نداشت و پاهام
رو به زمین کوبیدم.

- یعنی چی که شبت خراب میشه؟ بالاخره من باید
بفهمم توی این زندگی چه خبره!

مشتی به میز زد که صدای گریه میراث توی خونه
پژواک شد.

- د وقتی می گم نمی توئم توضیح بدم یعنی باید
خودت بفهمی! بچه رو ساکت کن خفه شد.

سراسیمه سمت میراث دویدم و بچه رو بغل گرفتم.
- لازم نبود داد بزنی! بچه ترسید از صدای مشتت.

پاکت سیگارش رو از توی جیب کتش که به چوب
لباسی جلوی درب آویزون بود رو برداشت.

- من میرم یه نخ سیگار بکشم! یه هوایی تازه کنم
...برگشتم روی تخت آماده باش.

part556#

روی تخت آماده باشم؟ حس کردم داره باهام شبیه کالا
برخورد می کنه.

میراث تو بغلم خوابش گرفته بود و توی نی نی لای
لایش گذاشتم.

پسر کوچولو من مثل جا نماز پاک بود ... درگیر
سیاهی های دنیا نمی شد و هنوز مطهر بود.

یاد حرف حامی افتادم.

وقتی مامان من رو از چیزی منع می کرد همیشه
مشتاق تر میشدم که بیشتر تجربه‌ش کنم و الان دقیقا
همین حس رو داشتم که حامی گفته بود سمت اون
جعبه نرم اما باز من حس کنجکاوی بیشتر داشتم.

بیخیال ذهنم رو از افکار مسموم شستم.

من امشب می خواستم هم پای حامی زنونگی کنم.
می خواستم کامل ترین رابطه این چند وقت رو براش
رقم بزنم و خودم بیشتر مشتاقش بودم.

لباس توری که به رنگ سرخ‌آبی بود رو برداشتم و با
برنگی تمام پوشیدمش.

شاید به زور تا زیر باسنم می رسید اما همینش هم
خودش زیبا بود و به لوندیم اضافه می کرد.

عطری که مختص خودم بود و جز خرید عیدم
محسوب می شد رو زدم و موهای بلندم رو دورم
ریختم.

با صدای چرخش کلید توی درب استرس به جونم
افتاد و لب گزیدم تا حامی با بوی سیگار شدیدی به
اتاق رسید.
آشفته بود.

حتی نگاهم نکرد و بی رمق فقط خودشو روی تخت
انداخت.

بهم بر خورد.

من برای اون خودم رو آراسته کرده بود.

مرد من غمگین بود و امکان نداشت بی دلیل به اون
روز افتاده باشه.

از قدیم گفته بودن عشق مرحم درد هاست و حالا من
وظیفه التیام بخشیدن داشتم.

با سر پنجه پا نزدیکش شدم و زانو روی تخت
گذاشتم.

part557#

هنوز لباس های بیرون پاش بود و از این فاصله بوی
سیگارش تو ذوق می زد.
دست روی پشتش گذاشتم.
- حامی؟

جوابی نداد که دوباره صداش کردم و این بار با
صدای خش داری نجوا کرد:
- هوم!

روش خم شدم و کنار گوشش پیچ زدم.
- نمی خوام بلند شی لباستو عوض کنی؟ خودت
همیشه میگی نباید با لباس های کثیف روی تخت
بریم.

سرشو طرفم چرخوند و انگار تازه نگاهش به من
افتاد.

جدیدا سینه هام رشد زیادی کرده بود و سفید تپلی تر
شده بود برای همین از بالا چاک قشنگی ایجاد کرد.
عمیق نفس کشید که عطر من رو حس کنه.
- سرم داره منفجر میشه.

حس کردم شبیه پسر بچه های بهونه گیر شده و
برای همین روی تخت چهار زانو زدم.
- بیا سرتو بزار ماساژ بدم.

بی چک و چونه و از خدا خواسته سر روی رون هام
گذاشت و به ساق پاهام دست کشید.

- بلدی؟

سری تکون دادم و لبخند زدم.

- پس چی خیال کردی؟

اروم شروع به ماساژ دادن سرش کردم و موهایش رو دست کشیدم.

چشم هاش رو به گرم شدن بود که روش خم شدم و بوسه ای به لب های پر حرارتش زدم.

- نخوابی ها! هنوز کارمون تموم نشده.

part558#

لب هاش هم طعم تتون گرفته بود ولی برای من تمام به یاد شیرینی عسل می انداخت.

سرش رو از روی پاهام برداشت و نشست.

دکمه بالا پیراهنش رو باز کردم و مچم رو گرفت.

- خستم!

چشم هام رو مظلوم کردم.

- خب باشه بگیر بخواب! من واسه تو خودمو
خوشگل کرده بودم.

از کنارش بلند شدم و خواستم سمت میراث برم که
دستم رو کشید و منو سمت خودش آورد جوری که
بی تعادل توی بغلش فرو رفتم.

- کجا حالا؟ چه زودم بهش بر میخوره!

شونه بالا انداختم.

- خب تو خسته ای! میگم یه وقت بهت فشار نیاد
وگرنه که واسه من فرقی نداره.

انگشت روی سر شونهم گذاشت و بند لباسم رو به
بازی گرفت.

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو به لب اوردم.

- کجا رفته بودی؟ مگه تو امشب مال من نبودى؟

سرش رو توی گردنم فرو برد و جایی نزدیک گوشم
پچ زد:

- رفتم یک ساعت برای خودم باشم، تا امشب تمامم
واسه تو باشه.

خودش رو می خواست به من بسپره و این خودش
بخشی از سیر تکامل دوست داشتن بود.

این بار با میل بیشتری دکمه های پیراهنش رو باز
کرد.

این هیکل تنومند ورزشکاری چیزی نبود که دختری
نتونه دست رد به سینه‌ش بزنه.
داغ بود درست مثل کوره آتیش.

روی تخت درازم کرد و موهام اطرافم پخش شد.

- فقط توی گوشم حرف بزن! بهم بگی از این که منو
توی خودت حس میکنی چه لذتی میبری، بهم یاد
آوری کن همه چیز به درد کشیدن ختم نمیشه و ما
مثال هزار زن و شوهر دیگه سر سقف آسمون هم
بستر هم میشیم.

part559#

حرف می زد و من فقط نجوای خسته مرد خودم رو
می شنیدم که اون حامی سابق رو کشته بود.
کسی که داشت نوازشم می کرد همون آدمی نامش
نبود که چندی پیش فریاد هاش ستون های خونه رو
می لرزوند.

وزنش روم بود.
یه خلسه آرام بخش بین زمین و آسمون معلق.
- دوست نداری بهم درد بدی تا به قول خودت قلبت
آروم بگیره؟

باز هم با همون گسی صداش لب زد:
- چیزی که عاملش تو نیستی، سزای دردشم قرار
نیست باشی.

با میل خودم کمر بندش رو باز کردم.

من عاشق این موج بهم خورد فلز های سگک کمر بند
بودم.

- کجا گذاشتش؟

وسط این رمانتیک بازی ها چه سوال نا مربوطی
پرسید.

- چیه؟

لبش رو تر کرد و لیس ارومی به بالا تنه زد.

- وسیله جلوگیری از دوباره بابا شدنم رو ...

برای اینکه صدای خنده هام میراث رو بیدار نکنه
دست روی دهنم گذاشتم و به میز کنار تخت اشاره
کرد.

دستش رو دراز کرد و از توی جعبه یه بسته مربعی
شکل بیرون آورد و با دندون سرش رو کند.

با حامی کمک کردم که شلوارش رو پایین بکشه و
کارش رو راحت تر انجام بده.

بوی توت فرنگی زیر بینیم پیچید و همزمان حامی
روی نافم رو بوسه زد و رد بخیه هام رو با ملاحظه
نوازش کرد.

من هنوز به طور کل لباس خواب داشتم که این بار
حامی با ملاحظه برام درش آورد و حالا کاملا عریان
بودم.

part560#

پوست بدنمون مماس با هم لمس می شد و حامی با
صدایی که نفس نفس زدن توش موج می زد، گفت:
- چه حسی داری؟ درد داره؟

خجالتی نبود بینمون.

من می خواستم به حامی اطمینان خاطر از لذت این
رابطه بینمون بدم.

- نه درد ندارم! فکر کنم این حس الانم رو بهش
میگن لذت.

خنده ای روی لب هاش نشست و پیشونیم رو بوسید.
- سفت منو بغل کن! یه جور که فکر کنی این آخرین
هم آغوشی ماست.

چه جمله ترسناکی.
چه نا امید کننده ...
- نه نمی خوام آخرین بار باشه!

شروع به میکنن شیرم کرد و باز سرش رو بالا آورد.
- مثال زدم! این تازه اولشه.

خودم رو کاملاً بهش چفت کردم طوری که اناتومی
مردونهش کامل توی رحمم حس بشه و من اون لحظه
به این خیال برسم که تنها زن زندگیشم که به این
خصوصیات دست پیدا کرده و ناله هام بی اختیار توی
اتاق پژواک شد.

تازه داشتم از پيله متولد مي شدم و درون خودم
 ماهوري پيدا كردم كه بيش از پيش وابسته حامي شده
 و با تعريف هاي حامي از بدنم به يقين مي رسيدم كه
 اون هم ديگه من رو به چشم يك همسر اجباري نگاه
 نمي كنه.

- سفيدى بدنت فقط حق داره با جاي رد مكيدن هاي
 من كبود بشه! سعي كن مراقب خودت باشي چون من
 دلم نمي خواد جسمي كه سندش به ناممه آسيب ببينه.

من رو براي خودش مي دونست و همين من رو به
 وجد مي آورد كه با چند ضربه بعدى بين زمين و
 اسمون رها بشم و جيغ خفيف از سر لذت بكشم.

من كه براي بار چندم داشتم اين حس ناشناخته رو
 تجربه مي كردم حامي هم تونست بهش دست پيدا كنه
 و خش دار تماميتش رو به وجود زنونه هم هديه بده.

part561#

شب ها چیزی نبود که به این زودی به پایان برسه.
شب درست زمانی بود که شهر به خاموشی می رفت
و آتش درون ما شعله می کشید.
کنارم بی جون خوابید.

حس رهایی داشتم و همین باعث شده بود خستگی
زایمان از وجودم پر بکشه.

دستش رو زیر سرم برد و روی سینه اش گذاشتم.
دست دور کمرش حلقه کردم که اونم انگشت هاش
شروع به نوازش جسمم کرد.

- حامی!

روی سرم رو بوسه زد و جواب داد:

- هوم؟

لبخندی زدم و سینه ستبرش رو بوسه زدم.
- نمی خوای بگی جریان اون جعبه چی بود؟

محکم تر بغلم کرد.

- چرا می خوای بدونی؟

دستم رو بالا بردم و دست روی گونه‌ش گذاشتم.

- می خوام بدونم چی باعث شده شوهرم اینجوری به
هم بریزه! پاکت سیگارتو هنوز صبح بازش کردی از
پلمپ! همش خالی شده الان.

نفسش رو فوت کرد و پتو رو تا باسنم بالا کشید.

- گذشته ها گذشته! من خیلی وقته چالش کردم.

یکم جا به جا شدم.

- اما من حتی توی گذشته تو هم سهمیم مثل تو که از
تمام اتفاقات قبل چهلم هیراد با خبری.

دست آزادش رو بالا آورد و بازوم رو گرفت.

- می خوای شبمون رو باز خراب کنی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- قول میدم خرابش نکنم.

آب گلوش رو قورت داد و پیچ زد:

- زنده‌ست!

چه حرف بی معنی.

چه پر ابهام جوابم رو داد.

- کی زنده‌ست؟!

part562#

دست روی سرم کشید.

- یکی که فقط داره نفس میکشه!

جواب پر ابهامی... که اصلا نمی فهمیدم منظورش

چی و سوالی نگاهش کردم.

- یعنی چی؟

دستش لای موهای ابریشم رفت.

- مامانم! همونی که واسه اون کارتون رو فرستاده.

چی؟ من گوش هام اشتباه شنیده بود یا حامی مغزش
و زبونش حرکت اشتباهی میکردن.

- مادرت؟ چرا نصف شبی داستان تخیلی می بافی
حامی؟ زندایی نیره الان چند ساله مرده.

پوزخندی زد.

- واسه حاجی و اطرافیانش مرده!

از جام طوری بلند شدم که رد بخیه هام تیر کشید و
آخ ریزی از بین لب هام خارج شد.

- حامی؟ میشه واضح تر بگی؟

نفسش رو فوت کرد و دست لای موهای خودش برد.

- اره زنده‌ست ولی کسی نه حق داره ببینتش نه حتی
با خبر بشه! تو هم این گوشت در باشه اون یکی
دروازه.

جلوش رفتم و بازوش رو گرفتم.
- من از این که یکی بیچونتم خوشم نمیاد، سر خاک
...جان حاجی بگو بهم.

همیشه مسائل مهم توی همین تخت لعنتی فاش میشد.
درست مثل حرفی که حامی الان می خواست بزنه.
پا روی پا انداخت و دستم رو گرفت تا دوباره تو
بغلش دراز بکشم.
- همینجا آروم بگی تا بگمت، تکون نخوریا.

سرمو روی سینه‌ش تنظیم کردم که بازو هام رو
نوازش کرد و ادامه داد:

- یادم نمیاد سال اخر ابتداییم بود یا اول راهنمایی،
اومدم خونه و مامان با صورت سوخته داشت داد و

بیداد می کرد و جیغ می کشید ... من که تازه یازده الی
دوازده سالم بیشتر نبود حتی نمی دونستم باید به
اورژانس زنگ بزنم تا این که حاجی اومد و
رسوندیمش بیمارستان سوختگی ...

منی که حتی ذره ای از این چیز ها رو هنو نشنیده
بودم کنجکاوانه پرسیدم:

- خب ... بقیش!

part563#

لبش رو تر کرد و ادامه داد:

- بقیهش تلخ تره، چون من دیگه نتونستم مامانم رو
ببینم و خودش بی سر و صدا از بیمارستان رفته بود؛
بابا هم چون نمی خواست غیرتش زیر سوال بره و
همه جا بگه زنش فراری شده توی فامیل گفت با
اتوبوس تصادف کرده و از این حرف ها ...

حرف های غیر قابل باور می زد.

مثل داستان های جنایی که یه شخصی نا پدید میشه.

با لکنت گفتم:

- پس... پس اونی که ...

دستش رو روی لبم گذاشت.

- نمیدونم بعد این همه مدت منو چطوری پیدا کرده و
نزدیک یک ماهه سر و کله‌ش پیدا شده!

شوک عظیمی بود.

از کسی که سالیان خیال می کردیم مرده و حالا پیدا
شده بود اونم اینجوری با هاله ای از ابهام.

- خب... خب چرا نمیاد تا ببینیمش؟

منو بیشتر چفت بغلش کرد.

- لازم نکرده! بگیر بخواب ...

خواب؟ چه انتظاری از منی که این حجم ادرنالین بهم
سرایت کرده بود، داشت؟

- بخوابم؟ مگه میشه بخوابم؟ حامی مامان زندست ...

اخم کرد و دستش رو به لبم فشار داد.

- مرده ... خیلی وقته که واسه من مرده، زنی که
بیست سال شوهر و بچه‌ش رو ول کنه و بره با مرده
هیچ فرقی نداره.

چه زود قضاوتش کرد.

- شاید دلیلی داشتی!

با حرص عجیبی پچ زد:

- هیچی دلیلی نمی تونه منو قانع کنه، امشب بهش
گفتم بره ... گفتم دست از سر زندگیم برداره ... رفت،
رفت اراک؛ همونجایی که این همه سال زندگی جدید
واسه خودش تشکیل داره ...

آب گلوم رو قورت دادم.

- می تونی ...

حرفم رو نیمه قطع کرد و سرمو بالا گرفت.
 - نذار حالا که دارم بهت عادت میکنم، دارم بهت دل
 می بندم با یه کار اشتباهت خرابش کنی؛ فراموشش
 کن... فکر کن کابوس بوده

part564#

چطور میشد فراموش کرد؟ اصلا امکانش نبود ولی
 می تونستم تظاهر به از یاد بردنش کنم تا دلگیر نشه.
 حالا دیگه زندایی نیره مهم نبود، من دلم برای اون
 جمله حامی رفت که اعتراف کرد داره بهم دل می
 بنده.

کاش می شد بعضی شب ها پایان نداشته باشه.
 شاید میشد سال هم تموم نشه و به آخر نرسه ...
 اصلا من همینجا توی همین لحظه تمام وجودم توی
 حامی حل میشد و زمان اصلا حرکت می ایستاد
 برامون ... اما آینده روشن تر از تصوراتمون بود.

با استرس توی راهرو کلینیک قدم می زدم که حامی نزدیک اومد.

- چته تو؟ چرا رنگت عین گچ دیواره؟ عمل قبل باز که نمی‌کنه ...

لب گزیدم.

- من چه می دونم! والا تو تجربه‌ت بیشتره.

دستی به موهایش کشید و منو روی صندلی نشونید.

- یه ختته ساده‌ست! الان تموم میشه.

به ساعت نگاه کردم.

میراث رو آورده بودیم دم عیدی که ختته کنیم و دقیقا راس ساعت دوازده شب قرار بود سال تحویل بشه.

از روی حالت عصبیم بی دلیل پاهام رو تکون دادم که حامی دستش روی پاهام نشست.

- میخوای تورو ببرم خونه، لباست رو عوض کنی؟
بعد میریم خونه حاجی!

سرم رو به طرفین تکون دادم.
- نه نمی خوام! تو بیشتر به من استرس میدی حامی،
یه لحظه هم ارومم کن.

خنده ای کرد.
- اینجا نمیشه! بعدا از خجالتت در میام.

از فکر منحرفش ارنجی به پهلوش کوبیدم که صدای
گریه میراث از توی اتاق اومد و خواستم داخل برم که
پرستار جلوم رو گرفت.

- بزارید دکتر کارشو بکنه! الان دیگه تموم میشه.

سری تکون دادم و رو به حامی کردم.
- حالا واجب بود بچهم رو ختنه کنن؟

اخم کرد.

- مگه تو مسلمون نیستی؟ دو دقیقه گریه کردن به جایی بر نمیخوره.

part565#

حامی مادر نبود که بفهمه هیچ زنی نمی تونه درد کشیدن بچش رو ببینه و قلبش مچاله نشه.

به محض تموم شدن کار دکتر، پرستار برای تمیز کردن میراث رفت و چند دقیقه بعد با دامن کوچولو و سفیدی که پاش بود، پسرمو بیرون آورد.
بچم رنگش رو به کبودی بود.

از دلهره زود بغض کردم و صورتش رو بوسه زدم.
خداوشکر که حامی بود تا منو از سردرگمی در بیاره و با دقت سفارش های دکتر رو گوش کرد و پماد براش گرفت.

مامان که دیگه گوشیم رو داشت می سوزوند دوباره
زنگ زد که توی ماشین نشستم و جواب دادم:
- جان؟

مامان که انگار حسابی نگرانم شده بود، گفت:
- کجا بودی دختر؟ اون گوشی صاحب مردهت رو چرا
جواب نمیدی؟

به گوشی فسقلی و قدیمی خودم که یکی در میان
تماس ها رو دریافت می کرد نگاه کردم.
- چه انتظاری از این دارید، دیگه عمرش رو کرده
...صدا رو متوجه نشدم. حالا چی شده؟

نفسش رو فوت کرد.

- هیچی نشده خواستم بگم بچه رو بیار اینجا خونه
داییت خودت برو دوش بگیر و لباسشو عوض کن، دم
عیدی شبیه کولی ها شدی.

از آینه بغل ماشین خودم رو نگاه کردم که ابرو هام
دقیقا شبیه کولی ها پر شده بود و از خدا خواسته
قبول کردم.

با قطع کردن گوشی لباسم رو ذره ای بالا دادم تا
میراث اروم بگیره و یکم شیر بخوره.

حامی سوار ماشین شد و نایلون دارو ها رو کنارم
گذاشت.

- بیا بچه رو ببریم پیش مامانم و زندایی فتانه،
خودمون بریم خونه دوش بگیریم.

بهمنگاهی انداخت و خنده کرد.
- از خداته ها!

میراثو به خودم فشار دادم.
- منو بگو که دلم هوس یه حموم دو نفره کرده بود.

part566#

لبخند محوی زد.

- دیگه دلت هوس چی کرده؟

لبخندم کش اومد.

- بستگی داره تو بهم چی عیدی بدی!

لبش رو تر کرد و حق به جانب شد.

- مگه خرس گنده ها هم عیدی میگیرن؟

با این که می دونستم منظورش منم اما با این حال
خودمو به کوچه علیچپ زدم.

- خرس گنده ها رو نمیدونم اما همه زن ها از
شوهرشون عیدی های گنده میگیرن.

دستش روی فرمون چرخید.

- ما از این رسم و رسوم ها نداریم! برو بچه بده بالا
برگرد زود که بد جایی پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و خداروشکر که خود مامان اومد
و میراث رو با ساک دستی کوچیکش ازم گرفت.
- براش شیر خشک گذاشتی؟

سری تکون دادم و خداحافظی باهاشون کردم.
بعد یه مدت طولانی، یه خلوت دو نفره با حامی بدون
حضور بچه.

با این حال من دلم عیدی می خواست و حامی نمی
خواست دست توی جیبش کنه و واسه ماهور خانم یه
کوچولو ول خرجی کنه.

کدوم زنی بود که از طلا خوشش نیاد و منو به کم
عیار ترینش هم راضی بودم.

دوباره توی ماشین نشستم که حامی داشت به
ساعتش نگاه می کرد و با شیطنت گاز ریزی از بازو
هاش گرفتم.

- آخ! چه دندان هات تیزه.

لبخند دندون نمایی زدم.

- هوم واسهت تیزشون کردم.

سری با تاسف تکون داد و راه افتاد.

از یه دختر توی این سن و سال کم انتظار داشت مثل خودش شبیه مرد سی ساله برخورد کنم و یکم برام سخت بود.

به محض رسیدن به خونه، لباس هایی که خودش برام خریده بود رو آماده کردم تا بعد حموم پوشم و حتی به حامی هم تعارف نکردم که باهام بیاد.

part567#

- مگه نگفتی دلت واسه دوش دو نفره تنگ شده؟

با بدن برهنه داخل رفتم.

- نه دیگه تو که عیدی نمیدی بهم!

ابرویی کج کرد و خودش به زور وارد شد.
- کاری قرار نیست بکنیم! پشتتو به من کن دوشتو بگیر.

لب هام رو کج کردم و پشتم رو بهش کردم که خودش
آب رو برام گرم کرد و چون داشتم احساس بی جونی
می کردم رو بهش کردم.

- میشه تو برام شامپو بزنی؟ دیگه نمیتونم سر پا
واستم، نفسم ایستاد.

شامپو رو از دستم گرفت و شونه هام رو بین پنجه
هاش گرفت.

- بشین لبه وان.

به حرفش گوش کردم که خودش مشغول شامپو زدن
به موهام شد و به محض تموم شد کارش، بوسه
ارومی به بازو راستم زد.

- پاشو دیگه!

به سمتش برگشتم.

- بوسم کردی؟

منو زیر دوش هدایت کرد.

- اگه پرو نشی اره!

لبخندم کش اومد.

- دیگه دیر شد! من پرو تر از این حرف هام ... بازو
چیه اخه؟ لب رو واسه همین روزا گذاشتن.

زیر دوش همراهم ایستاده بود و اب از بالا روی
سرمون می ریخت و سرش خم شد.

پایان این حموم دو نفره سر بوسه شیرین و دو سر
لذت که هر دومون کام عمیق گرفتیم و بالاخره بیرون
اومدیم.

به محض بیرون اومدن حوله پیچیدم و خواستم لباس
بپوشم که حامی رو بهم کرد.

- موهاتو خشک کن اول!

لباس زیرمو پوشیدم.

- ببافشون برام همینجوری که موج بیوفته.

اول شونه زدم و حامی شروع به بافتن کرد و تمام آب بدنم خشک شد.

part568#

لباس هایی که برای عید خریده بودم رو پوشیدم.
خودش کلی عیدی بود اما من که به حسابش نمی
اوردم و توقع بیشتر داشتم.

شالم رو روی سرم انداختم و عطر خوش بویی زدم
که حامی بعد از مدت ها کت و شلوار با پیراهن ست
مانتو من پوشید و مقابلم ایستاد.

- امشب اجازه داری آرایش کنی!

سمت آینه رفتم.

- مامان گفت رفته خونه قبلیم که با هیراد مشترک بود ... همه جهیزیه رو حراج گذاشته، گفت مال خودمه پولش بعد عید میرم کلاس که بتونم دانشگاه ثبت نام کنم.

ابرویی بالا انداخت.

- با وجود میراث؟

اصلا پاک از یاد برده بودم.

- نمی دونم شاید نصف روز بردمش پیش مامانم یا فتانه جون.

خودش رژ لب کمرنگی دستم داد که بیشتر کالباسی به نظر می اومد و همزمان گفت:

- حالا تا اون موقع کلی راهه! یکم میراث بزرگ تر شد می تونی بری ... الان هنوز خیلی کوچیکه.

درست می گفت.

همین که مخالفتی نکرد خودش کلی بود و یه جورایی
می خواست بهم بفهمونه داره گذشته رو برام جبران
میکنه.

رژ لبم رو زدم و خط چشم نازکی کشیدم و با رژ گونه
حسابی به صورتم نما دادم.

- بسه دیگه نمی خواد کرم بزنی پوستت خوشگله!

از توی آینه به زاویه فک قشنگش نگاه کردم.

- هوم شوهر داری بهم ساخته.

part569#

زیر لب "بچه پرو" نثارم کرد که دل از آینه کندم و
کفش هام رو پوشیدم.

دیگه معطلی بس بود.

گوشی قدیمی که حامی داده بود و از دوران سربازی
خودش مونده بود رو برداشتم و خواستم بزارم توی
کیفم که اجازه نداد.

- این ابو قراضه رو هی با خودت کجا میبری؟

حق به جانب شدم.

- گوشیمو که زدی ترکوندی! من دیگه چیزی ندارم
شاید ماماتم یا فتانه زنگ بزنن اون وقت چی؟ از اون
مدل بالاهاش هم که ندارم.

به گوشی خودش اشاره کردم که خنده ای کرد.

- فعلا که این گوشی لعنتی رو سوزوندی بس که
باهاش سلفی گرفتی!

شالم رو مرتب کردم.

- خب دیگه نمیگیرم! بخیل خان ...

به سمت پشت برگشتم که گوشی قدیمشو ازم گرفت.

- مگه تو عیدی نمی خواستی؟

سری تکون دادم که خم شد و از کشو کنار تخت جعبه
ای در آورد و پشتش قایم کرد.

- اون چیه؟

با شیطنت و غرورش لب زد:

- عیدی دیگه!

لبخندم کش اومد.

- داری اذیتم میکنی؟ من دل نازکم ها اگر واقعی
نباشه اشکم در مشکمه.

جعبه رو از پشتش در آورد با کمال تعجب به عکس
گوشی روش نگاه کردم.

برای خریده بود؟

از خوشحالی کم مونده بود جیغ بزنم و بدون معطلی
جعبه رو ازش گرفتم اما قبل باز کردن مانعم شد.

- پس عیدی من چی؟

جعبه گوشی رو روی تخت گذاشتم و پریدم تو بغلش.

- اونم سر جاشه!

part570#

جاش بود همین حالا از صورت تا کل بدنش رو غرق
بوسه کنم اما با کام عمیقی از لب هاش تمام
احساسات و تشکر رو تخلیه کردم.

- خب حالا بازش کن ببین از رنگش خوشت میاد؟

نیشم تا بناگوش باز شد.

توف سر بالا بود اگه از رنگش دیگه بخوام ایرادی
بگیرم و بدون هیچ عیب و ایرادی بازش کردم.

یه گوشی رز گلد خوش دست و زنونه که باعث شد
از خوشحالی تو گلو جیغ بزنم.

روشنش کردم و بعد این که حسابی زیر و بمش رو
در اوردم، بالاخره رضایت دادم که از خونه خارج
باشیم و من مثل دختر بچه ها هنوز شوق اون گوشی
نو رو داشتم.

توی خیابون نگاهم به ماهی فروش ها و سبزه
فروش هایی که داشتن آخرین تلاششون رو برای
فروختن می کردن و رو به حامی کردم.
- ما که توی خونمون هفت سین نداریم!

نگاه اجمالی بهم انداخت.

- سماجت، سیاست، سبک سری، سلطان تیتلیت کردن
مغز شوهر و این همه سین دیگه چی می خوای؟

این همه صفت رو به من نسبت داد؟
واقعا من همه اینارو داشتم؟

- واقعا كه، بايد از من تعريف كنى! اين چيه ميگى؟
هر كى ندونه خيال ميكنه من اونجا ملكه عذابتم.

به حالت قهر دست به سينه شدم كه با دو انگشت لپم
رو كشيد.

- الان بهت بر خورد؟ د نشد ديگه امروز قرار نيست
لج و لجبازى كنيم... ياد بگير يه ذره بين اين حامى
هميشه اينجورى نيست.

part571#

ديدن فقط كافى بود.

من داشتم قهر مصلحتى مى كردم تا يه ذره حامى برام
اينجورى دل بلرزونه.

تا به خونه رسيديم دل تو دلم نبود كه دوباره ميراثو
ببينم.

جديدا با اين كا حتى كنارم بوداما دلم براى نق زدن
هاى شبانهش هم تنگ مى شد.

#راوی

حامی دلش لرزیده بود.

خیلی وقت بود از این ویبره ها خبری نمی شد و حالا فقط کافی بود ماهر ناز و کرشمه بیاد تا حامی یک دل نه صد دل، پی یارش عشق ببینه.

گاهی لازم بود واقع بین باشه! اصلا لازم بود اعتراف کنه.

شاید دل دختر کوچولوش هم به یک اعتراف ساده خوش بود که دو کلام نا قابل بگه "دوستت دارم".
حتی i love you یا حبیبی هم کار ساز نبود و شیرینیش مثل عسل زبون مادریش حساب نمی شد.

مخصوصا امروز ماهر با این شال قرمزش داشت سرعت پمپاژ قلب حامی رو دو برابر می کرد و اون زمان که طعم لب هاش رو چشید به عمق این احساس پی برد.

ماه‌ور رو از پشت نظاره کرد.

با اون اندام ریزه میزه و کیف دوشی که خودش
بزرگ انتخاب کرده بود و میخواست پزشو بده، از پله
ها بالا رفت.

انگار دختر چموش حسابی از یاد برده بود که همیشه
باید اول حامی به جلو حرکت کنه و اون پشت سرش
بیاد.

یه شب که هزار شب نمیشد ... یک بار هم ماهی
احساس ملکه بودن می کرد.

part572#

#ماه‌ور

من داشتم از مهربونی حامی سو استفاده می کردم.
دل‌م برای حتی جدیتش هم تنگ شده بود.

داخل خونه که شدیم، بوی سبزی پلو ماهی حسابی
شکم رو مالش داد ولی سراسیمه با همشون سلام و
احوال پرسى کردم و زود پسرمو بغل کردم.

چاق و چله شده بود یه کوچولو و برام سنگین شد.
مامان واسه چایی آورد و زد کاتال بی معنی
تلویزیون و رو به دایی نق زد:

- یه وقت یه بشقاب ماهواره نگیری! من یه روز
سریالام عقب میوفتم هر وقت میام خونه شما.

حاج دایی سری تکون داد.

- همینجوریش قربونش برم خانواده ما چیزی از
سریال ترکی کم نداره!

اخمی کردم و رو بهش کردم.

- چه ربطی داره دایی؟ هر چی قسمت باشه! شما از
کجا می دونی... من از زندگی الانم خیلی بیشتر از
گذشته راضیم.

با این که می دونستم فتانه جون بهش بر می خوره
ولی باید حرفم رو می زدم.
مامان بهم چشم غره رفت.

- خب حالا تو چرا این وسط حلیم هم میزنی؟ بچه تو
شیر بده خوابش بیره دم سال تحویلی اوقات تلخی
نشه.

این جمله مصداق همون خفه شو بود اما من مثبت
برداشت کردم.

مامان همیشه نقش دهقان فداکار رو بازی می کرد و
دایی هم همیشه تصمیم کبری چون جای همه می
خواست تصمیم بگیره هر چند که یک بار در طول
زندگیش به سود من عمل کرد و حامی رو بهم هدیه
داد.

part573#

با خواب رفتن میراث، دایی دم پتوش چند تا تراول
چک گذاشت و کنار گوشم اروم زمزمه کرد

- حامی دست و بالش تنگه! گفتم عیدی بچه رو
بهونه کنم... صداشو در نیار عروس.

با این که گاهی حسابی ادم غیر منطقی می شد اما
حواسش پی احوالات اطرافیانش هم بود.
تشکری کردم و برای این که میراث دوباره بیدار نشه
توی اتاق بردمش.

ماهک امشب پیش خانواده شوهرش سر می کرد و
نمی خواست اولین سال دور از شوهرش باشه.

زندایی داشت کم کم بساط شام رو آماده می کرد و من
حواسم پی اون هفت سین کنار طاقچه بود که فقط
جنبه نمادی داشت.

به یاد سین های خیالی حامی لبخند زدم که متوجه
نگاهش شدم.

- تو هوا ماتی! چته؟

با صداش برگشتم.

- هیچی... همیشه عکس هیراد همه جای این خونه
آینه دق من بود؛ ندیدم الان.

سری تگون داد.

- فتانه هر روز که میبینه ده سال پیر میشه! سفارش
کردم جمعشون کنه.

این بهترین کاری بود که می تونست انجام بده و
همراه حامی سر میزی نشستیم که خیلی وقت بود
ازش استفاده نشده بود و فقط مراسم خاص غذا ها
اینجا سرو می شد.

کنار حامی جا گرفتم که مامان بشقاب بزرگی پر کرد و
جلومون گذاشت.

- خدا بیامرزه مرتضی رو! جوون که بودیم همیشه تو
یه بشقاب غذا می خوردیم ...

به یاد بابا مرتضی اشک توی چشم هام حلقه زد و
یکم بغض کردم.

حامی وسواس داشت و عمرا اگر اجازه می داد که
من توی یک بشقاب باهاش غذا بخورم.

part574#

با خواهش نگاهش کردم که حامی قاشقی برداشت و
بشقاب خودش رو جلوی منم گذاشت.

- پس بخور!

لبخندم گشاد شد و تبسم عمیق شد.

- واقعا؟

چشمک ریزی زد.

- نمی خوای عمرت با عزت بشه؟ با شوهرت تو یه
بشقاب غذا بخوری؟

فتانه جون خنده ریزی کرد که با ناز قاشق توی
بشقابش فرو بردم و به دهنم فرو بردم.

- گفتم شاید خوشت نیاد!

سرش رو نزدیک گوشم آورد.
خیلی نزدیک و طوری پچ زد که مو به تنم سیخ شد.
- وقتی با همین لب و دهن منو می بوسی دیگه
نزدیک تر و عمیق تر از این وجود نداره حالا از
دهنی شدن غدام بدم بیاد؟

ذوق زده بودم.
نه طوری که الان بتونم خودم رو کنترل کنم و دست
روی پاش نکشم که بهش ابراز وجود نکنم.
رون پاش زیر دستم بود که اخم کرد.
- بخور شیطننت نکن!

اروم گفت ولی حس کردم مامان شنید و اون هم بهم
چشم غره رفت.
به خوردن غذای دو نفرمون ادامه دادم.
چیزی به ساعت تحویل سال نمونده بود.
حس عجیبی داشتم.

اولین سالی که من همسر حامی بودم و قرار بود من
تا اخرالزمان برای اون باقی بمونم.

کنارش اروم بگیرم.

باهاش پیر بشم و با مو های سفید و صورت چروکیده
هم باز اینجوری دلبری کنم.

part575#

همزمان صدای رعد و برق توی خونه پیچید.

عجیب نبود که این آخر سالی بخواد بارون بیاره و
تمام زهر خلق الله رو از آسمون پس بزنه.

میز شام رو مامان و فتانه جون خودشون جمع کردند
و چون من هنوز نمی تونستم درست و حسابی کار
انجام بدم و یکم بخیه هام اذیتم می کرد حامی اجازه
نداد باری بلند کنم و منو روی مبل درست رو به روی
هفت سین میز نشوند.

چیزی تا تحویل سال نمونده بود و حاج دایی داشت
تسبیح توی دستش رو بازی می داد که رو به حامی
شدم.

- بعدش بریم حرم؟

متعجب شد.

- نشنیدی رعد و برق زد؟ توی این بارون؟ میراث
سرما می خوره.

دستش رو گرفتم.

- خودمون دوتایی بریم! میراث هفتا پادشاهو این
موقع دیگه خواب میبینه ...

پوست دستم رو با انگشت نوازش کرد.

- بعدش می برمت! الان آروم بگیر که حاجی خیال
می کنه من تو سر کار هم همش هوش و حواسم پی
توئه!

چشمکی بر اش اومدم و پچ زدم:
- مگه دروغه؟

شونه بالا انداخت.

- نه نمیگه! همش دارم سر کار به این فکر میکنم که
برگردم خونه باز چه خراب کاری به بار آورده باشی.

دست به سینه شدم.

- عجب ادمی هستی ها! هر کی ندونه خیال می‌کنه
بچه دو سالم که دست گل به آب بدم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و خواست چیزی بگه
که مامان و فتانه هم اومدن به جمعمون اضافه شدن.

part576#

پایین صفحه نمایش تلویزیون ساعت زده بود و تقریباً
پنج دقیقه فرصت بود تا من وداع جانانه ای با سال
پر تشنجم بکنم.

سالی که خدا بهم دوتا هدیه بزرگ داد اونم میراث و
حامی، و خودش هم بلای جونم رو ازم گرفت ...بلایی
به نام هیراد ...

تمام تلخی هاش پر کشید.
برام هر روز کم رنگ تر شد و کاملاً با عسل و شهد
شیرینی لب های حامی خنثی شد.

افکارم دود شد.
پر کشید تا بوسه ای بشه روی گونه‌م و صدای پر از
ابته حامی.
- به چی فکر میکنی؟ همش ده ثانیه مونده!

چقدر زود گذشت و من چه دیر به این لحظه پی بردم
و در نهایت تحویل شد ...
بالاخره تموم شد.

من از یک خواب زمستونی عمیق و طولانی بیدار
شدم و صدا های قشنگ و پر از شوق توی گوشم
پژواک شد اما من فقط خیره به حامی بودم.
یک صحنه باشکوه از لبخند زدن خلقت به این
قشنگی و پر صلابتی.

- عیدت مبارک!

لبخندم مثل خودش دندون نمای شد و بی توجه به
بقیه در آغوشش گرفتم.

- عید تو هم مبارک بهترین عیدی دنیا!

صدام به گوش همه رسید.

چه اشکالی داشت؟ اصلا می خواستم فریاد بزنم و با
کل دنیا بفهمونم من عاشقم.

عاشق همین مرد مقبول دنیام ...

- پس ما چی دختر؟ فقط شوهرتو دیدی؟

از بغل حامی بیرون اومدم و به حرف ماملن خنده
ریزی کردم.
- یهو یادم رفت.

حاج دایی که از عشق و علاقه من نسبت به پسرش
مطمئن شده بود این بار رضایت مند نگاهم کرد و مثل
بقیه بهم سال نو رو تبریک گفت.
اما من دلم جای دیگه ای گیر کرده بود درست توی
چند سانتی متری وجودم.

part577#

حتی دایی رو هم بغل کردم و از مامان عیدی قلمبه ای
به مناسبت مادر شدنم گرفتم.
در واقع به نام میراث و به کام من داشت تموم می
شد هر چند که می خواستم برم برای خودم مکمل
شیردهی بخرم تا پسرم حسابی سیر بشه.

رو به حامی کردم.

- پس چرا ایستادی؟ نمیبوی منو؟

فتانه متعجب نگاهمون کرد.

- کجا این وقت شب؟ من هنوز شیرینی نیوردم.

ما که هنوز غذا سر معدمون بود امتناکردم.

- می خواد منو ببره حرم! میراث همینجا باشه سرما
می خوره ...زود برمیگردیم.

مامان اخمی کرد.

- تو آخرش خودت سرما می خوری! حرم الان توی
این بارون پشه هم پر نمی زنه.

من که می دونستم اونجا الان جای سوزن انداختن
نیست باز هم از خر شیطون پایین نیومدم.

در واقع این آخرین خواسته من از حامی توی سال
پیشین بود که باید عملی می شد.

حامی دکمه بالا لباسش رو بست و دست پشتم گذاشت.

- خب دیگه برو لباس گرم بپوش، کت منم بیار تا نظرم عوض نشده.

قبل این که پشیمون بشه توی اتاق رفتم و بعد این که مطمئن شدم میراث خواب عمیقی داره، شال و پالتوم رو پوشیدم و کت حامی رو هم برداشتم.

شاید حامی هم از خداهش بود که زود با من از خونه بزنه بیرون و لحظه ای جوونی کنه.
توی خیابون ...

زیر بارون ... با من هم قدم بشه سمت حرم.

part578#

از خونه بیرون زدیم که حامی سوئیچش رو در آورد.
- نه! با ماشین نه.

بارون روی سرمون هوار می شد و حامی دکمه کتش
رو بست.

- دیوونه شدی؟ سرما میخوری!

انقدر شدید نبود که بخواد مارو از پا بندازه و
ملتمسانه نگاهش کردم.

- توروخدا! راهی تا حرم نیست که.

دستم رو گرفت.

- تو ماشین چتر ندارم.

به کت توی تنش اشاره کردم.

- یعنی تو مرد مرد منی، نمیتونی واسه من یه سر
پناه بگیری؟

کتش رو از تنهش در آورد و نزدیکم شد.

- بیا زیرش! دیگه غیرت منو زیر سوال نبری.

خنده ای کردم و کمرش رو گرفتم و زیر کتش رفتم.
حامی بیچاره ...چقدر داشت امشب برای من
مردونگی و عشق به خرج می داد و من چقدر داشتم
از مردم سو استفاده می کردم.
هم قدمش شدم.

قدم هایی که پر از حس اطمینان از وجودش کنارم
بود.

با یک دستش کت رو نگه داشته بود و با دست دیگه
شونه های منو به آغوشش می چسبوند.
عطر لعنتیش رو بین ریه هام فرستادم و بو کشیدم.
- چقدر می تونی تحمل کنی اینجوری؟

خنده ریزی کرد.

- خودت چی فکر می کنی؟

نخودی خندیدم.

- تا وقتی که بغلت توی صحن خوابم ببره!

منو به پیاده رو کشید.

- چرا مثل دختر فراری ها فکر و خیال می کنی؟ باید
زود برگردیم میراث بیدار میشه شیر نخوره دهن
مامانت و فتانه رو سرویس می کنه.

part579#

با فکر میراث لب هام رو جمع کردم.

- ای وای بچم! باشه خب یکم اونجا بمونیم حداقل.

قدم هامون تند تر و یکم منظم شد.

از خونه دایی تا حرم راه چندان زیادی نبود ولی باز
هم باید یکی دوتا خیابون رو رد می کردیم تا بالاخره
به صحن اصلی رسیدیم.

- بارون بند اومد! نمی خوای بیای بیرون؟

دستم دو زیر آسمون گرفتم و از زیر کتتش بیرون
اومدم که بیچاره تونست دستش رو بندازه.

- بازوم درد گرفت!

بازوش رو گرفتم و بوسه ریزی زدم.

- غر زن دیگه! میرم خونه برات ماساژ میدم باشه؟

چادری که همراهم توی نایلون آورده بودم رو سرم
کردم که نگاهش روم دقیق شد.

آخرین بار که اومده بودیم اینجا من هنوز میراث رو
توی شکمم داشتم و الان کاملاً دو نفره بود بینمون.

- اوردی منو اینجا که چیکار کنی؟

دستش رو گرفتم و کتتش خیشش رو ازش گرفتم.

- می خواستم توبه کنم!

خنده اب شبیه قهقه زد.

- توبه چی؟

چادر مو سفت گرفتم.

- که دیگه اذیتت نکنم! خانم خوبی بشم، شاید هم یه روز راستش رو به همه گفتم.

سر جاش ایستاد.

مات نگاهم شد.

- تو این کارو نمی‌کنی!

سوالی شدم.

- چرا؟

دوتا دستش رو به شونه هام فشار داد.

- چون یه خانواده رو نابود می‌کنی! چون تو هنوز نمی‌فهمی که اگر به همه بگی بار روی دوشست سنگین تر میشه در عوض سبک شدن.

part580#

درست می گفت.

گاهی وقت ها برای من نقش پدر یا راهنما داشت.
مغز من هنوز هم عجولانه تصمیم می گرفت و گاهی
تو اونج کودکی کار هایی می کرد که بعدا ازش
پشیمون می شدم.

- تو چی؟

دستش رو از روی شونه هام انداخت.

- من چی؟

دستش رو سفت فشار دادم.

- تو نمی خوای توبه کنی؟ با گناهت اعتراف کنی؟

سرش رو به طرفین تکون داد.

- یادم نمیاد گناه کبیره ای مرتکب شده باشم.

روی سنگ مرمر باغچه نشوندمش.

- اره شدی! خودت نمیفهمی، می دونی اما ازش فرار می کنی.

دستی به موهاش کم نم دار شده بود کشید.
- اینجا نشستی سرت میشه! هنوز خیسه.

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم.
- نه بشین! بحث عوض نکن.

داشت از زیرش در می رفت.
شاید قدرت این رو داشت که ذهن منو بخونه؛ شاید می دونست می خواستم به اونو متهم به گناه کنم.
- میشنوم!

دستش رو روی پام گذاشتم و انگشت های کشیده و مردونهش رو با اون پوست سبز رنگش به بازی گرفتم.

- تو مادرت رو از خودت دور کردی! تو حق مادريت رو ازش گرفتی حامی؛ گوشت با منه؟

دستش رو بیرون کشید.

- اومدی به من درس اخلاق بدی؟ زنی که بچش بلاتکلیف ول کنه و بره یه جا دیگه واسه خودش زندگی درست کنه دیگه اسمش مادر نیست.

از جام بلند شدم مثل خودش.

- داری قضاوت می کنی! داری یکه به قاضی میری ...این همه وقت یه بار نشستی گوش بدی به حرف هاش؟

part581#

یقینا که حامی هیچ وقت چنین کاری نکرده بود.
اصلا شاید هم براش مهم نبود که گناه پای کی نوشته بشه اما نمی شد به همین سادگی ازش گذر کرد.
مادرش هنوز نفس می کشید.

به عشق پسرش سعی کرده بود باهام ارتباط برقرار
کنه تا من بتونم زندگی قشنگ تری در کنارش داشته
باشم و این حجم از مقلومت حامی رو درک نمی
کردم.

- این گناه من نیست! باید بری یقه خودش رو بگیری
...منو از حق محبتی که می تونستم مثل میراث
برخوردار باشم منع کرد.

دستم رو به گردنش رسوندم و از پشت لمس کردم.
- همه جای زندگی قرار نیست رنگی باشه! یه وقت
هایی هم سیاه و سفیده ...تو مادری نداشتی که بهت
محبت کنه و از یه جایی به بعد دیگه دست کشیدی
ولی حالا ...

نفس تازه کردم و ادامه دادم:
- ولی حالا منو داری! این حجم محبت من برات کمه؟

دستم رو پس زد.

- کم نیست ...ولی شبیه مادر ها نیست، نوع عشق تو به من با اون زن فرق میکنه؛ متوجه ای چی میگم؟

لب به دندون گرفتم.

- تو به من یه شانس دوباره دادی که خودمو بهت ثابت کنم در حالی که به خونم تشنه بودی! حالا مادرت چی؟ کسی که نه ماه تورو توی شکمش نگه داشته حق یه شانس دوباره نداره؟

یقینا که داشت و حامی دوست نداشت حرف های منو تایید کنه.

- میگی حالا چیکار کنم؟

لبخند زدم.

- توبه کن! بهش زنگ بزن ...اعتراف کن که دوسش داری.

part582#

از جاش بلند شد.

- بسه ماهور! پاشو برو زیارت کن برگردیم، منو
آوردی اینجا دین و زندگی سراغم بدی؟

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

- خواهش می کنم! همین یک بار... دیشب که میراث
تو بغلم خواب بود داشتم فکر می کردم که اگر یک
شب ازم دور باشه یا بی خبر باشم ازش چجوری می
تونم بخوابم؟

سرمو به بازوش تکیه دادم و صدامو یکم پایین
آوردم:

- مادر تو هم یکی شبیه من، می دونی چند سال با
این احساس لعنتی خوابیده؟

حلوای صحن اصلی رسیدیم که ایستاد.

- نمی دونم! اما می خوام یه چیزی بدونم.

سوالی نگاهش کردم.

- چی؟

توی صورتم دقیق شد.

- حاضری در ازای این که من به مادرم زنگ بزنم از
چی بگذری تو زندگیت؟

چه سوال سختی... واقعا من چیزی توی زندگیم
نداشتم جز خودش و میراث که با ارزش جلوه‌کنن.

- هر چی که تو بخوای؟

لبش رو تر کرد.

- هر شب بدون استثنا مثل میراث منو بغلم کن،
موهامو دست بکش... در گوشم لالایی بخون؛ بزار
یادم بره من مردی بودم که بچگی کردن رو فراموش
کردم.

همین؟ این تنها خواسته اون بود.
- اما این ها که بحث گذشتن نداشت؟

چادرش رو گرفت.
- گذشتن از آرامش هر شب ...

لبخندم کش اومد.
دلم می خواست توی همین صحن خلوت جوری سفت
توی بغلش فرو برم که زیر و بم دنیا بیاد توی مشتم.
- من حاضرم برات بمیرم لعنتی ... آرامش شب هام که
همیشه توی وجود خودت خلاصه میشه.

part583#

این جمله ها فقط برای کتاب ها بود که نصیحت می
کردند تا آدم ها عشقشون رو به زیون نیارند وگرنه
ممکنه طرف مقابلشون زده بشه.

کی بود که با این حجم قریون صدقه از حال نره و
کیفش کوک نشه یا دلش برای یک بار دیگه شنیدن
این جملات تنگ نشه؟

من شبیه حامی نبودم.

علاقه‌م رو بی توجه به درجه بی جنبگی اون بیان می
کردم و اون هیچ وقت قرار نبود من رو مهمون یک
کلمه عاشقانه یا حتی چیز هایی از این قبیل کنه.

فقط داشت با چشم های سیاه مثل شبش نگاهم می
کرد و من ساعت ها برای این طوری زل زدن جون
می دادم.

- به چی نگاه میکنی؟

به خودش اومد و سرش رو تکون داد.

- هیچی! همینجوری داشتم فکر می کردم تو از کجا
وارد زندگی من شدی؟

مقابل ضریح طلایی ایستادم و دستم رو به میله هاش
گرفتم

- از اونجایی که داشتیم هر دوتامون دست و پا می
زدیم که اسمون توی تقدیر هم نباشه.

دستش رو درست روی دستم گذاشت.

- تو پشیمونی؟

ابرویی بالا انداختم.

- نه معلومه که نه! خیلی هم راضی ام ...ولی مثل
اینکه تو هنوز پشیمونی.

part584#

نزدیکم شد.

خیلی نزدیک ...

دستم بین ضریح و پنجه های مردونهش اسیر شده
بود و نفسم سنگین توی سینه جریان پیدا می کرد.

منتظر جواب بودم

اما بیشتر توقع انکار داشتم.

- شاید ... شاید بار ها احساس پشیمونی کردم، همون چند باری که اعتراف های مسخره کردی هزار بار توی ذهن مریضم رویای ادامه زندگی کنار ماهک رو تصور کردم و هر بار که برگشتم پشیمون از افکارم شدم.

چادرم از سرم سر خورد و حامی خودش برام جلو کشید و مردونه تر ادامه داد:

- پشیمونی دیر بود وقتی که کنارت اروم می گرفتم، دیر می شد وقتی که برای مکیدن اون پستونک لعنتیت ضعف می کردم یا جسم فسقلیت رو با شکم گنده شب ها توی بغلم جا می دادم ... اینا دیگه هیچ کدومشون رنگ پشیمونی نمی داد.

مُردن واژه کاملی برای بیان احساس قلبیم توی اون لحظه نبود در حالی که برای فقط یک جمله دیگه چشم هام التماس می کردم.

نشونه تمام این ها فقط به دوست داشتن ختم می شد
و مثل این که عمرم به شنیدنش قد نمی داد.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.
- می خوای بگی تو هم دلت روا شده؟

نزدیک بینمون با نشستن لب های پر التهابش روی
پیشونیم، به صفر درجه رسید.
- می خوام بگم حاجی یک قدم درست توی زندگی من
برداشت همین بود و ما بقیش همه ضرر تموم شد.

part585#

به مژه های پر پشتش نگاه انداختم.
وای که چقدر من برای این چشم و ابرو ها حاضر
بودم رگ بزنم و اون چقدر حرفه ای می تونست دل
من رو با چند کلمه ساده بلرزونه.

- سود کردی؟

به صحن نگاهی انداخت و از ضریح دورم کرد.
- بیشتر از این که یکی رو داشته باشم تا هر وقت دلم
از دنیا پر بود باهاش حرف بزنم؟

لبخند روی لبم کش اومد و رو بهش کردم و حرفش
رو مثل خودش ادامه دادم:
- یا یکی که مثل من برات خوشگل کنه تا تو براش
دست و دلت بلرزه ...

با سر حرفم رو تایید کرد که چادرمو مرتب کردم و
گوشی جدیدم رو از توی جیب شلوار حامی در اوردم.
- اوم می خوام افتتاحش کنم!

روی دوربین رفتم و به حالت سلفی درش اوردم.
- عکس دونه‌ره میگیری باهام؟

گوشی رو خودش از دستم گرفت.

- توی فسقلی می خوای گوشه رو دستت بگیری که
من فقط از گردن به پایینم توی عکس میوفته! بیا
بغلم ببینم.

از خدا خواسته توی بغلش رفتم که با همون چادر گل
گلی در حالی که دستش دور کمرم حلقه شده بود
عکس قشنگی توی صحن گرفت و این شد اولین و
شیرین ترین عکس دو نفرمون.

به عکسمون خیره شدم و روی صورت حامی زوم
کردم که اخمالو شد.
- تمومم کردی!

لبم رو گاز ارومی گرفتم و زمزمه کردم:
- هنوز که نخوردمت.

دستش روی چونه‌م نشست و لب هام رو از بین
دندونم در آورد.

- اموال منو زخمی نکن؛ فقط من حق گاز گرفتتشونو دارم.

part586#

لب هام رو از اسارت دندون هام در اوردم که به اطراف نگاه کرد.

- همه رفتن! نمی خوای بریم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- اما تو هنوز توبه نکردی!

روی سکونه نشست.

- الله اکبر، تو از عمه بد لج تری! فرستادمش رفته... الان دیگه چیکار می تونم بکنم.

به گوشی توی دستش اشاره کردم.

- زنگ بزن! حامی زنگ بزن بهش بگو که هنوز مادرته... شب عیدی نمی خوای آروم بخوابه؟ یه روز

میشه که از این که بهش نگفتی پشیمون میشی، تو
که نمی خوای دیر بشه؟

مردد بود.

می دونستم براش سخته.

مرد مغرور من حالا بین دو راهی گیر کرده بود ولی
خودش می دونست مسیر به جز این تهش بُن بسته.

قفلش رو باز کرد و روی شماره گیر رفت.

درست و دقیق نگاهش کردم که روی اسم "مزاحم"
مکث کرد.

اون مادرش رو به نام "مزاحم" سیو کرده بود و این
بدترین کاری بود که می می تونست در حقش انجام
بده اون اون به جرعت شیرش رو حرومش کنه.

تماس برقرار شد.

حامی از جاش بلند شد و قبل از وصل شدن گفت:

- ازم دور شو ماهور! نمی خوام ...دلم نمی خواست
تو اینجا شاهد این باشی که من چقدر میشکمم.

اون در واقع با این کار اصلا نمی شکست و مقامش
پیشم عزیز تر و والا تر می شد اما برای این که اون
همچین فکری نکنه ترجیح دادم تنهانش بزارم تا راحت
تر بتونه با مادرش درد و دل کنه.

part587#

دستم رو لای چمن های خیس توی باغچه حرکت می
دادم و از پشت به پرستیز حامی وقتی که با گوشیش
حرف می زد خیره شدم.

شاید اون الان حکم پسر کوچولویی رو داشت که بعد
از تنبیه شدن مظلوم نمایی میکرد و قطره اشک جمع
شده توی چشم هاش از همین فاصله برق می زد.

دلم نمی خواست متوجه بشه که من بغضش رو دیدم
و زود صورتم رو برگردوندم.

من هم باید سر فرصت زنگ می زدم.
وقتی که باز مثل الان یه آرامشی بینمون برقرار بود.
یا اصلا چرا زنگ می زدم؟ باید دعوتش می کردم.
باید می اومد و می دید که پسرش بعد از این همه
مدت چطور به سر و سامون رسیده یا چه عروس و
نوه خوشگلی نصیبش شده.

بعد از چند دقیقه سایه حامی رو بالا سرم حس کردم
و بهش خیره شدم.
چشم هاش یکم قرمز شده بود و نفسش رو فوت کرد.
- خیالت راحت شد؟

لبخندم کش اومد و دستش رو گرفتم.
- حالا دیگه اره! حالش خوب بود؟ دلش برات تنگ
شده بود؟ تو چی؟ دیدم حسابی هوایی شده بودی!

سکوت عجیبی کرد و به هیچ کدوم از سوال هام
جوابی نداد.

- نشنوم راجب این قضیه با کسی حرفی زده باشیا.

صورتمو معصوم گرفتم.

- معلومه که نمی زنم! هر زنی راز دار و محرم شوهرشه مگه نه؟ من توی همین حرم بهت قول دادم که تا آخر عمر بشم هم پیمانت.

دستم رو فشار داد و با سر تاییدش کرد.

بین سکوتمون یهویی لب گشود:

- مرسی بابت بودن!

part588#

بودن من؟ تنها چیزی که به اختیارم نبود و حالا داشتم از ته دل بهش عمل می کردم.

- من زندهم تا کنار تو نفس بکشم!

عمیق نگاهم کرد و با عوض کردن بحث من رو از این حال و هوا در آورد.

- بریم خونه؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- نوچ نریم! من می خوام باز هم اینجا بمونم.

به ساعت بزرگ بالای طاق ورودی اشاره کرد.

- سه صبح شد ... اینجا بمونی که چی بشه؟ میراث
بیدار بشه تو کنارش نباشی غوغا به پا میکنه.

با یاد میراث "هین" کشیدم و هول زده گفتم:

- به کل بچه مو یادم رفت.

پشت پلکی نازک کرد و به عادت همیشگی من گفت:

- مادری کردن تو جنمته اصلا!

مشتی به بازوش زدم.

- شوهر داریم بهتری از بچه داریم.

با خروجمون چادرمو در اوردم که در جوابم گفت:
- ببینم و تعریف کنیم!

هم قدم باهاش راه رفتن.
- دیدن نداره دیگه! تجربه داشتی مگه بد بود؟

دکمه بالا پیراهنشو باز کرد و توی هوای تمیز مشهد
که هم پیش می اومد اینجوری باشه لب زد:
- هعی بد نبود! همچین بگی نگی اونطور که باید
فیض نبردم.

part589#

مشتی به بازوش کوبیدم.
- منظورت چیه؟ چیکار باید می کردم که نکردم؟

دست روی شونه‌م گذاشت و آروم پیچ زد:

- دل به کار نمیدی دیگه!

صورتمو جمع کردم.

- من خودم هر دفعه دارم پیش قدم می شم اون وقت
مطمعنی اونی که دل به کار نمیده منم؟

سری تکنون داد لب هام رو جوییدم.

- باشه اصلا اگه دیگه اومدم سمتت! یه جوری که
خودم از حرف پشیمون بشی.

دستش رو از روی شونه‌م برداشتم.

- می دونی من از هیچ کارم پشیمون نمیشم؟

سری تکنون داد.

- اره می دونم ولی فکر کنم یادت رفته بالاخره باید
واسه ساختن بچه خودت پیشقدم بشی!

قهقهه طور لب زد:

- حالا کی بچه خواست؟

دست روی شکم گذاشتم.

- من از درد زایمان خوشم نمیاد ولی دوست ندارم
میراث بدون خواهر و برادر باشه.

دستی توی موهایش برو برد و پاکت سیگارش رو در
آورد.

- ولی من عملیات ساختنش رو دوست دارم، تا اون
مرحله که تو رو از وظایف همسررداری هم دور نکنه،
بد نیست! ولی اگه بخوان خواهر و برادر دست به
دست هم بدن تا مخل آسایش من باشن اون وقته که
دیگه زمان و مکان برام شهرام و بهترا نداره و
همونجا جلوی خودشون ...

"هین" بلندی کشیدم و خجالت زده رو سرخ کردم.

- جلوی خودشون چی؟

سیگار شو دود کرد.

- هیچی دیگه بماند، هر وقت موقعیتش بود بهت میگم.

خنده کردم ولی دلیل نمی شد هنوز از حرف ناراحت نباشم.

part590#

تا به خونه رسیدیم من فقط همراه حامی بوی سیگار رو تنفس کردم.

حامی کلید خونه دایی رو داشت و بدون این که کسی رو بیدار کنیم داخل شدیم.

مامان که سرمایی بود کنار شمشینه توی سالن دراز کشید و منم بی سر و صدا حامی رو داخل اتاق کشوندم.

میراث یکم داشت گریه ریز می کرد که زود لباس در آوردم و مشغول شیر دادنش شدم.

حامی برای جفتمون روی زمین تشک پهن کرد چون
تخت یک نفره بود و فقط میراث می تونست روش
بخوابه.

خودش اول از همه خوابید و به من نگاه کرد.
- تو چرا نمیای؟

نشستم و به دیوار تکیه دادم.
- نوچ نمیام.

نیم خیز شد.
- نصف شبی وقت قهر و نازه؟

موهامو پشت گوش دادم:
- پس کی وقتشه؟ من که برات سنگ تموم نمیزارم
پس چرا نمیری یکی رو بگیری که برات از جون و
دل مایه بزاره ...توان من همینقدره ...

دستم رو کشید که روی تشک فرود اومدم.
- بیا ببینم توانایی هات قابل ایدیت هست؟

منو جوری توی بغلش کشید که لباسم بالا رفت.
- الان نه خوابم نمیاد بعدش هم تو که می دونی من
دست خودم نیست صدام بیرون بره آبرو واسم
نمیمونه.

دست روی بینیم گذاشت.
- حیف که من امشب میخوام مثل پرنسس ها باهات
رفتار کنم یه جوری که تا عمر داری فراموش نشه.

part591#

انگار می خواست منو رام کنه.
می دونست من ته فانتزیام همیشه آرزوی چنین
لحظاتی رو داشتم.
- می خوای چیکار کنی؟

چشم هاش رو تنگ کرد و دست هاش دور بازو هام
حلقه شد.

- بستگی داره!

سوالی نگاهش کردم.

- به چی؟

موهام رو بغل گوشم داد و از امتدادش پایین اومد تا
به کمرم رسید.

- این که تو چطوری بخوای!

دستم رو به بازو هاش رسوندم.

- پس می خوای واسم پیسی باز کنی امشب.

سری به نشونه تایید تکون داد که نیم خیس شدم و
چونهم رو زوی سینهش گذاشتم.

- خب من دوست دارم اول تمام بدنم رو با لب هات
بیوسی.

آب گלושו رو قورت داد.

- خب بعد؟

خطوط فرضی با انگشت روی گردنش کشیدم.

- بعدش هم که خب دیگه خودت می دونی ولی امشب
نمیشه فقط باید تا همین حد پیش ببریم.

منو بلندم کرد و روی تشک خوابوندم.

- اینجوری که فقط من ضرر میکنم، تشنه برم لب
چشمه؟

شیطنت وار قهقهه ریز زدم.

- نه حالا اگر پسر خوبی باشی منم یه جوری برات
جبران می کنم ... هنوز که نمی دونم من از چه مهارت
هایی بر خوردارم.

درست مثل توصیفانی که برایش کرده بودم لب هاش
رو روی پیشونیم کاشت.

کاش دنیا همینجا توی همین لحظه از حرکت می
ایستاد.

خواست پایین تر بره که اجازه ندادم.

- واستا! نگاهم کن حامی... چرا نمیگی؟ چرا با یه
جمله خلاصه نمی کنی؟

part592#

انگشتش رو به کناره های لباسم گرفت و از روی
شونه هام کنار زد.

- چی می خوای بشنوی که خلاص بشی؟

دست زیر چونه اش گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

- دو کلمه بیشتر نیست، خودت هم می دونی چی می
خوام ولی مدام به کوچه علی چپ می زنی تا از
زیرش در بری.

زیر لب "نچ" کرد و اخم یواشکی به ابرو هاش راه داد.

- پرو میشی.

دستم رو از زیر چونه‌ش برداشتم که پایین تر اومد و گردنم رو بوسه زد.

- نه نمی شم! فکر می کنی من بی جنبه‌م.

پوزخندی زد و پوست گردنم رو مکید.

- فور نمی کنم، مطمئنم ... به جای این پر حرفی ها یه کاری کن من دل و دماغ داشته باشم به ادامه‌ش.

به تبعیت از حرفش منم دست دور گردنش حلقه کردم و محکم توی اغوشش رفتم.

- اوم ... باشه خب ادامه بده ولی مراقب صدامون هم باش.

آهسته پچ زد:

- وقتی من با نود کیلو وزن و صد و نود سانت قد
میام یه دختر ریزه میزه با یک وجب و دو گرم وزن
اینجوری نازشو می کشم و زمین و زمانو براش
فرش می کنم ... یعنی دارم منظور اون دو کلمه رو
می رسوندم حتما نیازی به گفتنش نیست.

از گردن به سمت سینه ها و بالا تنه اومد و شکم
رو هم با زبونش تر کرد.

- گاهی وقت ها همه چیز تو عمل خلاصه نمیشه؛ ما
زن ها با گوش هامون عاشق میشیم و دل می بندیم و
بعضی اوقات هم نیازه که بشنویم همون دو کلمه رو
که برای تو ساده و راحت.

part593#

باز هم به زبون نیورد.

لعنت به کلماتی که ما نیاز داشتیم و بشنویم ولی
انگار قرار نبود هیچ وقت ادامه بشه.

شلوارم رو با دو انگشتش پایین کشید و بوسه ای از
روی لباس زیر به مثلث برمودا لعنتیم زد که
ناخودآگاه نالیدم:

- آخ... حواسم رو پرت نکن حامی دارم حرف می
زنم.

انگشت هام رو لای موهاش بردم و با بالا هدایتش
کردم که به چشم هام خیره شد.

- تا حالا بهت گفتم وقتی حرف نمی زنی چقدر
خوشگل تر میشی؟

دستم رو برداشتم.

- یعنی میگی خفه شم؟

خنده شیطنت باری گوشه لبش شکل گرفت و شونه
بالا انداخت.

- نه دیگه به این امر راضی نیستم.

من که می دونستم داره شوخی می کنه بهم بر نخورد
و همینطور این مدت داشتم تلاش می کردم براش
زنونه رفتار کنم و مثل خودش فقط با لبخندی اکتفا
کردم که خودش بالا اومد و خواست دوباره مارتون
گردن تا کمرم رو از سر بگیره که لب هاش رو اسیر
کردم.

- حاضرم همینطوری منو ببوسی و خفه بشم به قول
تو

ته ریشش رو به صورتم کشید و لاله گوشم رو بوسه
زد و آروم مکید.

- یعنی میگی پرنسس رو بکشم؟

از لفظ پرنسس خوشم اومد اما بیشتر ملکه برازنده
من بود و حس قوی تر بودن بهم القا می کرد.

- اگر تو پادشاهی قلب منی پس منم اینجا حکم ملکه
بودن میگیرم مگه نه؟

part594#

بدن هامون آزادانه مماس هم حرکت می کرد و به غیر از ناله های زنونه وارم که سعی به کنترلش داشتم، نفس نفس زدن هام بیشتر داشت حامی رو وادار می کرد که آروم تر به حرکات ریتمیک وارش ادامه بده.

- ملکه ها وظیفه بیشتری نسبت به پرنسس ها دارن!

لبخندم کش اومد و ته ریشش رو لمس کردم.

- فکر میکنی از پشش بر نمیام؟

جوری به روم خندید که حس کردم این خنده با چال محو گونه هاش، قشنگ ترین دلبری یک مرد می تونه باشه.

- از پس این یکی کار بد جور خوب بر میای، بقیه کارت هم کم کم راه میوفته ... به مقام ملکه بودن ارتقا میدمت.

غو غا عجیبی توی دلم بر پا شد و کوبش سینه‌م تا
مرز انفجار افزایش پیدا کرد.

تماشاش می کردم با چشم هایی که لهجه بوسه
داشتند.

به صدای نفس هاش گوش می دادم به رسم
پیشنوازی و موسیقی بی پایان لذتی که بینمون جریان
داشت.

- حامی؟

بین تموم این احساس قشنگ دلم می خواست به
صحبت های یواشکیمون ادامه بدم.

- هوم!

جایی که قرار گرفته بودم رو باهاش عوض کردم.
این بار من نقش تاپ رو داشتم روی شکمش نشستم
و به چشم های خمارش زل زدم.
یکم روش خم شدم و دست زیر چونه‌ش فشار دادم.

- از کجا پیدات شد؟ از کی اینجوری واسه من عزیز شدی؟ تویی که من حتی توی خواب شبمم تصور نمی کردم یه روز کنارت آروم بگیرم.

part595#

دستش رو دو طرف کمرم گذاشت و نوازش وار پایین اومد.

- توی شطرنج، سرباز وقتی به خونه آخر میرسه وزیر میشه ... من به تو رسیدم اسیر شدم.

این جمله برام شیره ناب افرا بود که بد جور بهم مزه داد.

یه شیرینی ناب که به دلم نشست و جا باز کرد.

- از کی تا حالا این حرف های قشنگ قشنگ رو یاد گرفتی؟ نکنه لا به لای کتاب هات پیدا شون کردی؟

هیچ مردی نبود که از اندام های برجسته زنونه خوشش نیاد و حامی هم جزی از این دسته بود که

داشت به مالش دستش این رو اثبات می کرد و
همزمان لب زد:

- به من میخوره از دست خط این و اون نسخه بچینم؟

به زانو هاش تکیه دادم و تمام عضو زنونه رو که
گرمای عجیبی توش جریان پیدا کرده بود رو بهش
نزدیک کردم و به نقطه مورد نظر رسوندم.

- حاج دایی می دونه پسرش اهل این چیزاس؟

ابرویی بالا انداخت و چشم هاش رو از سر لذت روی
هم فشار داد.

- مگه عاشق حاجی شدم که برای اون، از این حرف
ها بزنم؟

دیگه کم مونده بود قلبم از شدت خوشحالی سینه رو
بشکافه.

- چی؟ ...چی گفتی؟ عاشق منی یعنی؟

به جز بالا تته، اون پایین هم برجستگی های مقبول
تری بود که حامی به فشردنشون بیشتر قدرت نمایی
کنه و فشار آرومی داد.

- اگه با صدای جیغ و دادت، بچه رو خواب زده نکنی
و کل اهل خونه رو بیدار نکنی، میشه بهش گفت
عشق.

part596#

نه که من امشب قرار نبود از این بازی مهیج حامی با
قلبم زنده بیرون

بیام و همینجا پیکرم از فرط هیجان بی جون بشه.
نمیشد به این حرف های مجنون وار لقبی کمتر از
عشق رو اهدا کرد.

بغض عجیبی به گلوم نشست .

کم مونده بود اشک از چشم هام سرازیر بشه.
نه از نوع غمه و اندوهگینش، بلکه این مردوارید ها
همراهشون شوق
خاصی رو بروز می داد.

بی اختیار قطره ای از چشم هام شر کرد که از نگاه
تیز بین حامی گذر
نکرد.

- داری گریه می کنی؟

سری به نشونه نفی تکون دادم.

- نه چیزی نیست.

انگشت به دماغ زد.

- به من دروغ نگو! چت شد تو یهو؟ جنبه دو کلام
حرف عاشقانه نداری.

سرمو توی گردنش فرو بردم

- چرا بیخودی بزرگش می کنی خب تو تا حالا مستقیم
بهم نگفته بودی

از این چیزا.

موهام رو پشت گوش داد و گاز ریزی بین حرکات
منظم پایین تنه مون،

ازم گرفت.

- یه بار دیگه اشکت جلوی چشمم در بیاد، من می
دونم با تو.

بر خلاف تمام حرف هایی که ماهک در گذشته راجب
حامی به من گفته

بود و ذهنیتم رو خراب کرده بود، حامی مرد جنتلمن
و پر جذبه ای بود

که حتی یک اشکم برایش اهمیت داشت.

آخ ریزی از بین لب هام خارج شد و همزمان سرازیر
شدن مایع داغی از

بین پاهام رو حس کردم.

- هومم ...تکون نخور ماهور بزار همینجوری باشه.

بی جونی و خستگی صداش خبر از به اوج رسیدنش
بین تمام صحبت

هامون بود و جسمم کاملاً توی وجودش فرو رفت.

part597#

صدای گریه ریز میراث توی گوشیمون پیچید و بین
حس و حال ضد

نقیض شادی و غممون پرید.

ناچار حامی بعد از به جا اومدن نفسش تونست منو
از خودش جدا کنه

و کنارم آزادانه دار بکشه.

- چه پسر فهمیده است، گذاشت کار مامان و باباش
تموم بشه بعد اعلام
حضور کنه.

از حرفش خنده ای کردم و دست روی دهنم گذاشتم تا
صدام بیرون نره.

- آخ من دیگه جونی ندارم حامی، پاشو بیارش کنارم
شیرش بدم.

نفسش رو کلافه فوت کرد و بلند شد تا میراث رو
کنارمون بخوابونه.

بچه وسطمون قرار گرفت و همزمان با این که سینه م
رو به دهنش فرو
برد، اروم شد.

به حامی که اون طرف بچه دراز کشیده بود و راست
با سر انگشت

دستش رو نوازش می کرد، صداش زدم:

. حامی؟

رو بهم کرد.

- هوم؟

دست روی شکم کشیدم.

- این یکی سینه م شیر نداره دیگه، چون گشتمه ...
جدیدا زود به زود

گرسنه میشم.

مشکوک شد.

. خب که چی؟

مظلومانه خیره ش شدم.

. خب الان هم گشتمه دیگه، من که لباسی تنم نیست
برم بیرون واسه

خودم چیزی بیارم.

خنده مردونه ای تحویل داد.

- انرژی هات جای خوبی مصرف شده نگران نباش.

تیشرتش از بالا سرش برداشت و بلند شد.

- بخوابونش این فسقلو تا برگردم راند دوم.

لب به دندون گرفتم.

- وای نه دیگه جسم و جون ندارم.

خم شد و زیر گوشم پچ زدن

- اونش با من

part598#

حامی از اتاق بیرون رفتم و چون خودمم دیگه انرژی
برام نمونه بود،

همراه میراث چشم هام سنگین شد.

با حس

المس پوستم چشم باز کردم و حامی جلوی دیدم ظاهر
شد در

حالی که داشت میراث رو به گوشه دیگه ای از تشک
منتقل می کرد.

- پاشو برات عسل اوردم.

به بطری عسل توی دستش نگاه کردم و نیم خیز بلند
شدم.

. چیز دیگه ای نبود؟

آب گلوم رو فرو برد.

- شیرین ترینش بود.

لبخندم کش اومد و درب قوطی رو باز کردم.

انگشت اخريم رو توش فرو بردم و يك راست به
دهن كشيدم.

حامی نگاهم می کرد.

از اون دسته نگاه هایی که بی پایان و انتها بود.

هزاران معنی می

داد که می تونستم بين يکايک اين جملات فقط عشق
رو متوجه بشم.

عشق برای خودش يك کلمه يا يك جمله نبود، تمام
هست و نيست رو

درويش غرق می کرد.

شاید هم سبکی از زندگی يا مرحله ای از ايمان بود
که درس از خود

گذشتگی رو به آدم ها ديکته می کرد.

درست شبیه حامی که به خاطر همین يك کلمه حاضر
شد از تمام علایق

و سلايقش بگذره.

حتی با وجود نیازش به خون، قول داد که حتی يك
قطره ديگه هم به

عمد و چه غیر عمد لب نزنه.
عشق به مرد بزرگ من این قدرت رو داده بود که
هوس ها نفس خشنش
رو سرکوب کنه تا مبادا من بین رابطه هامون آسیب
ببینم یا چیز هایی
از این قبلیل که حتی فکر کردن بهش هم از عسل
توی دهنم شیرین تر
به نظر می رسید.

part599#

قاشقم رو مملو از عسل کردم و سمت دهنتم حامی
بردم که آب گلوش
رو فرو برد.
- نمی خوام.

مثل خودش اخم و تخم کردم.
- چون دهنیه؟

نزدیک تر شد و قاشق رو از دستم گرفت.
- نه چون می خوام با یه چاشنی دیگه بخورمش.

-

سوالی نگاهش کردم که قاشقش رو روی لب هام با
انگشت کشید و سر

آخر انگشتش رو مکید.

- حامی! لب هام لوچ شد اینجوری که.

زبونش رو

آهسته و آروم روی لب هام حرکت داد و عسل رو با
چاشنی

بوسی امتحان کرد و به راستی که حتی این شهد هم
به چنین شیرینی

نبود.

دستم رو لای موهاش فرو بردم که با احتیاط روی
تشک درازم کرد و با

کام عمیقی ازم جدا شد.

- اومم ... شیرین تر شد.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

- شیرین تر از اون هم سراغ دارم!

انگشت روی کنار لبم کشید و پیچ زد.

- کجا؟

شیطنت بار بهش خیره شدم.

- اونجا رو همیشه لیسید، باید یک راست گاز گرفت.
ابرویی بالا انداخت.

- می خوای از مردی و مردونگی منو بندازی؟
از فکر منحرفش قهقهه بین گردنش خفه شد.
. منظورم این بازو های عضلانی بود.

باهام خندید و من معطوف این خنده های مردنونه
قشنگش شدم که

همراه باهاش شونه هاش می لرزید.

part600#

در گوشش بی تابانه زمزمه کردم:

- جان و دلی، ای دل و جانم همه تو

لحظه ای خنده هاش متوقف شد

فقط

و بهم

نگاه کرد.

عاشق ها می تونستن شاعر بشن اما شاعر ها از
عشق های خیالی بی
وصف و احصار خودشون می سرودند و من هم ما
بین تمام احساساتم
فقط تونستم چند جمله ای رو وصل دل و عشق بی
پایانم به حامی رو
کنار هم بچینم.
- یک بار دیگه بگو ...
صورتش رو بین دست هام گرفتم.
- اگر بگم عاقبتش چیه؟
سرم رو روی سینه هاش تنظیم کرد و انگشت از لای
مو هام گذروند.
- ترسی نداره، فقط دلم خواست یه بار دیگه بشنوم.
پتو رو تا کنج آغوش دوتایمون بالا کشیدم و سر
انگشت به سینه های
ستبرش کشیدم.
- اخبار که تکرار نداره!
چونهم رو بالا آورد و کامل زل به چشم هام زد.

- تغییرات آب و هوا لحظه ای اعلام میشه.

پوزخندی زدم.

- لابد حال و هوای دل تو هم خیلی وقته ابر و طوفانیه؟

گوشه ای از پوست لبش رو دندون گرفت.

- کاملاً آفتابیه.

عجیب بود که این تیرگی ها و چرک سیاهی طی همین مدت به صافی و

زلالی تبدیل شد

- هنوز هم فکر می کنی لیاقت شنیدنش رو ندارم؟

چشم ریز کرد و تا اعماق وجودم رو با همون

مردمک های خالی از حس

ملموسش، کنکاش کرد و سرش رو نزدیک گوشم

آورد و در کمال نا باوری

الب زد:

- تو تنها ملکه ای که لایق جمله "دوستت دارم"

هستی!

پایان

تاریخ: ۸/۱/۱۴۰۰